



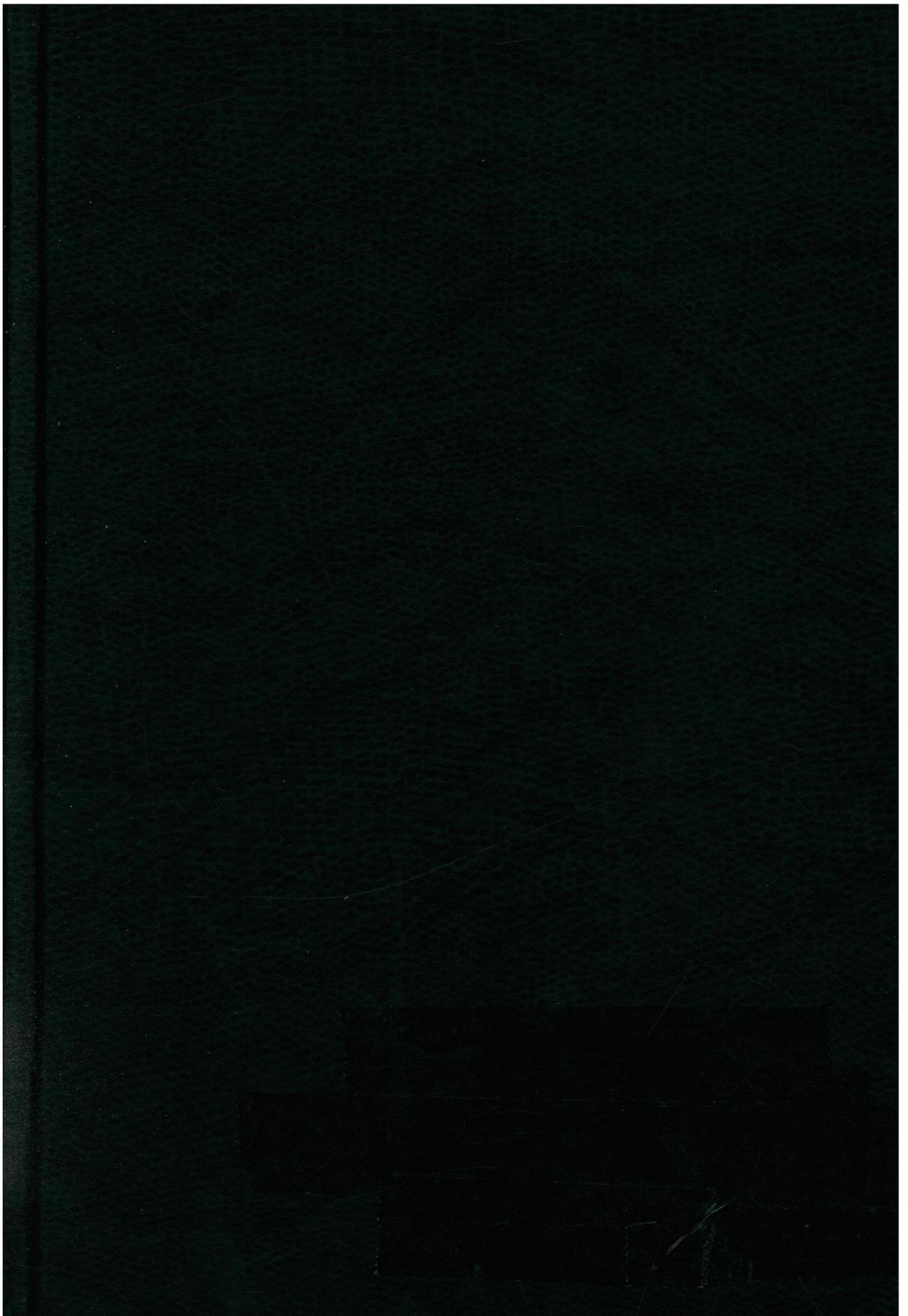
اقاب عربین

راهنمای و فهرست نویسی در آن

نیز و فایده بسیار

جلد دوم

د-ع



اتقان  
فان

راهنمای موضوعی ششمینوی مولانا

جلد دوم  
د-ع





اسکن شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# اقبال عرفان

راهنمای موضوعی مشنوی مولانا

جلد دوم

د-ع

ابراهیمیان آملی، یوسف، ۱۳۳۹ -  
 آفتاب عرفان: راهنمای موضوعی مثنوی مولانا /  
 توسط یوسف ابراهیمیان آملی. - آمل: یوسف  
 ابراهیمیان آملی، ۱۴۱۹ ق. = ۱۳۷۷ - ۱۳۷۸.  
 ج ۳.  
 ۲۳۰۰۰ ریال؛ بهای هر جلد متفاوت.

ISBN 964-330-621-6 (دوره) . - ISBN  
 964-330-618-6 (ج.۱) . - ISBN 964-330-619-4 (۲)  
 (ج.۳) ISBN 964-330-620-8 . - (ج.۱).  
 فهرستتویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
 کتابنامه.  
 ج. ۲، ۳ (چاپ اول: ۱۳۷۸).  
 ۱. مولوی، جلال الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق.  
 مثنوی - راهنما ها. الف. عنوان.  
 ۲ الف ۲ / آ ۲ PIR ۵۳۰۴ ۸۱/۳۱

کتابخانه ملی ایران ۵۲۵۶ - ۷۸ م

- نام کتاب: ..... آفتاب عرفان «راهنمای موضوعی مثنوی مولانا» جلد دوم
- مؤلف: ..... سید یوسف ابراهیمیان آملی
- ناشر: ..... مؤلف
- لیتوگرافی و چاپ: ..... آمل چاپ شهر
- نوبت چاپ اول: ..... ۱۳۷۸ هـ ش - ۱۴۲۰ هـ ق
- تیراژ: ..... ۱۵۰۰ نسخه
- قیمت: ..... ۲۶۰۰ تومان

### ﴿ حقوق طبع محفوظ است ﴾

آدرس: آمل - سبزه میدان - مصلی جمعه - دفتر امام جمعه

☎ ۲۸۹۷۰ - دورنگار: ۲۱۴۲۰

شابک: ۹۶۴-۳۳۰-۶۱۹-۴ (جلد ۲) ISBN 964-330-619-4 (Vol.2)

شابک: ۹۶۴-۳۳۰-۶۲۱-۶ (دوره ۳ جلدی) ISBN 964-330-621-6 (3 Vol. SET)

اهدائی  
اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی مازندران

## فهرست

صفحه	عنوان
ذ	مقدمه
۱	حرف «ذ»
۲	دائم
۳	دارو
۷	دام
۱۴	دانه
۱۸	درد
۲۶	درک
۴۰	دروغ
۴۳	درویش
۴۴	دشمن
۵۵	دعا
۶۶	دل
۱۰۱	دنیا
۱۲۷	دوزخ
۱۲۹	دوستی
۱۳۵	دولت
۱۳۸	دیدن
۱۴۵	دین
۱۵۰	دیو

## فهرست

صفحه		عنوان
۱۵۴	.....	دیه
۱۵۵	.....	حرف «ذ»
۱۵۶	.....	ذاتی
۱۵۷	.....	ذکر
۱۶۱	.....	ذلیل
۱۶۲	.....	حرف «ر»
۱۶۳	.....	رابطه
۱۶۵	.....	راحت
۱۶۷	.....	راز
۱۷۲	.....	راست
۱۷۷	.....	راه
۱۸۵	.....	رجا
۱۸۶	.....	رحم
۱۸۷	.....	رحمت
۱۹۴	.....	رزق
۲۰۲	.....	رشد
۲۰۶	.....	رشوه
۲۰۷	.....	رضا
۲۰۹	.....	رقص
۲۱۱	.....	رنج

## فهرست

صفحه	عنوان
۲۱۶	رنگ
۲۱۹	روح
۲۵۱	روشنایی
۲۵۲	رهبانیت
۲۵۴	رهبر
۲۵۹	رهزن
۲۶۱	ریا
۲۶۲	ریاضت
۲۶۵	حرف «ز»
۲۶۶	زبان
۲۷۱	زشت
۲۷۷	زکات
۲۷۸	زن
۲۸۱	زنجیر
۲۸۵	زندادان
۲۸۸	زندگی
۲۹۹	زنده
۳۰۴	زهد
۳۰۶	زیبا
۳۱۰	زیرک

## فهرست

صفحه	عنوان
۳۱۲	حرف «س»
۳۱۳	سابق
۳۱۵	ساتر
۳۱۷	سازش
۳۱۸	سایه
۳۲۲	سبب
۳۲۹	ستار
۳۳۰	ستیزه
۳۳۱	سجده
۳۳۴	سحر
۳۳۷	سحر خیزی
۳۳۸	سحّا
۳۴۰	سحاوت
۳۴۱	سخت
۳۴۲	سخره
۳۴۵	سخن
۳۵۶	سرّ
۳۷۱	سرزنش
۳۷۲	سعادت
۳۷۵	سفر

## فهرست

صفحه	عنوان
۳۷۷	سقوط
۳۷۸	سکوت
۳۸۰	سکون
۳۸۱	سگ
۳۸۵	سلاح
۳۸۶	سلام
۳۸۷	سلامت
۳۸۹	سماع
۳۹۰	سنت
۳۹۲	سنخیت
۳۹۸	سود
۴۰۲	سیر و سلوک
۴۰۵	سیر
۴۰۶	سیما
۴۰۸	سیمرغ
۴۱۰	سینه
۴۱۲	سؤال
۴۱۴	حرف «ش»
۴۱۵	شاد
۴۱۹	شادی

## فهرست

صفحه	عنوان
۴۲۰	شاه
۴۲۵	شاهد
۴۲۷	شبان
۴۲۸	شخصیت
۴۳۱	شر
۴۳۲	شراب
۴۳۵	شرک
۴۳۶	شغل
۴۳۷	شفاعت
۴۴۰	شقاوت
۴۴۱	شک
۴۴۳	شکایت
۴۴۴	شکر
۴۴۷	شکست
۴۴۸	شناخت
۴۵۱	شنونده
۴۵۲	شهادت
۴۵۴	شهرت
۴۵۵	شهوت
۴۶۵	شهود

## فهرست

صفحه	عنوان
۴۶۹	شیطان
۴۷۸	حرف «ص»
۴۷۹	صادق
۴۸۱	صاف
۴۸۳	صافی
۴۸۴	صالح
۴۸۵	صبر
۴۹۲	صدا
۴۹۵	صدق
۴۹۷	صدقه
۴۹۸	صفات
۵۰۰	صفت
۵۰۳	صلح
۵۰۴	صله رحم
۵۰۵	صورت
۵۱۳	صوفی
۵۱۴	حرف «ض»
۵۱۵	ضد
۵۲۳	ضرر
۵۲۴	ضرورت

## فهرست

صفحه	عنوان
۵۲۶	ضعف
۵۲۸	ضعیف
۵۲۹	حرف «ط»
۵۳۰	طاعت
۵۳۴	طیب
۵۳۶	طغیان
۵۳۸	طلب
۵۴۳	طمع
۵۴۸	طهارت
۵۵۱	طیب
۵۵۲	طیبات
۵۵۳	طینت
۵۵۴	حرف «ظ»
۵۵۵	ظالم
۵۵۶	ظاهر
۵۶۴	ظلم
۵۶۷	ظلمت
۵۶۹	ظهور
۵۷۰	حرف «ع»
۵۷۱	عادت

## فهرست

صفحه	عنوان
۵۷۲	عارف
۵۷۵	عاریه
۵۷۹	عاقبت
۵۸۸	عاقل
۵۹۱	عالم
۵۹۸	عامل
۵۹۹	عبادت
۶۰۷	عبرت
۶۰۸	عبور
۶۰۹	عتاب
۶۱۰	عجز
۶۱۱	عجله
۶۱۲	عداوت
۶۱۳	عدل
۶۱۵	عذاب
۶۱۷	عذر
۶۱۸	عرش
۶۲۰	عزّت
۶۲۳	عزلت
۶۲۴	عشق

## فهرست

صفحه	عنوان
۶۶۰	عصمت
۶۶۱	عطا
۶۷۰	عظمت
۶۷۱	عفو
۶۷۴	عقل
۷۳۱	عقوبت
۷۳۲	عقیده
۷۳۴	علم
۷۵۹	علیت
۷۶۳	علی (ع)
۷۶۵	عمر
۷۶۹	عمل
۷۸۱	عنایت
۷۸۸	عوض
۷۸۹	عیب



## مقدمه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد و سپاس خدای را که قامت هستی را به لباس معرفت بیاراست و از جمع هستی، انسان را برگزید و از گِل تیره تا اوج «أَوْ أَدْنَى» رسانید و درود و سلام و صلوات عالمان بر عقل کل و خاتم رسل و بر جمیع اوصیاء کرامش که چراغ هدایت عقول و مکمل نفوس بشریتند.

أَمَّا بَعْدُ

خدای را شکر و سپاس که توفیق را رفیق همّت ما ساخت تا بتوانیم به لطف و فضل بیکرانش جلد دوم کتاب «أفتاب عرفان» را هم تقدیم محضر شریف عاشقان و شیفتگان معارف بنمائیم.

ضمناً لازم است از مساعی الهی فرزندان شریف و برومند مرحوم حاج عباس کاوسی بویژه عزیز ارزشمند و خیر خوشنام و بلند آوازه، جناب حاج رمضان کاوسی (که بحق از برجستگان شهر علم و فضیلت و ولایت و دیانت هستند) که با پرداخت هزینه چاپ این جلد و اهداء ثواب این عمل صالح به ارواح پر فتوح والدین مکرمشان، موجبات مزید حسنات آن بزرگواران و ارائه خدمت و اداء دینی از ناحیه فرزندان را فراهم نمودند، تشکر و قدردانی بعمل آورم.

سید یوسف ابراهیمیان آملی

اول ذیحجه الحرام ۱۴۱۹ هـ ق



حرف

ه

## دائم

□ خوشحالی و لذت عقلی دائمی است.

جزو جزوش نعره زن هل من مزید  
گلشنی کز عقل روید خرم است<sup>(۱)</sup>

بر چنین گلزار دامن می کشید  
گلشنی کز بقل روید یکدم است

## دارو

□ دین، تنها درمان حسادت است.

بردریدی هر کسی جسم حریف	گر نکردی شرع افسونی لطیف
دیو را در شیشه حجت کند <sup>(۱)</sup>	شرع بهر دفع شر رایی زند

□ داروی تن برای بیماری دل مفید نیست.

عقل می‌گفتی که رنجش از دل است      داروی تن در غم دل باطل است<sup>(۲)</sup>

□ داروی چشم بد، چشم زیبای خداست که بد را مبدل به خوب می‌کند.

در سپندم نیز چشم بد رسید	من سپند از چشم بد کردم پدید
چشمهای پر خمار تست و بس	دافع هر چشم بد از پیش و پس
مات و مستاصل کند نعم الدوا	چشم بد را چشم نیکویت شها
چشم بد را چشم نیکو می‌کند <sup>(۳)</sup>	بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد

۱- د ۵ ب ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱

۲- د ۶ ب ۲۷۱

۳- د ۶ ب ۲۸۰۴ الی ۲۸۰۷

□ درد و بلا و نیاز، درمان و کیمیاست.

درد داروی کهن را نو کنند  
 کیمیای نوکننده دردهاست  
 هین مزن تو از ملولی آه سرد  
 همچین هر زر قلبی مانع است  
 روز درمان دروغین می‌گریز  
 درد هر شاخ ملولی خو کند  
 کو ملولی آن طرف که دردخاست  
 درد جو و درد جو و درد درد  
 از شناس زر خوش هر جا که هست  
 تا شود دردت مصیب و مشک ییز<sup>(۱)</sup>

□ درد عشق، داروی بیماری است.

آن کلامت می‌رهاند از کلام  
 و آن سقامت می‌جهاند از سقام<sup>(۲)</sup>

□ داروی جهالت‌های بشری، سؤال است.

ور بگویی شکل استفسار گو  
 با شهنشاها تو مسکین وار گو<sup>(۳)</sup>

□ دارو دنبال درد است.

مهربانی شد شکار شیر مرد  
 هر کجا دردی دوا آنجا رود  
 در جهان دارو نجوید غیر درد  
 هر کجا پستی است آب آنجا دود<sup>(۴)</sup>

۱- ۶ د ب ۴۳۰۲ الی ۴۳۰۴ و ۴۳۰۸ و ۴۳۱۱

۲- ۶ د ب ۴۵۹۳

۳- ۲ د ب ۳۴۵۷

۴- ۲ د ب ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹

□ انسان باید تلخی دارو را تحمل کند تا مانند پوست دباغی شده خوش و خرم بشود.

پوست از دارو بلاکش می‌شود      چون ادیم طایفی خوش می‌شود  
ورنه تلخ و تیز مالیدی در او      گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو<sup>(۱)</sup>

□ انسانی که دنبال سلامت است به دارو عشق می‌ورزد.

چون صفا بیند بلا شیرین شود      خوش شود دارو چو صحت بین شود<sup>(۲)</sup>

□ داروی افراد آلوده، اشیاء آلوده است.

کز خلاف عادت است آن رنج او      پس دوی رنجش از معتاد جو  
چون جعل گشته‌ست از سرگین کشی      از گلاب آید جعل را بیهشی  
هم از آن سرگین داروی اوست      که بد آن او را همی معتاد و خوست  
الخییثات الخیثین را بخوان      رو و پشت این سخن را باز دان<sup>(۳)</sup>

□ گاهی دشمن هم برای انسان دارو می‌شود.

در حقیقت هر عدو داروی تست      کیمیا و نافع و دلجوی تست

۱-۴ د ب ۱۰۲ و ۱۰۳

۲-۴ د ب ۱۰۸

۳-۴ د ب ۲۷۷ الی ۲۸۰

که از او اندر گریزی در خلا      استعانت جویی از لطف خدا<sup>(۱)</sup>

□ گرسنگی داروست.

جوع خود سلطان داروهاست هین      جوع در جان نه چنین خوارش مبین<sup>(۲)</sup>

۱- د ۴ ب ۹۴ و ۹۵

۲- د ۵ ب ۲۸۲۲

## دام

□ زرق و برق دنیایی دامی است که انسان را در آن اسیر می‌کند.

چونکه در سبزه بینی دنبه را	دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد	میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم	نفسک السودا جنت لا تختصم <sup>(۱)</sup>

□ وقتی که در میان کشتزار، دنبه تر و تازه‌ای می‌بینید، بدانید که غرضی در کار بوده است.

بی کمین و دام و صیاد ای عیار	دنبه کی باشد میان کشتزار <sup>(۲)</sup>
------------------------------	---

□ دام درونی و دام بیرونی.

مرغ فتنه دانه بر بام است او	پرگشاده بسته دام است او
چون به دانه داد او دل را به جان	ناگرفته مرورا بگرفته دان <sup>(۳)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۷۲۲ الی ۲۷۲۴

۲- د ۳ ب ۲۷۲

۳- د ۴ ب ۶۲۰ و ۶۲۱

□ دنیا دام تبهکاران و آخرت دام اولیاست.

مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند	دانه هم از دور راهش می‌زند
این نظر از دور چون تیر است و سم	عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقبی دام مرغان شریف <sup>(۱)</sup>

□ دانه‌ای که در دام است، انسان را شکار می‌کند و از صد خرمن باز می‌ماند.

که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افگنی این دانه را	پیش گیری پیشه مردانه را
ای به یک برگ ز باغی مانده	همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد <sup>(۲)</sup>

□ انسان، سعی کن مانند گنجشک مراقب دام باشی و گول دانه را نخوری.

تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست <sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۶۴۴ و ۶۴۶ و ۶۴۷

۲- د ۴ ب ۲۵۳۵ الی ۲۵۳۸

۳- د ۵ ب ۷۵۳ الی ۷۵۵

□ دنیا ظاهرش زیبا و باطنش زشت است و دامی است پنهان که دانه‌اش آشکار است.

روز رویت روی خاتونان تر	کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان	بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش	نوش نیش آلوده او را تا معش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	تا نیفتی چون فرج درصد حرج
آشکارا دانه، پنهان دام او	خوش نماید ز اولت انعام او <sup>(۱)</sup>

□ دنیا دام است و آرزوها دانه است، برای صید انسان.

این جهان دام است و دانه‌ش آرزو	در گریز از دامها روی آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد <sup>(۲)</sup>

□ عقل و وحی، دامهای نهان را می‌بینند.

چشم غره شد به خضرای دمن	عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین	مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت	وحی غایب بین بدین سو زآن شتافت <sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۱۵ الی ۳۲۱

۲- د ۶ ب ۳۷۸ و ۳۷۹

۳- د ۶ ب ۲۹۶۷ الی ۲۹۷۰

شهوآت، دام و دانه هستند که انسان را به جهنم می‌کشند و انسانِ جهنمی، خودش جهنم است.

باز استسقات چون شد موج‌زن      ملک شهری بایدت پر نان و زن  
 مار بودی ازدهاگشتی مگر      یک سرت بود این زمانی هفت سر  
 ازدهای هفت سر دوزخ بود      حرص تو تانه‌ست و دوزخ فح بود<sup>(۱)</sup>

□ خوشه گندم دام آدم شد.

دام آدم خوشه گندم شده      تا وجودش خوشه مردم شده<sup>(۲)</sup>

□ عالم غیب، دام اندیشه‌های اولیاست.

آن خیالاتی که دام اولیاست      عکس مه رویان بستان خداست<sup>(۳)</sup>

□ اگر عنایت الهی باشد، وجود دام، دیگر نگران کننده نیست.

گر هزاران دام باشد در قدم      چون تو با مایی نباشد هیچ غم<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۶۵۵ الی ۴۶۵۷

۲- د ۱ ب ۲۷۹۰

۳- د ۱ ب ۷۲

۴- د ۱ ب ۳۸۷

□ عشوه‌های یارِ بد، دام است.

عشوه‌های یار بد متیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین	آدمآ ابلیس را در مار بین <sup>(۱)</sup>

□ بوسیلهٔ خواب، روح از دامِ بدن رها می‌شود.

هر شبی از دام تن ارواح را	می‌رهانی می‌کنی الواح را <sup>(۲)</sup>
---------------------------	---

□ اصولاً دامها پنهان در راهها و نامها هستند.

راه هموار است و زیرش دامها	قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست <sup>(۳)</sup>

□ انسان تا زمانی که در دام آب و گِل است، خداجو نیست.

چون شما در دام این آب و گلید	کی شما صیّاد سیمرخ دلید
حَبّ جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پیغمبران <sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۵۶ ر ۲۵۷

۲- د ۱ ب ۳۸۸

۳- د ۱ ب ۱۰۶۰ و ۱۰۶۱

۴- د ۳ ب ۲۷۱۲ و ۲۷۱۳

□ شهوات دام هستند.

رستم ارچه با سر و سبلت بود      دام پاگیرش یقین شهوت بود<sup>(۱)</sup>

□ حرص دام کشنده است.

بارها در دام حرص افتاده‌ای      حلق خود را در بریدن داده‌ای<sup>(۲)</sup>

□ دنیا دام ضعیفان و آخرت دام شریفان است.

مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند      دانه هم از دور راهش می‌زند  
کز زنای چشم حظی می‌بری      نه کباب از پهلوی خود می‌خوری  
این نظر از دور چون تیر است و سم      عشقت افزون می‌شود صبر تو کم  
مال دنیا دام مرغان ضعیف      ملک عقبی دام مرغان شریف<sup>(۳)</sup>

□ وقتی خداوند دلی را بگرداند، دام را دانه می‌بیند.

چون مقلب حق بود ابصار را      که بگرداند دل و افکار را  
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف      دام را تو دانه‌ای بینی ظریف<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۸۱۸

۲- د ۳ ب ۲۸۷۰

۳- د ۴ ب ۶۴۴ الی ۶۴۷

۴- د ۶ ب ۳۶۹۴ و ۳۶۹۵

---

□ حرص گندم، دام آدم شد.

کردی ای نفس بد بارد نفس  
دام بگزیدی ز حرص گندمی

بی حفاظی با شبه فریادرس  
بر تو شد هر گندم او کژدمی<sup>(۱)</sup>

## دانه

□ دانه‌های فراوان برای صید انسان ریخته شد.

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا	ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم به دم ما بسته دام نویم	هر یکی گرباز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز <sup>(۱)</sup>

□ دانه در حقیقت دام است.

تو چو موری بهر دانه می‌روی	هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود	و آن سلیمان جوی را هر دو بود <sup>(۲)</sup>

□ راستی دانه دام دلست.

در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه دام دل است <sup>(۳)</sup>
--------------------------	--

۱- د ۱ ب ۳۷۴ الی ۳۷۶

۲- د ۲ ب ۳۷۰۴ و ۳۷۰۵

۳- د ۲ ب ۲۷۳۶

□ پاشیدن دانه دام است نه نشانه سخاوت.

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود  
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود  
گوشت کاندرشست تو ماهی ریاست  
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست<sup>(۱)</sup>

□ دانه هر مرغی به اندازه وی است.

دانه هر مرغ اندازه وی است  
طعمه هر مرغ انجیری کی است<sup>(۲)</sup>

□ ترک کردن دانه تزویر دنیایی باعث استفاده بردن از دانه‌های عالم غیب می‌شود.

زآنکه مرغی کاو بترک دانه کرد  
دانه از صحرای بی تزویر خورد  
هم بد آن مانع شد و از دام جست  
هیچ دامی پرّ و بالش را نبست<sup>(۳)</sup>

□ انسانهای ضعیف دانه را می‌بینند ولی دام را نمی‌بینند.

تو نبینی پیش خود یک دو سه گام  
دانه بینی و نبینی رنج دام<sup>(۴)</sup>

۱-۲۰ ب ۳۰۱۸ و ۳۰۱۹

۲-۱۰ ب ۵۸۰

۳-۳۰ ب ۲۸۶۰ و ۲۸۶۱

۴-۳۰ ب ۱۷۵۴

□ همیشه دانه پیدا و دغا پنهان است.

دانه پیدا باشد و پنهان دغا	دایما صیاد ریزد دانه‌ها
تا نبندد دام بر تو بال و پر <sup>(۱)</sup>	هر کجا دانه بدیدی الحذر

□ آرزوها دانه‌های دام هستند.

در گریز از دامها روی آرزو <sup>(۲)</sup>	این جهان دام است و دانه‌ش آرزو
--	--------------------------------

□ اگر کسی چشم از دانه ببوشد دام را می‌بیند.

کاو نگیرد دانه بیند بند دام <sup>(۳)</sup>	اؤل صف بر کسی ماند به کام
--	---------------------------

□ همیشه دانه پیدا و دام پنهان است.

خوش نماید زاوالت انعام او <sup>(۴)</sup>	آشکارا دانه، پنهان دام او
--	---------------------------

□ صید گرفتار از دانه لذت نمی‌برد.

کی خورد دانه چو شد در حبس دام	کام بنما و کن او را تلخ کام
-------------------------------	-----------------------------

۱-۳ د ب ۲۸۵۸ و ۲۸۵۹

۲-۶ د ب ۳۷۸

۳-۶ د ب ۱۳۵۶

۴-۶ د ب ۳۲۱

چون درافتد در گلویشان حبل دام  
 مرغ اندر دام دانه کی خورد  
 مرغ غافل می خورد دانه ز دام  
 باز مرغان خبیر هوشمند  
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام  
 دانه چون زهر است در دام ار چرد  
 همچو اندر دام دنیا این عوام  
 کرده اند از دانه خود را خشک بند<sup>(۱)</sup>

□ دانه اولیاء بی دانگی است.

ما نه مرغان هوا نه خانگی  
 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما  
 دانه ما دانه بی دانگی  
 که دریدن شد قبادوزی ما<sup>(۲)</sup>

□ کسی که دنبال دانه است، دام را نمی بیند و در آن گرفتار می شود.

پس هنر آمد هلاکت خام را  
 کز پی دانه نبیند دام را<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۴۵۳ و د ۵ ب ۱۴۱۰ الی ۱۴۱۳

۲- د ۵ ب ۳۵۲ و ۳۵۳

۳- د ۵ ب ۶۴۸

## درد

□ هیچ دردی تلخ‌تر از جدایی از خدا نیست.

تلختر از فرقت تو هیچ نیست      بی پناحت غیر پیچاپیچ نیست<sup>(۱)</sup>

□ خداوند برای هر دردی، درمانی آفرید.

گفت پیغمبر که یزان مجید      از پی هر درد درمان آفرید  
لیک زآن درمان نبینی رنگ و بو      بهر درد خویش بی فرمان او<sup>(۲)</sup>

□ درد موجب بیداری است.

ای خسته رنج و بیماری و تب      ای مبارک درد و بیداری شب  
نک مرا در پیری از لطف و کرم      حق چنین رنجوری داد و سقم  
درد پشتم داد هم تا من ز خواب      بر جهم هر نیمشب لا بد شتاب  
تا نخسبم جمله شب چون گاو میش      دردها بخشید حق از لطف خویش<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۹۰۲

۲- د ۲ ب ۶۸۴ و ۶۸۵

۳- د ۲ ب ۲۲۵۶ الی ۲۲۵۹

□ دیدن پلیدی درون دردناک است، اما احساس همین درد است که حجاب  
ظلمانی پلیدی را از پیش چشم انسان برکنار خواهد زد.

درد خیزد زین چنین دیدن درون      درد او را از حجاب آرد برون<sup>(۱)</sup>

□ گاهی درد از نماز بهتر است.

از غبین و درد رفتی اشکها      از دو چشم تو مثال مشکها  
ذوق دارد هر کسی در طاعتی      لاجرم نشکبید از وی ساعتی  
آن غبین و درد بودی صد نماز      کو نماز و کو فروغ آن نیاز<sup>(۲)</sup>

□ آه و درد، از نماز از روی غرور بهتر است.

پس عزازیلش به گفت ای میراد      مگر خود اندر میان باید نهاد  
گر نمازت فوت می شد آن زمان      می زدی از درد دل آه و فغان  
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز      درگذشتی از دو صد ذکر و نماز<sup>(۳)</sup>

□ دردها، زمینه پیدایش خلاصی هستند.

درد زه گر رنج آبستان بود      بر جنین اشکستن زندان بود  
حامله گریان زه کاین المناس      و آن جنین خندان که پیش آمد خلاص

۱- ۲ د ب ۲۵۱۷

۲- ۲ د ب ۲۷۶۸ الی ۲۷۷۰

۳- ۲ د ب ۲۷۸۰ الی ۲۷۸۲

هر چه زیر چرخ هستند امهات از جماد و از بهیمه وز نبات<sup>(۱)</sup>

□ درد و رنج باعث هدایت و صلاح می شود.

چون سبب ساز صلاح من شدند  
بنده می نالد به حق از درد و نیش  
حق همی گوید که آخر رنج و درد  
این گله ز آن نعمتی کن کت زند  
در حقیقت هر عدو داروی تست  
که از او اندر گریزی در خلا

پس دعاشان بر من است ای هوشمند  
صد شکایت می کند از رنج خویش  
مرترا لابه کنان و راست کرد  
از دما دور و مطرودت کند  
کیمیای و نافع و دلجوی تست  
استعانت جویی از لطف خدا<sup>(۲)</sup>

□ درد انسان را به سمت هستی مطلق می کشاند.

پس ز درد اکنون شکایت برمدار کاوست سوی نیست اسبی راهوار<sup>(۳)</sup>

□ برای بسیاری دنیا و مواهب آن بلا و درد و رنج آن نعمت است.

رحمتی دان امتحان تلخ را  
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند  
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب

نقمتی دان ملک مرو و بلخ را  
این براهیم از شرف بگریخت و راند  
نعل معکوس است در راه طلب<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۳۵۶۰ الی ۳۵۶۲

۲- د ۴ ب ۹۰ الی ۹۵

۳- د ۶ ب ۱۴۷۴

۴- د ۶ ب ۱۷۳۶ الی ۱۷۳۸

□ بدترین درد، فراق بعد از وصال و قرب است.

<p>شاهد عدل است زین رو چشم دوست که نظر در شاهد آید شاه را بود مایه جمله پرده سازی اش در شب معراج شاهد باز ما بر قضا شاهد نه حاکم می شود<sup>(۱)</sup></p>	<p>نام حق عدل است و شاهد آن اوست منظر حق دل بود در دو سرا عشق حق و سر شاهد بازی اش پس از آن لولاکی گفت اندر لقا این قضا بر نیک و بد حاکم بود</p>
---	--

□ درد و بلا و نیاز، درمان و کیمیاست.

<p>درد هر شاخ ملولی خوکنند کو ملولی آن طرف که دردخاست درد جو و درد جو و درد درد از شناس زر خوش هر جا که هست تا شود دردت مصیب و مشک بیز<sup>(۲)</sup></p>	<p>درد داروی کهن را نوکنند کیمیای نوکننده دردهاست هین مزن تو از ملولی آه سرد همچنین هر زر قلبی مانع است روز درمان دروغین می‌گریز</p>
--	--

□ درد عشق داروی بیماری است.

<p>و آن سقامت می‌جهاند از سقام<sup>(۳)</sup></p>	<p>آن کلامت می‌رهاند از کلام</p>
--	----------------------------------

۱- ۶ د ب ۲۸۸۱ الی ۲۸۸۵

۲- ۶ د ب ۴۳۰۲ الی ۴۳۰۴ و ۴۳۰۸ و ۴۳۱۱

۳- ۶ د ب ۴۵۹۳

□ عاشقان، کمال خود را در درد و بلا می بینند.

حاصل آن شه نیک او را می نواخت	او از آن خورشید چون مه می گذاخت
آن گداز عاشقان باشد نمو	همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید	نالد این رنجور کم افزون کنید <sup>(۱)</sup>

□ خداوند می تواند همان درد را درمان قرار دهد.

حاکم است و یفعل الله مایشاء	کاو ز عین درد انگیزد دوا <sup>(۲)</sup>
-----------------------------	---

□ درد، حجاب و پرده‌ها را برمی دارد.

درد خیزد زین چنین دیدن درون	درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه	طفل را زادن نیابد هیچ ره <sup>(۳)</sup>

□ خداوند برای هر دردی درمانی قرار داد.

ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد <sup>(۴)</sup>
----------------------------	--

۱- ۶ د ب ۴۵۹۶ الی ۴۵۹۸

۲- ۲ د ب ۱۶۱۹

۳- ۲ د ب ۲۵۱۷ و ۲۵۱۸

۴- ۲ د ب ۳۰۹۵

□ دردها رسولان مرگ هستند.

دردها از مرگ می آید رسول      از رسولش رو مگردان ای فضول<sup>(۱)</sup>

□ محبت داروی دردهاست.

از محبت دردها صافی شود      از محبت دردها شافی شود<sup>(۲)</sup>

□ هر کجا درد است، درمان هم همانجاست.

هر کجا دردی دوا آنجا رود      هر کجا پستی است آب آنجا دود<sup>(۳)</sup>

□ درد بهتر از ملک جهان است چون موجب قرب به حق می شود.

درد آمد بهتر از ملک جهان      تا بخوانی مر خدا را در نهان  
خواندن بی درد از افسردگی است      خواندن با درد از دل بردگی است<sup>(۴)</sup>

□ درد پیک الهی است.

گفت لبیکم نمی آید جواب      ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب

۱- د ۱ ب ۲۳۰۱

۲- د ۲ ب ۱۵۳۰

۳- د ۲ ب ۱۹۳۹

۴- د ۳ ب ۲۰۳ و ۲۰۴

گفت آن الله تو لبیک ماست . و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست<sup>(۱)</sup>

□ درد راه را به روی انسان می‌گشاید.

من در این زندان میان آذرم	گر نباشد درد زه بر مادرم
می‌کند ره تا رهد بره ز میش <sup>(۲)</sup>	مادر طبعم ز درد مرگ خویش

□ مردم از درد همدیگر غافلند جز مردان کامل.

جز کسانی که نیبه و کاملند	هر یکی از درد غیری غافلند
بلمه از خانه خودش کی داند آن	آنچه کوسه داند از خانه کسان
تو ز حال خود ندانی ای عمو <sup>(۳)</sup>	آنچه صاحب دل بداند حال تو

□ احمق دردِ فرع و تن دارد نه دردِ وصل و فراق.

بند فرع است او نجوید اصل هیچ	نیستش درد فراق و وصل هیچ
کز غم فرعش فراغ اصل نی <sup>(۴)</sup>	احمق است و مرده ما و منی

۱- د ۳ ب ۱۹۴ و ۱۹۵

۲- د ۳ ب ۳۵۵۷ و ۳۵۵۸

۳- د ۳ ب ۳۵۶۳ الی ۳۵۶۵

۴- د ۴ ب ۱۸۶۷ و ۱۸۶۸

□ درد عشق آسمانها را فرش زیر پای انسان می‌کند.

کی رسند آن خائفان در گرد عشق      کآسمان را فرش سازد درد عشق<sup>(۱)</sup>

□ درد کیمیای نوکننده است.

درد داروی کهن را نو کنند      درد هر شاخ ملولی خو کنند  
 کیمیای نوکننده دردهاست      کو ملولی آن طرف که دردهاست  
 هین مزن تواز ملولی آه سرد      درد جو و درد جو و درد درد  
 خادع دردند درمانهای ژاژ      رهنزند و زرستانان رسم باژ<sup>(۲)</sup>

□ درد موجب می‌شود که انسان به یاد خدا بیفتد.

چشم سختش اشکها باران کند      منکران را درد الله خوان کند<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۱۹۳

۲- د ۶ ب ۴۳۰۲ الی ۴۳۰۵

۳- د ۶ ب ۴۶۹۰

## درک

□ گناه، مانع درک حقایق هستی است.

آینت دانی چرا غماز نیست      ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست<sup>(۱)</sup>

□ برای درک و دیدن حقایق، باید دل را از بیماری هوس پاک کرد.

چشم دل از مو و علت پاک آر	و آنگهان دیدار قصرش چشم‌دار
هر که را هست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه‌الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را	کی بدانی ثم وجه‌الله را <sup>(۲)</sup>

□ تعلق به دنیا، مانع درک حقایق است.

گر نخواهی در تردد هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را	تا کنی ادراک رمز و فاش را
بس محل وحی گردد گوش جان	وحی چه بود گفتنی از حس نهران
گوش جان و چشم جان جز این حس است	گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۴

۲- د ۱ ب ۱۳۹۵ الی ۱۳۹۸

۳- د ۱ ب ۱۴۵۹ الی ۱۴۶۲

□ هوای نفس، مانع درک حقایق است.

خویش را تأویل کن نی ذکر را	کرده‌ای تأویل حرف بکر را
ز آن فرود آتا نماند آن گمان <sup>(۱)</sup>	بر سر امرودین بینی چنان

□ حرص و طمع، مانع درک حقیقت است.

لقمه چندی درآمده ره ببست	دوش دیگر لون این می داد دست
وقت لقمان است ای لقمه برو <sup>(۲)</sup>	بهر لقمه گشته لقمانی گرو

□ انسانها در درک حقایق متفاوتند.

لیک زهر اندر شکر مضمهر بود	ای بسا شیرین که چون شگر بود
و آن دگر چون بر لب و دندان زدش	آنکه زیرک تر به بو بشناسدش
گر چه نعره می زند شیطان کلوا	پس لبش ردش کند پیش از گلو
و آن دگر را در بدن رسوا کند	و آن دگر را در گلو پیدا کند
ذوق آن زخم جگر دوزش دهد	و آن دگر را در حدث سوزش دهد
و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور	و آن دگر را بعد ایام و شهر
لابد آن پیدا شود یوم التثور	ور دهندش مهلت اندر قعر گور
مهلتی پیدا است از دور زمان <sup>(۳)</sup>	هر نبات و شگری را در جهان

۱- د ۱ ب ۱۰۸۰ و ۲۳۶۳

۲- د ۱ ب ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱

۳- د ۱ ب ۲۵۸۴ الی ۲۵۹۱

□ فناء موجب درک حقیقت هستی است.

<p>نیستی برگر تو ابله نیستی مال داران بر فقیر آرند جود سوخته هم آینه آتش زنه‌ست آینه خوبی جمله پیشه‌هاست مظهر فرهنگ درزی چون شود تا دروگر اصل سازد یا فروغ که در آنجا پای اشکسته بود آن جمال صنعت طلب آشکار گر نباشد کی نماید کیمیا و آن حقارت آینه عز و جلال ز آنکه با سرکه پدید است انگبین<sup>(۱)</sup></p>	<p>آینه هستی چه باشد نیستی هستی اندر نیستی بتوان نمود آینه صافی نان خود گرسنه‌ست نیستی و نقص هر جایی که خاست چونکه جامه چست و دوزیده بود نا تراشیده همی باید جذوع خواجه اشکسته بند آنجا رود کی شود چون نیست رنجور نزار خواری و دونی مسها برملا نقصها آینه وصف کمال ز آنکه ضد را ضد کند پیدا یقین</p>
--	--

□ اولیاء با حواس درونی، حقایق را درک می‌کنند.

<p>هست محسوس حواس اهل دل از حواس اولیا بیگانه است بس خیالات آورد در رای خلق در همان دم سخره دیوی بود<sup>(۲)</sup></p>	<p>نطق آب و نطق خاک و نطق گل فلسفی کاو منکر حنانه است گوید او که پرتو سودای خلق فلسفی مر دیو را منکر شود</p>
--	--

۱- د ۱ ب ۳۲۰۱ الی ۳۲۱۱

۲- د ۱ ب ۳۲۷۹ الی ۳۲۸۱ و ۳۲۸۳

### □ موانع درک واقع.

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی  
 یک سر انگشت پرده ماه شد  
 تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای  
 بسند از خورشید عالم را تهی  
 وین نشان ساتری الله شد  
 مهر گردد منکسف از سقطة‌ای<sup>(۱)</sup>

### □ برای درک حق، باید از خیال عبور کرد.

یشم را آنکه شناسی از گهر  
 کز خیال خود کنی کلی عبر<sup>(۲)</sup>

### □ طمع، مانع درک صحیح است.

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را  
 گر ترازو را طمع بودی به مال  
 بردران تو پرده‌های طمع را  
 راست کی گفتی ترازو وصف حال<sup>(۳)</sup>

□ تو که از وضع روانی خود اطلاعی نداری، چگونه می‌توانی رضا و غضب  
 شخصیت‌های مافوق را درک کنی؟

صد هزاران بلبل و قمری نوا  
 افگنند اندر جهان بی‌نوا<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۵۵۵ الی ۳۵۵۷

۲- د ۲ ب ۱۱۰

۳- د ۲ ب ۵۶۹ و ۵۷۳

۴- د ۲ ب ۱۵۹۵

□ اگر بخواهید حسّ ظاهری را وسیلهٔ درک و بدست آوردن آرمانهای خود قرار بدهید، کفی را خواهید دید نه دریا را، امروز را خواهید دید نه فردا را.

زانکه او کف دید و دریا را ندید      زآنکه حالی دید و فردا را ندید<sup>(۱)</sup>

□ برای درک حقایق، باید از تعلّقات خلاص شد.

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش	تا به گوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب	تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عین مپوی	تا برون آیند صدگونه خوب روی
کنندهٔ تن ز پای جان بکن	تا کند جولان به گرد آن چمن
غلّ بخل از دست و گردن دور کن	بخت نو دریا ب در چرخ کهن <sup>(۲)</sup>

□ مغز خود را برای دریافت کیفیت ابدیت، خسته و فرسوده نکنید.

هر چه اندیشی پذیرای فناست      آنکه در اندیشه نآید آن خداست<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۶۰۹

۲- ۲ د ب ۱۹۴۳ الی ۱۹۴۹

۳- ۲ د ب ۳۱۰۷

□ برای درک واقعیات، باید از ظاهر و صورت عبور کرد.

گر ز صورت بگذرید ای دوستان      جنت است و گلستان در گلستان<sup>(۱)</sup>

□ ادراک حقیقت، از آن کساتی است که نفس را زیر پا گذاشتند.

آن نصیب جان بی خویشان بود      چونکه با خویشند پیداکی شود<sup>(۲)</sup>

□ تقوی، دست و پای هوی و هوس و حس را می بندد و پای عقل را باز می کند،  
تا حقایق را درک کند.

چونکه تقوی بست دو دست هوا      حق گشاید هر دو دست عقل را  
پس حواس چیره محکوم تو شد      چون خرد سالار و مخدوم تو شد<sup>(۳)</sup>

□ وقتی عقل آزاد شد، در بیداری هم خواب می بیند و درک حقایق می کند.

حس را بی خواب خواب ادر کند      تا که غیبها ز جان سر برزند  
هم به بیداری ببیند خوابها      هم ز گردون برگشاید با بها<sup>(۴)</sup>

۱-۳ د ب ۵۷۸

۲-۳ د ب ۱۱۱۳

۳-۳ د ب ۱۸۳۱ و ۱۸۳۲

۴-۳ د ب ۱۸۳۳ ، ۱۸۳۴

□ حواس، مانع فهم درست است و با شکستن حواس، فهم درست بیرون می‌ریزد.

فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او  
این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف  
امر غضوا غصه ابصارکم هم شنیدی راست نهادهی تو سم  
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگ است فهمت را خورد<sup>(۱)</sup>

□ تعلق و اشتغال به دنیا، فهم را می‌کاهد مانند: گرفتن آب از دریا بدون جایگزین کردن.

گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی<sup>(۲)</sup>

□ حرص و حسد، مانع درک حقیقت می‌شود.

ز آدمی که بود بی مثل و ندید دیده ابلیس جز طینی ندید<sup>(۳)</sup>

□ تا انسان خودش جان نشد، قدرت شناخت و درک جان را ندارد.

جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس<sup>(۴)</sup>

۱-۳ د ب ۲۰۹۹ الی ۲۱۰۲

۲-۳ د ب ۲۱۰۴

۳-۳ د ب ۲۷۵۹

۴-۳ د ب ۳۱۹۲

□ اگر شایستگی درک را بدست بیاوریم، سنگ و کلوخ جامد در زیر پای ما ناطقان زبردستی خواهند بود، که احتیاج ما را برطرف می‌کنند.

مستحق شرح را سنگ و کلوخ	ناطقی گردد مشرح با رسوخ
آن نیاز مریمی بوده ست و درد	که چنان طفلی سخن آغاز کرد <sup>(۱)</sup>

□ ادراکات بشری لنگ است، مقام شامخ ربوبی چون خدنگ تیزرو است.

این جلالت در دلالت صادق است      جمله ادراکات پس او سابق است<sup>(۲)</sup>

□ برای دیدن آفتاب، باید از چاه بیرون آمد و برای درک حقایق، باید از چاه تعلقات بیرون آمد.

این جهان پر آفتاب و نور ماه	او بهشته سرفرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی	سر ز چه بردار و بنگرای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم	کم ستیز اینجا بدان کالنج شوم <sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۳۲۰۳ و ۳۲۰۴

۲- د ۳ ب ۳۷۲۰

۳- د ۳ ب ۴۷۹۶ الی ۴۷۹۹

□ اگر بخواهید حقایق را تنها در جهان طبیعت که مانند چاه است دریابید، بجایی نخواهید رسید، زیرا چاه طبیعت سنگ را طلا نشان می‌دهد.

هست در چاه انعکاسات نظر      کمترین آنکه نماید سنگ زر<sup>(۱)</sup>

□ بوسیله درک ناتوانی است که به توانایی مطلق رو خواهی آورد.

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست      عاجزی را بازجو کز جذب کیست  
عاجزی بی‌قادری اندر جهان      کس ندیده‌ست و نباشد این بدان<sup>(۲)</sup>

□ جان را پاک کن، تا حقایق عالم را درک کنی.

مدتی حس را بشوز آب عیان      این‌چنین دان جامه‌شوی صوفیان  
چون شدی تو پاک پرده برکنند      جان پاکان خویش بر تو می‌زند  
جمله عالم گر بود نور و صور      چشم را باشد از آن خوبی خبر  
گوش گوید من به صورت نگروم      صورت ار بانگی زند من بشنوم  
عالم من لیک اندر فن خویش      فن من جز حرف و صوتی نیست بیش<sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۶۷۵

۲- د ۴ ب ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸

۳- د ۴ ب ۲۳۸۵ الی ۲۳۸۷ و ۲۳۸۹ و ۲۳۹۰

□ انسانی که نمی‌تواند به حقیقت مخلوق پی ببرد، چگونه می‌تواند به حقیقت خالق پی ببرد؟

در عجب‌هایش به فکر اندر روید  
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند  
جز که لا احصی نگوید او ز جان  
از عظیمی وز مهابت گم شوید  
حد خود داند ز صانع تن زند  
کز شمار و حد برون است آن بیان<sup>(۱)</sup>

□ عقل، قدرت درک خدا را ندارد.

قدر تو بگذشت از درک عقول  
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول<sup>(۲)</sup>

□ زمانی انسان قدرت درک حق را دارد که خود را فانی در خدا کند و از آثار و علائم بگذرد.

پرده‌ها را این زمان برداشتم  
ز آنکه بس با عکس من در بافتی  
چون از این سو جذبۀ من شد روان  
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا  
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود  
سنگ اندر چشمه متواری شود<sup>(۳)</sup>  
حسن را بی واسطه بفراشتم  
قوت تجرید ذاتم یافتی  
او کشش را می‌بیند در میان  
از پس آن پرده از لطف خدا

۱-۴ ب ۳۷۰۸ الی ۳۷۱۰

۲-۵ ب ۱۵

۳-۵ ب ۳۲۷۹ الی ۳۲۸۴

□ کوتاهی درک عده‌ای، موجب ابتکار آنان نمی‌شود.

ور نیند عاقلی احوال عشق	کم نگرده ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید	از دل یعقوب کسی شد ناپدید
مر عصارا چشم موسی چوب دید	چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سیر با چشم سر در جنگ بود	غالب آمد چشم سیر حجّت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید	پیش چشم غیب نوری بد پدید <sup>(۱)</sup>

□ کسی که غرق در تجملات دنیا شد، حقیقت را نمی‌فهمد.

پیش ما فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست	آن لکم دین ولی دین بهراوست <sup>(۲)</sup>

□ اندیشه و احساس پاک آدمی، طبل‌کوبی قوانین و اشارات جهان هستی را درمی‌یابد.

آنچنان کر شد عدوی رشک خو	گوید این چندین دهل را بانگ گو
می‌زند بر روش ریحان که طری است	اوز کوری گوید این آسیب چیست <sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۹۳۲ الی ۳۹۳۶

۲- د ۵ ب ۳۹۳۹ و ۳۹۴۰

۳- د ۶ ب ۱۱۰۳ و ۱۱۰۴

□ آسمانها و زمین، انعکاسی از مدرکات آدمی است.

کآن فزون آمد ز ماه آسمان	شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان
سر برآورده‌ست ای موسی ز جیب	کآنکه می‌جستی ز چرخ با نهیب
هست عکس مدرکات آدمی <sup>(۱)</sup>	تا بدانی کآسمانهای سمی

□ همه موجودات، عکس مدرکات انسان هستند.

هست عکس مدرکات آدمی	تا بدانی کآسمانهای سمی
از دو عالم بیشتر عقل آفرید <sup>(۲)</sup>	نی که اول دست یزدان مجید

□ جانی که از تن و تعلقات مادی رها شود، روان می‌شود و قدرت ادراک باطن می‌یابد.

چون ز تن جان رست گویندش روان	چیست امعان چشمه را کردن روان
باز رست و شد روان اندر چمن <sup>(۳)</sup>	آن حکیمی را که جان از بند تن

□ خدا با دل و حس باطن درک می‌شود، نه حس ظاهر حیوانی.

لیک محسوس حس این خانه نی	هست او محسوس اندر مکمنی
نیست حس این جهان آن دیگر است	آن حسنی که حق بر آن مظهر است

۱- د ۶ ب ۱۹۳۳ الی ۱۹۳۵

۲- د ۶ ب ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶

۳- د ۶ ب ۲۱۸۷ و ۲۱۸۸

حس حیوان گر بدیدی آن صور      بایزید وقت بسودی گاو و خر<sup>(۱)</sup>

□ برای درک معجزات انبیاء، باید از دنیا برید.

کار و بار انبیا و مرسلون	هست از افلاک و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار	و آنگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها	نشنوی تسبیح مرغان هوا <sup>(۲)</sup>

□ تسبیح موجودات را، اهل دنیا درک نمی‌کنند.

در میان بیضه‌ای چون فرخها	نشنوی تسبیح مرغان هوا <sup>(۳)</sup>
---------------------------	--------------------------------------

□ درک عالم غیب، بوسیله سفر حاصل می‌شود، نه فکر.

دانش آن بود موقوف سفر	ناید آن دانش به تیزی فکر <sup>(۴)</sup>
-----------------------	---

□ برای درک حقیقت، باید در انسان نیاز بوجود بیاید.

بارها خوردی تو نان دفع ذبول	این همان نان است چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نوزاعتلال	که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد	نو شدن با جزو جزوش عقد شد

۱- د ۶ ب ۲۲۰۵ الی ۲۲۰۷

۲- د ۶ ب ۳۴۴۷ الی ۳۴۴۹

۳- د ۶ ب ۳۴۴۹

۴- د ۶ ب ۴۱۸۴

---

لذت از جوع است نه از نقل نو      با مجاعت از شکر به نان جو  
پس ز بی جوعی است وز تخمه تمام      آن ملالت نه ز تکرار کلام<sup>(۱)</sup>

## دروغ

▣ اصالت، از آن راست است و دروغ از راست فروغ می‌گیرد.

گر نبودی در جهان نقدی روان	تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کثر را می‌خرند	گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند	پس مگو جمله خیال است و ضلال
گر نباشد راست کی باشد دروغ	تا نباشد راست کثر را می‌خرند
پس مگو کاین جمله دمها باطلند	پس مگو جمله خیال است و ضلال

قلبها را خرج کردن کی توان  
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ  
زهر در قندی رود آنگه خورند  
چه برد گندم نمای جو فروش  
باطلان بر بوی حق دام دلند  
بی حقیقت نیست در عالم خیال<sup>(۱)</sup>

▣ دل اولیاء به آنها دروغ نمی‌گوید و اخبار را بیان می‌کند.

نه که یعقوب نبی آن پاک خو	از پدر چون خواستندش دادران
جمله گفتندش میندیش از ضرر	که چرا ما را نمی‌داری امین
تا بهم در مرجها بازی کنیم	گفت این دانم که نقلش از برم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ	
بهر یوسف با همه اخوان او	تا برنش سوی صحرا یک زمان
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر	یوسف خود را به سیران و ظعین
ما در این دعوت امین و محسنیم	می‌فروزد در دلم درد و سقم
که ز نور عرش دارد دل فروغ	

آن دلیل قاطعی بد بر فساد      وز قضا آن را نکرد او اعتداد<sup>(۱)</sup>

□ سخن راست و دروغ، هر یک بویی خاص دارند که از آن بو می‌شود به آن پی برد.

<p>پرده کوچک چو یک شرحه کباب گر بیان نطق کاذب نیز هست آن نسیمی که بیاید از چمن بوی صدق و بوی کذب گول گیر گر ندانی یار را از ده دله بانگ هیزان و شجاعان دلیر یا زبان همچون سر دیگ است راست از بخار آن بدانند تیز هش</p>	<p>می‌پوشد صورت صد آفتاب لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است هست پیدا از سموم گولخن هست پیدا در نفس چون مشک و سیر از مشام فاسد خود کن گله هست پیدا چون فن روباه و شیر چون بجنبد تو بدانی چه اباست دیگ شیرینی ز سکباج ترش<sup>(۲)</sup></p>
--	---

□ انسان از طریق دروغ نجات نمی‌یابد.

تا چو زن عشوه خری ای بی خرد      از دروغ و عشوه کی یابی مدد<sup>(۳)</sup>

□ دروغ از راست فروغ گرفت.

راست را دید او رواجی و فروغ      بر امید آن روان کرد او دروغ

۱- ۶ د ب ۲۷۵۰ الی ۲۷۵۷

۲- ۶ د ب ۴۸۹۱ الی ۴۸۹۸

۳- ۲ د ب ۲۵۸۳

ای دروغی که ز صدقت این نواست      شکر نعمت گو مکن انکار راست<sup>(۱)</sup>

□ دروغ با دروغ جمع می شود.

بر دروغان جمع می آید دروغ      الخیثات الخیثین زد فروغ<sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۲۲۱ و ۲۲۲۲

۲- د ۲ ب ۳۶۳۹

## درویش

□ درویشِ خدا و درویشِ نان.

نقش سگ را تو مینداز استخوان  
پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق  
شکل ماهی لیک از دریا رمان  
لوت نوشد او ننوشد از خدا  
نیست جانش عاشق حسن و جمال  
کی بود از عاشقان ذوالمنن<sup>(۱)</sup>

نقش درویش است او نی اهل نان  
فقر لقمه دارد او نی فقر حق  
ماهی خاکی بود درویش نان  
مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا  
عاشق حق است او بهر نوال  
عاشق تصویر و وهم خویشان

## دشمن

□ شقی ترین دشمن شما، خودتان هستید.

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان      ورنه دشمن بودی خود را به جان<sup>(۱)</sup>

□ دشمنی ابلیس با انسان.

هر که با ناراستان هم سنگ شد      در کمی افتاد و عقلش دنگ شد<sup>(۲)</sup>

□ دوستی اصل است و دشمنی سبب می‌خواهد.

هر عداوت را سبب باید سند	ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	کاو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است	این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۳۲۲

۲- د ۲ ب ۱۲۴

۳- د ۲ ب ۲۲۸ الی ۲۳۲

□ دشمن انسان نفس و بدن اوست، او به اشتباه دیگران را متهم می‌کند.

اندرون خانه‌اش موسی معاف	وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد	بر دگر کس ظنّ حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمن او آن تن است
او چون موسی و تنش فرعون او	او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید به کین <sup>(۱)</sup>

□ عداوتِ عاقل، بهتر از محبتِ جاهل است.

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد<sup>(۲)</sup>

□ دشمنی تبهاران با انبیاء، نشانه حقایق انبیاست.

گر خفاشی راز خورشیدی خوری است	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشگان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدار محک	در محکی اش درآید و نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان	شب نی‌ام روزم که تا بم در جهان
فارقم فاروقم و غلییر وار	تا که گاه از من نمی‌یابد گزار
آرد را پیدا کنم من از سبوس	تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس

۱- ۲ د ب ۷۷۱ الی ۷۷۵

۲- ۲ د ب ۱۸۷۷

من چون میزان خدایم در جهان      و انمایم هر سبک را از گران<sup>(۱)</sup>

□ دشمنی عاقل، بهتر از دوستی ابله است.

خرس هم از ازدها چو وارheid      و آن کرم زآن مرد مردانه بدید<sup>(۲)</sup>

□ هر موجودی به طریقی، دشمن خود را می شناسد.

اسب داند بانگ و بوی شیر را      گر چه حیوان است الا نادرا  
بل عدوی خویش را هر جانور      خود بدانند از نشان و از اثر  
روز خفاشک نیارد بر پرید      شب برون آمد چون دزدان و چرید<sup>(۳)</sup>

□ دشمنی با انبیاء و اولیاء، از حماقت و موجب محرومیت است.

از همه محروم تر خفاش بود      که عدوی آفتاب فاش بود  
نه تواند در مصافش زخم خورد      نه به نفرین تاندش مهجور کرد  
آفتابی که بگرداند قفاش      از برای غصه و قهر خفاش  
غایت لطف و کمال او بود      گر نه خفاشش کجا مانع شود  
دشمنی گیری به حد خویش گیر      تا بود ممکن که گردانی اسیر  
قطره با قلمز چو استیزه کند      ابله است او ریش خود بر می کند  
با عدوی آفتاب این بد عتاب      ای عدوی آفتاب آفتاب  
ای عدوی آفتاب کز فرش      می بلرزد آفتاب و اخترش

۱-۲ د ب ۲۰۸۴ الی ۲۰۹۱

۲-۲ د ب ۲۰۱۰

۳-۳ د ب ۳۶۱۸ الی ۳۶۲۰

تو عدوی او نه‌ای خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی<sup>(۱)</sup>

□ همانگونه که دزدان مخالف نورند، تبهکاران هم مخالف اولیاء هستند.

کاین چراغی را که هست او نور کار از پف و دمه‌های دزدان دور دار  
دزد و قلاب است خصم نور بس زین دو ای فریاد رس فریاد رس<sup>(۲)</sup>

□ هر چه که انسان را از خدا دور کند، دشمن انسان است.

در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند<sup>(۳)</sup>

□ خداوند جانِ جان است و دشمنی با او غلط است.

چونکه جان جان هر چیزی وی است دشمنی با جان جان آسان کی است<sup>(۴)</sup>

□ دو فرد یا دو گروه که خصومتشان به سر حدّ اقدام رسیده است، همواره منتظر فرصت برای حمله و تاخت و تاز می‌باشند.

غازیان حمله‌ غزا چون کم برند کافران برعکس حمله آورند<sup>(۵)</sup>

۱-۳ د ب ۳۶۲۱ الی ۳۶۲۶ و ۳۶۲۸ الی ۳۶۳۰

۲-۴ د ب ۲۸ و ۲۹

۳-۴ د ب ۹۶

۴-۴ د ب ۷۹۷

۵-۴ د ب ۲۴۴۳

□ فرار از دشمن بیرونی آسان است، ولی از دشمن داخلی و خویشان مشکل است.

آنکه از غیری بود او را فرار  
چون از او ببرد گیرد او قرار  
من که خصم هم منم اندر گریز  
تا ابد کار من آمد خیز خیز  
نه به هند است ایمن و نه در ختن  
آنکه خصم اوست سایه خویشان<sup>(۱)</sup>

□ دیو و شیاطین دشمن انسان هستند و از هلاکت او لذت می‌برند.

یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست  
نارسیده زحمتش از ما و کاست  
بلکه طبعاً خصم جان آدمی است  
از هلاک آدمی در خرمی است  
از پی هر آدمی او نسکلد  
خو و طبع زشت خود او کی هلد  
زآنکه خبث ذات او بی موجبی  
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی  
هر زمان خواند ترا تا خرگهی  
که در اندازد ترا اندر چهی  
که فلان جا حوض آب است و عیون  
تا در اندازد به حوضت سرنگون  
آدمی را با همه وحی و نظر  
اندر افگند آن لعین در شور و شر<sup>(۲)</sup>

□ فرشتگان، دوستِ انسان و شیاطین، دشمنِ انسانند.

ما محبّ جان و روح افزای تو  
ساجدان مخلص بابای تو  
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم  
سوی مخدومی صلایت می‌زنیم  
آن گره بابات را بوده عدی  
در خطاب اسجدوا کرده ابا

۱- ۵ د ب ۶۶۹ الی ۶۷۱

۲- ۵ د ب ۲۶۰۴ الی ۲۶۱۰

آن گرفتی آن ما انداختی      حق خدمتهای ما نشناختی<sup>(۱)</sup>

□ اگر دشمن را مهار نکنی، او برای تو مزاحمت ایجاد می‌کند.

دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببری پسنند	از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست	گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی و نی شکر	بهر چه گو زهرخند و خاک خور <sup>(۲)</sup>

□ دشمنی دشمن بازتاب قهر حق است که ما مستحق آن قهر شدیم و باید سعی کنیم منابع جوشان درون را نخشکانیم.

چون بجوشید از درون چشمه سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون <sup>(۳)</sup>

□ دشمن درنده نفس تست، دیگران را متهم مکن!

کوری او رست طفل وحی کش	ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب	تا غرورش داد ظلمات نسب

۱- د ۵ ب ۲۹۹۵ الی ۲۹۹۸

۲- د ۵ ب ۳۴۸۹ الی ۳۴۹۲

۳- د ۶ ب ۳۵۹۸ و ۳۶۰۰ الی ۳۶۰۳

دیگران را گرام و اب شد حجاب  
تا سهیلت و خرد از شرّ پوست  
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست  
ذکر نفس عادیان کالت بیافت  
او ز ما یاید گوهرها بسجیب  
تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست  
بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست  
در قتال انبیاء مو می شکافت<sup>(۱)</sup>

□ دشمن کسی است که مانع رشد و کمال باشد.

دشمن آن باشد کز او آید عذاب  
مانع خویشند جمله کافران  
مانع آید لعل را از آفتاب  
از شعاع جوهر پیغمبران<sup>(۲)</sup>

□ دشمنی با خیرخواهان نشانه حماقت است.

گر شود بیمار دشمن با طیب  
در حقیقت رهن جان خودند  
ور کند کودک عداوت با ادیب  
راه عقل و جان خود را خود زدند<sup>(۳)</sup>

□ دشمن کسی است که به جان انسان آسیب وارد می‌کند.

دشمن آن باشد که قصد جان کند  
دشمن آن نبود که خود جان می‌کند<sup>(۴)</sup>

۱- ۶ د ب ۴۸۵۳ الی ۴۸۵۵ و ۴۸۶۱ الی ۴۸۶۳

۲- ۲ د ب ۷۹۳ و ۷۹۴

۳- ۲ د ب ۷۹۸ و ۷۹۹

۴- ۲ د ب ۷۹۰

□ هر چه دشمن می‌گوید ، آن دام تست.

دشمن ار چه دوستانه گویدت	دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا فندی دهد آن زهر دان	گر به تن لطفی کند آن قهر دان <sup>(۱)</sup>

□ قضای الهی موجب می‌شود که انسان دوست و دشمن را از هم تشخیص ندهد.

چون قضا آید نبینی غیر پوست	دشمنان را بازشناسی ز دوست <sup>(۲)</sup>
----------------------------	--

□ دشمنان انسانها به انسانها شهوات عرضه می‌دارند.

انبیا طاعات عرضه می‌کنند	دشمنان شهوات عرضه می‌کنند <sup>(۳)</sup>
--------------------------	--

□ گاهی جلال و عظمت انسان دشمن انسان می‌شود.

دشمن طاووس آمد پَرّ او	ای بسی شه را بکشته فرّ او
گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت این صیّاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین	سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان	ریخت خونم از برای استخوان <sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۱۹۲ و ۱۱۹۳

۲- د ۱ ب ۱۱۹۴

۳- د ۲ ب ۲۶۸۵

۴- د ۱ ب ۲۰۸ الی ۲۱۱

□ حواس ظاهری دشمن عقل و دین می‌باشند.

خاک زن در دیده حس بین خویش	دیده حس دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند	بت پرستش گفت و ضدّ ماش خواند
زآنکه او کف دید و دریا را ندید	زآنکه حالی دید و فردا را ندید <sup>(۱)</sup>

□ دشمن اصلی در درون انسان نهفته است.

مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد	نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز	نه تنش را قوّت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود	همچو برّه پیش گرگ از جا رود <sup>(۲)</sup>

□ افکار مغشوش ، دشمن راحتی و خواب خوش می‌باشند.

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق تا نخسبد فکرتش بسته‌ست حلق<sup>(۳)</sup>

□ با هر کسی که از معرفت تهی است دشمنی کن.

هرکه را دیدی ز کوثر خشک‌لب	دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو	کاو حقیقت هست خون‌آشام تو

۱- ۲ د ب ۱۶۰۷ الی ۱۶۰۹

۲- ۲ د ب ۱۹۱۱ الی ۱۹۱۴

۳- ۳ د ب ۱۱۱۵

از خلیل حق بیاموز این سیر      که شد او بیزار اول از پدر  
تا که ابغض الله آیی پیش حق      تا نگیرد بر تو رشک عشق دق  
تا نخوانی لا و الا الله را      در نیابی منهج این راه را<sup>(۱)</sup>

□ دشمنی عاقلان موجب شادمانی می شود.

دشمنی عاقلان زین سان بود      زهر ایشان ابتهاج جان بود<sup>(۲)</sup>

□ هم نشینی با دشمنان خوشیها را بر انسان تلخ می کند.

هر که با دشمن نشیند در ز من      هست او در بوستان در گولخن<sup>(۳)</sup>

□ دشمن در درون انسان است، ولی انسان آن را در بیرون جستجو می کند.

همچو فرعونى که موسى هشته بود      طفلكان خلق را سر مى ربود  
آن عدو در خانه آن كوردل      او شده اطفال را گردن گسل  
تو هم از بیرون بدی با دیگران      واندرون خوش گشته با نفس گران  
خود عدویت اوست قندش می دهی      وز برون تهمت به هرکس می نهی<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۲۳۷ الی ۱۲۴۱

۲- د ۲ ب ۱۹۳۰

۳- د ۴ ب ۱۹۷۷

۴- د ۴ ب ۱۹۱۶ الی ۱۹۱۹

---

□ دشمنان الهی ، اولیاء الهی را تمسخر می کنند.

كاو اسیر الله فی الارض آمده است      سخره خشم عدو الله شده است (۱)

## دعا

□ خداوند چون ناله بنده را دوست دارد، اجابت دعا را به تأخیر می‌اندازد.

شرح این بگذارم و گیرم گله	از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش	از دو عالم ناله و غم بایدش <sup>(۱)</sup>

□ هر جا دعا و طلب حقیقی باشد، اجابت هم هست.

چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایم	چونش کردم بسته دل بگشایم
رحمت موقوف آن خوش‌گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست <sup>(۲)</sup>

□ دعای ملائکه به انفاق کنندگان.

گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منافق‌انرا ده خلف	ای خدا تو ممسک‌انرا ده تلف <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۷۷۳ و ۱۷۷۴

۲- د ۲ ب ۳۷۳ الی ۳۷۵

۳- د ۲ ب ۳۸۰ و ۳۸۱

□ آدم با دعا از گرفتاری خلاص شد.

ای نهاده رحمها در لحم و شحم  
تو دعا تعلیم فرما مهترا  
رجعتش دادی که رست از دیو زشت<sup>(۱)</sup>

چون نمودی قدرتت بنمای رحم  
این دعا گر خشم افزایش ترا  
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت

□ دعا از دل آلوده رد می شود.

چوب رد باشد جزای هر دعا  
آن کجی لفظ مقبول خداست<sup>(۲)</sup>

اخشثوا آید جواب آن دعا  
گر حدیث کج بود معنیت راست

□ دعا با زبانی که گناه نکرد.

با دهانی که نکردی تو گناه  
گفت ما را از دهان غیر خوان  
از دهان غیر برخوان کای اله  
در شب و در روزها آرد دعا  
و آن دهان غیر باشد عذر خواه  
روح خود را چابک و چالاک کن<sup>(۳)</sup>

گفت ای موسی زمن می جو پناه  
گفت موسی من ندارم آن دهان  
از دهان غیر کی کردی گناه  
آن چنان کین که دهانها مر ترا  
از دهانی که نکردهستی گناه  
یا دهان خویشتن را پاک کن

۱- د ۲ ب ۲۵۰۵ الی ۲۵۰۷

۲- د ۳ ب ۱۷۰ و ۱۷۱

۳- د ۳ ب ۱۸۰ الی ۱۸۵

□ دعا خود اجابت است.

آن یکی اللّٰه می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو	این همه اللّٰه را لبیک کو
گفت لبیکم نمی‌آید جواب	ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب
گفت آن اللّٰه تو لبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره جویبهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یارب تو لبیکه‌است <sup>(۱)</sup>

□ دعا خلاصه اجابت می‌شود و بشر نجات پیدا می‌کند.

گفت حق گر فاسق و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول	عاقبت برهاندت از دست غول <sup>(۲)</sup>

□ خداوند دعای هیچ کس را مردود نمی‌کند.

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
---------------------------	---------------------------

□ عاقبت جوینده یا بنده است.

گر گران و گر شتابنده بود	آنکه جوینده‌ست یا بنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبر است

۱- د ۳ ب ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۴ الی ۱۹۷

۲- د ۳ ب ۷۵۶ و ۷۵۷

گفت از روح خدا لا تأسوا  
سایه حق بر سر بنده بود  
گفت پیغمبر که چون کوبی دری  
چون نشینی بر سر کوهی کسی  
چون ز چاهی می کنی هر روز خاک  
همچو گم کرده پسر رو سو به سو<sup>(۱)</sup>  
عاقبت جوینده یابنده بود  
عاقبت ز آن در برون آید سری  
عاقبت بینی تو هم روی کسی  
عاقبت اندر رسی در آب پای<sup>(۲)</sup>

□ کسی که منفور است، خداوند حالِ دعا را از او می‌گیرد.

بر دهان و بر دلش قفل است و بند  
داد مر فرعون را صد ملک و مال  
در همه عمرش ندید او درد سر  
داد او را جمله ملک این جهان  
درد آمد بهتراز ملک جهان  
خواندن بی درد از افسردگی است  
تا ننالد با خدا وقت گزند  
تا بکرد او دعوی عز و جلال  
تا ننالد سوی حق آن بد گهر  
حق ندادش درد و رنج و اندهان  
تا بخوانی مر خدا را در نهان  
خواندن با درد از دل بردگی است<sup>(۳)</sup>

□ بعضی از اولیاء دعا را بر خود حرام کردند و راضی مطلقند.

قوم دیگر می‌شناسم زاؤلِیا  
از رضا که هست رام آن کرام  
در قضا ذوقی همی بینند خاص  
حسن ظنی بر دل ایشان گشود  
که دهانشان بسته باشد از دعا  
جستن دفع قضاشان شد حرام  
کفرشان آید طلب کردن خلاص  
که نپوشند از غمی جامه کبود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۴

۲- د ۳ ب ۴۷۸۱ الی ۴۷۸۴

۳- د ۳ ب ۱۹۹ الی ۲۰۴

۴- د ۳ ب ۱۸۸۰ الی ۱۸۸۳

□ اولیاء چون راضی به قضا هستند، برای رد آن دعا نمی‌کنند.

پس چرا لایبہ کند او یا دعا	که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او	بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا	چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر	در دعا بیند رضای دادگر <sup>(۱)</sup>

□ دعا را هم خداوند به ما آموخت.

ما ز آز و حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم <sup>(۲)</sup>
-----------------------------	---

□ دعای شیخ و ولی، دعای خداست؛ لذا اجابت می‌شود.

آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است	آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست <sup>(۳)</sup>

□ دعایی اجابت می‌شود که، از دل پاک برخیزد.

هر که را دل پاک شد از اعتلال	آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال <sup>(۴)</sup>
------------------------------	--

۱- د ۳ ب ۱۹۱۶ الی ۱۹۱۹

۲- د ۳ ب ۲۲۱۵

۳- د ۳ ب ۲۲۱۹ و ۲۲۲۰

۴- د ۳ ب ۲۳۰۵

▣ شرایط اجابت و نیل به دولت، کوشش و طلب است.

هر گشادی در دل اندر بستن است	هین بچو که رکن دولت جستن است
کو و کو می گوبه جان چون فاخته	از همه کار جهان پرداخته
که دعا را بست حق بر استجب <sup>(۱)</sup>	نیک بنگر اندر این ای محتجب

▣ لذت احساس استجاب دعا، مافوق لذت یافتن به مورد دعا است.

چشم من تاریک شد نی بهر لوت	شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن	که دعا من شنود آن غیب دان <sup>(۲)</sup>

▣ خدایی که دل آدمی را برای دعا فروزان می سازد، همان خدا موقع استجابتش را هم می نمایاند.

من دعاها کرده ام زین آرزو      واقعه ما را که داند غیر تو

▣ اگر شما چیزی را واقعاً بخواهید، خواستن شما کشف از خواست خدا می کند.

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین      می دهد حق آرزوی متقین<sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۳۰۲ الی ۲۳۰۴

۲- د ۳ ب ۲۳۸۷ و ۲۳۸۸

۳- د ۴ ب ۶

□ هر چه می خواهید، از خدا بخواهید.

آب دریم جو مجو در خشک جو  
بر کف میلش سخا هم او نهد<sup>(۱)</sup>

هین از او خواهید نه از غیر او  
ور بخواهی از دگر هم او دهد

□ دعا و اجابت همه از خداست.

هم دعا و هم اجابت از تو است  
تو دهی آخر دعاها را جزا  
هیچ هیچی که نیاید در بیان<sup>(۲)</sup>

جز تو پیش کی برآرد بنده دست  
هم ز اول تو دهی میل دعا  
اول و آخر تویی ما در میان

□ خدا دعا را اجابت می کند.

قسم موش و مار هم خاکی بود  
داده دل را هر دمی صد فتح باب<sup>(۳)</sup>

گر جهان باغی پر از نعمت شود  
ای دعا ناگفته از تو مستجاب

□ کوشش و تلاش در راه استخراج زندگی از طبیعت، این است دعای حقیقی.

که از این نعمت به سوی ما کشان  
که فشانند دانه می خواهد درخت<sup>(۴)</sup>

خوردم و دانه بی آوردم نشان  
پس دعای خشک هل ای نیکبخت

۱-۴ د ب ۱۱۸۲ و ۱۱۸۳

۲-۴ د ب ۳۴۹۹ الی ۳۵۰۱

۳-۴ د ب ۳۰۱ و ۳۰۹

۴-۴ د ب ۱۱۸۷ و ۱۱۸۸

□ زمانی دعای بنده اجابت می‌شود که وفای به عهد خود کند.

پس دعای خشک هل ای نیکبخت  
گر نداری دانه ایزد زآن دعا  
که فشانند دانه می‌خواهد درخت  
بخشدت نخلی که نعم ما سعی<sup>(۱)</sup>

□ دعای اولیاء، دعای خداست و مستجاب است.

هم دعا از من روان کردی چو آب  
هم تو بودی اول آرنده دعا  
تا ز من لاف کآن شاه جهان  
درد بودم سر بسر من خود پسند  
دوزخی بودم پر از شور و شری  
هر که را سوزید دوزخ در قود  
کار کوثر چیست که هر سوخته  
قطره قطره او منادی کرم  
هست دوزخ همچو سرمان خزان  
هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور  
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان  
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب  
هم تو باش آخر اجابت را رجا  
بهر بنده عفو کرد از مجرمان  
کرد شاهم داروی هر دردمند  
کرد دست فضل اویم کوثری  
من برویانم دگر بار از جسد  
گردد از وی نابت و اندوخته  
کآنچه دوزخ سوخت من باز آورم  
هست کوثر چون بهار ای گلستان  
هست کوثر بر مثال نفخ صور  
سوی کوثر می‌کشد اکرامتان<sup>(۲)</sup>

□ دعا و اجابت هر دو از خداست.

هم دعا از من روان کردی چو آب  
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

۱- د ۵ ب ۱۱۸۸ و ۱۱۸۹

۲- د ۵ ب ۴۱۶۲ الی ۴۱۷۲

هم تو بودی اول آرنده دعا  
 تا زخم من لاف کآن شاه جهان  
 درد بودم سر بسر من خود پسند  
 دوزخی بودم پر از شور و شری  
 هر که را سوزید دوزخ در قود  
 کار کوثر چیست که هر سوخته  
 قطره قطره او منادی کرم  
 هست دوزخ همچو سرمان خزان  
 هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور  
 ای ز دوزخ سوخته اجسامتان  
 هم تو باش آخر اجابت را رجا  
 بهر بنده عفو کرد از مجرمان  
 کرد شاهم داروی هر دردمند  
 کرد دست فضل اویم کوثری  
 من برویانم دگر بار از جسد  
 گردد از وی نابت و اندوخته  
 کآنچه دوزخ سوخت من باز آورم  
 هست کوثر چون بهار ای گلستان  
 هست کوثر بر مثال نفع صور  
 سوی کوثر می کشد اکرامتان<sup>(۱)</sup>

□ خواستن از خداوند پسندیده نیست، مگر در مواردی که خود اذن دهد.

آنکه از دادش نیاید هیچ بد  
 و ربه امر حق بخواهی آن رواست  
 داند و بی خواهشی خود می دهد  
 آن چنان خواهش طریق انبیاست<sup>(۲)</sup>

□ اگر از ته دل ندای الله الله گفتی، بدان که لبیکی از خداوند ته دل تو را شورانیده است.

هیچ می گویند کاین لبیکها  
 بلکه توفیقی که لبیک آورد  
 بی ندایی می کنیم آخر چرا  
 هست هر لحظه ندایی از احد<sup>(۳)</sup>

۱- ۵ د ب ۴۱۶۲ الی ۴۱۷۲

۲- ۶ د ب ۳۳۷ و ۳۳۸

۳- ۶ د ب ۸۷۰ و ۸۷۱

□ انسان وقتی در دعا نا امید شد، خطابِ امیدوار کننده حق می رسد.

چون شدی نو مید در جهد از کلال      از جناب حق شنیدی که تعال<sup>(۱)</sup>

□ دعا چون امر خداست، خوب است. والّا بنده چه حق دارد که بخواهد؟

این دعا تو امر کردی ز ابتدا      ورنه خاکی را چه زهره این بدی  
چون دعایمان امر کردی ای عجاب      این دعای خویش را کن مستجاب<sup>(۲)</sup>

□ گاهی به تأخیر انداختن اجابت، به نفع دعا کننده است.

رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا	تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین	بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار	کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مومن تضرع می کند	او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی	از تو دارد آرزو هر مشتهدی
حق بفرماید که نز خواری اوست	عین تأخیر عطا یاری اوست <sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۱۸۴۶

۲- ۶ د ب ۲۳۱۹ و ۲۳۲۰

۳- ۶ د ب ۴۲۱۶ الی ۴۲۲۲

□ احتیاج و نیاز، انسان را به سوی خدا می‌کشاند.

حاجت آوردش ز غفلت سوی من      آن کشیدش موکشان در کوی من<sup>(۱)</sup>

□ عَلت تأخیر اجابت.

گر برآرم حاجتش او وا رود      هم در آن بازیچه مستغرق شود  
گرچه می‌نالد به جان یا مستجار      دل شکسته سینه خسته گو بزار  
خوش همی آید مرا آواز او      و آن خدایا گفتن و آن راز او  
و آنکه اندر لابه و در ماجرا      می‌فریباند به هر نوعی مرا  
طوطیان و بلبلان را از پسند      از خوش آوازی قفس در می‌کنند  
زاغ را و جغد را اندر قفس      کی کنند این خود نیامد در قصص<sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۲۲۳

۲- د ۶ ب ۴۲۲۴ الی ۴۲۲۹

## دل

□ خداوند نورِ دل است.

این برون از آفتاب و از سها	واندرون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دل است	نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست	کاو ز نور عقل و حس پاک و جداست <sup>(۱)</sup>

□ با از دست دادنِ دل، انسان صاحبِ دل می شود.

ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیابی جز که در دل بردگی <sup>(۲)</sup>
-------------------------	---

□ دل با راست آرام می گیرد نه با دروغ.

تو گنه بر من منه کژمژ مبین	من ز بد بیزارم و از حرص و کین
در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه دام دل است
دل بی آرامد به گفتار صواب	آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محبوب کاو را علتی است	از نبی اش تا غبی تمیز نیست <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۱۲۵ الی ۱۱۲۷

۲- د ۱ ب ۱۷۵۱

۳- د ۲ ب ۲۷۲۵ و ۲۷۳۶ و ۶۶ ب ۴۲۷۶ و ۴۲۷۷

□ همه کاره دل است و نظر خداوند هم بر دل است نه بر تن.

پس دل عالم وی است ایرا که تن	می‌رسد از واسطه این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت و گو	دل نجوید، تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلها جزوی چون تن است	با دل صاحب دلی کاو معدن است <sup>(۱)</sup>

□ دل با تن آلوده می‌شود و تن بوسیله دل پاک می‌گردد.

دل ز پایه حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	هان ز پایه حوض تن میکن حذر <sup>(۲)</sup>

□ سخن پاک در دل ناپاک نمی‌ماند بلکه خارج می‌شود.

پس کلام پاک در دلهای کور	می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ	می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نااهلی شود از تو بری <sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۸۳۶ الی ۸۳۹

۲- ۲ د ب ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰

۳- ۲ د ب ۳۱۶ الی ۳۱۸

□ خداوند حقایق را در همه دلها قرار داد.

در دل هر امتی کز حق مزه‌ست  
چون پیمبر از برون بانگی زند

روی و آواز پیمبر معجزه‌ست  
جان امت در درون سجده کند<sup>(۱)</sup>

□ دل عارف مطلع مهتاب الهی است.

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست  
بهر عارف فتحت ابوابهاست<sup>(۲)</sup>

□ همه دلها عاشق خدا هستند.

غیرت حق بود و با حق چاره نیست  
کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست<sup>(۳)</sup>

□ دل اولیاء الهی همیشه به خدا خوش است.

ما بر این درگه ملولان نیستم  
دل فرو بسته و ملول آنکس بود

تا ز بعد راه هر جا بیستیم  
دل فرو و مطلوب با ما حاضر است

کز فراق بار در محبس بود  
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است

در نثار رحمتش جان شاکر است  
دایما تر و جوانیم و لطیف

پیری و پژمردگی را راه نیست  
تازه و شیرین و خندان و ظریف

۱- ۲ د ب ۳۵۹۸ و ۳۵۹۹

۲- ۲ د ب ۱۶۵

۳- ۱ د ب ۱۷۱۲

پیش ما صد سال و یکساعت یکی است که دراز و کوتاه از ما منفکی است (۱)

□ کسی که دل مرده دارد چگونه رو به سوی خدا می‌کند.

با کدامین روی چون دل مرده‌ای      روی سوی آسمانها کرده‌ای (۲)

□ دل جای خداست و جز با حیرت هم شاد نمی‌شود.

که مرا از خویش هم آگاه نیست      در دلم گنجای جز الله نیست  
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست      این دل از غیر تحیر شاد نیست (۳)

□ بانگ الست تا قیامت در دلها هست.

همچنانکه ذوق آن بانگ الست      در دل هر مؤمنی تا حشر هست (۴)

□ هر زمان دل تمنای تازه دارد لذا نباید خیلی به خواسته‌هایش توجه و اعتماد کرد.

هر زمان دل را دگر میلی دهم      هر نفس بر دل دگر داغی نهم  
کل اصباح لنا شأن جدید      کل شیء عن مرادی لایحید  
در حدیث آمد که دل همچون پری است      در بیابانی اسیر صرصری است

۱- د ۳ ب ۲۹۳۲ الی ۲۹۳۷

۲- د ۳ ب ۲۳۷۱

۳- د ۳ ب ۶۶۸ و ۶۶۹

۴- د ۳ ب ۲۳۴۴

باد پر را هر طرف راند گزاف  
 در حدیث دیگر این دل دان چنان  
 هر زمان دل را دگر رایی بود  
 پس چرا ایمن شوی بر رای دل  
 گه چپ و گه راست با صد اختلاف  
 کآب جوشان ز آتش اندر قازغان  
 آن نه از وی لیک از جایی بود  
 عهد بندی تا شوی آخر خجل<sup>(۱)</sup>

□ دل، آن است که عاشق خدا باشد.

ای خنک چشمی که آن گریان اوست  
 وی همایون دل که آن بریان اوست<sup>(۲)</sup>

□ شکستن دل اولیاء موجب نزول بلا می شود.

تا دل مرد خدا نآمد به درد  
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد<sup>(۳)</sup>

□ اهل دل اطلاع بر باطن دارند ، لذا باید در خدمتشان دل را پاک نگهداشت.

دل نگه دارید ای بی حاصلان  
 پیش اهل دل ادب بر باطن است  
 در حضور حضرت صاحب دلان  
 زآنکه دلشان بر سرایر فاطن است<sup>(۴)</sup>

۱- ۳ د ب ۱۶۳۹ الی ۱۶۴۵

۲- ۱ د ب ۸۱۸

۳- ۲ د ب ۳۱۱۲

۴- ۲ د ب ۳۲۱۸ و ۳۲۲۰

□ دلی که متحیر در خداست ، عالم به اسرار است.

بر دلی کاو در تحیر با خداست کی شود پوشیده راز چپ و راست<sup>(۱)</sup>

□ دل با دیدن دلبر دیگر نگران و ناراحت نیست.

دل که دلبر دید کی ماند ترش بلبلی گل دید کی ماند خمش<sup>(۲)</sup>

□ کمال و نجات انسان در دلدادگی است.

دل مدزد از دلربای روح بخش که سوارت می کند بر پشت رخس  
سر مدزد از سرفراز تاج ده کاو ز پای دل گشاید صد گره<sup>(۳)</sup>

□ در دل عاشق فقط معشوق و در دل معشوق هم فقط عاشق هست.

در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است  
در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فاروق و فاروق نیست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۰۶۱

۲- د ۶ ب ۲۶۳۹

۳- د ۵ ب ۱۱۶۰ و ۱۱۶۱

۴- د ۶ ب ۲۶۷۹ و ۲۶۸۰

□ دلی که نور الهی ندارد، دل نیست.

بانگ آمد روز صحرا سوی شهر      بانگ طرفه از ورای سرّ و جهر  
گفت ای دانای رازم موبه مو      چه کنم در شهر از خدمت بگو  
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس      خویش را سازی تو چون عبّاس دبس<sup>(۱)</sup>

□ دلی که ویران شد فقط به دنیا می اندیشد.

عقل سر تیز است لیکن پای سست      زآنکه دل ویران شده ست و تن درست  
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ      فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ<sup>(۲)</sup>

□ با رفتن به سوی دل ، محبوب خدا می شوید.

معه را بگذار و سوی دل خرام      تا که بی پرده ز حق آید سلام<sup>(۳)</sup>

□ اهل دل اگر زهر هم بخورد ، به او آسیبی نمی رسد.

صاحب دل را ندارد آن زیان      گر خورد او زهر قاتل را عیان<sup>(۴)</sup>

۱- ۵ د ب ۲۸۷۸ الی ۲۸۸۰

۲- ۶ د ب ۱۱۹ و ۱۲۰

۳- ۵ د ب ۲۵۱۴

۴- ۱۱ د . ۱۰۰۳

□ انسان تا زمانی که گرفتار گِل است ، طالب دل نیست.

چون شما در دام این آب و گلید کی شما صیّاد سیمرغ دلید<sup>(۱)</sup>

□ امور شهودی با دل درک می شود.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق<sup>(۲)</sup>

□ سماع برای اهل دل داروی شفا بخش است.

همچو نی زهری و تریاکی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید<sup>(۳)</sup>

□ مرد کامل بیماری را از دل می زداید.

پای خود را بر سر زانو نهد	چون کسی را خار در پایش جهد
ور نیابد می کند بالب ترش	وز سر سوزن همی جوید سرش
خار در دل چون بود واده جواب	خار در پا شد چنین دشوار یاب
دست کی بودی غمان را بر کسی	خار در دل گر بدیدی هر کسی
خر نداند دفع آن بر می جهد	کس به زیر دم خر خاری نهد
عاقلی باید که خاری بر کند	بر جهد و آن خار محکتر زند

۱-۳ د ب ۲۷۱۲

۲-۱ د ب ۳

خرز بهر دفع خار از سوز و درد جفته می انداخت صد جا زخم کرد<sup>(۱)</sup>

□ عالی ترین رابطه عبارت از همدلی است.

مرد با نامحرمان چون بندی است	همزبانی خویشی و پیوندی است
ای بسا دو ترک چون بیگانگان	ای بسا هند و ترک هم زبان
همدلی از همزبانی بهتر است <sup>(۲)</sup>	پس زبان محرمی خود دیگر است

□ برای درک و دیدن حقایق باید دل را از بیماری هوس پاک کرد.

و آنگهان دیدار قصرش چشم دار	چشم دل از مو و علت پاک آر
زود بیند حضرت و ایوان پاک	هر که را هست از هوسها جان پاک
هر کجا رو کرد وجه الله بود	چون محمد پاک شد زین نار و دود
کی بدانی ثم وجه الله را <sup>(۳)</sup>	چون رفیقی و سوسه بدخواه را

□ همنشینی با اهل دل غذای روح است.

رو بجو اقبال را از مقبلی <sup>(۴)</sup>	هین غذای دل بده از هم دلی
---	---------------------------

۱- د ۱ ب ۱۵۰ الی ۱۵۶

۲- د ۱ ب ۱۲۰۵ الی ۱۲۰۷

۳- د ۱ ب ۱۳۹۵ الی ۱۳۹۸

۴- د ۱ ب ۷۲۶

□ خداوند در دل مؤمنان است.

من نكنجم هيچ در بالا پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نكنجم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب <sup>(۱)</sup>	در دل مؤمن بگنجم ای عجب

□ صفای دل موجب اتصال به غیب است.

نقشهای غیب را آینه شد	آنکه او بی نقش ساده سینه شد
ز آنکه مؤمن آینه مؤمن بود <sup>(۲)</sup>	سر ما را بی گمان موقن شود

□ با تزکیه و تصفیه، معانی و علوم بردل می‌تابد.

می‌نماید بسی حجابی اندر او	تا ابد هر نقش نوک‌آید بر او
هر دمی بینند خوبی بی درنگ	اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
رایت عین الیقین افراشتند	نقش و قشر علم را بگذاشتند
نحر و بحر آشنایی یافتند	رفت فکسر و روشنائی یافتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند	مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
بر صدف آید ضرر نی برگهر	کس نیابد بر دل ایشان ظفر
لیک محو و فقر را برداشتند	گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
لوح دلشان را پذیرا یافته‌ست	تا نقوش هشت جنت تافته است

۱- ۱ د ب ۲۶۵۳ الی ۲۶۵۵

۲- ۱ د ب ۳۱۴۶ و ۳۱۴۷

برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا<sup>(۱)</sup>

□ دلی که پاک شد جای خداست.

تخت دل معمور شد پاک از هوا بین که الرحمن علی العرش استوی  
حکم بر دل بعد از این بی واسطه حق کند چون یافت دل این رابطه<sup>(۲)</sup>.

□ عقل جزئی نمی تواند درباره وسعت بی نهایت دل اظهار نظر کند.

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل<sup>(۳)</sup>

□ اگر درون و دل انسان صاف باشد، حقایق را نشان می دهد.

آینه تو جست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف<sup>(۴)</sup>

□ اهل دل دنیا را مردار می دانند.

هر که از دیدار برخوردار شد این جهان در چشم او مردار شد<sup>(۵)</sup>

۱-۱۵ ب ۳۴۹۱ الی ۳۴۹۹

۲-۱۵ ب ۳۶۶۵ و ۳۶۶۶

۳-۱۵ ب ۳۴۸۹

۴-۱۵ ب ۳۵۴۵

۵-۲۵ ب ۵۸۲

■ مهر بر دل.

هست بر سَمع و بصر مهر خدا در حجب بس صورت است و بس صدا<sup>(۱)</sup>

■ زیبایی دل برای همیشه باقی است.

رو نـمـره نـنـکـسه بـخـوان      دل طلب کن دل منه بر استخوان  
کآن جمال دل جمال باقی است      دولتش از آب حیوان ساقی است<sup>(۲)</sup>

■ نوحه گران بسیارند، ولی سوز دل کم است.

نوحه گر گوید حدیث سوزناک      لیک کو سوز دل و دامان چاک<sup>(۳)</sup>

■ کوه جامد دلها را متلاشی کنید، تا مهتاب الهی، به تمام ذرات آن بتابد.

کو حمیت تا ز تیشه وز کلند      این چنین که را بکلی برکنند<sup>(۴)</sup>

■ ترک ادب نسبت به اولیاء، موجب دل مردگی است.

بی ادب گفتن سخن با خاص حق      دل بـمـیرانـد سـیـه دارد ورق

۱-۲ د ب ۶۷۹

۲-۲ د ب ۷۱۵ و ۷۱۶

۳-۲ د ب ۴۹۲

۴-۲ د ب ۱۳۳۶

گر تو مردی را بخوانی فاطمه  
 قصد خون تو کند تا ممکن است  
 فاطمه مدح است در حق زنان  
 دست و پا در حق ما استایش است  
 لم یولد او را لایق است  
 هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست  
 زآنکه از کون و فساد است و مهین  
 گفت ای موسی دهانم دوختی  
 جامه را بدرید و آهی کرد تفت  
 گر چه یک جنسند مرد و زن همه  
 گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است  
 مرد را گویی بود زخم سنان  
 در حق پاکی حق آرایش است  
 والد و مولود را او خالق است  
 هر چه مولود است او زین سوی جوست  
 حادث است و محدثی خواهد یقین  
 وز پیشیمانی تو جانم سوختی  
 سر نهاد اندر بیابانی و رفت<sup>(۱)</sup>

□ خداوند با جان و دل کار دارد، نه با قال و لفظ.

هندوان را اصطلاح هند مدح  
 من نگردم پاک از تسیحشان  
 ما زبان را ننگریم و قال را  
 ناظر قلیم اگر خاشع بود  
 زآنکه دل جوهر بود گفتن عرض  
 چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز  
 آتشی از عشق در جان بر فروز  
 موسیا آداب دانان دیگرند  
 عاشقان را هر نفس سوزیدنی است  
 گر خطا گوید ورا خاطی مگو  
 خون شیهان را ز آب اولی تر است  
 سندیان را اصطلاح سند مدح  
 پاک هم ایشان شوند و درفشان  
 ما روان را بنگریم و حال را  
 گر چه گفت لفظ ناخاضع رود  
 پس طفیل آمد عرض جوهر غرض  
 سوز خواهم سوز با آن سوز ساز  
 سرب به سر فکر و عبارت را بسوز  
 سوخته جان و روانان دیگرند  
 برده ویران خراج و عشر نیست  
 گر بود پر خون شهید او را مشو  
 این خطا از صد ثواب اولی تر است<sup>(۲)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۷۴۰ الی ۱۷۴۹

۲- د ۲ ب ۱۷۵۷ الی ۱۷۶۷

□ گفتار، به منزلهٔ عرض طفیلی و قلب و دل، جوهر اساسی است.

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض<sup>(۱)</sup>

□ حقایقی را هم از درون خود دریابید.

لاجرم کوتاه کردم من زبان گر تو خواهی از درون خود بخوان

□ در دل دوست به هر حيله راهی باید پیدا کرد.

هیچ آدابی و ترتیبی مسجو هر چه می خواهد دل تنگت بگو<sup>(۲)</sup>

□ اول باید دل را از تعلقات شست، سپس درس طریقت آموخت.

آنکھی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف
بر نویسد بر وی اسرار آنگهان	خون کند دل را و اشک مستهان
که مر آن را دفتری خواهند ساخت	وقت شستن لوح را باید شناخت
اولین بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند
تا به آخر برکشی ماء معین	گل بر آرند اول از قعر زمین
که نمی دانند ایشان سرکار	از حجامت کودکان گیرند زار
می نوازند نیش خون آشام را	مرد خود زر می دهد حجام را
می ریاید بار را از دیگران	می دود حمال زی بارگران

جنگ حمالان برای بار بین این چنین است اجتهاد کار بین<sup>(۱)</sup>

□ قلب سلیم قدرت تشخیص حق از باطل و راست از دروغ را دارد.

چون شود از رنج و علت دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم<sup>(۲)</sup>

□ بزرگترین عقوبت برای گناهکار، زنگار دل اوست که موجب محرومیت او از اسرار الهی می شود.

آن یکی می گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیده ست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر	در سلاسل مانده ای پا تا به سر
زنگ تو بر توبت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها <sup>(۳)</sup>

□ گوش دل است که اسرار عالم را می شنود.

تو نبینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان با فروغ

۱-۲ د ب ۱۸۲۷ الی ۱۸۳۵

۲-۲ د ب ۲۷۳۸

۳-۲ د ب ۳۳۶۴ الی ۳۳۷۱

سر کشد گوش محمد در سخن      کش بگوید در نبی حق هو اذن<sup>(۱)</sup>

□ برای رسیدن به علم لدنی، باید دل را از علم رسمی پاک کرد.

چون ملایک گوی لا علم لنا      تا بگیرد دست تو علمتنا  
گر درین مکتب ندانی تو هجا      همچو احمد پری از نور حجی<sup>(۲)</sup>

□ اولیاء و اهل دل به همه چیز آگاهند، ولو چشم سرشان بیدار نباشد.

بهر نازش بسته او دو چشم سر      عرش و فرشش جمله در زیر نظر  
ای بسا بیدار چشم خفته دل      خود چه بیند دید اهل آب و گل  
آنکه دل بیدار دارد، چشم سر      گر بخسبد بر گشاید صد بصر  
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش      طالب دل باش و در پیکار باش  
ور دلت بیدار شد می خسب خوش      نیست غایب ناظرت از هفت و شش  
گفت پیغمبر که خسبد چشم من      لیک کی خسبد دلم اندر و سن<sup>(۳)</sup>

□ هر دلی را نباید دل گفت، دلی دل است که از گل صاف باشد.

تو همی گویی مرا دل نیز هست      دل فراز عرش باشد نی به پست  
در گل تیره یقین هم آب هست      لیک ز آن آبت نشاید آبدست  
ز آنکه گر آب است مغلوب گل است      پس دل خود را مگو کاین هم دل است  
آن دلی کز آسمانها برتر است      آن دل ابداً یسا پیغمبر است

۱-۳ د ب ۱۰۰ الی ۱۰۲

۲-۳ د ب ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱

۳-۳ د ب ۱۲۲۱ الی ۱۲۲۶

پاک گشته آن ز گل صافی شده      در فزونی آمده و افسی شده  
ترک گل کرده سوی بحر آمده      رسته از زندان گل بحری شده<sup>(۱)</sup>

### □ دگرگونیهای دل.

هر زمان دل را دگر میلی دهم      هر نفس بر دل دگر داغی نهم  
هر زمان دل را دگر رایبی بود      آن نه از وی لیک از جایبی بود<sup>(۲)</sup>

### □ دل آلوده به دنیا، دل نیست.

سرکشیدی تو که من صاحب دلم      حاجت گیری ندارم واصلم  
آن چنانکه آب در گل سرکشد      که منم آب و چرا جویم مدد<sup>(۳)</sup>

### □ کسی که دل حقیقی ندارد، دنبال اهل دل هم نیست.

دل تو این آلوده را پنداشتی      لاجرم دل زاهل دل برداشتی<sup>(۴)</sup>

### □ دلی که دنبال دنیا و اعراض و سایه است، دل نیست.

خود روا داری که آن دل باشد این      کاو بود در عشق شیر و انگبین  
لطف شیر و انگبین عکس دل است      هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

۱- د ۳ ب ۲۲۴۵ الی ۲۲۵۰

۲- د ۳ ب ۱۶۳۹ و ۱۶۴۴

۳- د ۳ ب ۲۲۶۱ و ۲۲۶۲

۴- د ۳ ب ۲۲۶۳

پس بود دل جوهر و عالم عرض      سایه دل چون بود دل را غرض  
آن دلی کاو عاشق مال است و جاه      یا زبون این گل و آب سیاه  
یا خیالاتی که در ظلمات او      می پرستدشان برای گفت و گو<sup>(۱)</sup>

□ دل اولیاء هر چند صاحب صدا را نبیند، ولی می فهمد که صدای کیست.

چون در افگندند یوسف را به چاه      بانگ آمد سمع او را از اله  
که تو روزی شه شوی ای پهلوان      تا بمالی این جفا در رویشان  
قایل این بانگ نآید در نظر      لیک دل بشناخت قایل را زائر<sup>(۲)</sup>

□ دلی که روزنه و راهی به خدا ندارد، جهنم است، نه دل.

دوزخ است آن خانه کآن بی روزن است      اصل دین ای بنده رزون کردن است<sup>(۳)</sup>

□ دلها بین دو انگشت مهر و قهر خداست.

دیده و دل هست بین اصبعین      چون قلم در دست کاتب ای حسین  
اصبع لطف است و قهر و در میان      کلک دل با قبض و بسطی زین بنان  
ای قلم بنگر گر اجلالیستی      که میان اصبعین کیستی<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۲۶۴ الی ۲۲۶۸

۲- د ۳ ب ۲۳۳۸ الی ۲۳۴۰

۳- د ۳ ب ۲۴۰۴

۴- د ۳ ب ۲۷۷۷ الی ۲۷۷۹

□ دلها به هم راه دارند.

که ز دل تا دل یقین روزن بود      نه جدا و دور چون دو تن بود  
متصل نبود سفال دو چراغ      نورشان ممزوج باشد در مساع<sup>(۱)</sup>

□ در کار خود دقت کنید، زیرا ممکن است با یک دیدار، دل و جان شما ربوده شود.

جز یکی لقیه که اول از قضا      بر وی افتاد و شد او را دل ربا<sup>(۲)</sup>

□ باید دل را مراقب بود، تا بر تن سلیمانی کند.

خاتم تو این دل است و هوش دار      تا نگردد دیو را خاتم شکار<sup>(۳)</sup>

□ دل آدمی زمینی است که اسرار خود را با نباتاتی که می‌رویاند، نشان می‌دهد.

نو گیاهی هر دم از سودای تو      می‌دمد در مسجد اقصای تو  
تو سلیمان وار داد او بده      پی بر آزی وی پای رد بر وی منه  
پس زمین دل که نبتش فکر بود      فکرها اسرار دل را وانمود<sup>(۴)</sup>

۱- ۳ د ب ۴۳۹۱ و ۴۳۹۲

۲- ۴ د ب ۴۳

۳- ۴ د ب ۱۱۵۱

۴- ۴ د ب ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ و ۱۳۱۸

□ وجود خارجی مناظر جالب، عکسی از آثار و نمودهای دل است.

گفت آثارش دل است ای بوالهوس	آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان	بر برون عککش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب <sup>(۱)</sup>

□ دنیا عکس دل است و اثر خدا دل است و دنیا آثار آثار است.

صوفیی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا	سوی این آثار رحمت آرو
گفت آثارش دل است ای بوالهوس	آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان	بر برون عککش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است	عکس لطف آن بر این آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آن است یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها	بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر	راست بینند و چه سود است آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه	تا قیامت زین غلط واحسرتاه

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رز بوی برد<sup>(۱)</sup>

□ دل تا دم مرگ در درون تست، مواظب باش گیاه خروب در آن نروید.

پس که هدم مسجد ما بی‌گمان نبود الا بعد مرگ ما بدان  
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یار بد خروب هر جا مسجد است<sup>(۲)</sup>

□ جسمی که ساجد است، دلش مسجد است.

مسجد است آن دل که جسمش ساجد است یار بد خروب هر جا مسجد است<sup>(۳)</sup>

□ نجات در صفای دل است.

خویش ابله کن تبع می‌رو سپس  
اکثر اهل الجنه ابله ای پدر  
زیرکی چون کبر و بادانگیز تست  
ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست  
رستگی زین ابلهی یابی و بس  
بهر این گفته‌ست سلطان البشر  
ابلهی شو تا بماند دل درست  
ابلهی کاو واله و حیران هوست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۳۵۸ الی ۱۳۷۲

۲- د ۴ ب ۱۳۸۲ و ۱۳۸۳

۳- د ۴ ب ۱۳۸۳

۴- د ۴ ب ۱۴۱۹ الی ۱۴۲۲

□ سعی کنید دل را پاک کنید، زیرا خدا به دل و باطن توجه می‌کند، نه به ظاهر.

ای دل از کین و کراهت پاک شو	و آنگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون	از زبان تلبیس باشد یا فسون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم	من بظاهر من بباطن ناظرم

□ جان را پاک کن تا حقایق عالم را درک کنی.

ممدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکنند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
گوش گوید من به صورت نگروم	صورت ار بسانگی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش <sup>(۱)</sup>

□ دل را پاک کن تا در آن حقایق بتابد.

پس چو آهن گرچه تیره‌هیکلی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پرصور	اندر او هر سو ملیحی سیم‌بر
آهن ارچه تیره و بی‌نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دیدن در او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زآنکه صیقل‌گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق	که بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز<sup>(۱)</sup>

□ برای صیقل دادن جان، باید هوئی را در بند کرد.

گر هوا را بند بنهاده شود      صیقلی را دست بگشاده شود  
آهنی کآینه غیبی بدی      جمله صورتها در او مرسل شدی  
تیره کردی زنگ دادی در نهاد      این بود یسعون فی الارض الفساد<sup>(۲)</sup>

□ بیش از این، جان را با گناه آلوده نکنید.

تاکنون کردی چنین اکنون مکن      تیره کردی آب را افزون مکن  
برمشوران تا شود این آب صاف      واندر او بین ماه و اختر در طواف  
زآنکه مردم هست همچون آب جو      چون شود تیره نبینی قعر او<sup>(۳)</sup>

□ جان پاک مانند هواست، آن را با گناه و گرد آلوده نکنید که مانع دیدن خورشید می‌شود.

جان مردم هست مانند هوا      چون به گرد آمیخت شد پرده سما  
مانع آید او ز دید آفتاب      چونکه گردش رفت شد صافی و ناب  
باکمال تیرگی حق واقعات      می نمودت تا روی راه نجات<sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۲۴۶۹ الی ۲۴۷۶

۲- د ۴ ب ۲۴۷۷ الی ۲۴۷۹

۳- د ۴ ب ۲۴۸۰ الی ۲۴۸۲

۴- د ۴ ب ۲۴۸۴ الی ۲۴۸۶

□ انسان اگر گوش سر نداشته باشد و حرف مادر را نشنود، کر می‌شود و اگر گوش دل هم نداشته باشد و وحی را نشنود، گنگ می‌شود.

آنچنان گوشى قرين داعى است پر شود ناطق شود او در كلام گفت مادر نشنود گنگى شود ناطق آنكس شد كه از مادر شنود كه پذيراي دم و تعليم نيست <sup>(۱)</sup>	اذن مؤمن وحى ما را واعى است همچنانكه گوش طفل از گفت مام ور نباشد طفل را گوش رشد دايما هر كر اصلى گنگ بود دان كه گوش كر و گنگ از آفتى است
--	--

□ كسى كه غم خدا در دل اوست، هيچ غم ديگر ندارد و همه چيز هم بدست مى‌آورد.

باقى غمها خدا از وي بريد حسن و مال و جاه و بخت منتفع <sup>(۲)</sup>	گفت رو هر كاو غم دين برگزيد صيد دين كن تا رسد اندر تبع
--	---

□ دنبال روزى حكمت برويد، تا دل فربه شود.

تا شود فربه دل با كر و فر <sup>(۳)</sup>	كار خود كن روزى حكمت بچر
--	--------------------------

۱- ۴ د ب ۳۰۳۶ الی ۳۰۴۰

۲- ۴ د ب ۳۱۳۷ و ۳۱۴۱

۳- ۴ د ب ۳۶۰۸

□ امواج ماورای طبیعی که در دل آدمیان سر می‌کشد، نه دیواری دارد و نه ستونی.

وز نما سوی حیات و ابتلا	از جمادی بی خبر سوی نما
باز سوی خارج این پنج و شش	باز سوی عقل و تمییزات خوش
پس نشان پا درون بحر لاست	تال لب بحر این نشان پایهاست
هست دهها و وطنها و رباط	باز منزلهای خشکی ز احتیاط
وقت موجش نی جدار و نی ستون	زآنکه منزلهای دریا در وقوف

□ برای یک بار هم که امکان داشته باشد، بگذارید دیده دل از افق بالاتری به هستی خویش و جریان هستی بنگرد و واقعیت ترکیب و تجزیه و فنا و بقاء را دریابد.

دید کاینجا هر دمی میناگری است	دیده دل کاو به گردون بنگریست
ائتلاف خرقه تن بی مخیط <sup>(۱)</sup>	قلب اعیان است و اکسیری محیط

□ خداوند از بشر دل پاک می خواهد، نه مال.

صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی <sup>(۲)</sup>
-------------------------	--

□ اگر دل انسان راضی باشد، خدا هم از او راضی است.

گر ز تو راضی است دل من راضی ام      ور ز تو معرض بود اعراضی ام

۱- د ۵ ب ۷۸۷ و ۷۸۸

۲- د ۵ ب ۸۸۱

ننگرم در تو در آن دل بنگرم      تحفه او را آر ای جان بر درم  
 با تو او چون است هستم من چنان      زیر پای مادران باشد جنان  
 مادر و بابا و اصل خلق اوست      ای خنک آنکس که داند دل ز پوست<sup>(۱)</sup>

□ داروی تن، برای بیماری دل، مفید نیست.

عقل می‌گفتی که رنجش از دل است      داروی تن در غم دل باطل است<sup>(۲)</sup>

□ حق و باطل را از دل پیرسید.

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب      گرچه مفتیتان برون گوید خطوب<sup>(۳)</sup>

□ خداوند دل عاشقان خود را بیدار می‌دارد، همانند داروغه که دو چوب را به هم  
 می‌زند تا پاسبان به خواب نرود.

ای دل بسی خواب ما زین ایمنیم      چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم<sup>(۴)</sup>

□ گریه موجب سربلندی و نشاط دل است.

این دلم باغ است و چشمم ابروش      ابرگرید باغ خندد شاد و خوش  
 سال قحط از آفتاب خیره خند      باغها در مرگ و جان‌کندن رسند

۱- د ۵ ب ۸۸۲ الی ۸۸۵

۲- د ۶ ب ۲۷۱

۳- د ۶ ب ۳۸۰

۴- د ۶ ب ۶۰۵

ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده‌ای  
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند  
چون سر بریان چه خندان مانده‌ای  
ذوق گریه بین که هست آن کان قند  
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم  
گنج در ویرانه‌ها جوای سلیم<sup>(۱)</sup>

□ خدا با دل و حس باطن درک می‌شود، نه حس ظاهر حیوانی.

هست او محسوس اندر مکمنی  
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست  
لیک محسوس حس این خانه نی  
نیست حس این جهان آن دیگرست  
حس حیوان گر بدیدی آن صور  
بایزید وقت بودی گاو و خر<sup>(۲)</sup>

□ دل با راست آرام می‌گیرد، نه با دروغ و دروغ هرگز نهان نمی‌ماند.

چون طمانینه‌ست صدق با فروغ  
کذب چون خس باشد و دل چون دهان  
دل نیارامد به گفتار دروغ  
خس نگردد در دهان هرگز نهان  
تا در او باشد زبانی می‌زند  
تا بدآن‌اش از دهان بیرون کند<sup>(۳)</sup>

□ دل اولیاء به آنها دروغ نمی‌گوید و اخبار را بیان می‌کند.

نه که یعقوب نبی آن پاک خو  
از پدر چون خواستندش داداران  
بهر یوسف با همه اخوان او  
تا برنش سوی صحرا یک زمان  
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر  
یوسف خود را به سیران و طعین  
که چرا ما را نمی‌داری امین  
جمله گفتندش میندیش از ضرر

۱- د ۶ ب ۱۵۷۹ الی ۱۵۸۱ و ۱۵۸۴ الی ۱۵۸۶

۲- د ۶ ب ۲۲۰۵ الی ۲۲۰۷

۳- د ۶ ب ۲۵۷۶ الی ۲۵۷۸

تا بهم در مرجها بازی کنیم  
گفت این دانم که نقلش از برم  
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ  
آن دلیل قاطعی بد بر فساد  
ما در این دعوت امین و محسنیم  
می‌فروزد در دلم درد و سقم  
که ز نور عرش دارد دل فروغ  
وز قضا آن را نکرد او اعتداد<sup>(۱)</sup>

□ کسی که خدا در دل اوست، دیگر جا برای رهنی دیگران نیست لذا حقایق را می‌بیند.

در دلش خورشید چون نوری نشاند  
پس بسدید او بی‌حجاب اسرار را  
در زمین حق را و در چرخ سمی  
باز کرد از رطب و یابس حق نورد  
پیشش اختر را مقادیری نماند  
سیر روح مؤمن و کفار را  
نیست پنهان‌تر ز روح آدمی  
روح را من امر ربی مهر کرد<sup>(۲)</sup>

□ نگاه خدا به دل است.

نام حق عدل است و شاهد آن اوست  
منظر حق دل بود در دو سرا  
عشق حق و سر شاهد بازی‌اش  
پس از آن لولاک گفت اندر لقا  
شاهد عدل است زین رو چشم دوست  
که نظر در شاهد آید شاه را  
بود مایه جمله پرده سازی‌اش  
در شب معراج شاهد باز ما  
این قضا بر نیک و بد حاکم بود  
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۷۵۰ الی ۲۷۵۷

۲- د ۶ ب ۲۸۷۵ الی ۲۸۷۸

۳- د ۶ ب ۲۸۸۱ الی ۲۸۸۵

□ جسمها مانع رسیدن و وصل شدن اهل دل به هم نمی شود و خلاصه اهل دل به هم می رسند.

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب	هست صورتها حبوب و مور قلب
ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ	بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان	بی قفس کش کی قفس باشد روان <sup>(۱)</sup>

□ خدا در دل می گنجد، نه در آسمان و زمین.

زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس باعلا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالتی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت <sup>(۲)</sup>

□ همه مکرها فرع مکر خداست و دلها در دست خداست.

مکر حق سرچشمه این مکرهاست	قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس	آتشی داند زدن اندر پلاس <sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۲۹۶۳ الی ۲۹۶۵

۲- ۶ د ب ۳۰۷۱ الی ۳۰۷۴

۳- ۶ د ب ۳۵۱۶ و ۳۵۱۷

□ دل با سخن راست آرام می‌گیرد.

آنچنانکه تشنه آرامد به آب	دل بی‌آرامد به گفتار صواب
از نبی‌اش تا غیبی تمییز نیست <sup>(۱)</sup>	جز دل محجوب کاو را علتی است

□ سخن و کلام انبیاء ماه را می‌شکافد، ولی دل محجوب را نمی‌شکافد.

ورنه آن پیغام کز موضع بود	برزند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی	زآنکه مردود است او محجوب نی <sup>(۲)</sup>

□ زبان و سخن بیانگر درون انسان است.

هین ز حدّ کاهلی گوئید باز	تا بدانم حدّ آن از کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پرده دل است	چون بجنبد پرده سرها واصل است
پرده کوچک چو یک شرحه کباب	می‌پوشد صورت صد آفتاب <sup>(۳)</sup>

□ دفتر عارف دل سفید است.

دفتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست <sup>(۴)</sup>
-------------------------	---

۱- د ۶ ب ۴۲۷۶ و ۴۲۷۷

۲- د ۶ ب ۴۲۷۸ و ۴۲۷۹

۳- د ۶ ب ۴۸۸۹ الی ۴۸۹۱

۴- د ۲ ب ۱۵۹

□ تمام اعضاء و جوارح تحت امر دل هستند.

دل بخواهد پا درآید زو به رقص  
 یا گریزد سوی افزونی ز نقص  
 دل بخواهد دست آید در حساب  
 با اصابع تا نویسد او کتاب<sup>(۱)</sup>

□ دل ، انسان را به کوی اهل دل می برد.

دل ترا در کوی اهل دل کشد  
 تن ترا در حبس آب و گل کشد<sup>(۲)</sup>

□ هیچ چیز نمی تواند محبت فطری را از دل بیرون کند.

پیشۀ اوّل کجا از دل رود  
 مهر اوّل کی ز دل بیرون شود  
 در سفر گر روم بینی یا خُتن  
 از دل تو کی رود حبّ الوطن<sup>(۳)</sup>

□ با وجود عقل، دل تر و تازه می ماند.

ای برادر عقل یکدم با خود آر  
 دم به دم در تو خزان است و بهار  
 باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین  
 پرز غنچه ورد و سرو یاسمین<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۵۶۹ و ۳۵۷۰

۲- د ۱ ب ۷۲۵

۳- د ۲ ب ۲۶۱۹ و ۲۶۲۰

۴- د ۱ ب ۱۸۹۶ و ۱۸۹۷

□ حسادت نسبت به مردان خدا دل را سیاه و تاریک می‌کند.

طهرا بیتی بیان پاکی است      گنج نور است از طلسمش خاکی است  
چون کنی بر بی جسد مکر و حسد      زآن حسد دل را سیاهیها رسد<sup>(۱)</sup>

□ دیدن خارهای نهفته در دل، کار هر کسی نیست.

خار در دل گر بدیدی هر خسی      دست کی بودی غمان را بر کسی<sup>(۲)</sup>

□ دل انسان حقیقتی نامحدود است.

زآنکه محدود است و معدود است آن      آینه دل را نباشد حد بدان<sup>(۳)</sup>

□ نور دل به دست و پا قوت می‌دهد.

قوتم بخشید و دل را نور داد      نور دل مر دست و پا را زور داد<sup>(۴)</sup>

□ علم دل، یار انسان می‌شود.

علمهای اهل دل حمّالشان      علمهای اهل تن احمالشان

۱- د ۱ ب ۴۳۴ و ۴۳۵

۲- د ۱ ب ۱۵۳

۳- د ۱ ب ۳۴۸۸

۴- د ۱ ب ۱۳۶۶

علم چون بر دل زند یاری شود      علم چون بر تن زند باری شود<sup>(۱)</sup>

□ دل از هر علمی صفایی می برد.

دل ز هر یاری غذایی می خورد      دل ز هر علمی صفایی می برد<sup>(۲)</sup>

□ اگر دلها وحی الهی را می شنیدند، دیگر نیاز به صوت و کلمه و کلام نبود.

هر دل ار سامع بُدی وحی نهان      حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان<sup>(۳)</sup>

□ دل زمانی مورد توجه خداوند قرار می گیرد که به حق رو کند.

تو دلا منظور حق آنکه شوی      که چو جزوی سوی کُلّ خود روی<sup>(۴)</sup>

□ زیبایی تن فانی می شود و زیبایی روح باقی است.

حلیه تن همچو تن عاریتی است      دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است

حلیه روح طبیعی هم فناست      حلیه آن جان طلب کآن بر سماست<sup>(۵)</sup>

۱-د ب ۳۴۴۶ و ۳۴۴۷

۲-د ب ۱۰۸۹

۳-د ب ۲۹۷۹

۴-د ب ۲۲۴۳

۵-د ب ۱۸۴۰ و ۱۸۴۱

□ آثار اصلی خداوند دل است.

گفت آثارش دل است ای بوالهوس      آن برون آثار آثار است و بس<sup>(۱)</sup>

□ دل انسان را بسوی ریحان می‌کشد.

معدۀ تن سوی کهدان می‌کشد      معدۀ دل سوی ریحان می‌کشد<sup>(۲)</sup>

□ دل را از تعلقات باید شست تا موحد شد.

چشم و دل را هین گذاره کن ز طین      این یکی قبله‌ست دو قبله مبین  
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف      آتشی در خف فتاد و رفت خف<sup>(۳)</sup>

□ واردات غیبی مهمان دل هستند.

هر چه آید از جهان غیب و ش      در دلت ضیف است او را دار خوش<sup>(۴)</sup>

۱-۴ د ب ۱۳۶۲

۲-۵ د ب ۲۴۷۷

۳-۶ د ب ۳۲۱۸ و ۳۲۱۹

۴-۵ د ب ۳۶۴۶

□ سعی کنید تا دل را از چاه تن بیرون کنید.

جهد کن تا این طلب افزون شود      تا دلت زین چاه تن بیرون شود<sup>(۱)</sup>

□ دل انسان پیوسته به دریای غیب است.

ای دلت پیوسته با دریای غیب      ای به قاف مکرمت عنقای غیب<sup>(۲)</sup>

□ دل، ملک پادشاهِ دل است.

صاحب ده پادشاه جسمهاست      صاحب دل شاه دل‌های شماست  
 فرع دید آمد عمل بی هیچ شک      پس نباشد مردم الا مردمک<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۷۳۵

۲- د ۶ ب ۳۲۷۰

۳- د ۱ ب ۱۶۷۸ و ۱۶۷۹

## دنيا

□ عارفان نسبت به دنيا بی اعتنايند.

از دل پسر باد فوق آب رفت  
بر سر آب جهان ساکن بود  
ملک در چشم دل او لاشی است  
پسر کنش از باد کبر من لدن  
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد<sup>(۱)</sup>

کوزه سر بسته اندر آب زفت  
باد درویشی چو در باطن بود  
گر چه جمله این جهان ملک وی است  
پس دهان دل بسند و مهر کن  
جهد حق است و دوا حق است و درد

□ خطر دنيا.

که مده غیر مرا این ملک و دست  
این حسد را ماند اما آن نبود  
سر من بعدی ز بخل او مدان  
موبه مو ملک جهان بد بیم سر  
امتحانی نیست ما را مثل این  
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو  
خود معی چه بود منم بی مدعی  
باز می گردم به قصه مرد و زن<sup>(۲)</sup>

رب هب لی از سلیمان آمده است  
تو ممکن با غیر من این لطف وجود  
نکته لا ینبغی می خوان به جان  
بلکه اندر ملک دید او صد خطر  
بیم سر با بیم سر با بیم دین  
پس سلیمان همتی باید که او  
او نباشد بعدی او باشد معی  
شرح این فرض است گفتن لیک من

۱- د ۱ ب ۹۸۷ الی ۹۹۱

۲- د ۱ ب ۲۶۰۴ الی ۲۶۰۹ و ۲۶۱۴ و ۲۶۱۵

□ انسان غرق شده در دنیا، حقایق سیر الی الله را نمی فهمد.

ای تو نارسته از این فانی رباط	تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وزجد است	پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید	بر همه طفلان و معنی بس بعید <sup>(۱)</sup>

□ غم و شادی دنیا، در مقابل غم عشق حق و شادی وصال حق، مانند صورت و معنی است.

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک	رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن	صورتش خندان و او زآن بی نشان <sup>(۲)</sup>

□ تعلق به دنیا مانع درک صحیح است.

چون در معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران	زآنکه گل خواری ترا گل شد چونان <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۷۲۶ الی ۲۷۲۸

۲- د ۱ ب ۲۷۶۵ الی ۲۷۶۷

۳- د ۱ ب ۲۸۷۰ و ۲۸۷۱

□ ظواهر فريبای دنيا چند صباحی می درخشد و نفس ما از آن برخوردار می گردد و تلخی های آن در پایان کار آشکار می گردد.

آتشش پنهان و ذوقش آشکار      دود او ظاهر شود پایان کار<sup>(۱)</sup>

□ اسیران لذات دنیایی و مادی در اختلافند.

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکیست	و آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او <sup>(۲)</sup>

□ انسان اسیر دنيا به هر طرف که برود، با بن بست مواجه می شود.

شش جهت مگریز زیرا در جهات      ششدره است و ششدره مات است مات<sup>(۳)</sup>

□ تابعان شیطان در زندان دنيا خوشند.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام      رب انظر نی الی یوم القیام

۱-۱ د ب ۱۸۵۶

۲-۲ د ب ۱۸۴ الی ۱۸۹

۳-۲ د ب ۶۱۳

کاندر این زندان دنیا من خوشم هر که او را قوت ایمانی بود  
 تا که دشمن زادگان را می کشم وز برای زاد ره نانی بود  
 قوت ایمانی در این زندان کم است و آنکه هست از قصد این سگ در خم است  
 از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی<sup>(۱)</sup>

□ زندان دنیا، می تواند مفلس بودن انسان را ثابت کند.

آدمی در حبس دنیا زآن بود تا بود کافلاس او ثابت شود<sup>(۲)</sup>

□ دنیا جای عمل و آخرت جای جزاست.

عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن<sup>(۳)</sup>

□ زرق و برقِ دنیایی، دامی است که انسان را در آن اسیر می کند.

چونکه در سبزه بینی دنبه را زآن ندانی کت ز دانش دور کرد  
 حبک الاشیاء یعمیک یصم  
 دام باشد این ندانی تو چرا میل دنبه چشم و عقلت کور کرد  
 نفسک السودا جنت لا تختصم<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۶۳۰ الی ۶۳۲ و ۶۳۵ و ۶۳۶

۲- ۲ د ب ۶۵۳

۳- ۲ د ب ۹۷۹

۴- ۲ د ب ۲۷۲۲ الی ۲۷۲۴

□ کسی که گرفتار دنیا و امور دنیا و علوم دنیاست، همیشه در بند است.

همچو مرضی کاو گشاید بند دام      گاه بندوق تا شود در فن تمام  
او بود محروم از صحرا و مرج      عمر او اندر گره کاری است خرج<sup>(۱)</sup>

□ عده‌ای بخاطر دنیا، روز جمعه، دست از پیامبر کشیدند.

گفت طبل و لهُو و بازارگانی      چوتان ببرید از ربانی  
قد فضضتم نحو قمع هایما      ثم خلیتم نبیا قایما  
بهر گندم تخم باطل کاشتید      و آن رسول حق را بگذاشتید  
صحبت او خیر من لهُو است و مال      بین که را بگذاشتی چشمی بمال  
خود نشد حرص شما را این یقین      که منم رزاق و خیر الرازقین  
آنکه گندم را زخود روزی دهد      کی توکلها را ضایع نهد<sup>(۲)</sup>

□ اولیاء عاقبت اندیش و آخرین، ولی اهل دنیا مانند استر نزدیکی را می بینند.

گفت استر با شتر کای خوش رفیق      در فراز و شیب و در راه دقیق  
تو نیایی در سر و خوش می روی      من همی آیم به سر در چون غوی  
من همی افتم به رو در هر دمی      خواه در خشکی و خواه اندر نمی  
این سبب را بازگو با من که چیست      تا بدانم من که چون باید بزیست  
گفت چشم من ز تو روشن تر است      بعد از آن هم از بلندی ناظر است  
چون برآیم بر سر کوهی بلند      آخر عقبه بسینم هوشمند

۱- ۲ د ب ۳۷۳۵ و ۳۷۳۶

۲- ۳ د ب ۴۲۵ الی ۴۳۰

پس همه پستی و بالایی راه  
هر قدم را از سر بینش نهم  
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام  
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر

دیده‌ام را وانماید هم اله  
از عثار و اوفتادن وا رهم  
دانه بسینی و نبینی رنج دام  
فی المقام و النزول و المسیر<sup>(۱)</sup>

□ تعلق و اشتغال به دنیا فهم را می‌کاهد، مانند گرفتن آب از دریا بدون جایگزین کردن.

گزر ز دریا آب را بیرون کنی      بی عوض آن بحر را هامون کنی<sup>(۲)</sup>

□ مردار دنیا را رها کنید و به حق پناه ببرید.

روبها این دم حیلت را بهل  
در پناه شیر کم نآید کباب

وقف کن دل بر خداوندان دل  
روبها تو سوی جیفه کم شتاب<sup>(۳)</sup>

□ انسانی که گرفتار دنیا است، مانند آبی است که گرفتار گل است و نمی‌تواند از آن جدا شود و به دریا برود.

آب ما محبوس گل مانده‌ست هین  
بحر گوید من ترا در خود کشم  
لاف تو محروم می‌دارد ترا  
آب گل خواهد که در دریا رود

بحر رحمت جذب کن ما را ز طین  
لیک می‌لافی که من آب خوشم  
ترک آن پنداشت کن در من درآ  
گل گرفته پای آب و می‌کشد

۱- ۳ د ب ۱۷۴۶ الی ۱۷۵۵

۲- ۳ د ب ۲۱۰۴

۳- ۳ د ب ۲۲۴۱ و ۲۲۴۲

گر رهاند پای خود از دست گل      گل بماند خشک و او شد مستقل  
آن کشیدن چیست از گل آب را      جذب تو نقل و شراب ناب را (۱)

□ علاقه به مال و جاه، نشانه جذب دنیا شدن است.

همچنین هر شهوتی اندر جهان      خواه مال و خواه جان و خواه نان  
هر یکی زینها ترا مستی کند      چون نیابی آن خمارت می زند  
این خمار غم دلیل آن شده است      که بد آن مفقود مستی ات بده است (۲)

□ از دنیا باید به اندازه ضرورت، استفاده کرد نه بیش از آن.

جز به اندازه ضرورت زین مگیر      تا نگردد غالب و بر تو امیر (۳)

□ دنیا را رها کن، تا برای همه مفید باشی.

ریزه دل را بهل دل را بجو      تا شود آن ریزه چون کوهی از او  
دل محیط است اندر این خطه وجود      زر همی افشانند از احسان وجود  
از سلام حق سلامتها نثار      می کند بر اهل عالم از اختیار  
هر که را دامن درست است و معد      آن نثار دل بد آن کس می رسد  
دامن تو آن نیاز است و حضور      هین منه در دامن آن سنگ فجور  
تا ندرد دامت ز آن سنگها      تا بدانی نقد را از رنگها (۴)

۱-۳ د ب ۲۲۵۱ الی ۲۲۵۶

۲-۳ د ب ۲۲۵۷ الی ۲۲۵۹

۳-۳ د ب ۲۲۶۰

۴-۳ د ب ۲۲۷۱ الی ۲۲۷۶

□ انسان در پرتو ولی، درک حقیقت دنیا را پیدا می‌کند.

سنگ پر کردی تو دامن از جهان	هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود	دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ	تانگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید	مونی‌گنجد در این بخت و امید <sup>(۱)</sup>

□ اهل دنیا مانند کودکانی هستند که سفال‌ها را دور خود جمع کردند و در از دست دادن آن نگرانند.

چون کنار کودکی پر از سفال	کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود	پاره‌گر بازش دهی خندان شود <sup>(۲)</sup>

□ خوشحالی و بدحالی متعلق به دنیا، اعتبار ندارد.

چون نباشد طفل را دانش دثار	گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار <sup>(۳)</sup>
----------------------------	---

□ بدست آوردن و از دست دادن مال، مثل بدست آوردن و از دست دادن در عالم خواب است.

خواب می‌بیند که او را هست مال	ترسد از دزدی که بریاید جوال
-------------------------------	-----------------------------

۱-۳ د ب ۲۲۷۷ الی ۲۲۸۰

۲-۳ د ب ۲۶۳۶ الی ۲۶۳۷

۳-۳ د ب ۲۶۳۸

چون ز خوابش برجهاند گوش کش پس ز ترس خوش تسخر آیدش<sup>(۱)</sup>

□ دنيا مانند حمام با همه فراخی، موجب تنگی نفس است و باید از آن بیرون آمد تا نفس راحت شود.

همچو گرمابه که تفسیده بود	تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل	ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نآیین بنگشاید دلت	پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت	کاو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان	از برون در گلشنی جان در فغان <sup>(۲)</sup>

□ اهل دنیا، به نجاست کشی فخر می کنند.

این سخن گر چه که رسوایی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب	من کشیدم بیست سله بی کرب <sup>(۳)</sup>

□ دنيا دام تبهکاران و آخرت دام اولیاست.

مرغ ز آن دانه نظر خوش می کند دانه هم از دور راهش می زند

۱- د ۳ ب ۲۶۴۰ و ۲۶۴۱

۲- د ۳ ب ۳۵۴۵ الی ۳۵۵۱

۳- د ۴ ب ۲۵۴ و ۲۵۵

این نظر از دور چون تیر است و سم  
عشقت افزون می شود صبر تو کم  
مال دنیا دام مرغان ضعیف  
ملک عقبی دام مرغان شریف<sup>(۱)</sup>

□ مال و جاه دنیایی، از انسان جدا می شود.

همره جانن نگرده ملک و زر  
زر بده سرمه ستان بهر نظر  
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ  
یوسفانه آن رسن آری به چنگ<sup>(۲)</sup>

□ کسی که تعلق به مال و جاه و دنیا دارد، نمی تواند خدا را ببیند.

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه  
چون همی جوئی ملاقات اله<sup>(۳)</sup>

□ آنچه ناآگاهان را فریب می دهد، تخت چوبی است.

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت  
گفت آری گول گیری ای درخت<sup>(۴)</sup>

□ زرق و برق و محبت دنیا، ضعیفان را فریب می دهد.

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت  
گفت آری گول گیری ای درخت<sup>(۵)</sup>

۱- د ۴ ب ۶۴۴ و ۶۴۶ و ۶۴۷

۲- د ۴ ب ۶۷۲ و ۶۷۳

۳- د ۴ ب ۸۳۴

۴- د ۴ ب ۹۰۸

۵- د ۴ ب ۹۰۸

■ ملک دنیا از بین رفتنی است، سعادت‌مند کسی است که از آن برهد.

ای خنک آن را کز این ملکت بجست      که اجل این ملک را ویران‌گر است<sup>(۱)</sup>

■ حرص مانع دیدن زشتی شهوات و دنیا می‌شود، مانند کسی که آتش ذغال را می‌بیند و سیاهی را نمی‌بیند.

حرص تو در کار بد چون آتش است      اخگر از رنگ خوش آتش خوش است  
آن سیاهی فحم در آتش نهان      چونکه آتش شد سیاهی شد عیان  
اخر از حرص تو شد فحم سیاه      حرص چون شد مانند آن فحم تباه  
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود      آن نه حسن کار نار حرص بود<sup>(۲)</sup>

■ دنیا عکس دل است و اثر خدا دل است و دنیا آثارِ آثار است.

صوفی در باغ از بهر گشاد      صوفیانه روی بر زانو نهاد  
پس فرو رفت او به خود اندر نغول      شد ملول از صورت خوابش فضول  
که چه خسیبی آخر اندر رز نگر      این درختان بین و آثار و خضر  
امر حق بشنو که گفته‌ست انظروا      سوی این آثار رحمت آر رو  
گفت آثارش دل است ای بوالهوس      آن برون آثار آثار است و بس  
باغها و سبزه‌ها در عین جان      بر برون عکسش چو در آب روان  
آن خیال باغ باشد اندر آب      که کند از لطف آب آن اضطراب  
باغها و میوه‌ها اندر دل است      عکس لطف آن بر این آب و گل است

۱-۴۳ ب ۱۱۰۰

۲-۴۳ ب ۱۱۲۲ الی ۱۱۲۵

گر نبودى عكس آن سرو سرور  
این غرور آن است یعنی این خیال  
جمله مغروران بر این عكس آمده  
می‌گیرند از اصول باغها  
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر  
پس به گورستان غریب افتاد و آه  
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد  
پس نخواندی ایزدش دارالغرور  
هست از عكس دل و جان رجال  
برگمانی کاین بود جنت‌کده  
بر خیالی می‌کنند آن لاغها  
راست بینند و چه سود است آن نظر  
تا قیامت زین غلط واحسرتاه  
یعنی او از اصل این رز بوی برد<sup>(۱)</sup>

□ جلوه‌های فریبای دنیا، مانند برفی است که خورشیدی روی آن بتابد، دیده آدمی را مختل و از راه رفتن باز دارد.

زرق چون برق است و اندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان<sup>(۲)</sup>

□ دنیا و اهل آن بی وفا هستند.

این جهان و اهل او بی‌حاصلند  
زاده دنیا چو دنیا بی‌وفاست  
هر دو اندر بی‌وفایی یک‌دلند  
گرچه رو آرد به تو آن رو قفاست<sup>(۳)</sup>

□ آخرت باغی است و دنیا برگگی.

ای به یک برگگی ز باغی مانده  
همچو کرمی برگش از رز رانده<sup>(۴)</sup>

۱- ۴ د ب ۱۳۵۸ الی ۱۳۷۲

۲- ۴ د ب ۱۶۴۸

۳- ۴ د ب ۱۶۴۹ و ۱۶۵۰

۴- ۴ د ب ۲۵۳۷

□ شادی دنیایی، موجب غم اخروی است.

شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دروغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح <sup>(۱)</sup>

□ انسان عزیزی است که اسیر افسونهای دنیا شد.

ای برادر دان که شهزاده توی	در جهان کهنهزاده از نوی
کابلی جادو این دنیا است کاو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافگندت در این آلوده روز	دم به دم می خوان و می دم قل اعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق	استعاذت خواه از رب الفلق
ز آن نبی دنیات را سحاره خواند	کاو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر	کرده شاهان را دم گرمش اسیر
ساحره دنیا قوی دانا زنی است	حل سحر او به پای عامه نیست <sup>(۲)</sup>

□ باز کردن و از بین بردن سحر دنیا، کار انبیاست.

ورگشادی عقد او را عقلها	انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوشدمی عقده گشا	رازدان یفعل الله ما یشا <sup>(۳)</sup>

۱- ۴ د ب ۳۰۹۷ الی ۳۰۹۹

۲- ۴ د ب ۳۱۸۹ الی ۳۱۹۴ و ۳۱۹۶

۳- ۴ د ب ۳۱۹۷ و ۳۱۹۸

□ دم الهی و رحمت اوست که، می تواند سحر دنیا را باطل کند.

نفع قهر است این و آن دم نفع مهر	جز به نفع حق نسوزد نفع سحر
سابقی خواهی برو سابق بجو	رحمت او سابق است از قهر او
کای شه مسحور اینک مخرجت <sup>(۱)</sup>	تا رسی اندر نفوس زوجت

□ هر کس دنیای آباد دارد، آخرتش خراب است.

این جهان و آن جهان را ضررتان	نه بگفته ست آن سراج امتان
صحت این تن سقام جان بود	پس وصال این فراق آن بود
پس فراق آن مقر دان سخت تر	سخت می آید فراق این ممر
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا	چون فراق نقش سخت آید ترا
چونت صبر است از خدا ای دوست چون	ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون صبوری داری از چشمه اله	چونکه صبرت نیست زین آب سیاه
چون ز ابراری جدا وز یشربون <sup>(۲)</sup>	چونکه بی این شرب کم داری سکون

□ دنیا لعب است.

کاین جزا لعب است پیش آن جزا	زین لعب خوانده ست دنیا را خدا
آن چو اخفاء است و این چون ختنه است <sup>(۳)</sup>	این جزا تسکین جنگ و فتنه است

۱- ۴ د ب ۳۲۰۴ الی ۳۲۰۶

۲- ۴ د ب ۳۲۰۸ الی ۳۲۱۴

۳- ۴ د ب ۳۶۶۶ و ۳۶۶۷

□ اهل دنيا نمى توانند، همدیگر را تحمل کنند.

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک	تا ملک بکشد پدر را زاشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم	قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست <sup>(۱)</sup>

□ اهل دنيا کورند، چون آب شور دنيا نوشیدند.

تا فزاید کوری از شورابها	زآنکه آب شور افزایش عمی
اهل دنيا زآن سبب اعمی دلند	شارب شورابه آب و گلند <sup>(۲)</sup>

□ اولیاء از زندگی در دنيا زجر می کشند.

مرغ پرنده چو مانند در زمین	باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می رود	دانه چین و شاد و شاطر می دود
زآنکه او از اصل بی پرواز بود	وآن دگر پرنده و پر واز بود <sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۵۲۶ الی ۵۲۹

۲- د ۵ ب ۸۱۴ و ۸۱۵

۳- د ۵ ب ۸۲۰ الی ۸۲۲

□ آری، هر کس که جویای عاقبت است، باید زر و زیور دنیا را رها کند و هر کس سلامت دین می خواهد، باید بسازد.

<p>با نوا و فربه و خوب و جدید که به وقت و جو به هنگام آمده پوز بالا کرد کای رب مجید از چه زار و پشت ریش و لاغر آرزومندم به مردن دم به دم من چه مخصوصم به تعذیب و بلا تازیان را وقت زین و کار شد رفت پیکانها در ایشان سو به سو اندر آخور جمله افتاده ستان نعلبندان ایستاده بر قطار تا برون آرند پیکانها ز ریش من به فقر و عافیت دادم رضا هر که خواهد عافیت دنیا بهشت<sup>(۱)</sup></p>	<p>خر زهر سو مرکب تازی بدید زیر پاشان روفته آبی زده خارش و مالش مر اسبان را بدید نه که مخلوق توام گیرم خرم شب ز درد پشت و از جوع شکم حال این اسبان چنین خوش با نوا ناگهان آوازه پیکار شد زخمهای تیر خوردند از عدو از غزا باز آمدند آن تازیان پایه‌اشان بسته محکم با نوار می شکافیدند تنه‌اشان به نیش آن خر آن را دید و می گفت ای خدا زان نوا بی زارم و زان زخم زشت</p>
---	--

□ عافیت و سلامت انسان، در ترک دنیا است.

<p>من به فقر و عافیت دادم رضا هر که خواهد عافیت دنیا بهشت<sup>(۲)</sup></p>	<p>آن خر آن را دید و می گفت ای خدا زان نوا بی زارم و زان زخم زشت</p>
---	--

۱- د ۵ ب ۲۳۶۹ الی ۲۳۸۱

۲- د ۵ ب ۲۳۸۰ و ۲۳۸۱

□ کسی که غرق در تجملات دنیا شد، حقیقت را نمی‌فهمد.

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال	لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست	آن لکم دین ولی دین بهر اوست <sup>(۱)</sup>

□ اصل هستی در جهان دیگر است، نه در دنیا.

هست بی رنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پر غم و ثاق	وصل باشد اهل هر هجر و فراق
زآنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل	خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل <sup>(۲)</sup>

□ دنیا برای اولیاء مانند زنجیر و دوزخ است، که از آن گریزانند.

ملک و مال و اطلس این مرحله	هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت	ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
صورتش جنت به معنی دوزخی	افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر	لیک هم بهتر بود ز آنجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال	لیک جنت به ورا فی کل حال <sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۹۳۸ الی ۳۹۴۰

۲- د ۶ ب ۵۹ و ۶۰ و ۶۲

۳- د ۶ ب ۲۴۳ الی ۲۴۷

□ دنیا ظاهرش زیبا و باطنش زشت است و دامی است پنهان که دانه‌اش آشکار است.

روز رویت روی خاتونان تر	کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله نعیم این جهان	بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش	نوش نیش آلوده او را تا مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه، پنهان دام او	خوش نماید ز اولت انعام او <sup>(۱)</sup>

□ دنیا دام است و آرزوها دانه، برای صید انسان.

این جهان دام است و دانه ش آرزو	در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد	چون شدی در ضد آن دیدی فساد <sup>(۲)</sup>

□ زندگی دنیا مانند بازی بچه‌گانه است، که موجب از دست دادن لباس می‌شود و انسان را عریان می‌کند.

کودکان گرچه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد

۱- ۶۰ ب ۳۱۵ الی ۳۲۱

۲- ۶۰ ب ۳۷۸ و ۳۷۹

آن چنان گرم او به بازی درفتاد  
 شد شب و بازی او شد بی مدد  
 نی شنیدی انما الدنيا لعب  
 باد دادی رخت و گشتی مرتعب  
 پیش از آنکه شب شود جامه بجو  
 روز را ضایع مکن درگفت و گو<sup>(۱)</sup>  
 کآن کلاه و پیرهن رفتش زیاد  
 رو ندارد کاه سوی خانه رود

□ انسان دنیا زده، هستی حقیقی را مرگ می‌داند و نیستی را برگ و هستی.

پس گریز از چیست زین بحر مراد  
 از چه نام برگ را کردی تو مرگ  
 که به شستت صد هزاران صید داد  
 جادویی بین که نمودت مرگ برگ<sup>(۲)</sup>

□ اهل دنیا با تمام تلخیهایی که از آن می‌چشند، آن را دوست دارند.

بین که با این جمله تلخیهای او  
 مرده اوید و نا پروای او<sup>(۳)</sup>

□ برای بسیاری، دنیا و مواهب آن بلا و درد و رنج آن، نعمت است.

رحمتی دان امتحان تلخ را  
 آن براهیم از تلف نگریخت و ماند  
 آن نسوزد وین بسوزد ای عجب  
 نعل معکوس است در راه طلب<sup>(۴)</sup>  
 نقمتی دان ملک مرو و بلخ را  
 این براهیم از شرف بگریخت و راند

۱- د ۶ ب ۴۵۳ الی ۴۵۸

۲- د ۶ ب ۱۳۷۷ و ۱۳۷۸

۳- د ۶ ب ۱۷۳۵

۴- د ۶ ب ۱۷۳۶ الی ۱۷۳۸

□ دنیا جای ظهور حق مطلق نیست، ظهور حق مطلق در ظرف قیامت است.

نوبت صد رنگی است و صد دلی	عالم یک رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان	این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه	نوبت قبط است و فرعون است شاه <sup>(۱)</sup>

□ دنیا قهرخانه خداست و هر کس دنیا را گزید، قهر خدا را اختیار کرد.

هست دنیا قهرخانه کردگار	قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر	تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام	شرح قهر حق کننده بی کلام <sup>(۲)</sup>

□ ترس و نیاز ما، اداره امور دنیا است.

آن خراسی می دود قصدش خلاص	تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد	یا که کنجد را بد آن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت	نه برای بردن گردون و رخت
لیک دادش حق چنین خوف و جع	تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان	بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی	در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت	هر یکی از ترس جان در کار باخت

۱- د ۶ ب ۱۸۶۹ الی ۱۸۷۱

۲- د ۶ ب ۱۸۹۰ الی ۱۸۹۲

حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار اصلاح زمین<sup>(۱)</sup>

□ اصل از آن حقیقت و صدق است و وهم و دروغ فرع است.

هیچ قلبی بی صحیحی کی رود	هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
در دو عالم هر دروغ از راست خاست	کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
بسر امسید آن روان کرد او دروغ	راست را دید او رواجی و فروغ
شکر نعمت گو مکن انکار راست <sup>(۲)</sup>	ای دروغی که ز صدقت این نواست

□ اعتماد به دنیا، تکیه دادن به اژدها و خوردن زهر است.

می خورند از زهر قاتل جام جام	چشمه رحمت بر ایشان شد حرام
تا کنند این چشمه ها را خشک بند	خاکها پر کرده دامن می کشند
مکتبس زین مشت خاک نیک و بد	کی شود این چشمه دریا مدد
بی شما من تا ابد پیوسته ام	لیک گوید با شما من بسته ام
خاک خوار و آب را کرده رها	قوم معکوس اند اندر مشتها
اژدها را متکا دارند خلق	ضد طبع انبیا دارند خلق
هیچ دانی از چه دیدم بسته ای	چشم بند ختم چون دانسته ای
یک به یک بش البدل دان آن ترا <sup>(۳)</sup>	بر چه بگشادی بدل این دیده ها

۱- د ۶ ب ۲۱۹۵ الی ۲۲۰۲

۲- د ۶ ب ۲۲۱۹ الی ۲۲۲۲

۳- د ۶ ب ۲۲۷۲ الی ۲۲۷۹

□ پیامبر در دنیا، خدا را می‌دید.

چشم عارف دان امان هر دو کون	که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد شافع هر داغ بود	که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محبوب است شید	ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت	دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مریتمی را که سرمه حق کشد	گردد او در یتیم با رشد <sup>(۱)</sup>

□ هر چه در دنیاست عکس است و اصل آن در عالم غیب است.

انبیا را داد حق تنجیم این	غیب را چشمی ببايد غیبین
در چه دنیا فتادند این قرون	عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود	ور نه آن شیری که در چه شد فرود <sup>(۲)</sup>

□ اهل دنیا زندانی هستند.

کی دهد زندانی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی‌اند	انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانی	تن به زندان جان او کیوانی <sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۲۸۶۰ الی ۲۸۶۴

۲- ۶ د ب ۳۱۴۳ الی ۳۱۴۵

۳- ۶ د ب ۳۴۰۳ الی ۳۴۰۵

□ برای درک معجزات انبیاء، باید از دنیا برید.

تو برون رو هم ز افلاک و دوار  
در میان بیضه‌ای چون فرخها  
وآنگهان نظاره کن آن کار و بار  
نشنوی تسبیح مرغان هوا<sup>(۱)</sup>

□ تسبیح موجودات را اهل دنیا درک نمی‌کنند.

در میان بیضه‌ای چون فرخها  
نشنوی تسبیح مرغان هوا<sup>(۲)</sup>

□ پیامبر (ص) فرمود: دنیا گردویی پوسیده است.

جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین  
امتحانش کم کن از دورش بین<sup>(۳)</sup>

□ دنیا نهان و قیامت عیان است.

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان  
این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان<sup>(۴)</sup>

□ بعضی از دنیا و تکرار آن خسته نمی‌شوند، ولی از خدا می‌شوند.

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال  
در فریب مردمت نآید ملال

۱- د ۶ ب ۳۴۴۸ و ۳۴۴۹

۲- د ۶ ب ۳۴۴۹

۳- د ۶ ب ۳۴۷۱

۴- د ۶ ب ۳۵۳۰

چون ز غیبت و اکل لحم مردمان  
 ۶ شوه‌ها در صید شله گفته تو  
 بار آخر گویی اش سوزان و چست  
 شصت سالت سیربی نامد از آن  
 بی ملولی بارها خوش گفته تو  
 گرم تر صد بار از بار نخست<sup>(۱)</sup>

۱۱۱ اهل دنیا که به صورت و ظاهر چشم دوختند، باطن مردان خدا را نمی بینند و کورند.

گفت با درویش روزی یک خسی  
 گفت او گر می نداند عامی ام  
 وای اگر برعکس بودی درد و ریش  
 احسبم گیر احسبم من نیک بخت  
 که تو را اینجا نمی داند کسی  
 خویش را من نیک می دانم کی ام  
 او بدی بینای من من کور خویش  
 بخت بهتر از لجاج و روی سخت<sup>(۲)</sup>

۱۱۲ برای رهایی از زندان دنیا، نیاز به نصیحت پیامبران و اولیاست.

تا خورد این را به زر زین بی خرد  
 ای خدا بگمار قومی روحمند  
 خسلق را از بسند صندوق فسون  
 از هزاران یک کسی خوش منظر است  
 او جهان را دیده باشد پیش از آن  
 زین سبب که علم ضاله مومن است  
 آنکه هرگز روز نیکو خود ندید  
 یا به طفلی در اسیری اوفتاد  
 ذوق آزادی نسدیده جان او  
 همچنین بسته به خانه ما برد  
 تا ز صندوق بدنمان وا خرنند  
 کی خرد جز انبیا و مرسلون  
 که بدانند کما به صندوق اندر است  
 تا بدان ضد این ضدش گردد عیان  
 عارف ضاله خود است و موقن است  
 او در این ادبار کی خواهد طپید  
 یا خود از اول ز مادر بنده زاد  
 هست صندوق صور میدان او

۱- د ۶ ب ۲۲۹۸ الی ۴۳۰۱

۲- د ۶ ب ۴۳۴۱ الی ۴۳۴۴

دایما محبوس عقلش در صور  
 منفذش نه از قفس سوی علا  
 در نبی ان استطعمتم فأنفذوا  
 گفت منفذ نیست از گردوتان  
 گرز صندوقی به صندوقی رود  
 از قفس اندر قفس دارد گذر  
 در قفسها می رود از جا به جا  
 این سخن با جن و انس آمد ز هر  
 جز به سلطان و به وحی آسمان  
 او سمایی نیست صندوقی بود<sup>(۱)</sup>

### □ تملقات و مطامع دنیایی، خاکی و بی ارزش است.

چون گلو تنگ آورد بر ما جهان  
 این دهان خود خاک خواری آمده است  
 این کباب و این شراب و این شکر  
 چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست  
 هم ز خاکی بخیه برگل می زند  
 هندو و قفچاق و رومی و حبش  
 خاک خوردی کاشکی حلق و دهان  
 لیک خاکی را که آن رنگین شده است  
 خاک رنگین است و نقشین ای پسر  
 رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست  
 جمله را هم باز خاکی می کند  
 جمله یک رنگ اند اندر گور خوش<sup>(۲)</sup>

### □ ما مانند کودکان، بر سر دنیا، با هم می جنگیم.

چندلی را رنگ عودی می دهند  
 پاک آنکه خاک را رنگی دهد  
 بر کلوخیمان حسودی می دهند  
 همچو کودکان بر آن جنگی دهد<sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۴۵۰۲ الی ۴۵۱۵

۲- ۶ د ب ۴۷۰۴ الی ۴۷۰۹

۳- ۶ د ب ۴۷۳۲ و ۴۷۳۳

□ دنیا برای کودکان گهواره است، ولی برای بالغ تنگ است.

شب ز سایه تست ای یاغی روز	تا که نور چرخ گردد سایه سوز
بالغان را تنگ می‌دارد مکان	این زمین چون گاهواره طفلکان
در گواره شیر بر طفلان فشانند	بهر طفلان حق زمین را مهد خوانند
طفلکان را زود بالغ کن شها <sup>(۱)</sup>	خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها

## دوزخ

□ نفس مظهر دوزخ است.

دوزخ است این نفس و دوزخ ازدهاست  
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما  
کاو به دریاها نگردد کم و کاست  
طبیع کل دارد همیشه جزوها<sup>(۱)</sup>

□ شهوات دام و دانه هستند که انسان را به جهنم می‌کشند و انسانِ جهنمی،  
خودش جهنم است.

باز استسقات چون شد موج‌زن  
مار بودی ازدها گشتی مگر  
ملک شهری بایدت پر نان و زن  
یک سرت بود این زمانی هفت سر  
ازدهای هفت سر دوزخ بود  
حرص تو دانه‌ست و دوزخ فغ بود<sup>(۲)</sup>

□ دوزخ همان خشم انسان است.

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش  
تا زید ورنی رحیمی بکشدش<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۳۷۵ و ۱۳۸۲

۲- د ۶ ب ۴۶۵۵ الی ۴۶۵۷

۳- د ۴ ب ۱۰۷۸

□ انسان کینه ورز جزء دوزخ است.

جزو آن کل است و خصم دین تو	اصل کینه دوزخ است و کین تو
جزو سوی کل خود گیرد قرار	چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
کی دم باطل قرین حق شود <sup>(۱)</sup>	تلخ با تلخان یقین ملحق شود

## دوستی

■ دوست آن است که رنج را همچون جان دوست بدارد.

ما محب و صادق و دل خسته‌ایم	در دو عالم دل به تو درسته‌ایم
دوستان بین، کو نشان دوستان	دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست	رنج مغز و دوستی آن را چو پوست <sup>(۱)</sup>

■ دوست آشفته‌گی محب را دوست دارد.

دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بیهوده به از خفته‌گی <sup>(۲)</sup>
----------------------------	--

■ خیال دوست در سر، همه مشکلات را آسان می‌کند.

تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جان سپاری کار ماست <sup>(۳)</sup>
----------------------------	---

■ دوستی جاهل درد و رنج است.

دوستی بی خرد خود دشمنی است	حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
----------------------------	--------------------------------

۱-۲۵ ب ۱۳۵۲ و ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹

۲-۱۵ ب ۱۸۱۹

۳-۲۵ ب ۲۵۷۳

دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال<sup>(۱)</sup>

□ غیرت از شرایط دوستی است.

هست شرط دوستی غیرت پزی همچو شرط عطسه گفتن دیرزی<sup>(۲)</sup>

□ دوستی با خوبان، انسانهای بد را مبدل می‌کند.

همنشینی مقبلان چون کیمیاست چون نظرشان کیمیایی خود کجاست<sup>(۳)</sup>

□ دوست واقعی کسی است که خیرخواه باشد.

روکسی جو که ترا او هست دوست دوست بهر دوست لاشک خیرجوست<sup>(۴)</sup>

□ هم نشینی با دوستان، موجب شادمانی است.

هرکه باشد هم‌نشین دوستان هست در گلخن میان بوستان<sup>(۵)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۷۳۴ و ۱۹۳۱

۲- ۲ د ب ۲۶۴۴

۳- ۱ د ب ۲۶۸۷

۴- ۴ د ب ۱۹۷۲

۵- ۴ د ب ۱۹۷۶

□ بلای دوست، جان را پاک می‌کند.

که بلای دوست تطهیر شماست      علم او بالای تدبیر شماست (۱)

□ دوستی با عقل و عاقل مفید است.

گر نخواهی دوست را فردا نفیر      دوستی با عاقل و با عقل گیر (۲)

□ با دیدن دوست، رحمت سرازیر می‌شود.

دوست بینی از تو رحمت می‌جهد      خصم بینی از تو سطوت می‌جهد (۳)

□ تحمل بلا، نشانه دوستی است.

نه نشان دوستی شد سرخوشی      در بلا و آفت و محنت‌کشی  
دوست همچون زر بلا چون آتش است      زر خالص در دل آتش خوش است (۴)

۱-۴ د ۱۰۷ ب

۲-۳ د ۲۶۹۲ ب

۳-۵ د ۲۱۳۲ ب

۴-۲ د ۱۴۶۰ و ۱۴۶۱

□ در دلِ دوست، به هر حيله راهی باید پیدا کرد.

هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می خواهد دل تنگت بگو<sup>(۱)</sup>

□ عداوت عاقل، بهتر از محبتِ جاهل است.

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد<sup>(۲)</sup>

□ دشمنیِ عاقل، بهتر از دوستیِ ابله است.

خرس هم از اژدها چو وارheid و آن کرم زآن مرد مردانه بدید<sup>(۳)</sup>

□ دوستی با افراد تبهکار، پشیمانی دربردارد.

این سزای آنکه شد یار خسان یا کسی کرد از برای ناکسان  
این سزای آنکه اندر طمع خام ترک گوید خدمت خاک کرام<sup>(۴)</sup>

□ اگر با یاری مخالفت کنی، مبدل به مار می شود.

تو نمی بینی که یار بردبار چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

۱-۲ د ب ۱۷۸۴

۲-۲ د ب ۱۸۷۷

۳-۲ د ب ۲۰۱۰

۴-۳ د ب ۶۳۷ و ۶۳۸

لحم او و شحم او دیگر نشد او چنان بد جز که از منظر نشد<sup>(۱)</sup>

□ کسانی که خدا را به خاطر خودش دوست دارند، غیر از کسانی هستند که برای بهشت و جهنم او را دوست دارند.

ز آنکه هستند از فواید چشم کور  
جانش از رفتن شگفته می شود  
چون ندید از مزد کار خویش هیچ  
آنگهان بی خواب گردد شب چو دزد  
بر مطیعان آنگهت آید حسد  
ائتیا طوعاً صفا بسرشته را  
و آن دگر را بی غرض خود خلّتی  
و آن دگر دل داده بهر این ستیر  
غیر شیر او را از او دلخواه نه  
بی غرض در عشق یک رایه بود  
دفتر تقلید می خواند به درس  
که ز اضراض و ز علتها جداست  
جذب حق او را سوی حق جاذب است  
کسی ینال دایماً من خیره  
لا سسواه خایفاً من بینه<sup>(۲)</sup>

کودکان را می بری مکتب به زور  
چون شود واقف به مکتب می دود  
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ  
چون کند درکیسه دانگی دست مزد  
جهد کن تا مزد طاعت در رسد  
ائتیا کرهاً مقلد گشته را  
این محب حق زیهر علتی  
این محب دایه لیک از بهر شیر  
طفل را از حسن او آگاه نه  
و آن دگر خود عاشق دایه بود  
پس محب حق به او مید و به ترس  
و آن محب حق زیهر حق کجاست  
گر چنین و گر چنان چون طالب است  
گر محب حق بسود لغیره  
یا محب حق بسود لعینه

۱-۳ د ب ۳۷۸۷ و ۳۷۸۸

۲-۳ د ب ۲۵۸۵ الی ۲۵۹۹

□ برای یار، باید از اغیار برید.

قصه را پایان بر و مخلص رسان<sup>(۱)</sup>

ناکسان را ترک کن بهر کسان

□ دوستی جاهل عاقبت خوشی ندارد.

عاقبت زخمت زند از جاهلی  
هین ز جاهل ترس اگر دانش وری  
کم شنو کآن هست چون سم کهن  
اولش تنگی و آخر صد گشاد<sup>(۲)</sup>

جاهل ار با تو نماید هم دلی  
حاصل آنک از هر ذکر نآید نری  
دوستی جاهل شیرین سخن  
هست مادر نفس و بابا عقل راد

۱-د ۴ ب ۳۸

۲-د ۶ ب ۱۴۲۴ و ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۷

## دولت

□ دولتِ دنیا، ناپایدار است؛ ولی دولتِ اولیاء و انبیاء پایدار و جاودانی است.

از بر حق می‌رسد تفضیلهای	باز هم از حق رسد تبدیلهای
حق به دور و نوبت این تأیید را	می‌نماید اهل ظن و دید را
هین به ملک نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند	برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند	دور دایم روحها با ساقی‌اند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز	در کنی اندر شراب خلد پوز <sup>(۱)</sup>

□ برای رسیدن به دولت، باید در مقابلِ خدا ادب کرد.

جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
زآنکه او پاک است و سبحان وصف اوست	بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آن کاو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا	ملک دولتها چه کار آید و را
پیش سبحان بس نگه دارید دل	تا نگیردید از گمان بد خجل <sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۳۶۷ الی ۱۳۷۲

۲- د ۱ ب ۳۱۳۸ الی ۳۱۴۴

□ دولت، در پرتو بیداری شب و سحرخیزی است.

یک شبی بر کوی بی خوابان گذر  
همچو پروانه به وصلت کشته‌اند<sup>(۱)</sup>

خواب را بگذار امشب ای پدر  
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند

□ دولت در متابعت از دین است.

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد  
که برآمد موجها از بحر جود  
جوش موجش هر زمانی صد گهر  
کاین زمان رضوان در جنت گشاد  
سوی بلقیس و بدین دین بگرود  
زود که ان الله يدعو بالسلام  
که فتوح است این زمان و فتح باب  
تا طلب یابی ازین یار وفا<sup>(۲)</sup>

همچنان که شه سلیمان در نبرد  
که بی‌آید ای عزیزان زود زود  
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر  
الصّلا گفتم ای اهل رشاد  
پس سلیمان گفت ای پیکان روید  
پس بگویدش بیا اینجا تمام  
هین بیا ای طالب دولت شتاب  
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بی‌آ

□ دولت از آن کسی است که جان آگاه دارد.

دولت آن دارد که جان آگه برد<sup>(۳)</sup>

زآنکه اینها بگذرند آن نگذرد

۱- ۶۲۲ ب ۶۲۲ و ۶۲۲

۲- ۴۰۳ ب ۷۱۸ الی ۷۲۵

۳- ۶۰۳ ب ۱۷۵۷

□ دولت از آن کسی است که مال جاودانه دارد نه اشیاء فانی از بین رفتنی.

که اضل اعمالهم ای کافران	جستن کام است از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مر ایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینه خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	کی تواند صید دولت زو گریخت <sup>(۱)</sup>

□ دولت در فقر است.

توانگری پنهان کنی در ذل فقر      طوق دولت بسته اندر غل فقر<sup>(۲)</sup>

□ مرگ دولت است ، چون بوسیله آن انسان از چاه به صحرا می رود.

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آن است کش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش به صحرای فراخ <sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۹۹۹ الی ۱۰۰۲

۲- د ۶ ب ۳۵۶۹

۳- د ۵ ب ۱۷۶۶ الی ۱۷۶۸

## دیدن

□ دید باطنی افراد، متفاوت است.

آن یکی ماهی همی بیند عیان  
و آن یکی سه ماه می بیند به هم  
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز  
سحر عین است این عجب لطف خفی است  
عالم ار هجده هزار است و فزون  
و آن یکی تاریک می بیند جهان  
این سه کس بنشسته یک موضع نعم  
در تو آویزان و از من در گریز  
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است  
هر نظر را نیست این هجده زیون<sup>(۱)</sup>

□ چشم خود را آلوده نکنیم، تا حقایق را صاف و روشن ببینیم.

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را<sup>(۲)</sup>

□ هر کسی، نمی تواند مانند ابراهیم، در آتش، حور و قصور ببیند.

جان ابراهیم باید تا به نور بیند اندر نار فردوس و قصور<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۷۵۲ الی ۲۷۵۶

۲- د ۲ ب ۱۳۰۷

۳- د ۲ ب ۱۵۵۷

▣ دیدن پلیدی درون دردناک است، اما احساس همین درد است که، حجابِ ظلمانی پلیدی را، از پیش چشم انسان، برکنار خواهد زد.

درد خیزد زین چنین دیدن درون      درد او را از حجاب آرد برون<sup>(۱)</sup>

▣ دیدن حقیقت مهم است، نه آثار آن.

<p>در وثاق اندر پی او می‌دوید تا در افگند آن تعب اندر خویش تا بدو اندر جهد در یابدش تا بسینی این علامات بلا دزد را بگذاشت باز آمد به راه این فغان و بانگ تو از دست کیست این طرف رفته‌ست دزد زن بمزد در پی او رو بدین نقش و نشان من گرفته بودم آخر مرورا من تو خر را آدمی پنداشتم من حقیقت یافتم چه بود نشان<sup>(۲)</sup></p>	<p>این بد آن ماند که شخصی دزد دید تا دو سه میدان دوید اندر پیش اندر آن حمله که نزدیک آمدش دزد دیگر بانگ کردش که بیا بر امید شفقت آن نیکخواه گفت ای یار نکو احوال چیست گفت اینک بین نشان پای دزد نک نشان پای دزد قلتبان گفت ای ابله چه می‌گویی مرا دزد را از بانگ تو بگذاشتم این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان</p>
---	--

۱- د ۲ ب ۲۵۱۷

۲- د ۲ ب ۲۷۹۳ الی ۲۷۹۶ و ۲۸۰۱ الی ۲۸۰۷

□ مغز خود را، برای دریافت کیفیت ابدیت خسته و فرسوده نکنید.

هر چه اندیشی پذیرای فناست      آنکه در اندیشه ناید آن خداست<sup>(۱)</sup>

□ کسی که حق را دید، برای شناخت آن، نیاز به دلیل ندارد.

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل	روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود	کاو بهر دم در بیابان گم شود
اصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال <sup>(۲)</sup>

□ موجودات، حجاب دیدن خدا هستند.

این فناها پرده آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است	پیش آن سر این سر تن کافر است <sup>(۳)</sup>

□ برای دیدن باطن عالم، باید نفس را کشت.

صورت خود چون شکستی سوختی	صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی	همچو حیدر باب خیر برکنی <sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۳۱۰۷

۲- ۲ د ب ۳۳۱۱ الی ۳۳۱۴

۳- ۲ د ب ۳۳۲۳ و ۳۳۲۴

۴- ۳ د ب ۵۷۹ و ۵۸۰

□ تا انسان از طبیعت بیرون نیاید، قدرت دیدن صور غیبی را ندارد.

چون ز حس بیرون نیآمد آدمی      باشد از تصویر غیبی اعجمی<sup>(۱)</sup>

□ انسانهای گرفتار زشتی، توان دیدن زیباییها را ندارند.

تو درون چاه رفته‌ستی ز کاخ      چه گنه دارد جهانهای فراخ  
جان که اندر وصف گرگی ماند او      چون ببیند روی یوسف را بگو  
لحن داودی به سنگ و که رسید      گوش آن سنگین دلانش کم شنید<sup>(۲)</sup>

□ برای دیدن آفتاب باید از چاه بیرون آمد و برای درک حقایق باید از چاه تعلقات بیرون آمد.

این جهان پر آفتاب و نور ماه      او بهشته سر فرو برده به چاه  
که اگر حق است پس کو روشنی      سر ز چه بردار و بنگر ای دنی  
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت      تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت  
چه رهاکن رو به ایوان و کروم      کم ستیز اینجا بدان کالنج شوم<sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۰۲۸

۲- د ۳ ب ۲۸۳۰ الی ۲۸۳۲

۳- د ۳ ب ۴۷۹۶ الی ۴۷۹۹

□ کسی که تعلق به مال و جاه و دنیا دارد، نمی‌تواند خدا را ببیند.

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه چون همی جویی ملاقات اله<sup>(۱)</sup>

□ جان پاک مانند هواست، آن را باگناه و گرد آلوده نکنید، که مانع دیدن خورشید می‌شود.

جان مردم هست مانند هوا	چون به گرد آمیخت شد پرده سبما
مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات	می‌نمودت تا روی راه نجات <sup>(۲)</sup>

□ هر چه در عشقِ مادیات گام برداری و بدوی، همان عشق و تصمیم، حجابی بدیدگانت می‌زند که نمی‌توانی حتی خود آن مادیات را هم صحیح‌تر ببینی.

هر قدم زین آب تازی دورتر	دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده	که به تو پیوسته است و آمده
دید و لاف خفته می‌ناید بکار	جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب	الله الله بسر ره الله خسب <sup>(۳)</sup>

۱- ۴۳ ب ۸۳۴

۲- ۴۳ ب ۲۴۸۴ الی ۲۴۸۶

۳- ۴۳ ب ۳۲۳۲ و ۳۲۳۳ و ۳۲۳۴ و ۳۲۳۵

□ از نفسانیات باید گذشت و قطع تعلق کرد تا نور حق را دید.

تا بینم حسن مه را هم ز ماه	برکنم پر را و حسنش را ز راه
موسی ام من دایه من مادر است	من نخواهم دایه مادر خوشتر است
که هلاک قوم شد این رابطه <sup>(۱)</sup>	من نخواهم لطف مه از واسطه

□ حرص، مانع دیدن نعمتهای خداست.

که ز خرمنهای خوش اعمی بود	مور بر دانه بدان لرزان شود
که نمی بیند چنان چاش کریم	می کشد آن دانه را با حرص و بیم
ای ز کوری پیش تو معدوم شی	صاحب خرمن همی گوید که هی
که در آن دانه به جان پیچیده ای	تو ز خرمنهای ما آن دیده ای
مور لنگی رو سلیمان را ببین <sup>(۲)</sup>	ای به صورت ذره کیوان را ببین

□ وهم و ظن و خیال، مانع دیدن غیب می شوند.

که ز آسیب دُنب جان شد سیاه	روح را تابان کن از انوار ماه
از چه و جور رسن بازش رهان	از خیال و وهم و ظن بازش رهان
پر برآرد بر پرد زآب و گلی <sup>(۳)</sup>	تا ز دلداری خوب تو دلی

۱- ۵ د ب ۷۰۰ الی ۷۰۲

۲- ۶ د ب ۸۰۶ الی ۸۱۰

۳- ۶ د ب ۲۷۸۷ الی ۲۷۸۹

□ مگر می‌توان پس از نیل به دیدار جمال و جلال مطلق، در آتش فراقش زیانه کشید؟

آنکه دیده‌ستت مکن نادیده‌اش	آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لایبالی در روش	تو مکن هم لایبالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید	آنکه او یکبار آن روی تو دید <sup>(۱)</sup>

□ اهل دنیا که به صورت و ظاهر چشم دوختند، باطن مردان خدا را نمی‌بینند و کورند.

گفت با درویش روزی یک خسی	که تو را اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌ندانند عامی‌ام	خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام
وای اگر برعکس بودی درد و ریش	او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک‌بخت	بخت بهتر از لجاج و روی سخت <sup>(۲)</sup>

□ مقامی که حجاب و پرده دیدن خداست، مقام نیست.

منصبی کانم ز رویت محجب است      عین معزولی است و نامش منصب است<sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۲۸۹۵ الی ۲۸۹۷

۲- ۶ د ب ۴۳۳۱ الی ۴۳۳۴

۳- ۶ د ب ۴۴۲۳

## دین

### □ تظاهر به دین.

هم ز بیم معجزات انبیا	سرکشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زیند	در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه	نقره می مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع	باطن آن همچو در نان تخم صرع <sup>(۱)</sup>

### □ منکران دین، در حرکات و افعال، معترف به دین هستند.

فلسفی را زهره نی تا دم زند	دم زند دین حشش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او	هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می نهند	دست و پاهایشان گواهی می دهند <sup>(۲)</sup>

### □ غیرت دینی در باطن، سرسبز کننده جهان است.

حمیت دین را نشانی دیگر است      که از آن آتش جهانی اخضر است<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۱۴۷ الی ۲۱۵۰

۲- د ۱ ب ۲۱۵۱ الی ۲۱۵۳

۳- د ۱ ب ۳۳۴۹

□ چون دین مجانی به ما رسید، در حفظ آن بی مبالاتی می‌کنیم.

چند بت بشکست احمد در جهان	تا که یارب گوی گشتند امان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم	تا بدانی حَقّ او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوّت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی	کز پدر میراث مفت‌اش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان کند و مجان یافت زال <sup>(۱)</sup>

□ استفاده از شعائر دینی، برای تفرقه بین مردم.

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول	فضل حق را کی شناسد هر فضول <sup>(۲)</sup>

□ روزبروز بر رونق دین و پیامبر افزوده می‌شود.

رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زرّ و بر نقره زنم
معتبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
من منازعه پرکنم آفاق را	کورگردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

۱- ۲ د ب ۳۶۶ الی ۳۷۲

۲- ۲ د ب ۲۸۶۰ و ۲۸۶۱

ای رسول ما تو جادو نیستی      صادقی هم خرقه موسیستی<sup>(۱)</sup>

□ پیامبر می رود، ولی دین می ماند.

تن بخته نور تو بر آسمان      بهر پیکار توزه کرده کمان  
فلسفی و آنچه پوزش می کند      قوس نورت تیر دوزش می کند  
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت      او بخت و بخت و اقبالش نخفت<sup>(۲)</sup>

□ نور دین موجب ایمنی است و منهدم کننده نار است.

تا نبینی نور دین ایمن مباش      کآتش پنهان شود یک روز فاش  
نور آبی دان و هم بر آب چفس      چونکه داری آب از آتش مترس  
آب آتش را کشد کآتش به خو      می بسوزد نسل و فرزندان او<sup>(۳)</sup>

□ دین، میزان و ترازو و سنجش حق از باطل است.

شرع چون کیل و ترازو دان یقین      که بدو خصمان رهند از جنگ و کین  
گر ترازو نبود آن خصم از جدال      کی رهد از وهم حیف و احتیال<sup>(۴)</sup>

۱- ۳ د ب ۱۲۰۱ و ۱۲۰۲ و ۱۲۰۵ الی ۱۲۰۸

۲- ۳ د ب ۱۲۱۲ الی ۱۲۱۴

۳- ۳ د ب ۳۴۸۴ الی ۳۴۸۶

۴- ۵ د ب ۱۲۱۴ و ۱۲۱۵

□ دین تنها درمان حسادت است.

بردردیدی هر کسی جسم حریف  
دیو را در شیشه حجت کند<sup>(۱)</sup>

گر نکردی شرع افسونی لطیف  
شرع بهر دفع شرایی زند

□ مردی، به صدق و دین است؛ نه به آلت و ذکر.

صدق تو از بحر و از کوه است بیش  
که رود عقل چو کوهت کاه وار  
سست گردد در قرار و در ثبات  
ورنه بودی شاه مردان کیر خر  
کی بود این جسم را آنجا مجال  
آخر از بازار قصابان گذر  
ارزشان از دنبه و از دنب کم  
عقل او موشی شود شهوت چو شیر<sup>(۲)</sup>

ای ایاز پر نیاز صدق کیش  
نه به وقت شهوت باشد عثار  
نه به وقت خشم و کینه صبرهاست  
مردی این مردی است نه ریش و ذکر  
حق که را خوانده ست در قرآن رجال  
روح حیوان را چه قدر است ای پدر  
صدهزاران سرنهاده بر شکم  
روسی باشد که از جولان کیر

□ می حق، موجب بی هوشی است.

تا ابد رست از هس و از حد زدن<sup>(۳)</sup>

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن

۱- د ۵ ب ۱۲۱۰ و ۱۲۱۱

۲- د ۵ ب ۳۷۰۸ الی ۳۷۱۵

۳- د ۵ ب ۴۲۰۴

□ ارزش انسان به عشق و دین است نه مال و زیبایی و علم.

گفت خواجه مال را نبود ثبات	روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار	که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی	که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر	شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهتر را نیز اگر باشد نفیس	کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین	او ندید از آدم الا نقش طین <sup>(۱)</sup>

□ شریعت و دین، برنامه زندگی زندگان است، نه مردگان.

شرع بهر زندگان و اغنیاست      شرع بر اصحاب گورستان کجاست<sup>(۲)</sup>

□ دردِ برخاسته از بی‌دینی، بی‌درمان است.

آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود	رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مباحامه درست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آنگه نه سداد <sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۵۵ الی ۲۶۰

۲- د ۶ ب ۱۵۳۶

۳- د ۶ ب ۴۷۹۲ الی ۴۷۹۵

## دیو

□ دیو دنبال آدم است و از دیو خو، گریزان است.

دیو سوی آدمی شد بهر شر	سوی تو نآید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پی ات	می دويد و می چشاند او می ات
چون شدی در خوی دیوی استوار	می گریزد از تو دیو نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او	چون چنین گشتی ز تو بگریخت او <sup>(۱)</sup>

□ دیو و شیاطین دشمن انسان هستند و از هلاکت او لذت می برند.

یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست	نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمی است	از هلاک آدمی در خرمی است
از پی هر آدمی او نسکلد	خو و طبع زشت خود او کی هلد
ز آنکه خبیث ذات او بی موجبی	هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی	که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آب است و عیون	تا در اندازد به حوضت سرنگون
آدمی را با همه وحی و نظر	اندر افگند آن لعین در شور و شر <sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۸۷۴ الی ۱۸۷۷

۲- د ۵ ب ۲۶۰۴ الی ۲۶۱۰

□ دیو عاشق دنیا است.

دیو بر دنیا است عاشق کور و کر      عشق را عشقی دگر برد مگر<sup>(۱)</sup>

□ دوری از دین و پیامبر باعث نزدیکی به دیو است.

هر که از همسایگی تو رود      دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود  
ور رود بی‌تو سفر او دوردست      دیو بد همراه و هم‌سفره وی است<sup>(۲)</sup>

□ برای رهایی از دیو باید دامن یعقوب و ولی را گرفت.

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی      دامن یعقوب مگذار ای صفی  
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود      کز رمه شیشک به خود تنها رود  
آنکه سنت با جماعت ترک کرد      در چنین مسبع ز خون خویش خورد  
هست سنت ره جماعت چون رفیق      بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق<sup>(۳)</sup>

□ کار دیو دور کردن مردم از انبیاست.

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد      انبیا را در نظرشان زشت کرد  
زشت گردانند به جادویی عدو      تا طلاق افتد میان جفت و شو  
دیده هاشان را به سحری دوختند      تا چنین جوهر به خس بفروختند

۱- د ۵ ب ۲۹۱

۲- د ۶ ب ۲۶۸ و ۲۶۹

۳- د ۶ ب ۴۹۹ الی ۵۰۲

این گهر از هر دو عالم برتر است      هین بخر زین طفل جاهل کاو خراست  
پیش خر خرمهره و گوهر یکی است      آن اشک را در در و دریا شکی است  
منکر بحر است و گوهرهای او      کی بود حیوان در و پیرایه جو<sup>(۱)</sup>

□ دیو انسان را همانند خود مرجوم و زشت می‌کند.

حرص کورت کرد و محرومت کند      دیو همچون خویش مرجومت کند<sup>(۲)</sup>

□ تأدیب کودک برای خارج کردن دیو از درون اوست.

گفت چندان آن یتیمک را زدی      چون نترسیدی ز قهر ایزدی  
گفت او را کی زدم ای جان دوست      من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست<sup>(۳)</sup>

□ اصل ظلمها از دیو بود.

اصل ظلم ظالمان از دیو بود      دیو در بند است استم چون نمود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۹۹۷ الی ۱۰۰۲

۲- د ۵ ب ۱۴۶۸

۳- د ۳ ب ۴۰۱۵ و ۴۰۱۶

۴- د ۳ ب ۴۶۳۸

□ دیو با نطق اولیاء خاموش می‌شود.

دیو را نطق تو خاموش می‌کند      گوش ما را گفت تو هوش می‌کند<sup>(۱)</sup>

□ انسان گناهکار، همشیره دیو است.

تا تو تاریک و معلول و تیره‌ای      دان که با دیو لعین همشیره‌ای<sup>(۲)</sup>

## دیه

□ دیه قتل خطائی بر عاقله است و عاقله انسان خداست.

گر خطا کشتم دیت بر عاقله است      عاقله جانم تو بودی از الست<sup>(۱)</sup>

حرف

ذ

## ذاتی

□ هر چیز عارضی باید به یک حقیقت ذاتی ختم شود.

هر چه اندر ابرضو بینی و تاب      آن زاختر دان و ماه و آفتاب<sup>(۱)</sup>

□ هر چیزی که ذاتی است خوبست و عاریتی خوب نیست.

گرمی عاریتی ندهد اثر      گرمی خاصیتی دارد هنر<sup>(۲)</sup>

## ذکر

□ ذکر و دعا نباید موجب غرور شود.

چون ترا ذکر و دعا دستور شد	زآن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کاو زین گمان افتد جدا
گر چه با تو شه نشیند بر زمین	خوشتن بشناس و نیکوتر نشین <sup>(۱)</sup>

□ ذکر خدا به انسان نور معرفت می دهد.

اذکروا اللّٰه شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال	در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است	وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست	این چه مدح است این مگر آگاه نیست <sup>(۲)</sup>

□ جان و دهان با ذکر حق پاک می شود.

می‌گریزد ضدها از ضدها	شب‌گریزد چون برافروزد ضیا
-----------------------	---------------------------

۱- ۲ د ب ۳۳۹ الی ۳۴۱

۲- ۲ د ب ۱۷۱۵ الی ۱۷۱۹

چون درآید نام پاک اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اندهان<sup>(۱)</sup>

▣ بیاد خدا بودن و یا رب گفتن حقیقی، شایسته هر جاهل نیست.

جان جاهل زین دعا جز دور نیست زآنکه یارب گفتنش دستور نیست  
بر دهان و بر دلش قفل است و بند تا ننالد با خدا وقت گزند<sup>(۲)</sup>

▣ انسان در مشکلات بیاد خدا می افتد و بعد فراموش می کند.

هم از آن سو جو که وقت درد تو می شوی در ذکر یا ربی دو تو  
وقت درد و مرگ از آن سو می نمی چونکه دردت رفت چونی اعجمی  
وقت محنت گشته ای الله گو چونکه محنت رفت گویی راه کو  
این از آن آمد که حق را بی گمان هر که بشناسد بود دایم بر آن<sup>(۳)</sup>

▣ ذکر، انسان را از حوادث حفظ می کند؛ آنچنانکه آب انسان را از نیش زنبور.

آن چنان که عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست  
می کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف  
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه و آن فلان  
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تارهی از فکر و وسواس کهن<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۸۷ و ۱۸۸

۲- د ۳ ب ۱۹۸ و ۱۹۹

۳- د ۳ ب ۱۱۴۰ الی ۱۱۴۳

۴- د ۴ ب ۴۳۵ الی ۴۳۸

□ ذکر، موجب رشد و حیات فکر است.

این قدر گفتیم باقی فکر کن  
ذکر آرد فکر را در اهتزاز  
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن  
ذکر را خورشید این افسرده ساز<sup>(۱)</sup>

□ ذکر مایه آرامش و راحتی است.

خلق چون یونس مسیح آمدند  
هر یکی گوید به هنگام سحر  
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند  
چون ز بطن حوت شب آید به در<sup>(۲)</sup>

□ ذکر و توکل غیر خدا، موجب گرفتاری است.

پس جزای آنکه دید او را معین  
یاد یوسف دیو از عقلش سترد  
زین گنه کآمد از آن نیکو خصال  
که چه تقصیر آمد از خورشید داد  
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب  
عام اگر خفاش طبعند و مجاز  
گر خفاشی رفت در کور و کبود  
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد  
ماند یوسف حبس در بضع سنین  
وز دلش دیو آن سخن از یاد برد  
ماند در زندان ز داور چند سال  
تا تو چون خفاش افتی در سواد  
تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب  
یوسفا داری تو آخر چشم باز  
باز سلطان دیده را باری چه بود  
که مساز از چوب پوسیده عماد<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۱۴۷۵ و ۱۴۷۶

۲- د ۶ ب ۲۳۰۵ و ۲۳۰۶

۳- د ۶ ب ۳۴۰۶ و ۳۴۱۳

□ یاد و ذکر خداوند، مشکلات را آسان می‌کند.

<p>تا نیاید در دلش زآن حبس درد که نه زندان ماند پیشش نه غسق ناخوش و تاریک و پر خون و وخم در رحم هر دم فزاید تنت بیش خوش شکفت از غرس جسم تو حواس می‌گریزی از زهارش سوی پشت<sup>(۱)</sup></p>	<p>لیک یوسف را به خود مشغول کرد آنچنانش انس و مستی داد حق نیست زندانی وحتی‌تر از رحم چون گشادت حق دریچه سوی خویش اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس زآن رحم بیرون شدن بر تو درشت</p>
---	---

□ انسان تا از خود بینی رها نشود، خدا را یاد نمی‌کند.

<p>یارب و یارب اجرنی ساز کرد در زمان خالی ناله‌گر است پر مشوک‌آسیب دست او خوش است کز می‌لایین سرمست است این<sup>(۲)</sup></p>	<p>چون تهی شد یاد حق آغاز کرد چون پیمبر گفت مومن مزهر است چون شود پر مطربش بنهد ز دست تی شو و خوش باش بین اصبعین</p>
---	--

۱- ۶ د ب ۳۴۱۴ الی ۳۴۱۹

۲- ۶ د ب ۴۲۱۲ الی ۴۲۱۵

## ذلیل

□ عزیز کردن و ذلیل کردن مردم، به اختیار او است.

پس یقین شد که تعز من تشا      خاکی را گفت پرها برگشا<sup>(۱)</sup>

□ خداوند بالا برنده و پائین برنده همه است.

خافض است و رافع است این کردگار	بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفص ارضی بین و رفع آسمان	بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر	نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب	نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج	گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان	قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست	زین دو جانها موطن خوف و رجاست <sup>(۲)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۶۲۲

۲- ۶ د ب ۱۸۴۷ الی ۱۸۵۳

حرف

ر

## رابطه

□ عالی ترین رابطه عبارت از همدلی است.

همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هند و ترک هم زبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدلی از همزبانی بهتر است <sup>(۱)</sup>

□ اگر رابطه میان انسان با خدا رابطه جزء و کل بود، بعثت پیامبران باطل بود.

جز ز یک رو نیست پیوسته به کل	ور نه خود باطل بدی بعثت رسل <sup>(۲)</sup>
------------------------------	--

□ رابطه جزء و کل که در مورد خدا با موجودات می گوئیم، غیر از رابطه جزء و کل معمولی است.

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	زآنکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل	نی چو بوی گل که باشد جزو گل <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۲۰۵ الی ۱۲۰۷

۲- د ۱ ب ۲۸۱۲

۳- د ۱ ب ۲۹۰۴ و ۲۹۰۵

□ موجودات در ارتباط با یکدیگر تولید اثر می‌کنند.

چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شرر <sup>(۱)</sup>

□ ارتباط با انسانهای با ایمان ارتباط با خداست.

مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نآمدی <sup>(۲)</sup>
------------------------	--

## راحت

□ راحتیها در رنج و تلاش نهفته است.

تلخها هم پیشوای نعمت است	چون گرانیهها اساس راحت است
حفت النیران من شهواتنا	حفت الجینه بمکروهاتنا
سوخته آتش قرین کوثر است	تخم مایه آتشت شاخ تر است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است	هر که در زندان قرین محنتی است
آن جزای کارزار و محنتی است	هر که در قصری قرین دولتی است
دان که اندر کسب کردن صبر کرد <sup>(۱)</sup>	هر که را دیدی به زر و سیم فرد

□ برای راحت شدن جان، به خلق خدمت کنید.

یا برای راحت جان خودت	خیر کن با خلق بهر ایزد
در دلت نآید ز کین ناخوش صور <sup>(۲)</sup>	تا هماره دوست بینی در نظر

□ بسیاری از راحتیها در حقیقت ناراحتی هستند.

دام راحت دایماً بی راحتی است <sup>(۳)</sup>	خشمهای خلق بهر آشتی است
---	-------------------------

۱- د ۲ ب ۱۸۳۶ الی ۱۸۴۱

۲- د ۴ ب ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰

۳- د ۳ ب ۹۹۰

□ ذکر خدا موجب راحتی است.

خلق چون یونس مسیح آمدند      کاندر آن ظلمات پر راحت شدند<sup>(۱)</sup>

□ راحتی در خلوت کردن با حق حاصل می‌شود.

گر گریزی بر امید راحتی      ز آن طرف هم پشت آید آفتی  
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست      جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست<sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۳۰۵

۲- د ۲ ب ۵۹۰ و ۵۹۱

## راز

### ▣ رازداری.

<p>خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار زود گردد با مراد خویش جفت پرورش کی یافتندی زیر کان<sup>(۱)</sup></p>	<p>گفتمش پوشیده خوشتر سر یار گفت پیغمبر که هر که سر نهفت زر و نقره گسر نبودندی نهان</p>
---	---

### ▣ امانتداری و رازداری.

<p>بی خیانت جنس آن برداشتی کآفتاب عدل بر وی تافته‌ست خاک سرها را نکرده آشکار این خبرها وین امانت وین سداد عاقلان را کس کرده قهر او ضریر با که گویم در جهان یک گوش نیست هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت معجزه بخش است چه بود سیمیا<sup>(۲)</sup></p>	<p>خاک امین و هر چه در وی کاشتی این امانت ز آن امانت یافته‌ست تا نشان حق نیآرد نوبهار آن جوادی که جمادی را بداد مر جمادی را کند فضلش خبیر جان و دل را طاقت آن جوش نیست هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت کیمیا ساز است چه بود کیمیا</p>
--	--

۱- د ۱ ب ۱۳۵ و ۱۷۶ و ۱۷۸

۲- د ۱ ب ۵۰۹ الی ۵۱۶

□ اولیاء عالم به غیب و اسرار هستند ولی رازدارند.

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگرده رازهای غیب فاش	تا نگرده منهدم عیش و معاش
تا ندرده پرده غفلت تمام	تا نماند دیگ محنت نیم‌خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نظیم لیکن لب خموش <sup>(۱)</sup>

□ رازها و اسرار را باید از نامحرم مخفی کرد.

با کنایت رازها با همدگر	پست گفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر	داشتندی بهر ایراد خیر
زین لسان الطیر عام آموختند	طـمـطـراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام	غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیوگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست	علم مکرش هست و علمناش نیست <sup>(۲)</sup>

□ مردان خدا رازها می‌دانند، اما انگار نه انگار.

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر	از برای مصلحت آن راهبر
هین نگاه‌دار ای دل اندیشه جو	دل ز اندیشه بدی رد پیش او

۱- ۶۶ ب ۳۵۲۶ الی ۳۵۲۹

۲- ۶۶ ب ۴۰۰۷ الی ۴۰۱۳

داند و خر را همی راند خموش در رخت خندد برای روی پوش<sup>(۱)</sup>

□ عارفان رازها را کتمان می‌کنند.

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند  
هر که را اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند<sup>(۲)</sup>

□ راز خود را به کسی نگویند تا مراد شما حاصل شود.

هان و هان این راز را با کس مگو  
چونکه اسرار ت نهان در دل شود  
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت  
دانه چون اندر زمین پنهان شود  
زر و نقره گر نبودندی نهان  
گرچه از تو شه کند بس جست و جو  
آن مرادت زودتر حاصل شود  
زود گردد با مراد خویش جفت  
سرّ آن سر سبزی بستان شود  
پرورش کی یافتندی زیر کان<sup>(۳)</sup>

□ همه رازها روزی آشکار می‌شود.

روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کی گنجا بود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۴۹۷ و د ۱ ب ۳۰۲۹ و ۳۰۳۰

۲- د ۵ ب ۲۲۳۹ و ۲۲۴۰

۳- د ۱ ب ۱۷۴ الی ۱۷۸

۴- د ۴ ب ۱۶۴۵

□ رازدان راز را می‌پذیرد نه منکرِ راز.

راز جز با رازدان انباز نیست      راز اندر گوش منکر راز نیست<sup>(۱)</sup>

□ انسان تا حقیقت بین نشود، رازدان هم نمی‌شود.

اندر این بحث ار خرد ره بین بدی      فخر رازی رازدان دین بدی<sup>(۲)</sup>

□ رازها را باید با کوشش از طریق وحی فهمید.

بعد بسیاری تفحص در مسیر      کشف کرد آن راز را شیخی بصیر  
نه از طریق گوش بل از وحی هوش      رازها بد پیش او بی روی پوش<sup>(۳)</sup>

□ جز خداوند کسی محرم رازها نیست.

راز را غیر خدا محرم نبود      آه را جز آسمان همدم نبود<sup>(۴)</sup>

۱-۶۵ ب ۸

۲-۵۵ ب ۴۱۴۴

۳-۶۵ ب ۳۷۸۷ و ۳۷۸۸

۴-۶۵ ب ۴۰۰۸

□ همه رازها در لوح محفوظ است و انسان خود آن لوح محفوظ است.

لوح محفوظی است پیشانی یار      راز کونینش نماید آشکار<sup>(۱)</sup>

□ بهار نمونه‌ای از آشکار شدن رازهاست.

آب و ابر و آتش و این آفتاب	رازها را می‌برآرد از تراب
این بهار نوز بعد برگ ریز	هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود	هر چه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بردند آن از دهان و از لبش	تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش	جملگی پیدا شود آن بر سرش <sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۶۴۲

۲- د ۵ ب ۳۹۷۰ الی ۳۹۷۴

## راست

□ راستی موجب نجات و رستگاری است.

داد سوی راستی می خواندت	گفت غیر راستی نرهاندت
مکر ننشاند غبار جنگ من <sup>(۱)</sup>	راست گو تا وارهی از چنگ من

□ راستی موجب آرامش قلب و دروغ موجب اضطراب قلب است.

گفت الصدق طمأنین طروب	گفته است الکذب ریب فی القلوب
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نیآرامد ز گفتار دروغ
راستیها دانه دام دل است <sup>(۲)</sup>	در حدیث راست آرام دل است

□ باطل محض در عالم نیست و هر باطلی از حق نشأت می گیرد.

تا گمان آید که ایشان زآن ده اند	هر یک از ره این نشانها زآن دهند
نی بکلی گمراهند این رمه	این حقیقت دان نه حقاند این همه
قلب را ابله به بوی زر خرید <sup>(۳)</sup>	زآنکه بی حق باطلی نآید پدید

۱- ۲ د ب ۲۷۳۰ و ۲۷۳۱

۲- ۲ د ب ۲۷۳۴ الی ۲۷۳۶

۳- ۲ د ب ۲۹۲۶ الی ۲۹۲۸

▣ اصالت از آن راست است و دروغ از راست فروغ می‌گیرد.

گر نبودی در جهان نقدی روان	تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کثر را می‌خرند	گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند	پس مگو جمله خیال است و ضلال
قلبها را خرج کردن کی توان	آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
زهر در قندی رود آنکه خوردند	چه برد گندم نمای جو فروش
بساطلان بر بوی حق دام دلند	بی حقیقت نیست در عالم خیال <sup>(۱)</sup>

▣ باید مردان حق و مدعیان را شناخت، زیرا هر اصلی را بدلی است و بدل موجب هلاکت است.

پیش حالی بین که در جهل است و شک	صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صدهزاران کاروان	داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست	وای آن جان کش محک و گاز نیست <sup>(۲)</sup>

▣ باید تلاش کرد تا راست را از دروغ و باقی را از فانی شناخت.

جنبشی بایست اندر اجتهاد	تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست	وآنکه فانی می‌نماید اصل اوست
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچه پنهان کرده است

۱- ۲ د ب ۲۹۲۹ الی ۲۹۳۴

۲- ۴ د ب ۱۶۹۲ الی ۱۶۹۴

زآنکه این فانی دلیل باقی است لایهٔ مستان دلیل ساقی است<sup>(۱)</sup>

□ اصل از آن حقیقت و صدق است و وهم و دروغ فرعی است.

هیچ قلبی بی صحیحی کی رود	هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
در دو عالم هر دروغ از راست خاست	کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
بر امید آن روان کرد او دروغ	راست را دید او رواجی و فروغ
شکر نعمت گو مکن انکار راست <sup>(۲)</sup>	ای دروغی که ز صدقت این نواست

□ دل با راست آرام می‌گیرد نه با دروغ و دروغ هرگز نهان نمی‌ماند.

دل نیارامد به گفتار دروغ	چون طمانینه‌ست صدق با فروغ
خس نگردد در دهان هرگز نهان	کذب چون خس باشد و دل چون دهان
تا بد آن‌اش از دهان بیرون کند <sup>(۳)</sup>	تا در او باشد زبانی می‌زند

□ سخن راست و دروغ هر یک بویی خاص دارند که از آن بو می‌شود به آن پی برد.

می‌پوشد صورت صد آفتاب	پرده کوچک چو یک شرحه کباب
لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است	گر بیان نطق کاذب نیز هست
هست پیدا از سموم گولخن	آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر	بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر

۱- د ۴ ب ۳۰۴۵ الی ۳۰۴۷ و ۳۰۴۹ و ۳۰۵۰

۲- د ۶ ب ۲۲۱۹ الی ۲۲۲۲

۳- د ۶ ب ۲۵۷۶ الی ۲۵۷۸

گر ندانی یار را از ده دله      از مشام فاسد خود کن گله  
بانگ هیزان و شجاعان دلیر      هست پیدا چون فن رویاه و شیر  
یا زبان همچون سر دیگ است راست      چون بجنبند تو بدانی چه اباست  
از بخار آن بدانند تیز هش      دیگ شیرینی ز سکباج ترش (۱)

□ راستگو نیاز به سوگند ندارد.

راستان را حاجت سوگند نیست      زآنکه ایشان را دو چشم روشنی است (۲)

□ راست دیدن موجب موحد شدن است.

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه      چون سؤال است این نظر در اشتباه  
راست گردان چشم را در ماهتاب      تا یکی بینی تو مه را نک جواب (۳)

□ راستی مایه آرامش دل است.

در حدیث راست آرام دل است      راستیها دانه دام دل است (۴)

۱- د ۶ ب ۴۸۹۱ الی ۴۸۹۸

۲- د ۲ ب ۲۸۷۴

۳- د ۲ ب ۸۵۴ و ۸۵۵

۴- د ۲ ب ۲۷۳۶

□ برای وصول به الطاف الهی باید راست بود.

گر چپی با حضرت او راست باش	تا بسینی دست برد لطفهاش
تو رواداری که این نامه مهین	بگذرد از چپ درآید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست	کی بود خود در خور اندر دست راست <sup>(۱)</sup>

□ بازار راست رواج دارد نه بازار دروغ.

راست را دید او رواجی و فروغ	بر امید آن روان کرد او دروغ <sup>(۲)</sup>
-----------------------------	--

## راه

□ راه حق را باید مرد حق بگشاید.

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است  
تا بنگشاید دری را دیدبان  
ناگشاده کی گود کانجا دری است  
در درون هرگز نجنبید این گمان<sup>(۱)</sup>

□ مردان الهی راهنمای راه ابدیت هستند.

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب  
حاجبم من نیستم او را حجاب<sup>(۲)</sup>

□ زندگی مادی رهنمی از حق می‌کند.

رخت ما هم رخت ما را راهزن  
جسم ما مرجان ما را جامه کن<sup>(۳)</sup>

□ جستن و وحشت نشانه آن است که راه خلاصی از دنیا وجود دارد.

نور پنهان است و جست و جو گواه  
گر نبودی حبس دنیا را مناص  
کز گزافه دل نمی‌جوید پناه  
نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص

۱- د ۱ ب ۳۷۶۶ و ۳۷۶۷

۲- د ۱ ب ۳۷۹۱

۳- د ۱ ب ۳۹۰۳

وحشت همچون موکل می‌کشد که بجوای ضال منهاج رشد<sup>(۱)</sup>

▣ یار و ولی خود راه است.

امرهم شوری بخوان اندر صحف یار را باش و مگوش از ناز اف  
یار باشد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یار است راه<sup>(۲)</sup>

▣ راه آنست که انسان به شاه و واقعیتی برسد.

فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی<sup>(۳)</sup>

▣ راه میانه و وسط، حکیمانه است.

گفت راه اوسط ارچه حکمت است لیک اوسط نیز هم با نسبت است<sup>(۴)</sup>

▣ راه روشن راهی است که آزموده باشد.

خواجه با خود گفت کاین پند من است راه او گیرم که این ره روشن است<sup>(۵)</sup>

۱-۴ د ب ۲۰۳۷ الی ۲۰۳۹

۲-۶ د ب ۱۵۹۰ و ۱۵۹۱

۳-۲ د ب ۳۲۰۷

۴-۲ د ب ۳۵۳۱

۵-۱ د ب ۱۸۴۷

□ پیمودن راه جان، مایهٔ آبادانی جسم است.

راه جان مر جسم را ویران کند      بعد از آن ویرانی آبادان کند<sup>(۱)</sup>

□ راه حس راه خران است.

راه حس راه خران است ای سوار      ای خران را تو مزاحم شرم‌دار<sup>(۲)</sup>

□ بی‌باکی در راه دوست، نامردی است.

هر که بی‌باکی کند در راه دوست      رهن مردان شد و نامرد اوست<sup>(۳)</sup>

□ ابلیس هم مدتی در راه بود.

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم      راه طاعت را به جان پیموده‌ایم  
سالکان راه را محرم بُدیم      ساکنان عرش را همدم بُدیم<sup>(۴)</sup>

□ دشمنی با طیبیان و ادیبان، بریدن راه کمال است.

گر شود بیمار دشمن با طیب      ور کند کودکِ عداوت با ادیب

۱-د ۱ ب ۳۰۶

۲-د ۲ ب ۴۸

۳-د ۱ ب ۹۰

۴-د ۲ ب ۲۶۱۷ و ۲۶۱۸

در حقیقت رهن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند<sup>(۱)</sup>

□ در بسیاری از راهها دامهاست، باید مراقب بود.

راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها<sup>(۲)</sup>

□ باید جان شد تا راه جان را شناخت.

جان شو و از راه جان جان را شناس یار بینش شونه فرزند قیاس<sup>(۳)</sup>

□ علم راه حق را صاحب دل می داند و بس.

علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند آن را یا دلش<sup>(۴)</sup>

□ در قیامت، راه حيله و فرار برای عقل و هوش نیست.

آب و روغن نیست مر روپوش را راه حیلست نیست عقل و هوش را<sup>(۵)</sup>

۱- ۲ د ب ۷۹۸ و ۷۹۹

۲- ۱ د ب ۱۰۶۰

۳- ۳ د ب ۳۱۹۲

۴- ۴ د ب ۱۵۲۰

۵- ۳ د ب ۱۱۱

□ راهی که دیو و غول و ابلیس نشان می دهند، راه نیست.

هر طرف غولی همی خواند ترا	کای برادر راه خواهی هین بیآ
ره نمایم همرهت باشم رفیق	من قلاووزم در این راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او	یوسفکم رو سوی آن گرگ خو <sup>(۱)</sup>

□ تا انسان ترک تن نکند، راهی بسوی روح برای او باز نمی شود.

ز آنکه دل برکند از بیرون شدن	بسته شد راه رهیدن از بدن <sup>(۲)</sup>
------------------------------	---

□ بدون راهنما، راه دور می شود.

هر که در ره بی قلاووزی رود	هر و روزه راه صد ساله شود <sup>(۳)</sup>
----------------------------	--

□ خداوند واقعیات را نشان می دهد تا انسان راه نجات را بیابد.

با کمال تیرگی حق واقعات	می نمودت تا روی راه نجات <sup>(۴)</sup>
-------------------------	---

۱-۳ د ب ۲۱۶ الی ۲۱۸

۲-۳ د ب ۳۹۸۱

۳-۳ د ب ۵۸۸

۴-۴ د ب ۲۴۸۶

□ بهترین رهبر راه، طلب است.

در طلب زن دائماً تو هر دو دست      که طلب در راه نیکو رهبر است<sup>(۱)</sup>

□ خداوند اگر راهی را ببندد، راه دیگری را می‌گشاید.

گر ببندد راه آن پستان بر او      برگشاید راه صد پستان بر او<sup>(۲)</sup>

□ راه لذت درونی است نه بیرونی.

راه لذت از درون دان نه از بیرون      ابلهی دان جستن قصر و حصون<sup>(۳)</sup>

□ پیمودن راه دین کار هر کسی نیست.

راه دین زآن رو پر از شور و شر است      که نه راه هر مخنث گوهر است  
راه چه بود پر نشان پایها      یار چه بود نردبان رایها<sup>(۴)</sup>

۱-۳ د ب ۹۷۹

۲-۳ د ب ۴۷

۳-۶ د ب ۳۴۲۰

۴-۶ د ب ۵۰۸ و ۵۱۰

□ علم و حکمت برای تشخیص راه از بیراه است.

علم و حکمت بهر راه و بی رهی است

چون همه ره باشد آن حکمت تهی است<sup>(۱)</sup>

□ راهی را که انسان به آن آشنا نیست، نباید بدون رهبر برود.

هین مرو تنها ز رهبر سر میبچ  
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول  
از تو داهی تر در این ره بس بدند  
که چه شان کرد آن بلیس بدروان  
بردشان و کردشان ادبار و عور<sup>(۲)</sup>

پس رهی را که ندیدهستی تو هیچ  
گر نباشد سایه او بر تو گول  
غولت از ره افکنند اندر گزند  
از نبی بشنو ضلال رهروان  
صد هزاران ساله راه از جاده دور

□ راه خدا مایه رشد و ترقی و کمال است.

در رحم با آفتاب خوب رو  
آفتاب چرخ را بس راههاست  
و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او  
و آن رهی که برق بخشد نعل را  
و آن رهی که دل دهد کالیوه را<sup>(۳)</sup>

از کدامین ره تعلق یافت او  
از ره پنهان که دور از حس ماست  
آن رهی که زر بیابد قوت از او  
آن رهی که سرخ سازد لعل را  
آن رهی که پخته سازد میوه را

۱- ۶ د ب ۱۷۵۳

۲- ۱ د ب ۲۹۴۵ الی ۲۹۴۹

۳- ۱ د ب ۳۷۷۸ الی ۳۷۸۲

□ علوم طبیعی راه به عالم غیب ندارند.

خرده‌کارهای علم هندسه	یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان برنیستش <sup>(۱)</sup>

□ راه بارگاه الهی با فنا پیدا می‌شود.

هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا <sup>(۲)</sup>
---------------------------	--

□ فرشتگان به انسان راه و دیوان چاه را ارائه می‌دهند.

دیو گوید ای اسیر طبع و تن	عرضه می‌کردم نکردم زور من
و آن فرشته گویدت من گفتمت	که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سوی است ره سوی جنان <sup>(۳)</sup>

□ شفاعت پیامبر در طلب راه برای امت.

او شفیع است این جهان و آن جهان	این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما	و آن جهان گوید که تو مهشان نما <sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۵۱۶ و ۱۵۱۷

۲- د ۶ ب ۲۳۲

۳- د ۵ ب ۲۹۹۲ الی ۲۹۹۴

۴- د ۶ ب ۱۶۷ و ۱۶۸

## رجا

□ ترجیح رجا بر خوف.

<p>ای سلامت جو تویی واهی العری          کوره را این بس که خانه آتش است          هر که او زین کور باشد کوره نیست          جان باقی یافتی و مرگ شد          روضه جانت گل و سوسن گرفت          بط قوی از بحر و مرغ خانه سست<sup>(۱)</sup></p>	<p>ای ملامت‌گر سلامت مر ترا          جان من کوره ست با آتش خوش است          همچو کوره عشق را سوزیدنی است          برگ بی برگی ترا چون برگ شد          چون ترا غم شادی افزودن گرفت          آنچه خوف دیگران آن امن تست</p>
--	---

□ دو طرف تضاد، دو بال به نام خوف و رجا برای پرواز انسان نیز می‌باشند.

<p>زین دو جانها موطن خوف و رجاست          در شمال و در سموم بعث و مرگ          بشکنند نرخ خم صد رنگ را<sup>(۲)</sup></p>	<p>این جهان با این دو پر اندر هواست          تا جهان لرزان بود مانند برگ          تا خم یک رنگی عیسای ما</p>
--	--

۱- د ۲ ب ۱۳۷۵ الی ۱۳۸۰

۲- د ۶ ب ۱۸۵۳ الی ۱۸۵۵

## رحم

□ رحم جاهل از خری است و معتبر نیست.

بر من آرد رحم جاهل از خری      من بر او رحم آرم از بینش وری<sup>(۱)</sup>

□ وقتی رحم ربّانی در انسان نباشد، کینه شیطانی جا می‌کند.

رحم ایمانی از او ببریده شد      کین شیطانی بر او پیچیده شد<sup>(۲)</sup>

□ رحم بر ضعیفان موجب می‌شود که انسان مورد ترحم قرار بگیرد.

اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار      رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۴۴۱

۲- د ۴ ب ۱۱۱

۳- د ۱ ب ۸۲۲

## رحمت

□ رحمت الهی مزد اعتقاد انسان است.

هر دلی را سجده هم دستور نیست      مزد رحمت قسم هر مزدور نیست<sup>(۱)</sup>

□ پذیرش عبادات ما نه از روی استحقاق است بلکه وابسته به فضل و رحمت الهی است.

این قبول ذکر تو از رحمت است      چون نماز مستحاضه رخصت است<sup>(۲)</sup>

□ رحمت خداوند موجب می شود که ذکر ناقص ما پذیرفته شود.

این قبول ذکر تو از رحمت است      چون نماز مستحاضه رخصت است  
با نماز او بیالوده ست خون      ذکر تو آلوده تشبیه و چون<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۶۵۱

۲- ۲ د ب ۱۷۹۷

۳- ۲ د ب ۱۷۹۷ و ۱۷۹۸

□ برای رسیدن به رحمت الهی باید متواضع بود.

هر کجا دردی دوا آنجا رود      هر کجا پستی است آب آنجا دود  
آب رحمت بایدت رو پست شو      و آنگهان خور خمر رحمت مست شو<sup>(۱)</sup>

□ خاموشی و صبر، موجب نزول رحمت الهی است.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است      وین نشان جستن نشان علت است  
انصتوا بپذیر تا بر جان تو      آید از جانان جزای انصتوا<sup>(۲)</sup>

□ رحمت خداوند مانند رحمت ما نیست که باعث درد و افسردگی شود.

این عجب از سوزشت او کم شود      یا ز درد سوزشت پر غم شود  
رحمتش نه رحمت آدم بود      که مزاج رحم آدم غم بود  
رحمت مخلوق باشد غصه ناک      رحمت حق از غم و غصه ست پاک  
رحمت بی چون چنین دان ای پدر      نآید اندر وهم از وی جز اثر<sup>(۳)</sup>

□ ما به ماهیت اوصاف و رحمت حق آشنا نیستیم فقط آثارش را می بینیم.

ظاهر است آثار و میوه رحمتش      لیک کی داند جز او م هیتش  
هیچ ماهیات اوصاف کمال      کس نداند جز به آثار و مثال

۱-۲۵ ب ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰

۲-۳۵ ب ۲۷۲۵ و ۲۷۲۶

۳-۳۵ ب ۳۶۳۱ الی ۳۶۳۴

طفل ماهیت نداند طمٹ را  
 کی بود ماهیت ذوق جماع  
 لیک نسبت کرد از روی حوشی  
 تا بداند کودک آن را از مثال  
 جز که گویی هست چون حلوا ترا  
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع  
 با تو آن عاقل چون تو کودک و شی  
 گر نداند ماهیت یا عین حال<sup>(۱)</sup>

□ رحمت خداوند سابق بر غضب اوست و غضب او هم عین رحمت است.

پادشاهان خون کنند از مصلحت  
 شاه را باید که باشد خوی رب  
 نه غضب غالب بود مانند دیو  
 لیک رحمتشان فزون است از عنت  
 رحمت او سبق دارد بر غضب  
 بی ضرورت خون کند از بهر ریو<sup>(۲)</sup>

□ دم الهی و رحمت اوست که می تواند سحر دنیا را باطل کند.

جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر  
 رحمت او سابق است از قهر او  
 تا رسی اندر نفوس زوجت  
 نفخ قهر است این و آن دم نفع مهر  
 سابقی خواهی برو سابق بجو  
 کای شه مسحور اینک مخرجت<sup>(۳)</sup>

□ فضل و رحمت الهی موجب پاک شدن بندگان می شود.

فضل حق با این که او کژ می تند  
 سبق برده رحمتش و آن غدر را  
 عاقبت زین جمله پاکش می کند  
 داده نوری که نباشد بدر را

۱- ۳ د ب ۳۶۳۵ الی ۳۶۴۰

۲- ۴ د ب ۲۴۳۵ الی ۲۴۳۷

۳- ۴ د ب ۳۲۰۴ الی ۳۲۰۶

آب بهر این ببارید از سماک تا پلیدان را کند از خبث پاک<sup>(۱)</sup>

□ سه طایفه هستند که مورد ترخّم واقع می‌گردند.

گفت پیغمبر که رحم آرید بر  
والذی کان عزیزاً فاحترق  
جان من کان غنیاً فافتقر  
او صفیاً عالماً بین المضر<sup>(۲)</sup>

□ سه گروه را باید ترخّم کرد.

گفت پیغمبر که رحم آرید بر  
والذی کان عزیزاً فاحترق  
گفت پیغمبر که با این سه گروه  
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد  
و آن سوم آن عالمی کاندر جهان  
زانکه از عزت به خواری آمدن  
جان من کان غنیاً فافتقر  
او صفیاً عالماً بین المضر  
رحم آرید از ز سنگید و ز کوه  
و آن توانگر هم که بی دینار شد  
مبتلی گردد میان ابلهان  
همچو قطع عضو باشد از بدن<sup>(۳)</sup>

□ انسان با عبادت در رحمت الهی را به سوی خود باز می‌کند.

گفت پیغمبر رکوع است و سجود  
حلقه آن در هر آن کاو می زند  
بر در حق کوفتن حلقه وجود  
بهر او دولت سری بیرون کند<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۹

۲- د ۵ ب ۸۲۳ و ۸۲۴

۳- د ۵ ب ۸۲۳ الی ۸۲۸

۴- د ۵ ب ۲۰۴۸ و ۲۰۴۹

□ هر چه داریم از رحمت خداست نه استحقاق ما.

با کفش نامستحق و مستحق	معتقان رحمت‌اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم	که بر این جان و بر این دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را <sup>(۱)</sup>

□ برای تحصیل رحمت الهی باید متواضع شد.

آب رحمت بایدت رو پست شو	و آنگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر <sup>(۲)</sup>

□ رحمت الهی را باید با گریه تحصیل کرد.

زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است	رحمت کَلّی قوی‌تر دایه‌ای است
دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا اللّٰه بی زاری مباش	تا بجوشد شیرهای مهرهاش
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایم	چونش کردم بسته دل بگشایم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست	چون گریست از بحر رحمت موج خاست <sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۳۱۵ الی ۲۳۱۷

۲- د ۲ ب ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱

۳- د ۲ ب ۱۹۵۱ الی ۱۹۵۴ و د ۲ ب ۳۷۳ الی ۳۷۵

□ رحمت الهی سابق بر غضب الهی است.

زآنکه این دمها چه گر نالایق است  
رحمت او سابق است از قهر او  
سابق رحمت گشت غالب بر غضب  
رحمت من بر غضب هم سابق است  
سابقی خواهی برو سابق بجو  
ای بدیع افعال و نیکوکار رب<sup>(۱)</sup>

□ حکمت سبقت رحمت بر غضب.

رحمتش سابق بدهست از قهر زآن  
رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست  
تا ز رحمت گردد اهل امتحان  
تا که سرمایه وجود آید به دست<sup>(۲)</sup>

□ رحمت خداوند نامحدود است.

انبیا گفتند نو میدی بد است  
فضل و رحمتهای باری بی حد است<sup>(۳)</sup>

□ رحمت الهی سابق است و چشم خوب محصول رحمت الهی است.

سبق رحمت راست و او از رحمت است  
رحمتش بر نغمتش غالب شود  
کاو نتیجه رحمت است و ضدّ او  
چشم بد محصول قهر و لعنت است  
چیره زین شد هر نبی بر ضدّ خود  
از نتیجه قهر بود آن زشت رو<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۶۷۲ و د ۴ ب ۳۲۰۵ و د ۵ ب ۱۶۴۸

۲- د ۳ ب ۴۱۶۶ و ۴۱۶۷

۳- د ۳ ب ۲۹۲۲

۴- د ۵ ب ۵۱۴ الی ۵۱۶

□ رحمت مادر هم از رحمت خداست.

رحمت مادر اگرچه از خداست      خدمت او هم فریضه‌ست و سزاست<sup>(۱)</sup>

□ رحمت الهی بی عیب و بی چشم داشت است.

بر جگر آبش یکی قطره نماند      بحر رحمت کرد و او را باز خواند  
رحمتی بی علتی بی خدمتی      آید از دریا مبارک ساعتی<sup>(۲)</sup>

□ امور تلخ هم رحمت حق می‌باشند.

رحمتی دان امتحان تلخ را      نقتی دان ملک مرو و بلخ را<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۲۵۷

۲- د ۵ ب ۳۶۲۳ و ۳۶۲۴

۳- د ۶ ب ۱۷۳۶

## رزق

□ رزق.

گر جهان را پر دُر مکنون کنم      روزی تو چون نباشد چون کنم<sup>(۱)</sup>

□ انسان باید رو به بالا کند و ترک تعلق کند و رزق خود را از بالا بطلبد.

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای      اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای<sup>(۲)</sup>

□ دنبال روزی حکمت بروید تا دل فربه شود.

کار خود کن روزی حکمت بچر      تا شود فربه دل با کَرّ و فر<sup>(۳)</sup>

□ آسمانی شو تا رزق آسمانی بیابی.

مؤمنی آخر درآ در صف رزم      که ترا بر آسمان بوده ست بزم  
بر امید راه بالا کن قیام      همچو شمعی پیش محراب ای غلام  
اشک می بار و همی سوز از طلب      همچو شمع سر بریده جمله شب

۱- د ۱ ب ۲۳۹۰

۲- د ۲ ب ۱۹۵۶

۳- د ۴ ب ۳۶۰۸

لب فرو بند از طعام و از شراب  
 دم به دم بر آسمان می دار امید  
 سوی خوان آسمانی کن شتاب  
 در هوای آسمان رقصان چو بید  
 آب و آتش رزق می افزایشدت<sup>(۱)</sup>

### □ روزی از ناحیه خداست نه هیچ کس و هیچ چیز دیگر.

این زمین و سختیان پرده ست و بس  
 چون بکاری در زمین اصل کار  
 گیرم اکنون تخم را گر کاشتی  
 چون دو سه سال آن نروید چون کنی  
 دست بر سر می زنی پیش اله  
 تا بدانی اصل رزق اوست  
 رزق از وی جو مجو از زید و عمر  
 توانگری زو خواه نه از گنج و مال  
 اصل روزی از خدا دان هر نفس  
 تا بروید هر یکی را صد هزار  
 در زمینی که سبب پنداشتی  
 جز که در لابه و دعا کف درزنی  
 دست و سر بر دادن رزقش گواه  
 تا همو را جوید آنکه رزق جوست  
 مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر  
 نصرت از وی خواه نه از عم و خال<sup>(۲)</sup>

### □ با روزه انسان به قوت الهی دست پیدا می کند.

باش در روزه شکبیا و مصرّ  
 دم به دم قوت خدا را منتظر<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۷۲۷ الی ۱۷۳۲

۲- د ۵ ب ۱۴۹۰ الی ۱۴۹۷

۳- د ۵ ب ۱۷۴۹

□ اختلاف مردم در بهره‌برداری از مواد معیشت مربوط به خداست.

گفت خرگر در غمگرم در ارم	قسمتم حق کرد من زآن شاکرم
چونکه قنّام اوست کفر آمد گله	صبر باید صبر مفتاح الصلّه <sup>(۱)</sup>

□ توکل بر خدا کنید، خدا به همه روزی می‌دهد.

دام و دد جمله همه اکال رزق	نه پی کسب‌اند نه حمّال رزق
جمله را رزّاق روزی می‌دهد	قسمت هر یک به پیشش می‌نهد <sup>(۲)</sup>

□ حرص را ترک کنید و بدانید رزق هر کسی عاشق اوست و به او می‌رسد.

از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد	از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ	کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنان که عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار <sup>(۳)</sup>

□ گرسنگی رزق خاصّان خداست.

جوع مر خاصّان حق را داده‌اند	تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند

۱- د ۵ ب ۲۳۵۶ و ۲۳۵۸

۲- د ۵ ب ۲۳۹۰ و ۲۳۹۱

۳- د ۵ ب ۲۳۹۸ الی ۲۴۰۰

که بخور که هم بدین ارزانی تو نه‌ای مرغاب مرغ نانی<sup>(۱)</sup>

□ رزق انسان عاشق اوست و به او می‌رسد.

تو برفتی مانند نان برخیز گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق تراست
عاشق است و می‌زند او مول مول	که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویشان چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می‌تاند زیست <sup>(۲)</sup>

□ غصه رزق نخورید، زیرا خدایی که گذشته شما را تأمین کرد، آینده را هم تأمین می‌کند.

یک جزیره سبز هست اندر جهان	اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و مستجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مولاغر ز غم
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه وار و زین چمن
هیچ روزی کم نی‌آمد روزی‌ام	چیست این ترس و غم و دلسوزی‌ام
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان	کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم ن‌آمد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر

۱- د ۵ ب ۲۸۳۸ الی ۲۸۴۰

۲- د ۵ ب ۲۸۵۰ الی ۲۸۵۴

لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار<sup>(۱)</sup>

□ خداوند رازق است و به روح غذای حکمت بدون عوض می دهد.

آن علف تلخ است کاین قصاب داد	بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کآن را خدا	بی غرض داده ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی	ز آنچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کآن گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستنی دهانی باز شد	کاو خورنده لقمه های راز شد
گسر ز شیر دیو تن را و ابیری	در فطام او بسی نعمت خوری <sup>(۲)</sup>

□ رزق را باید از خدا خواست نه از اسباب مادی.

ای دو دیده سوی دگان از پگاه هین به مسجد رو بجو رزق اله<sup>(۳)</sup>

□ رزق رزقها را هم خدا می دهد.

رزقها را رزقها او می دهد	ز آنکه گندم بی غذایی چون زهد
رزقها هم رزق خواران وی اند	میوه ها لب خشک باران وی اند <sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۸۵۵ الی ۲۸۵۷ و ۲۸۶۲ الی ۲۸۶۴ و ۲۸۶۶ الی ۲۸۶۹

۲- د ۳ ب ۳۷۴۳ الی ۳۷۴۸

۳- د ۳ ب ۴۵۳۴

۴- د ۳ ب ۲۸ و د ۶ ب ۲۱۰۷

□ اگر صبر کنیم، رزق هر کسی به او خواهد رسید.

قسمت هر یک به پیشش می‌نهد  
رنج کوششها ز بسی صبری تست  
که یقین آید به جان رزق از خدا  
پیش تو آید دوان از عشق تو  
در بیابان نزد کوهی خفت تفت  
تا قوی گردد مرا در رزق ظن  
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید  
در بیابان از ره و از شهر دور  
می‌ترسد هیچ از گرگ و عدو  
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند  
وا نکرد از امتحان هم او بصر  
از مجاعت سگته اندر اوفتاد  
تا بریزندش به حلقوم و به کام  
تا ببیند صدق آن میعاد مرد  
وز مجاعت هالک مرگ و فناست  
بسته دندانهاش را بشکافتند  
می‌فشردند اندر او نان پاره‌ها  
راز می‌دانی و نازی می‌کنی  
رازق الله است بر جان و تنم  
رزق سوی صابران خوش می‌رود  
دستها بر کسب زن جهدالمقل<sup>(۱)</sup>

جمله را رزاق روزی می‌دهد  
رزق آید پیش هر کاو صبر جست  
آن یکی زاهد شنود از مصطفی  
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو  
از برای امتحان آن مرد رفت  
که بینم رزق می‌آید به من  
کاروانی راه گم کرد و کشید  
گفت این مرد این طرف چون است عور  
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او  
آمدند و دست بروی می‌زدند  
هم نجیبید و نجبانید سر  
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد  
نان بیاوردند و در دیگی طعام  
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد  
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست  
کارد آوردند قوم اشتافتند  
ریختند اندر دهانش شوربا  
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی  
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم  
امتحان زین بیشتر خود چون بود  
گفت رو به این حکایتها بهل

□ میکائیل رزق تن و خدا رزق جان می دهد.

جان جان تن حیات دل بود	پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کرده ست ذیل	داد رزق تو نمی گنجد به کیل <sup>(۱)</sup>

□ رزق اولیاء الهی گرسنگی است.

رزق رزق جان خاصان خداست	کی زبون همچو تو گیج گداست <sup>(۲)</sup>
-------------------------	--

□ رزق حکمت دل را فربه می کند.

کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کَر و فر <sup>(۳)</sup>
--------------------------	---

□ رزق بی رنج غذای ارواح است.

روزی بی رنج می دانی که چیست	قوت ارواح است و ارزاق نبی است <sup>(۴)</sup>
-----------------------------	--

۱- د ۵ ب ۱۵۶۸ الی ۱۵۷۰

۲- د ۵ ب ۲۸۴۶

۳- د ۴ ب ۳۶۰۸

۴- د ۳ ب ۲۵۱۱

□ با ترک جسم رزق آسمانی نصیب انسان می‌شود.

حلق جان از فکر تن خالی شود	آنگهان روزیش اجلالی شود
زآنکه درویشان ورای ملک و مال	روزی دارند ژرف از ذوالجلال <sup>(۱)</sup>

□ معانی هم حلق دارند و رزق می‌طلبند و خدا رازق آنهاست.

پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس زمه تا ماهی ایچ از خلق نیست	که به جذب مایه او را حلق نیست <sup>(۲)</sup>

□ خداوند رزق کاهلان را می‌دهد.

آن یکی در عهد داود نبی	نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی مراد	بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود	خفتم اندر سایه این فضل وجود
کاهلان و سایه خسبان را مگر	روزی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پای است جوید روزی	هر که را پا نیست کن دل سوزی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین	ابر را می‌کش به سوی هر زمین <sup>(۳)</sup>

۱-۳ د ب ۴۲ و د ۱ ب ۲۳۵۳

۲-۳ د ب ۴۰ و ۴۱

۳-۳ د ب ۱۴۵۰ الی ۱۴۵۸

## رشد

■ عشق به اولیاء موجب رشد است.

ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست	ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر	عشق زنده در روان و در بصر
کز شراب جان فزایت ساقی است	عشق آن زنده‌گزين کاو باقی است
یافتند از عشق او کار و کیا <sup>(۱)</sup>	عشق آن بگزين که جمله انبیا

■ ستاری موجب رشد است.

میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد
کم زند در عیب معیوبان نفس <sup>(۲)</sup>	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس

■ گریه و حالت خوش روحانی موجب رشد انسان است.

میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
وی همایون دل که آن بریان اوست	ای خنک چشمی که آن گریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است	آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
هر کجا اشک روان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود

۱- ۱۵ ب ۲۱۷ الی ۲۲۰

۲- ۱۵ ب ۸۱۵ و ۸۱۶

باش چون دولاب نالان چشم‌تر تا ز صحن جانت بر روید خضر<sup>(۱)</sup>

□ مرگ و تواضع موجب رشد و شکوفایی است.

پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یسعی مکن
معنی مردن ز طوطی بید نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش	آزمون را یک زمانی خاک باش <sup>(۲)</sup>

□ همنشینی با خوبان موجب رشد و کمال است.

ای خنک زشتی که خویش شد حریف	وای گل رویی که جفتش شد حریف
نان مرده چون حریف جان شود	زننده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمک لان چون خر مرده فتاد	آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة اللّه هست خم رنگ هو	پسبها یک رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گویش قم	از طرب گوید منم خم لا تلم <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۸۱۷ الی ۸۲۱

۲- د ۱ ب ۱۹۰۸ الی ۱۹۱۲

۳- د ۲ ب ۱۳۴۱ الی ۱۳۴۶

□ هر صدایی که از بالا بیاید، موجب رشد انسان است و هر صدایی که از خاک و پائین بیاید، مایه فرومایگی است.

هر ندایی که ترا بالا کشید	آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان <sup>(۱)</sup>

□ در عالم دو صدا وجود دارد، یکی موجب رشد اتقیاء و دیگر باعث فریب اشقیاست.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد	تا کد امین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیاء	و آن یکی بانگش فریب اشقیاء <sup>(۲)</sup>

□ آن انفجار روانی که با عامل حق صورت می‌گیرد، می‌تواند روح آدمی را به حدّ نصاب رشد برساند.

زه‌ره‌ای کز بهره حق بردرد	چون شهیدان از دو عالم برخوردار
غافل هم حکمت است و این عمی	تا بماند لیک تا این حد چرا <sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۹۵۸ الی ۱۹۶۰

۲- ۴ د ب ۱۶۲۲ و ۱۶۲۳

۳- ۴ د ب ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷

□ حیات و رشد انسان در فنای فی الله است.

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد	هرکه مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند	نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد	زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پرکه نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوب‌رو <sup>(۱)</sup>

□ گاهی خداوند گمراهی را وسیله رشد و کمال می‌کند.

باز آن عین ضلالت را به جود	حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمراهی را منهج ایمان کند	کژ روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا	تا نباشد هیچ خاین بی رجا <sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۵۴۹ الی ۵۵۳

۲- د ۶ ب ۴۳۴۱ الی ۴۳۴۳

## رشوه

▣ رشوه و طمع موجب بدفهمی است.

چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای	تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام	از هوا من خوی را وا کرده‌ام
راست را داند حقیقت از دروغ <sup>(۱)</sup>	چاشنی گیر دلم شد با فروغ
کی شناسد ظالم از مظلوم زار	چون دهد قاضی به دل رشوت قرار

## رضا

□ عاشق خداوند از درد گله نمی‌کند و راضی است.

جان فدای یار و دل رنجان من	ناخوش او خوش بود در جان من
بهر خشنودی شاه فرد خویش	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم	خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
گوهر است و اشک پندارند خلق	اشک کآن از بهر او بارند خلق
من نیم شاکی روایت می‌کنم <sup>(۱)</sup>	من ز جان جان شکایت می‌کنم

□ در مقابل قضا باید تسلیم و راضی بود.

در کف شیر نری خون خواره‌ای	جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب <sup>(۲)</sup>	او ندارد خواب و خور چون آفتاب

□ مسلمان کسی است که راضی قضا باشد.

زآنکه عاشق بود او بر ماجرا	دی سؤالی کرد سائل مر مرا
تا شکالت دفع گردد در زمان	پس قضا را خواجه از مقضی بدان

راضیم در کفر زآن روکه قضاست نه از این روکه نزاع و خبث ماست<sup>(۱)</sup>

▣ رضایت مایه خلاصی است.

گر رضا دادی رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد آن دمار<sup>(۲)</sup>

▣ هر چه در عالم اتفاق می افتد، مورد رضایت خداست.

هیچ دندانسی نخندد در جهان بی رضا و امر آن فرمان روان<sup>(۳)</sup>

---

۱- د ۳ ب ۱۳۶۲ و ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹

۲- د ۴ ب ۲۳۵۹

۳- د ۳ ب ۱۸۹۰

## رقص

□ عشق خدا کوه را به رقص آورد.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد<sup>(۱)</sup>

□ جانهای از آب و گل رسته، در هوای عشق رقصان می شوند.

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا      تا درخت استغلاظ آمد واستوی  
جانهای بسته اندر آب و گل      چون رهند از آب و گلها شاد دل<sup>(۲)</sup>

□ عطای الهی موجب شادی و رقص است.

از عطای شاه شادی می کنند      رقص می آرند و کفها می زنند<sup>(۳)</sup>

□ زمان رقص آنگاه است که انسان از خود برهد.

رقص آنجا کن که خود را بشکنی      پنبه را از ریش شهوت بر کنی  
رقص و جولان بر سر میدان کنند      رقص اندر خون خود مردان کنند

۱-۱ د ب ۲۵

۲-۱ د ب ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶

۳-۳ د ب ۸۹۴

چون رهند از دست خود دستی زنند  
 مطربانشان از درون دف می زنند  
 چون جهند از نقص خود رقصی کند  
 بحرها در شورشان کف می زنند  
 تو نبینی لیک بهر گوششان  
 تو نبینی برگها را کف زدن  
 برگها بر شاخها هم کف زنان  
 گوش دل باید نه این گوش بدن<sup>(۱)</sup>

□ هر کسی قدرت فهم سماع راست را ندارد.

بر سماع راست هر کس چیز نیست  
 لقمه هر مرغکی انجیر نیست<sup>(۲)</sup>

## رنج

□ گنج خواهی در طلب رنجی بیر.

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج      که نبود اندر جهان بی رنج گنج

□ رنج دنیا در مقابل رنج آخرت ناچیز است.

حد ندارد وصف رنج آن جهان      سهل باشد رنج دنیا پیش آن  
ای خنک آن کاو جهادی می کند      بر بدن زجری و دادی می کند  
تا ز رنج آنجهانی وا رهد      بر خود این رنج عبادت می نهد<sup>(۱)</sup>

□ آدم با دعا از گرفتاری خلاص شد.

چون نمودی قدرتت بنمای رحم      ای نهاده رحما در لحم و شحم  
این دعا گر خشم افزاید ترا      تو دعا تعلیم فرما مهترا  
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت      رجعتش دادی که رست از دیو زشت<sup>(۲)</sup>

۱- ۲ د ب ۲۴۷۲ الی ۲۴۷۴

۲- ۲ د ب ۲۵۰۵ الی ۲۵۰۷

□ نظر و توجه خداوند، همه رنجها را آسان و شیرین می‌کند.

گسبر می‌گوید میان آن سقر      چه غمم بودی گرم کردی نظر  
کآن نظر شیرین کننده رنجهاست      ساحران را خون بهای دست و پاست<sup>(۱)</sup>

□ روح را با حلقه‌های طلایی زنجیر ملک و مال و آرایشگری‌ها برای همیشه  
نمی‌شود خشنود ساخت.

ملک و مال و اطلس این مرحله      هست بر جان سبک رو سلسله  
سلسله زرین بدید و غره گشت      ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت<sup>(۲)</sup>

□ دوستان خدا رنج را مانند جان دوست می‌دارند.

ما محب و صادق و دل خسته‌ایم      در دو عالم دل به تو درسته‌ایم  
دوستان بین، کو نشان دوستان      دوستان را رنج باشد همچو جان  
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست      رنج مغز و دوستی آن را چو پوست<sup>(۳)</sup>

□ رنج برای آن آفریده شد تا انسان قدر راحتی و عافیت را بداند.

رنج و غم را حق پی آن آفرید      تا بدین ضد خوش دلی آید بدید  
پس نهانها به ضد پیدا شود      چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

۱- د ۵ ب ۴۱۱۸ و ۴۱۱۹

۲- د ۶ ب ۲۴۳ و ۲۴۴

۳- د ۲ ب ۱۴۵۴ و ۱۴۵۸ و ۱۴۵۹

که نظر بر نور بود آنکه به رنگ  
 پس به ضد نور دانستی تو نور  
 نور حق را نیست ضدی در وجود  
 ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ  
 ضد ضد را می نماید در صدور  
 تا به ضد او را توان پیدا نمود<sup>(۱)</sup>

□ رنج تن مایه پایدگی روح است.

مردن تن در ریاضت زندگی است  
 رنج این تن روح را پایدگی است<sup>(۲)</sup>

□ اگر انسان گنج نهفته در رنج را ببیند، عاشق رنج می شود.

جنگ می کردند حمّالان پریر  
 زآنکه زآن رنجش همی دیدند سود  
 غم چو آینه ست پیش مجتهد  
 بعد ضد رنج آن ضد دگر  
 تو مکش تا من کشم حملش چو شیر  
 حمل را هر یک ز دیگر می ربود  
 کاندر این ضد می نماید روی ضد  
 رو دهد یعنی گشاد و کز و فر<sup>(۳)</sup>

□ اولیاء عاشق رنج هستند.

نفس مؤمن اشغری آمد یقین  
 زین سبب بر انبیا رنج و شکست  
 کاو به زخم رنج زفت است و سمین  
 از همه خلق جهان افزون تر است<sup>(۴)</sup>

۱- د ب ۱۱۳۰ الی ۱۱۳۴

۲- د ب ۳۳۶۵

۳- د ب ۳۷۵۵ و ۳۷۵۶ و ۳۷۶۲ و ۳۷۶۳

۴- د ب ۹۹ و ۱۰۰

□ گاهی رنج نتیجه گناه است.

پس بدان رنجت نتیجه زلتی است  
گر ندانی آن گنه را زاعتبار  
رنج را باشد سبب بد کردنی  
آفت این ضربت از شهوتی است  
زود زاری کن طلب کن اغتفار  
بد ز فعل خود شناس از بخت نی<sup>(۱)</sup>

□ رنج گرسنگی پاک است.

رنج جوع اولی بود خود زآن علل  
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر  
هم به لطف و هم به خفت هم عمل  
خاصه در جوع است صد نفع و هنر<sup>(۲)</sup>

□ بسیاری رنج را می بینند ولی گنج مخفی آن را نمی بینند.

رنج دیده گنج نادیده زیار  
کارها کرده ندیده مزد کار<sup>(۳)</sup>

□ گاهی رنج نتیجه بی صبری انسان است.

رزق آید پیش هر کاو صبر جست  
رنج کوششها ز بی صبری تست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۹۸۸ و ۳۹۸۹ و د ۶ ب ۴۲۸

۲- د ۵ ب ۲۸۳۰ و ۲۸۳۱

۳- د ۵ ب ۳۵۲۱

۴- د ۵ ب ۲۳۹۲

---

□ با تحمل رنج، گنج حاصل می شود.

هر که رنجی دید گنجی شد پدید      هر که جدی کرد در جدی رسید<sup>(۱)</sup>

## رنگ

□ رنگ الهی معنوی.

صبغة الله نام آن رنگ لطیف      لعنة الله بوی این رنگ کثیف<sup>(۱)</sup>

□ همه رنگها از بی‌رنگی و خدا بوجود آمدند.

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد	موسیقی با موسیقی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کآن داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بر این نکته سؤال	رنگ کسی خالی بود از قیل و قال
این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست	رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند	آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا	هر دو در جنگند و اندر ماجرا <sup>(۲)</sup>

□ همه رنگهای دنیایی حجاب و فانی هستند و فقط رنگ الهی باقی است.

هندو و قفجاق و رومی و حبش	جمله یک رنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار	جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس	غیر آن برسته دان همچون جرس

۱-د ب ۷۶۶

۲-د ب ۲۴۶۷ الی ۲۴۷۲

تا ابد باقی بود بر عابدین  
تا ابد باقی بود بر جان عاق  
رنگ آن باقی و جسم او فنا  
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین  
دایم آن ضحاک و این اندر عبس  
طفل خویان را بر آن جنگی دهد  
کودکان از حرص آن کف می‌گزند  
در نگیرد این سخن با کودکان<sup>(۱)</sup>

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین  
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق  
چون سیه رویی فرعون دغا  
برق و فر روی خوب صادقین  
زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس  
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد  
از خمیری اشتر و شیری پزند  
شیر و اشتر نان شود اندر دهان

□ بهترین رنگ، رنگ الهی است.

پسها یک رنگ گردد اندر او  
از طرب گوید منم خم لا تلم  
رنگ آتش دارد الا آهن است  
ز آتشی می‌لافتد و خامش وش است  
پس انال نار است لافش بی زبان  
گوید او من آتشم من آتشم  
آزمون کن دست را بر من بزن<sup>(۲)</sup>

صبغة الله هست خم رنگ هو  
چون در آن خم افتد و گویش قم  
آن منم خم خود انالحق گفتن است  
رنگ آهن محور رنگ آتش است  
چون به سرخی گشت همچون زرکان  
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم  
آتشم من گر ترا شک است و ظن

□ نباید روح را رنگ دنیایی داد.

تا به اسفل می‌برد این نیم را<sup>(۳)</sup>

می‌دهد رنگ احسن التَّقْوِيم را

۱- ۶ د ب ۴۷۰۹ الی ۴۷۱۹

۲- ۲ د ب ۱۳۴۵ الی ۱۳۵۱

۳- ۱ د ب ۳۵۲۲

□ همه رنگها از بین می‌رود، فقط رنگ الهی می‌ماند.

جمله روپوش است و مکر و مستعار	تا بدانی کان همه رنگ و نگار
غیر آن بر بسته دان همچون جرس	رنگ باقی صبغة الله است و بس
تا ابد باقی بود بر عابدین	رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر جان عاق <sup>(۱)</sup>	رنگ شک و رنگ کفران و نفاق

## روح

## □ روح.

جان شور تلخ پیش تیغ بر جان چون دریای شیرین را بخر<sup>(۱)</sup>

## □ روح و بدن.

نافه صالح چو جسم صالحان تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد  
شحنه قهر خدا زیشان بجست روح همچون صالح و تن ناقه است  
روح صالح قابل آفات نیست کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
روح صالح قابل آزار نیست شد کمینی در هلاک طالحان  
ناقه الله و سقیاها چه کرد خونبهای اشتری شهری درست  
روح اندر وصل و تن در فاقه است زخم بر ناقه بود بر ذات نیست  
بر صدف آمد ضرر نی برگهر نور یزدان سغبه کفار نیست<sup>(۲)</sup>

## □ قدرت روح.

نان چو در سفره ست باشد آن جماد در تن مردم شود او روح شاد  
در دل سفره نگرده مستحیل مستحیلش جان کند از سلسیل

۱- د ۱ ب ۲۲۴۲

۲- د ۱ ب ۲۵۱۲ الی ۲۵۱۸

قوت جان است این ای راست خوان  
گوشت پاره آدمی با عقل و جان  
زور جان کوه کن شقّ حجر  
تا چه باشد قوت آن جان جان  
می شکافد کوه را با بحر و کان  
زور جان جان در انشقّ القمر<sup>(۱)</sup>

### □ منازل روح انسان.

از منازلهای جاننش یاد داد  
وز زمانی کز زمان خالی بده دست  
وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح  
هر یکی پروازش از آفاق بیش  
وز سفرهای روانش یاد داد  
وز مقام قدس که اجلالی بدهست  
پیش از این دیده‌ست پرواز و فتوح  
وز امید و نعمت مشتاق بیش<sup>(۲)</sup>

### □ تعلق روح نامحدود به بدن محدود به مشیت الهی است.

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین  
مرغ بی اندازه چون شد در قفص  
بر عدمها کآن ندارد چشم و گوش  
از فسون او عدمها زود زود  
باز بر موجود افسونی چو خواند  
گفت در گوش گل و خنداننش کرد  
گفت با جسم آیتی تا جان شد او  
باز در گوشش دمد نکته مخوف  
تا به گوشی ابر آن گویا چه خواند  
جان ز بالا چون درآمد در زمین  
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص  
چون فسون خواند همی آید به جوش  
خوش معلق می‌زند سوی وجود  
زو دو اسبه در عدم موجود راند  
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد  
گفت با خورشید تا رخشان شد او  
در رخ خورشید افتد صد کسوف  
کاو چو مشک از دیده خود اشک راند

۱- د ۱ ب ۱۴۷۴ الی ۱۴۷۸

۲- د ۱ ب ۱۴۳۹ الی ۱۴۴۲

تا به گوش خاک حق چه خوانده است کاو مراقب گشت و خامش مانده است<sup>(۱)</sup>

□ با عمل به قرآن، روح انسان آزاد می‌شود.

چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیاء آمیختی
هست قرآن حالهای انبیاء	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر	انبیاء و اولیاء را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کاو اندر قفس زندانی است	می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند	انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس <sup>(۲)</sup>

□ شهرت و اشتهار، بند روح است.

خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است <sup>(۳)</sup>

□ همنشینی با اهل دل غذای روح است.

هین غذای دل بده از هم دلی	رو بجو اقبال را از مقبلی <sup>(۴)</sup>
---------------------------	---

۱-د ب ۱۴۴۶ الی ۱۴۵۵

۲-د ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۴

۳-د ب ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶

۴-د ب ۷۲۶

□ روح و جان انسان می تواند لوح محفوظ بشود.

منیع حکمت شود حکمت طلب	فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود	عقل او از روح محظوظی شود <sup>(۱)</sup>

□ روح، مرد و زن ندارد.

مصطفی آمد که سازد همدمی	کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل	نار نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان	نام تانیث اش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست	روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برتر است	این نه آن جان است کز خشک و تر است
این نه آن جان است کافزاید زنان	یا گهی باشد چنین گاهی چنان <sup>(۲)</sup>

□ جان و روح فوق مقوله جسم و جهات می باشد.

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است	بی جهت آن ذات جان روشن است
برگشا از نور پاک شه نظر	تا نپنداری تو چون کوه نظر
که همینی در غم و شادی و بس	ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می رو تا به شب	نی از این باران از آن باران رب <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۰۶۳ و ۱۰۶۴

۲- د ۱ ب ۱۹۷۲ الی ۱۹۷۷

۳- د ۱ ب ۲۰۰۸ الی ۲۰۱۱

□ روح با خواب و مرگ آزاد می‌شود.

خواب بردش و مرغ جانش از حبس رست	چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان	در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا	کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار	مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی پرو بی پا سفر می‌کردمی	بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی	ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل	عین ایوبی شراب و مغتسل <sup>(۱)</sup>

□ روح از عالم غیب است و از غیب به انسان داده می‌شود.

در وجود آدمی جان و روان می‌رسد از غیب چون آب روان<sup>(۲)</sup>

□ الحاق روح به بدن برای امتحان است.

حق از آن پیوست با جسمی نهان تا ش آزارند و بینند امتحان<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۰۸۹ الی ۲۰۹۶

۲- د ۱ ب ۲۲۲۲

۳- د ۱ ب ۲۵۱۹

■ تا روح با بدن هست، بدن زیباست.

تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی	یک دو روز از پرتو من زیستی
خنج و نازت می نگنجد در جهان	باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند	طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی	کاو به پیش تو همی مردی بسی <sup>(۱)</sup>

■ خوشی بدن با روح و خوشی ارواح با ابدال است.

پرتو روح است نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است	پرتو ابدال بر جان من است <sup>(۲)</sup>

■ نمودهای روانی قابل مشاهده نیستند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق <sup>(۳)</sup>
------------------------------	--

■ روح انسانی شناخته نخواهد شد.

سرّ من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
----------------------------	------------------------------

۱-د ۱ ب ۳۲۶۷ الی ۳۲۷۱

۲-د ۱ ب ۳۲۷۲ و ۳۲۷۳

۳-د ۱ ب ۳

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست      لیک کس را دید جان دستور نیست<sup>(۱)</sup>

□ در روحهای بزرگ پدیده‌های گوناگون روانی با هم درآمیخته و هماهنگ می‌شوند.

مهر و هیبت هست ضدّ همدگر      این دو ضد را دید جمع اندر جگر<sup>(۲)</sup>

□ روح چراغ فروزان ابدیت است.

ای که جان را بهر تن می‌سوختی      سوختی جان را و تن افروختی<sup>(۳)</sup>

□ همواره در روح انسانی، بهاری و خزان است.

ای برادر عقل یکدم با خود آر      دم به دم در تو خزان است و بهار<sup>(۴)</sup>

□ هوش را جان و روح کنید و جان و روح را هوش.

پسند او را از دل و جان گوش کن      هوش را جان ساز و جان را هوش کن

۱- د ۱ ب ۷ و ۸

۲- د ۱ ب ۱۴۱۷

۳- د ۱ ب ۱۷۲۰

۴- د ۱ ب ۱۸۹۶

□ برای بدست آوردن مزایای روح باید تلاش و کوشش کرد.

در وجود آدمی جان و روان	می‌رسد از غیب چون آب روان
گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می‌کنند <sup>(۱)</sup>

□ آنچه را که روح می‌تواند بچشد از نظر تنوع و شمارش با چشیدن ذائقه طبیعی قابل مقایسه نیست.

صد هزاران می‌چشانند روح را	که خبر نبود دهان را ای فتی
صد هزاران می‌چشانند هوش را	که خبر نبود دو چشم و گوش را

□ الفاظ در بیان زیبایی روح نارساست.

در بیان نآید جمال حال او	هر دو عالم چیست عکس خال او <sup>(۲)</sup>
--------------------------	---

□ تن بیگانه و روح آشناست.

در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی	جوهر خود را نیننی فریبی
گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود

۱-د ب ۲۲۲۲ و ۲۲۲۳

۲-د ب ۱۹۱

مشک را بر تن مزین بر دل بمال      مشک چه بود نام پاک ذوالجلال<sup>(۱)</sup>

□ روح انسان در مقابل ارواح بزرگان همانند بدن است.

باز این دلها جزوی چون تن است      با دل صاحب دلی کاو معدن است  
بس مثال و شرح خواهد این کلام      لیک ترسم تا نلفزد وهم عام  
تا نگردد نیکویی ما بدی      اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی  
پای کج را کفش کج بهتر بود      مرگدا را دستگه بر در بود<sup>(۲)</sup>

□ شنیدنیها و دیدنیها در روان و روح انسان اثر می‌گذارند.

در شنود گوش تبدیل صفات      در عیان دیده‌ها تبدیل ذات<sup>(۳)</sup>

□ کسی که روح انسانی را نمی‌بیند از رها شدن از روح حیوانی (مرگ) امتناع می‌ورزد.

صد هزاران جان خدا کرده پدید      چه جوانمردی بود کآن را ندید  
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی      بهریک جان کی چنین غمگین شدی  
بر لب جو بخل آب آن را بود      کاو زجسوی آب نایبنا بود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۶۳ الی ۲۶۷

۲- د ۲ ب ۸۳۹ الی ۸۴۲

۳- د ۲ ب ۸۵۹

۴- د ۲ ب ۸۹۲ الی ۸۹۴

□ تابش نور معرفت الهی بر ارواح انبیاء موجب قوت و قدرت آنان می‌شود.

<p>تا که آدم معرفت زآن نور یافت          پس خلیفه‌ش کرد آدم کآن بدید          در هوای بحر جان دربار بود          بی حذر در شعله‌های نار رفت          پیش دشته آبدارش سر نهاد          آهن اندر دست بافش نرم شد          دیوگشتش بنده فرمان و مطیع          چشم روشن کرد از بوی پسر          شد چنان بیدار در تعبیر خواب          ملکت فرعون را یک لقمه کرد          بر فراز گنبد چارم شتافت          قرص مه را کرد او در دم دو نیم<sup>(۱)</sup></p>	<p>آن سنا برقی که بر ارواح تافت          آن کز آدم رست و دست شیث چید          نوح از آن گوهر که برخوردار بود          جان ابراهیم از آن انوار زفت          چونکه اسماعیل در جویش فتاد          جان داود از شمعش گرم شد          چون سلیمان بد وصالش را رضیع          در قضا یعقوب چون بنهاد سر          یوسف مه رو چو دید آن آفتاب          چون عصا از دست موسی آب خورد          نردبانش عیسی مریم چو یافت          چون محمد یافت آن ملک و نعیم</p>
--	---

□ غذای اصلی روح و جان انسان نور خدا و ایمان و علم است.

<p>قوت حیوانی مر او را ناسزاست          که خورد او روز و شب زین آب و گل          کو غذای والسما ذات الحبک<sup>(۲)</sup></p>	<p>قوت اصلی بشر نور خداست          لیک از علت در این افتاد دل          روی زرد و پای سست و دل سبک</p>
---	---

۱-۲۵ ب ۹۱۰ الی ۹۲۱

۲-۲۵ ب ۱۰۸۳ الی ۱۰۸۵

□ ارتباط شدیدی که کالبد جسمانی با روح دارد، هیچ تشابه و سنخیتی با یکدیگر ندارند.

آخر این جان با بدن پیوسته است      هیچ این جان با بدن مانند هست<sup>(۱)</sup>

□ روح انسانی که از حق بارور شد، می‌تواند عالمی را بارور کند.

پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری	این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم	من ز شرح این قیامت قاصر <sup>(۲)</sup>

□ روح را باید متحوّل کرد تا به کمال برسد.

چون قیامت کوهها را برکنند	پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زآن قیامت کی کم است	آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است	هر بدی کاین حسن دید او محسن است <sup>(۳)</sup>

□ جان در بلای عشق خوش است.

ای ملامت‌گر سلامت مر ترا	ای سلامت جو تویی واهی العری
--------------------------	-----------------------------

۱- ۲ د ب ۱۱۷۹

۲- ۲ د ب ۱۱۸۶ الی ۱۱۸۸

۳- ۲ د ب ۱۳۳۸ الی ۱۳۴۰

جان من کوره‌ست با آتش خوش است	کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است	هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت	روضه جانان گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست	بط قوی از بحر و مرغ خانه سست <sup>(۱)</sup>

### □ شباهتی میان لفظ و معنی و جسم و روح.

لفظ چون و کرسست و معنی طایر است	جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است	او دوان است و تو گویی عاکف است <sup>(۲)</sup>

□ همه آن پدیده‌ها که در سطح روان و روح در جریان است، مانند پوست میوه‌ای است که از باغ پشت پرده طبیعت جدا شده و براه افتاده است.

قشرها بر روی این آب روان      از ثمار باغ غیبی شد دوان<sup>(۳)</sup>

□ عارفان و اولیاء به لحاظ روح بزرگی که دارند غم را در خود بایگانی نمی‌کنند.

آب چون انبه‌تر آید در گذر	زوکند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان	غم نیاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجید اندر او الا که آب <sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۳۷۵ الی ۱۳۸۰

۲- ۲ د ب ۳۲۹۲ و ۳۲۹۳

۳- ۲ د ب ۳۲۹۷

۴- ۲ د ب ۳۳۰۰ الی ۳۳۰۲

□ اگر روح انسانی به حد نصاب فعالیت خود برسد، دیگر تحت تأثیر قرار نگرفته بلکه آنچنان را آنچنانتر می‌کند.

نور خورشید از بیفتد بر حدث او همان نور است نپذیرد خبث<sup>(۱)</sup>

□ تا آزادی کامل روحی پیدا نکرده‌اید مطیع مردان الهی باشید.

چونکه آزادیت نآمد بنده باش هن مپوش اطلس برو در ژنده باش

□ جسم انسان در خاک و روحش در افلاک است.

قالب خاکی فتاده بر زمین روح آنگردان براین چرخ برین<sup>(۲)</sup>

□ در عالم ارواح که ماه و سال راه ندارد، پیری و ملال هم راه ندارد.

چون نباشد روز و شب با ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال<sup>(۳)</sup>

□ روح مردان الهی پرتوافکنی‌ها دارد که حتی در درون همنشینان هم منعکس می‌گردد.

گفت دور از تو که غفلت در تو رست دیدنم آن غیب را هم عکس تست

۱-۲ د ب ۳۴۱۱

۲-۲ د ب ۳۷۷۸

۳-۳ د ب ۲۹۴۱

ما در موزه بیینم بر هوا نیست از من عکس تست ای مصطفی<sup>(۱)</sup>

□ ریاضت تن موجب زندگی و پایدگی روح است.

مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن روح را پایدگی است<sup>(۲)</sup>

□ روح از مادر طبیعت جدا می شود، تا در عالم غیب قرار گیرد.

گر نباشد درد زه بر مادرم	من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش	می کند ره تا رهد برّه ز میش
تا چرد آن برّه در صحرای سبز	هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز <sup>(۳)</sup>

□ غفلت از تن برمی خیزد و در عالم ارواح غفلت وجود ندارد.

غفلت از تن بود چون تن روح شد	ببند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک	نه شب و نه سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه ست و شب یا سایه گه	از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود	نه ز آتشیهای مستنجم بود <sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۳۲۵۰ و ۳۲۵۱

۲- د ۳ ب ۳۳۶۵

۳- د ۳ ب ۳۵۵۷ الی ۳۵۵۹

۴- د ۳ ب ۳۵۶۶ الی ۳۵۶۹

□ حس اسیر عقل و عقل اسیر روح و آن سه در یکدیگر تأثیر متقابل دارند.

عقل اسیر روح باشد هم بدان	حس اسیر عقل باشد ای فلان
کارهای بسته را هم ساز کرد	دست بسته عقل را جان باز کرد
آب پیدا می شود پیش خرد	دست عقل آن حس بیک سو می برد
حس فزاید از هوی بر آب ما	چونکه دست عقل نگشاید خدا
روح او را کی شود زیر نظر	عقل از جان گشت با ادراک و فر
نور خور از قرص خورد و راست نیک	عقل اثر را روح پندارد ولیک
ز آن اثر آن عقل تدبیری کند	لیک جان در عقل تأثیری کند
نیست گردد چون کند نورش ظهور	سایه هائی کآن بود جو یای نور
کُلّ شیءِ هالک الا وجهه	عقل کی ماند چو باشد سرده او
عقل فاسد روح را آرد به نقل	همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل

□ هنگامیکه روح کمال یافت، عقل معمولی به پای او می افتد.

می فتد از هر طرف بر پای او	این عقول ما چو سایه ای عمو
عقل او از روح محظوظی شود	لوح حافظ لوح محظوظی شود
بعد از آن شد عقل شاگردی ورا	چون معلم بود عقلش زابتدا

□ اگر بخواهیم روح به کمال خود ادامه دهد باید غذای جسم را به او بدهیم.

هست محتاج فتیل و این و آن	آن چراغ این تن بود نورش چو جان
جملگی بر خواب و خور دارد اساس	آن چراغ شش فتیله این حواس
با خور و با خواب نرید نیز هم	بی خور و بی خواب نرید نیم دم

بی فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی وفا<sup>(۱)</sup>

□ روح محجوب از حق و روح واصل به حق.

روح محجوب از بقا بس در عذاب	روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت هان تا نجویی اتحاد <sup>(۲)</sup>

□ روح واصل به حق، متحد با روح انبیاء و اولیاء می شود.

روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان <sup>(۳)</sup>
----------------------------	--

□ در زندگی مادی کواکب در زندگی ما اثر می کنند و در زندگی معنوی روح اولیاء در کواکب اثر می کند.

وز نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترهای گردون می رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما <sup>(۴)</sup>

□ در عالم مجردات و روح، زمان و مکان و دوری و دیری و نزدیکی راه ندارد.

دل به کعبه می رود در هر زمان جسم طبع دل بگیرد زامتنان

۱- د ۴ ب ۴۲۶ الی ۴۲۹

۲- د ۴ ب ۴۴۶ و ۴۴۷

۳- د ۴ ب ۴۴۸

۴- د ۴ ب ۵۱۹ و ۵۲۰

این دراز و کوتاهی مر جسم راست چه دراز و کوتاه آنجا که خداست<sup>(۱)</sup>

□ جان از عالم بالا و میل به بالا دارد و تن از عالم خاک و میل به خاک دارد.

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای	تن ز عشق خارین چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها <sup>(۲)</sup>

□ روح در حال طبیعی خود حقایق ناب و فراوانی را نشان خواهد داد.

برمشوران تا شود این آب صاف	واندر او بین ماه و اختر در طواف
زآنکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره نبینی قعر او <sup>(۳)</sup>

□ آن انفجار روانی که با عامل حق صورت می‌گیرد، می‌تواند روح آدمی را به خُد نصاب رشد برساند.

زهراه‌ای کز بهره حق بردرد	چون شهیدان از دو عالم برخوردار
غافل‌ی هم حکمت است و این عمی	تا بماند لیک تا این حد چرا <sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۵۳۳ و ۵۳۴

۲- د ۴ ب ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶

۳- د ۴ ب ۲۴۸۱ و ۲۴۸۲

۴- د ۴ ب ۲۶۰۶ و ۲۶۰۷

□ تن پرستی موجب محرومیت از نعمت و ابتلا به رذایل است و روح پرستی موجب نزول نعمت و احیاء فضایل اخلاقی است.

هم تو گویی خویش کالعقل عقل	بس بکوشی و به آخر از کلال
عقل را می دید بس بی بال و برگ	همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف	بی غرض می کرد آن دم اعتراف
آشنا کردیم در بحر خیال	از غروری سر کشیدیم از رجال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح	آشنا هیچ است اندر بحر روح
که منم کشتی در این دریای کل <sup>(۱)</sup>	این چنین فرمود آن شاه رسل

□ با تعدیل قوای حیوانی روان خود را از آلوده نمودن نیکی ها و بدیها نجات بدهیم.

ای خلیل اندر خلاص نیک و بد  
سر بیرشان تا رهد پاها ز سد<sup>(۲)</sup>

□ گرسنگی و نور غذای روح است.

افتقدھا وارتعج یا نافرأ	ان فی الجوع طعاماً وافرأ
وافق الاملاک یا خیر البشر	اغتنذ بالنور کن مثل البصر
تا رھی همچون ملایک از اذا	چون ملک تسبیح حق را کن غذا
او به قوت کی ز کرکس کم زند	جبرئیل ار سوی جیفه کم تند
لیک از چشم خسیسان بس نهان	حبذا خوانی نهاده در جهان

۱-۴ د ب ۳۲۵۳ الی ۳۲۵۸

۲-۵ د ب ۳۴

گر جهان باغی پر از نعمت شود      قسم موش و مار هم خاکی بود<sup>(۱)</sup>

□ ممکن است که انسان در عقل نظری و حواس طبیعی به کمال رسیده باشد ولی در یافته‌های روحی او که از حس والا سرچشمه می‌گیرد، ناقص بوده باشد.

سوی عقل و سوی حس او کامل است      گرچه او نسبت به جان خود جاهل است

□ هر چه مغز و روح بیشتر شود، پوست نازکتر می‌شود و به عکس.

پوست افزون بود لاغر بود مغز	پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هرسه ز خامی رسته را	جوز را و لوز را و پسته را
هرکه او عصیان کند شیطان شود	که حسود دولت نیکان شود <sup>(۲)</sup>

□ ولی و پیر، جسم ضعیف و روح قوی دارد.

ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود <sup>(۳)</sup>

□ نقض پیمان و عهد و توبه، موجب لعن و مسخ شدن روح است نه جسم.

نقض میثاق و شکست توبه‌ها	موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

۱- د ۵ ب ۲۹۶ الی ۳۰۱

۲- د ۵ ب ۱۱۷۸ الی ۱۱۸۰

۳- د ۵ ب ۲۳۴۴ و ۲۳۴۵

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد  
اندر این اُمّت نبد مسخ بدن  
چون دل بوزینه گردد آن دلش  
چونکه عهد حق شکستند از نبرد  
لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن  
از دل بوزینه شد خوار آن گلش<sup>(۱)</sup>

□ روح اصل و تن فرع است.

بایزید ار این بود آن روح چیست  
حیرت اندر حیرت است ای یار من  
هر دو او باشد ولیک از ربع زرع  
وروی آن روح است این تصویر کیست  
این نه کارتست و نه هم کار من  
دانه باشد اصل و آن که پره فرع<sup>(۲)</sup>

□ حکمت الهی روح و جسم را با هم جمع کرد.

حکمت این اضداد را با هم بیست  
ای قصاب این گردران باگردن است<sup>(۳)</sup>

□ ارواح چون از عالم غیبند، در بین آنها جنگ نیست.

گوهر جان چون ورای فصلهاست  
خوی او این نیست خوی کبریاست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۵۹۱ الی ۲۵۹۵

۲- د ۵ ب ۳۴۱۹ الی ۳۴۲۱

۳- د ۵ ب ۳۴۲۲

۴- د ۶ ب ۶۳

□ روح از عالم امر و جسم از عالم خلق است و آن راکب و این مرکوب است و جسم را به بارگاه حق راه نیست ولی جان را راه هست.

پس له الخلق و له الامرش بدان	خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه <sup>(۱)</sup>

□ جان چیزی جز علم و آگاهی نیست و هر چه خبرها بیشتر باشد، جان قوی تر است.

جان چه باشد با خبر از خیر و شر	شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است	هر که او آگاه تر با جان تر است
روح را تأثیر آگاهی بود	هر که را این بیش اللّهی بود <sup>(۲)</sup>

□ در آن عالم روحی که تعلق به دنیا دارد جماد است و روح شناخته نمی شود.

چون خبرها هست بیرون زین نهاد	باشد این جانها در آن میدان جماد <sup>(۳)</sup>
------------------------------	--

□ روح وابسته به دنیا می ماند و روح مجرد به دیار حق می رود.

جان اول مظهر درگاه شد	جان جان خود مظهر اللّه شد
-----------------------	---------------------------

۱- ۶۶ ب ۷۸ و ۷۹

۲- ۶۶ ب ۱۴۸ الی ۱۵۰

۳- ۶۶ ب ۱۵۱

آن ملائک جمله عقل و جان بُدند      جان نو آمد که جسم آن بُدند<sup>(۱)</sup>

□ معجزات مال روح انبیاء است.

معجزه کآن بر جمادی زد اثر	یا عصا یا بحر یا شوق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه	متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست	آن پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر	حبذا نان به هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی	حبذا بسی باغ میوه مریمی
برزند از جان کامل معجزات	بر ضمیر جان طالب چون حیات <sup>(۲)</sup>

□ صبر با نااهلی نااهلان موجب درخشش و صفای روح است.

با سیاستهای جاهل صبر کن	خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست	صبر صافی می کند هر جا دلی است
آتش نمرود ابـراهیم را	صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح	نوح را شد صیقل مرآت روح <sup>(۳)</sup>

□ جسم مزاحم و رهزن جان و روح است و همه گرفتاریهای روح از ناحیه جسم و تن است.

هست تن چون ریسمان بر پای جان      می کشاند بر زمینش ز آسمان

۱- د ۶ ب ۱۵۲ و ۱۵۳

۲- د ۶ ب ۱۳۰۳ الی ۱۳۰۸

۳- د ۶ ب ۲۰۴۰ الی ۲۰۴۳

چغز جان در آب خواب بیهشی  
 رسته از موش تن آید در خوشی  
 موش تن زآن ریسمان بازش کشد  
 چند تلخی زین کشش جان می چشد  
 گر نبودی جذب موش گنده مغز  
 عیشها کردی درون آب چغز<sup>(۱)</sup>

□ اگر مقتضیات کالبد مادی بدن بگذارد، جان آدمی در دریای روحانیت غوطه‌ور می‌شود.

هست تن چون ریسمان بر پای جان  
 می‌کشاند بر زمینش ز آسمان  
 چغز جان در آب خواب بیهشی  
 رسته از موش تن آید در خوشی  
 موش تن زآن ریسمان بازش کشد  
 چند تلخی زین کشش جان می چشد<sup>(۲)</sup>

□ روح، یوسفی است که در زندان تن عزیز مصری زندانی است.

ای عزیز مصر و در پیمان درست  
 یوسف مظلوم در زندان تست  
 در خلاص او یکی خوابی ببین  
 زود کالله یحب المحسنین<sup>(۳)</sup>

□ هبوط موجب مخفی شدن روح در بدن می‌شود.

اهبطوا افکند جان را در حسیض  
 ای رفیقان زین مقیل و زآن مقال  
 از نمازش کرد محروم این محیض  
 ائقوا ان الهوی حیض الرجال  
 تا به گل پنهان بود در عدن  
 اهل دل دانند و هر گل کاو نی  
 تاجرش داند ولیکن گاو نی

۱- د ۶ ب ۲۷۳۵ الی ۲۷۳۸

۲- د ۶ ب ۲۷۳۵ الی ۲۷۳۷

۳- د ۶ ب ۲۷۹۰ و ۲۷۹۱

هر گلی کاندل دل او گوهری است  
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت  
گوهرش غمّاز طین دیگری است  
صحبت گل‌های پر در بر نتافت<sup>(۱)</sup>

□ قوت روح اولیاء موجب قوت بدن آنها هم شد.

از کمال قدرت ابدان رجال  
آنچه طورش برتتابد ذره‌ای  
گشت مشکات و زجاجی جای نور  
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج  
نیافت اندر نور بی چون احتمال  
قدرتش جا سازد از قاروره‌ای  
که همی درد ز نور آن قاف و طور  
تافته بر عرش و افلاک این سراج  
نورشان حیران این نور آمده  
چون ستاره زین ضحی فانی شده<sup>(۲)</sup>

□ گنج در ویرانی است، جسم و تن را ویران کنید تا گنج روح را بیابید.

آن یکی در کنج مسجد مست و شاد  
قصر چیزی نیست ویران کن بدن  
این نمی‌بینی که در بزم شراب  
گرچه پر نقش است خانه برکنش  
و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد  
گنج در ویرانی است ای میر من  
مست آنکه خوش شود کاو شد خراب  
گنج جو وز گنج آبادان کنش<sup>(۳)</sup>

□ ارواح در عالم غیب عذاب می‌بینند و لکن ما آن را درک نمی‌کنیم.

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست  
لیک تا نهی شکنجه در خفاست<sup>(۴)</sup>

۱- ۶ د ب ۲۹۳۴ الی ۲۹۳۹

۲- ۶ د ب ۳۰۶۶ الی ۳۰۷۰

۳- ۶ د ب ۳۴۲۱ الی ۳۴۲۴

۴- ۶ د ب ۳۴۹۸

□ فراق روح اولیاء از جسمشان، فراق قطعی نیست بلکه برای استکمال روح از بدن استفاده می‌کنند.

نه فراق قطع بهر مصلحت	کآیمن است از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد	آفتاب از برف یک دم درکشد
بهر جان خویش جوز ایشان صلاح	هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح <sup>(۱)</sup>

□ درخشش روح در پرتو از بین رفتن جسم است.

چون غبار تن بشد ماهم بتافت	ماه جان من هوای صاف یافت <sup>(۲)</sup>
----------------------------	---

□ روح در خواب و بیداری در عالم غیب سفر می‌کند و خبر می‌آورد.

آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق	بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه می‌رود شب زاغتراب	حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان	خوش نشسته می‌رود در صد جهان
گر نداده‌ستش چنین رفتار دست	این خبرها زآن ولایت از کی است
این خبرها وین روایات محق	صد هزاران پیر بر وی متفق
خیز ای نمرود پر جوی از کسان	نردبانی نآیدت زین کرکسان <sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۴۰۱۸ الی ۴۰۲۰

۲- ۶ د ب ۴۰۶۱

۳- ۶ د ب ۴۱۳۰ الی ۴۱۳۴ و ۴۱۳۷

□ روح بی‌نهایت در جسم محدود زندانی است.

صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای	ما رمیت اذ رمیتی فتنه‌ای
ناگهان آن ذره بگشاید دهان	آفتابی در یکی ذره نهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین	ذره ذره گردد افلاک و زمین
هین بشوای تن از این جان هر دو دست	این چنین جانی چه درخورد تنست
چند تاند بحر در مشکی نشست	ای تن گشته وثاق جان بس است
ای مسیحان نهان در جوف خر	ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای غلط انداز عفریت و بلیس <sup>(۱)</sup>	ای هزاران کعبه پنهان در کنیس

□ وقتی تعلق روح از جسم قطع شد، چشم انسان غیب را می‌بیند.

پیش چشمش هر دمی خلق جدید	در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
از قضیه‌بی‌شک چنین چشمش رسد	روح زیبا چونکه وارست از جسد
آنچه چشم محرمان بیند بدید <sup>(۲)</sup>	صد هزاران غیب پیشش شد بدید

□ در ترک تعلقات، انسان روح مجرد بی‌سایه می‌شود.

معنی اندر معنی اندر معنی است	زآنکه آنجا جمله اشیا جانی است
نور بی‌سایه بود اندر خراب	هست صورت سایه معنی آفتاب
نور مه را سایه زشتی نماند	چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
چون بهای خشت وحی و روشنی است	خشت اگر زرین بود برکندنی است

۱- د ۶ ب ۴۵۷۹ الی ۴۵۸۵

۲- د ۶ ب ۴۶۴۳ الی ۴۶۴۵

کوه بهر دفع سایه مندک است  
پاره گشتن بهر این نور اندک است  
بر برون که چو زد نور صمد  
پاره شد تا در درونش هم زند  
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان  
واشکافد از هوس چشم و دهان  
صد هزاران پاره گشتن ارزد این  
از میان چرخ برخیز ای زمین<sup>(۱)</sup>

□ روح انسان، مغرب سیمرخ کوه قاف است.

ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف  
روح او سیمرخ بس عالی طواف<sup>(۲)</sup>

□ روح با عقل و علم خوش است.

روح با علم است و با عقل است یار  
روح را با تازی و ترکی چه کار<sup>(۳)</sup>

□ ارواح انسانها متحدند.

تفرقه در روح حیوانی بود  
نفس واحد روح انسانی بود  
چونکه حق رش علیهم نوره  
مفترق هرگز نگردد نور او<sup>(۴)</sup>

□ روح عالم غیب را می بیند و دلیل نمی خواهد.

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل  
روح در عین است و نفس اندر دلیل

۱- ۶ د ب ۲۷۴۶ الی ۲۷۵۳

۲- ۱ د ب ۲۹۶۲

۳- ۲ د ب ۵۶

۴- ۲ د ب ۱۸۸ و ۱۸۹

این دلیل راه رهرو را بود      کاو بهر دم در بیابان گم شود  
 اصلان را نیست جز چشم و چراغ      از دلیل و راهشان باشد فراغ  
 گر دلیلی گفت آن مرد وصال      گفت بهر فهم اصحاب جدال  
 بهر طفل تو پدر تی تی کند      گر چه عقلش هندسه گیتی کند<sup>(۱)</sup>

■ خشم و شهوت روح را ضعیف می‌کنند.

خشم و شهوت مرد را احوال کند      زاستقامت روح را مبدل کند<sup>(۲)</sup>

■ روح، انسان را به عالم بالا می‌کشد و تن به سوی خاک.

روح می‌بردت سوی چرخ برین      سوی آب و گِل شدی در اسفلین<sup>(۳)</sup>

■ ارواح انبیاء از قفس دنیا پر کشیده است.

روحهایی کز قفسها رسته‌اند      انبیای رهبر شایسته‌اند<sup>(۴)</sup>

■ تغییرات وصف تن است نه وصف روح.

وآن عظیم‌الخلق او کآن صفدر است      بی‌تغیّر مقعد صدق اندر است  
 جای تغییرات اوصاف تن است      روح باقی آفتابی روشن است

۱- ۲ د ب ۳۳۱۱ الی ۳۳۱۵

۲- ۱ د ب ۳۳۳

۳- ۱ د ب ۵۳۷

۴- ۱ د ب ۱۵۴۲

بسی ز تغیری که لا شرقیة  
 آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد  
 جسم احمد را تعلق بُد بدآن  
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد  
 خود نتانم ور بگویم وصف جان  
 زلزله افتد در این کون و مکان<sup>(۱)</sup>

□ با پاک شدن دهان، روح چالاک می‌شود.

یا دهان خوشتن را پاک کن  
 روح خود را چابک و چالاک کن<sup>(۲)</sup>

□ روح با توحید خوش است.

روح را توحید الله خوشتر است  
 غیر ظاهر دست و پای دیگر است<sup>(۳)</sup>

□ روح را هم روحی دیگر است.

آب را آبی است کاو می‌راندش  
 روح را روحی است کاو می‌خواندش<sup>(۴)</sup>

□ نور حسی چشم را بینا ولی روح و عقل را کور می‌کند.

چشم را این نور حالی بین کند  
 جسم و عقل و روح را گرگین کند

۱-۴ د ب ۳۷۸۷ الی ۳۷۹۳

۲-۳ د ب ۱۸۵

۳-۳ د ب ۱۶۱۱

۴-۳ د ب ۱۲۷۴

صورتش نور است و در تحقیق نار      گر ضیاء خواهی دو دست از وی بدار<sup>(۱)</sup>

□ در خلائق هم روحهای پاک هست و هم ناپاک.

در خلائق روحهای پاک هست      روحهای تیره گلناک هست<sup>(۲)</sup>

□ با مرگ روح منتقل نمی شود.

مردم را خواهی که بینی زنده تو	مصطفی زین گفت کای اسرارجو
مردم و جانش شده بر آسمان	می رود چون زندگان بر خاکدان
گر بمیرد روح او را نقل نیست	جانش را این دم به بالا مسکنی است
این به مردن فهم آید نه به عقل	زانکه پیش از مرگ او کرده ست نقل
همچو نقلی از مقامی تا مقام <sup>(۳)</sup>	نقل باشد نه چو نقل جان عام

□ روح چون از جنس بدن نیست از همراهی او عذاب می کشد.

مرغ روحت بسته با جنسی دگر	زین بدن اندر عذابی ای بشر
دارد از زاغان و جفدان داغها <sup>(۴)</sup>	روح باز است و طبایع زاغها

۱-۴ ب ۳۲۲۴ و ۳۲۲۵

۲-۴ ب ۳۰۲۵

۳-۴ ب ۷۴۲ الی ۷۴۶

۴-۴ ب ۸۴۲ و ۸۴۳

□ روح عین تعلق به بدن است و بی بدن نمی تواند فعال باشد، مگر اینکه عقل شود.

روح بی قالب نسداند کار کرد      قالب پیدا و آن جانت نهان  
قالبت بی جان فسرده بود و سرد      راست شد زین هر دو اسباب جهان<sup>(۱)</sup>

□ روح از امر مخفی خداست.

روح چون من امر ربی مخفی است      هر مثالی که بگویم منتفی است<sup>(۲)</sup>

□ روح حیوانی ارزشی ندارد.

روح حیوان را چه قدر است ای پدر      آخر از بازار قصابان گذر<sup>(۳)</sup>

□ گناه، روح را تاریک و تباه می کند.

از خیال و وهم و ظن بازش رهان      از چه و جور رسن بازش رهان<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۲۲۳ و ۳۲۲۴

۲- د ۶ ب ۳۱۰

۳- د ۵ ب ۳۷۱۳

۴- د ۶ ب ۲۷۸۷

□ روح که از بدن رست، صور غیبی برای او آشکار می شود.

روح زیبا چونکه وارست از جسد	از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید	آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود	چشم را در صورت آن برگشود <sup>(۱)</sup>

□ هر روحی دنبال روح مسانخ خود است.

جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
پای کفش خود شناسد در ظلم	چون نداند جان تن خود ای صنم <sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۶۴۴ الی ۴۶۴۶

۲- د ۵ ب ۱۷۷۷ و ۱۷۷۹

## روشنایی

□ توجه به بالا و خدا موجب روشنایی چشم می شود.

گرچه اوّل خیرگی آرد بلی  
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن<sup>(۱)</sup>

روشنی بخشد نظر اندر علی  
چشم را در روشنایی خوی کن

## رهبانیت

□ رهبانیت در اسلام همان جهاد است و نباید شهوات را از بین برد بلکه باید تعدیل کرد.

شهوته نبود نباشد امثال	چون عدو نبود جهاد آمد محال
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو	صبر نبود چون نباشد میل تو
زآنکه عفت هست شهوت را گرو	هین مکن خود را خصی رهبان مشو
غازی بر مردگان نتوان نمود	بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
زآنکه نبود خرج بی دخل کهن <sup>(۱)</sup>	انفقوا گفته ست پس کسبی بکن

□ رهبانیت در اسلام نهی شد.

بدعتی چون در گزفتی ای فضول	از ترهب نهی کرده ست آن رسول
امر معروف و ز منکر احتراز	جمعه شرط است و جماعت در نماز
منفعت دادن به خلقان همچو ابر	رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر	خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
سنت احمد مهل محکوم باش	در میان امت مرحوم باش
پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ	گفت عقل هر که را نبود رسوخ
صحبت او عین رهبانیت است	چون حمار است آنکه نانش امنیت است
مصلحت در دین عیسی غار و کوه	مصلحت در دین ما جنگ و شکوه

هر خری کز کاروان تنها رود      بر وی آن ره از تعب صدتو شود  
 آنکه تنها خوش رود اندر رصد      با رفیقان بسی گمان خوشتر رود  
 هر نیی اندر این راه درست      معجزه بنمود و همراهان بجست<sup>(۱)</sup>

□ آبادی در اجتماع مردم است نه در انفراد و رهبانیت.

گر نباشد یاری دیوارها	کی برآید خانه ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترد	گر نه پیوندد به هم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید	پس نتایج شد ز جمعیت پدید <sup>(۲)</sup>

□ مجاهده و رهبانیت واقعی آن است که انسان در میان مجتمع ناهموار باشد با اینحال رادمردانه زندگی کند.

گفت مرغش پس جهاد آنکه بود	کاین چنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد	بر ره ناآمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود	که مسافر همراه اعدا شود <sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۷۹ الی ۲۸۵ و ۲۹۲ و ۵۱۲ و ۵۱۷ و ۵۱۸

۲- د ۶ ب ۵۱۹ الی ۵۲۳

۳- د ۶ ب ۲۹۰ الی ۲۹۲

## رهبر

□ آزادگان از بند شهوات لیاقت رهبری دارند.

گشت ارسلناک شاهد در نذر      زآنکه بود از کون او حر ابن حر  
چونکه حرّم خشم کی بندد مرا      نیست اینجا جز صفات حق در آ<sup>(۱)</sup>

□ رهبران بایستی از اصول تثبیت شده تبعیت کنند، نه اینکه خود را به دست  
خواسته‌های بشری بسپارند.

گفت از اقرار عالم فارغم      آنکه حق باشد گواه او را چه غم<sup>(۲)</sup>

□ تعلیم و تربیت صحیح می‌تواند افراد را به رهبران واقعی هدایت کند.

سگ شناسا شد که میر صید کیست      ای خدا آن نور شناسنده چیست<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۸۲۴ و ۳۸۲۵

۲- د ۲ ب ۲۰۸۳

۳- د ۲ ب ۲۳۶۵

□ جامعه انسانی به زعیم و فرمانروا نیازمند است.

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود      قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود<sup>(۱)</sup>

□ ملت بی‌رهبر، مرده است.

اصل لشکر بی‌گمان سرور بود	قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای	ز آن بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی	می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو ستوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر	هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پیشت آید هر طرف گرگ قوی <sup>(۲)</sup>

□ حاکم شایسته، موجب ملت و مردم شایسته می‌شود.

شه یکی جان است و لشکر پر از او	روح چون آب است و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس <sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۹۹۴

۲- د ۴ ب ۱۹۹۴ الی ۱۹۹۹

۳- د ۵ ب ۷۱ الی ۷۳

□ وقتی بی‌عقلان حاکم شوند، همه چیز بهم می‌ریزد.

چونکه بی‌تمیزبان مان سرورند      صاحب خر را به جای خر برند<sup>(۱)</sup>

□ زاهد تا شرح صدر پیدا نکرد، حقّ ارشاد و رهبری ندارد.

هر که محبوس است اندر بو و رنگ	گرچه در زهد است باشد خوش تنگ
تا برون نآید از این تنگین مناخ	کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد	کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم	غصّه آن بی‌مرادیها و غم <sup>(۲)</sup>

□ قرار گرفتن در سایه رهبر، بهتر از بیاد حق بودن است.

سایه رهبر به است از ذکر حق      یک قناعت به که صد لوت و طبق<sup>(۳)</sup>

□ انسان مقام طلب راهنما و رهبر و ولی را نمی‌پذیرد.

خود نبینی تو دلیل ای جاه جو	ور بسینی رو بگردانی از او
که سفر کردم در این ره شصت میل	مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت	ز امر او راهم ز سر باید گرفت

۱- ۵۵ ب ۲۵۲۵

۲- ۵۵ ب ۲۵۲۱ الی ۲۵۲۲

۳- ۶۶ ب ۲۷۸۲

من در این ره عمر خود کردم گرو هرچه باداباد ای خواجه برو<sup>(۱)</sup>

□ رهبر و ولی واقف حال سالک است.

میش مشغول است در مرعای خویش      لیک چوپان واقف است از حال میش  
کَلکَم راع بدانند از رمه      کی علفخوار است و کی در ملحمه<sup>(۲)</sup>

□ ناهلان اگر رهبری کنند، خسارات وارد می‌کنند.

حکم چون در دست گم‌راهی فتاد      جاه پندارید در چاهی فتاد  
ره نمی‌داند قلاووزی کند      جان زشت او جهان‌سوزی کند  
طفل راه فقر چون پیری گرفت      پی‌روان را غول ادب‌اری گرفت  
که بی‌ا که ماه بنمایم ترا      ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا<sup>(۳)</sup>

□ رهبران شایسته کسانی هستند که روحشان در قفس تعلقات مادی نباشد.

روح‌هایی کز قفسها رسته‌اند      انبیای رهبر شایسته‌اند<sup>(۴)</sup>

□ طی طریق و راه بدون رهبر منجر به گمراهی می‌شود.

مگسل از پیغمبر ایام خویش      تکیه کم کن برفن و بر کام خویش

۱- د ۶ ب ۴۱۰۰ الی ۴۱۰۳

۲- د ۶ ب ۴۳۹۴ و ۴۳۹۵

۳- د ۴ ب ۱۴۴۷ الی ۱۴۵۰

۴- د ۱ ب ۱۵۴۲

خویش بین و در ظلالی و ذلیل  
تا ببینی عون لشکرهای شیخ<sup>(۱)</sup>

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل  
هین میرالاکه با پره‌های شیخ

□ بهترین رهبر، طلب است.

که طلب در راه نیکو رهبر است<sup>(۲)</sup>

در طلب زن دایماً تو هر دو دست

□ بی رهبر راه دور می‌شود.

مانده‌ام در ره ز شست شصت سال  
سیر گشتم زین سواری سیر سیر<sup>(۳)</sup>

خطوتینی بود این ره تا وصال  
راه نزدیک و بماندم سخت دیر

۱- د ۴ ب ۵۴۲ الی ۵۴۴

۲- د ۳ ب ۹۷۹

۳- د ۴ ب ۱۵۴۹ و ۱۵۵۰

## رهزن

□ رهزن هرگز گدا را نمی زند.

راهزن هرگز گدایی را نزد      گرگ گرگ مرده را هرگز گزد<sup>(۱)</sup>

□ نفس اگر قدرت بگیرد، رهزنی می کند.

گر بیاید آلت فرعون او      که به امر او همی رفت آب جو  
آنگه او بنیاد فرعونى کند      راه صد موسى و صد هارون زند<sup>(۲)</sup>

□ کسی که در امان خداست، از رهزنی رهزن مصون است.

زانکه در راهست و رهزن بی حد است      آن رهد کاو در امان ایزد است<sup>(۳)</sup>

□ دشمنی با طیب و ادیب، رهزنی عقل و جان است.

گر شود بیمار دشمن با طیب      ور کند کودک عداوت با ادیب

۱- د ۴ ب ۲۷۵۵

۲- د ۳ ب ۱۰۵۴ و ۱۰۵۵

۳- د ۲ ب ۱۳۱۴

در حقیقت رهزن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند<sup>(۱)</sup>

□ اگر رهزنی نفس نبود، دیگران قدرت رهزنی نداشتند.

گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزان را بر تو دستی کی بدی<sup>(۲)</sup>

□ عقلی که مغلوب هواست، رهزن راه خداست.

عقل تو دستور و مغلوب هواست	در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربّانی پندت دهد	آن سخن را او به فنّ طرحی نهاد <sup>(۳)</sup>

□ صفات رذیله رهزن هستند.

تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیّار رهزن را بکش
سر بسیر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق ناپاینده را
بطّ و طاووس است و زاغ است و خروس	این مثال چار خلق اندر نفوس
بطّ حرص است و خروس آن شهوت است	جاه چون طاووس و زاغ امنیت است
منیتش آن که بود او میدساز	طامع تا باید یا عمر دراز
بطّ حرص آمد که نوگش در زمین	در تر و در خشک می جوید دفین <sup>(۴)</sup>

۱-۲۵ ب ۷۹۸ و ۷۹۹

۲-۳۵ ب ۲۰۶۳

۳-۲۵ ب ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷

۴-۵۵ ب ۳۱ و ۴۲ الی ۴۶

## ریا

### ■ تظاهر و ریا.

دوغ خورده مستی پیدا کند      های و هوی و سرگرانیها کند  
 آن مرایی در صیام و در صلاست      تا گمان آید که او مست ولاست  
 حاصل افعال برونی دیگر است      تا نشان باشد بر آنچه مضمراست<sup>(۱)</sup>

### ■ ریاکار هر چه که در عبادت بکوشد، بیهوده است.

آن مرایی در صیام و در صلاست      تا گمان آید که او مست ولاست<sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۶۳۰ الی ۲۶۳۲

۲- د ۱ ب ۲۶۳۱

## ریاضت

□ ریاضت تن موجب زندگی و پایدگی روح است.

مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن روح را پایدگی است<sup>(۱)</sup>

□ ریاضت و خلوت مهمتر و مشکلتر از جهاد اصغر است.

نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نآرم چون زنده‌ست این بدن  
 زآنکه در خلوت هر آنچه این تن کند نه از برای روی مرد و زن کند  
 جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیتش<sup>(۲)</sup>

□ اهل ریاضت، آینده و قیامتِ خوب و روشنی دارند.

گر ریاضت داده باشد خوی خویش وقت بیداری همان آید به پیش  
 و ربد او دی خام و زشت و در ضلال چون عزا نامه سیه یابد شمال  
 و ربد او دی پاک و با تقوی و دین وقت بیداری برد در ثمین  
 هست ما را خواب و بیداری ما بر نشان مرگ و محشر دو گوا  
 حشر اصغر حشر اکبر را نمود مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود<sup>(۳)</sup>

۱-۳ د ب ۳۳۶۵

۲-۵ د ب ۳۷۹۹ الی ۳۸۰۱

۳-۵ د ب ۱۷۸۴ الی ۱۷۸۸

□ پیامبر ریاضت دهندهٔ امت است.

میر آخور بود حق را مصطفی	بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم	تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام	زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای	از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت دادن خامان بلاست <sup>(۱)</sup>

□ ریاضت دادن تن مایه سلامت جان است.

پس ریاضت را به جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضیت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت زامر کن <sup>(۲)</sup>
این ریاضتهای درویشان چراست	کآن بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی	چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل <sup>(۳)</sup>

□ انسان با ریاضت ملک و فرشته می‌شود.

نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
-------------------------	-------------------------------

۱- ۴ د ب ۲۰۰۵ الی ۲۰۰۹

۲- ۳ د ب ۲۳۹۶ الی ۲۳۹۸

۳- ۳ د ب ۳۳۲۹ الی ۳۳۵۱

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد      گوییا از آدمی او خود نژاد<sup>(۱)</sup>

□ ریاضت برای خالص و پاک کردن انسان است.

بهر آن است این ریاضت وین جفا      تا برآرد کوره از نقره جفا<sup>(۲)</sup>

□ باید بوسیله ریاضت دل را پاک کرد تا علوم الهی را گرفت.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو      در ریاضت آینه بی رنگ شو  
خویش را صافی کن از اوصاف خود      تا ببینی ذات پاک صاف خود  
ببینی اندر دل علوم انبیا      بی کتاب و بی معید و اوستا<sup>(۳)</sup>

□ شتر تمایلات نفس جز با ریاضت لاغر نمی شود.

کی شود باریک هستی جمل      جز به مقرض ریاضت و عمل<sup>(۴)</sup>

۱-۲۴ ب ۱۵۰۷ و ۱۵۰۸

۲-۱۵ ب ۲۳۲

۳-۱۵ ب ۳۴۵۹ الی ۳۴۶۱

۴-۱۵ ب ۳۰۶۶

حرف

ز

## زبان

### □ زبان.

ای زبان تو بس زبان بروری  
 ای زبان هم آتش و هم خرمنی  
 در نهان جان از تو افغان می‌کند  
 ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی  
 هم صفییر و خدعه مرغان تویی  
 چون تویی گویا چه گویم من ترا  
 چند این آتش در این خرمن می‌زنی  
 گرچه هرچه گویی اش آن می‌کند  
 ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی  
 هم انیس وحشت هجران تویی<sup>(۱)</sup>

### □ زبان و سخن بیانگر درون انسان است.

هین ز حدّ کاهلی گوید باز  
 بی‌گمان که هر زبان پرده دل است  
 پرده کوچک چو یک شرحه کباب  
 تا بدانم حدّ آن از کشف راز  
 چون بجنبد پرده سرها واصل است  
 می‌پوشد صورت صد آفتاب<sup>(۲)</sup>

### □ کسی که الهی شود، به زبان مرغان هم آشنا می‌شود.

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت  
 کاو زبان جمله مرغان را شناخت<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۶۹۹ الی ۱۷۰۳

۲- د ۶ ب ۴۸۸۹ الی ۴۸۹۱

۳- د ۲ ب ۳۷۰۰

□ باید مراقب زبان بود، چون گاهی مانند آتش عالمی را می‌سوزاند.

این زبان چون سنگ و هم آهن وش است و آنچه بجهد از زبان چون آتش است  
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف گه ز روی نقل و گاه از روی لاف  
زآنکه تاریک است و هر شو پنبه‌زار در میان پنبه چون باشد شرار  
ظالم آن قومی که چشمان دوختند زآن سخنها عالمی را سوختند<sup>(۱)</sup>

□ انسان تا زبان حق نشد، باید گوش باشد.

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش  
ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین وار گو<sup>(۲)</sup>

□ گوش مشتری زبان است.

محرم این هوش جز بیهوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست<sup>(۳)</sup>

□ خدا کاری با زبان ندارد بلکه به دل توجه دارد.

ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را  
ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع رود  
زآنکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر عرض

۱-۱ د ب ۱۵۹۳ الی ۱۵۹۶

۲-۲ د ب ۳۴۵۶ و ۳۴۵۷

۳-۱ د ب ۱۴

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز با آن سوز ساز<sup>(۱)</sup>

□ در قیامت زبان مَهر می شود و دست و پا گواهی می دهند.

با زبان گرچه که تهمت می نهند دست و پاهاشان گواهی می دهند<sup>(۲)</sup>

□ همزبانی مهم نیست، چه بسا همزبانی که بیگانه اند، مهم همدلی است.

همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هند و ترک هم زبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدلی از همزبانی بهتر است <sup>(۳)</sup>

□ انسان زیر زبان مخفی است.

زین قبل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بود حسن رجال<sup>(۴)</sup>

□ بهترین زبان، زبانِ حال است.

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اهدنا<sup>(۵)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۷۵۹ الی ۱۷۶۲

۲- د ۱ ب ۲۱۵۳

۳- د ۱ ب ۱۲۰۵ الی ۱۲۰۷

۴- د ۳ ب ۱۵۳۸

۵- د ۴ ب ۳۷۵۲

□ زبان عشق با سایر زبانها متفاوت است.

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است      عشق را خود صد زبان دیگر است  
بوی آن دلبر چو پَران می شود      آن زبانها جمله حیران می شود<sup>(۱)</sup>

□ خداوند به زبان افسون گری داد.

مر زبان را داد صد افسون گری      و آنکه کان را داد زرّ جعفری<sup>(۲)</sup>

□ با کودک باید با زبان کودک سخن گفت.

چونکه با کودک سر و کارم فتاد      هم زبان کودکان باید گشاد<sup>(۳)</sup>

□ زبان، پرده دل است.

بی گمان که هر زبان پرده دل است      چون بجنبد پرده سرها واصل است  
پرده کوچک چو یک شرحه کباب      می پوشد صورت صد آفتاب  
گر بیان نطق کاذب نیز هست      لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است  
آن نسیمی که بیاید از چمن      هست پسیدا از سموم گولخن  
بوی صدق و بوی کذب گول گیر      هست پیدا در نفس چون مشک و سیر  
گر ندانی یار را از ده دله      از مشام فاسد خود کن گله

۱-۳ د ب ۳۸۴۲ و ۳۸۴۳

۲-۳ د ب ۴۱۳۳

۳-۴ د ب ۲۵۷۷

بانگ هیزان و شجاعان دلیر  
 یا زبان همچون سر دیگ است راست  
 از بخار آن بدانند تیز هوش  
 هست پیدا چون فن رویاه و شیر  
 چون بجنبند تو بدانی چه ابابست  
 دیگ شیرینی ز سکیاج ترش<sup>(۱)</sup>

## زشت

□ زشت معرفّ زیبایی زیباست.

گر لطیفی زشت را در پی کند      تسخری باشد که او بر وی کند<sup>(۱)</sup>

□ پیروی از ولی و پیر موجب زیبایی و دوری موجب زشتی است.

چونکه با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیّاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توئی	کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ظلالی و ذلیل
هین مهر الّا که با پره‌های شیخ	تا بینی عون لشکرهای شیخ <sup>(۲)</sup>

□ پی بردن به حقیقت قرآن همه وسوسه‌ها و زشتی‌ها را از بین می‌برد.

لیک گر واقف شوی زین آب پاک	که کلام ایزد است و روحناک
نیست گردد وسوسه‌کلی ز جان	دل بیابد ره به سوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد	هرکه از سر صحف بویی برد <sup>(۳)</sup>

۱- ۲۵ ب ۹۱

۲- ۴۰ ب ۵۴۰ الی ۵۴۴

۳- ۴۰ ب ۳۴۷۰ الی ۳۴۷۲

□ کسی که ایمان ندارد، با پیری و مرگ زشت می‌شود.

وآنکه آتش نیست باغ بی‌ثمر  
که خزانش می‌کند زیر و زیر  
گل نماند خارها ماند سیاه  
زرد و بی‌مغز آمده چون تلّ کاه<sup>(۱)</sup>

□ زیباییان از رشک زشتان مخفیند.

یوسفان از رشک زشتان مخفیند  
کز حدو خوبان در آتش می‌زیند  
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند  
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند<sup>(۲)</sup>

□ لطف خداوند زشت را زیبا می‌کند.

لطف شه جان را جنایت جو کند  
زآنکه شه هر زشت را نیکو کند  
رو مکن زشتی که نیکهای ما  
زشت آمد پیش آن زیبای ما<sup>(۳)</sup>

□ شیطان زیبا را زشت نشان می‌دهد.

خوب را من زشت سارم رب نه‌ام  
زشت را و خوب را آیینه‌ام<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۹۷۷ و ۹۷۸

۲- د ۲ ب ۱۴۰۵ و ۱۴۰۶

۳- د ۲ ب ۳۳۶ و ۳۳۷

۴- د ۲ ب ۲۶۸۷

□ زشت دنبال زشت است.

الخبيثات الخبيثين حکمت است      زشت را هم زشت جفت و بابت است<sup>(۱)</sup>

□ کبر زشت است.

کبر زشت و از گدایان زشت تر      روز سرد و برف و آنگه جامه تر<sup>(۲)</sup>

□ اسم زشت نیست بلکه مسمی زشت است.

زشتی آن نام بُد از حرف نیست      تلخی آن آب بحر از ظرف نیست  
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب      بحر معنی عنده امّ الکتاب<sup>(۳)</sup>

□ اگر موجودی به زشتی خود واقف شود، نگران می‌شود.

زاغ اگر زشتی خود بشناختی      همچو برف از درد و غم بگداختی<sup>(۴)</sup>

□ آینه و اولیاء زشت نیستند بلکه زشتی ما را نشان می‌دهند.

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار      بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

۱-۱ د ب ۳۶۰۴

۲-۱ د ب ۲۳۱۸

۳-۱ د ب ۲۹۵ و ۲۹۶

۴-۱ د ب ۲۳۳۲

تا ابد در ایمنی او ساکن است  
غیر نقش روی غیر آنجای نه  
ور زنی بر آینه بر خود زنی  
ور بسینی عیسی و مریم تویی  
نقش تو در پیش تو بنهاده است<sup>(۱)</sup>

زآنکه بی خود فانی است و ایمن است  
نقش او فانی و او شد آینه  
گر کنی تف سوی روی خود کنی  
ور بسینی روی زشت آن هم تویی  
او نه این است و نه آن او ساده است

□ بزم خوبان زشت را زیبا می‌کند.

زشت را در بزم خوبان جا شود  
یا بلیسی باز کزویی شود  
یابد و تری و میوه شاخ خشک<sup>(۲)</sup>

که بود که قفل این دل وا شود  
مسخی از تو صاحب خوبی شود  
یا به فر دست مریم بوی مشک

□ مرگ زشت نیست بلکه مرگ آینه‌ایی است که زشتی گناهکار را نشان می‌دهد.

جان تو همچون درخت و مرگ برگ  
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست<sup>(۳)</sup>

روی زشت تست نه رخسار مرگ  
از تو رسته‌ست ارتکویست از بدست

□ کار سحر زشت کردن زیبا و زیبا کردن زشت است.

نغزها را زشت گرداند به ظن

زشتها را نغز گرداند به فن

۱- ۴ د ب ۲۱۳۸ الی ۲۱۴۳

۲- ۴ د ب ۳۴۹۵ الی ۳۴۹۷

۳- ۳ د ب ۳۴۴۲ و ۳۴۴۳

کار سحر این است کاو دم می زند

هر نفس قلب حقایق می کند<sup>(۱)</sup>

□ حسادت موجب زشتی است.

کافران هم جنس شیطان آمده  
صدهزاران خوی بد آموخته  
کمترین خوشان به زشتی آن حسد  
ز آن سگان آموخته حقد و حسد  
هر که را دید او کمال از چپ و راست  
ز آنکه هر بدبخت خرمن سوخته  
هین کمالی دست آور تا تو هم  
از خدا می خواه دفع این حسد  
مر ترا مشغولی بخشد درون  
جرعه می را خدا آن می دهد  
خاصیت بنهاده در کف حشیش

جانشان شاگرد شیطانان شده  
دیده های عقل و دل بردوخته  
آن حسد که گردن ابلیس زد  
که نخواهد خلق را ملک ابد  
از حسد قولنجش آمد درد خاست  
می نخواهد شمع کس افروخته  
از کمال دیگران نفتی به غم  
تا خدایت وا رهاند از جسد  
که نپردازی از آن سوی برون  
که بدو مست از دو عالم می رهد  
کاو زمانی می رهاند از خودیش<sup>(۲)</sup>

□ طلاق زشت است.

این درشت است و غلیظ و ناپسند  
این درشت و زشت تر یا خود طلاق

لیک بسندیش ای زن اندیشه مند  
این ترا مکروه تر یا خود فراق<sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۴۰۷۱ و ۴۰۷۲

۲- د ۴ ب ۲۶۷۴ الی ۲۶۸۴

۳- د ۶ ب ۱۷۶۵ و ۱۷۶۶

□ نفس زشت است.

نفس زشتش نر و آماده بود  
نفس زشتش ماده و مضطر بود<sup>(۱)</sup>

وای آن که عقل او ماده بود  
ای خنک آنکس که عقلش نر بود

## زکات

▣ زکوة روى خوب غمّازی است.

شرح جان شرحه شرحه بازگو  
بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای<sup>(۱)</sup>

ده زکات روى خوب ای خوب رو  
کز کرشم غمّزه غمّازه‌ای

▣ زکات حافظ مال است.

أئما الخیرات نعم المرتبط  
عصمت از فحشا و منکر در صلات  
و آن صلات هم ز گرگانت شبان<sup>(۲)</sup>

ما نقص مال من الصدقات قط  
جوشش و افزونی زر در زکات  
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان

▣ زکات نشانه محبّت و بیانگر درون است.

هم گواهی دادن است از سیر خود<sup>(۳)</sup>

این زکات و هدیه و ترک حسد

۱- د ۱ ب ۱۷۹۵ و ۱۷۹۶

۲- د ۶ ب ۳۵۷۳ الی ۳۵۷۵

۳- د ۵ ب ۱۸۴

## زن

### □ تأثیر زن در عواطف مرد.

زانچه حق آراست چون دانند جست  
 کی تواند آدم از حوا برید  
 هست در فرمان اسیر زال خویش  
 کلمینی یا حمیرا می زدی  
 آتشش جوشد چو باشد در حجاب  
 نیست کرد آن آب را کردش هوا<sup>(۱)</sup>

زین للئاس حق آراسته ست  
 چون پی یسکن الیهاش آفرید  
 رستم زال ار بود وز حمزه بیش  
 آنکه عالم مست گفتش آمدی  
 آب غالب شد بر آتش از نهیب  
 چونکه دیگی حایل آید هر دو را

### □ زن سه قسم است.

آن دو رنج و این یکی گنج روان  
 و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست  
 این شنودی دور شورفتم روان  
 که بیفتی بر نخیزی تا ابد  
 بانگ زد بر دگر او را جوان  
 این زنان سه نوع گفتمی برگزین  
 کل ترا باشد زغم یابی خلاص  
 و آنکه هیچست آن عیال با ولد

گفت سه گونه زن اندر جهان  
 آنی یکی را چون بخواهی کل تر است  
 و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان  
 تا ترا اسبم نپراند لگد  
 شیخ راند اندر میان کودکان  
 که بیا آخر بگو تفسیر این  
 راند سوی او و گفتش بکر خاص  
 و آنکه نیمی آن تو بیوه بود

چون ز شوی اولش کودک بود مهر و کل خاطرش آن سو رود<sup>(۱)</sup>

□ همه گرفتاریها و هبوط و سقوط روح، از زن است که مظهر نفس است.

هین ز دستان زنانم وارهان	یوسفم در حبس تو ای شه نشان
شهوت مادر فکندم که اهبطوا	از سوی عرشی که بودم مربوط او
از فن زالی به زندان رحم	پس فتادم زآن کمال مستتم
لاجرم کید زنان باشد عظیم	روح را از عرش آرد در حطیم
چونکه بودم روح و چون گشتم بدن	اول و آخر هبوط من زن
یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر	بشنو این زاری یوسف در عثار
که فکندندم چو آدم از جنان	ناله از اخوان کنم یا از زنان
کز بهشت وصل گندم خورده‌ام <sup>(۲)</sup>	زآن مثال برگ دی پژمرده‌ام

□ زن مشکل آفرین است.

همچو یوسف افتم اندر افتتان	ورگریزم من روم سوی زنان
من شوم توزیع بر پنجاه دار	یوسف از زن یافت زندان و فشار
اولیاشان قصد جان من کنند <sup>(۳)</sup>	آن زنان از جاهلی بر من تنند

□ اولین خون در عالم به خاطر زن ریخته شد.

۱- د ۲ ب ۲۴۰۵ الی ۲۴۱۳

۲- د ۶ ب ۲۷۹۵ الی ۲۸۰۲

۳- د ۶ ب ۳۸۶۲ الی ۳۸۶۴

---

چند با آدم بلیس افسانه کرد      چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد<sup>(۱)</sup>

## زنجیر

□ شهرت و اشتهار، بند و زنجیر روح است.

خویش را رنجور سازی زار زار      تا ترا بیرون کنند از اشتهار  
که اشتهار خلق بند محکم است      در ره این از بند آهن کی کم است<sup>(۱)</sup>

□ دم ولی کامل، غل و بند و زنجیرهای هوای نفس است.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار      زآنکه با جان شما آن می‌کند  
لیک بگریزید از سرد خزان      راویان این را به ظاهر برده‌اند  
بی‌خبر بودند از جان آن گروه      آن خزان نزد خدا نفس و هواست  
مر ترا عقل است جزوی در نهان      جزو تو از کلّ او کَلّی شود  
پس به تأویل این بود کائفاس پاک      از حدیث اولیاء نرم و درشت  
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر      گرم و سردش نوبهار زندگی است  
تن می‌پوشانید یاران زینهار      کآن بهاران با درختان می‌کند  
کآن کند کاو کرد با باغ و رزان      هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند  
کوه را دیده ندیده کان بکوه      عقل و جان عین بهار است و بقاست  
کامل‌المقلی بجو اندر جهان      عقل کل بر نفس چون غلّی شود  
چون بهار است و حیات برگ و تاک      تن می‌پوشان زآنکه دینت راست و پشت  
تا زگرم و سرد بجهی ور سمیر      مایه صدق و یقین و بندگی است

ز آنکه زو بستان جانها زنده است این جواهر بحر دل آگنده است<sup>(۱)</sup>

### □ زنجیرهای درونی.

گفت اغلالاً فهم به مقمchon  
خلفهم سداً فاغشیناهم  
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست  
شاهد تو سداً روی شاهر است  
ای بسا کفار را سودای دین  
بند پنهان لیک از آهن بتر  
نیست آن اغلال بر ما از برون  
می نیند بسند را پیش و پس او  
او نمی داند که آن سداً قضاست  
مرشد تو سداً گفت مرشد است  
بندشان ناموس و کبر آن و این  
بند آهن را کند پاره تبر<sup>(۲)</sup>

□ کسی که گرفتار دنیا و امور دنیا و علوم دنیاست، همیشه در بند است.

همچو مرغی کاو گشاید بند دام  
او بود محروم از صحرا و مرج  
گاه بندد تا شود در فن تمام  
عمر او اندر گره کاری است خرج<sup>(۳)</sup>

□ شهوات و کوششهای دنیایی زنجیر در گردن بشر است.

خلق دیوانند و شهوت سلسله  
هست این زنجیر از خوف و وله  
می کشاندشان سوی کسب و شکار  
می کشدشان سوی نیک و سوی بد  
می کشدشان سوی دگان و غله  
تو مبین این خلق را بی سلسله  
می کشاندشان سوی کان و بحار  
گفت حق فی جیدها حبل المسد

۱- ۱ د ب ۲۰۴۶ الی ۲۰۵۸

۲- ۱ د ب ۳۲۴۲ الی ۳۲۴۷

۳- ۲ د ب ۳۷۳۵ و ۳۷۳۶

قد جعلنا الحبل فی اعناقهم      واتخذنا الحبل من اخلاقهم<sup>(۱)</sup>

□ ضد از ضد شناخته می‌شود، وقتی انسان آزاد شد، می‌فهمد قبلاً در بند بود.

چون رهدی بینی اشکنجه و دمار      زآنکه ضد از ضد گردد آشکار  
آنکه در چه زاد و در آب سیاه      او چه داند لطف دشت و رنج چاه  
چون رها کردی هوا از بیم حق      در رسد سفراق از تسنیم حق  
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش      ان ظل العرش اولی من عریش<sup>(۲)</sup>

□ کسی که در زنجیر است شادی ندارد.

بسته در زنجیر چون شادی کند      کی اسیر حبس آزادی کند<sup>(۳)</sup>

□ پیامبر با زنجیر مردم را آزاد ساخت.

زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان      که بکردم ناگهان شبگیرتان  
زآن همی‌خندم که با زنجیر و غل      هی‌کشمتان سوی سروستان و گل  
ای عجب کز آتش بی‌زینهار      بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار  
از سوی دوزخ به زنجیر گران      می‌کشمتان تا بهشت جاودان  
هر مقلد را در این ره نیک و بد      همچنان بسته به حضرت می‌کشد  
جمله در زنجیر بیم و ابتلا      می‌روند این ره بغیر اولیاء<sup>(۴)</sup>

۱- ۴ د ب ۱۱۱۶ الی ۱۱۲۰

۲- ۶ د ب ۳۴۹۹ و ۳۵۰۰ و ۳۵۰۱ و ۳۵۰۳

۳- ۱ د ب ۶۳۱

۴- ۳ د ب ۴۵۷۷ الی ۴۵۸۲

□ زنجیر زیبایی دلبر را نمی‌شود از گردن دل برداشت.

غیر آن زنجیر زلف دلبرم      گر دو صد زنجیر آری بردرم<sup>(۱)</sup>

□ ملک و مال دنیا زنجیر روح انسان است.

ملک و مال و اطلس این مرحله      هست بر جان سبک رو سلسله  
سلسله زرین بدید و غره گشت      ماند در سوراخ چاهی جان زدشت<sup>(۲)</sup>

□ نباید زنجیر هوئی را از گردن سگ نفس برداشت.

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر      سلسله از گردن سگ بر مگیر  
گر معلّم گشت این سگ هم سگ است      باش ذلت نفسه کاو بد رگ است<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۹۱۷

۲- د ۶ ب ۲۴۳ و ۲۴۴

۳- د ۶ ب ۴۸۵۸ و ۴۸۵۹

## زندان

■ دنیا زندان و ما زندانی هستیم.

این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وا رهان<sup>(۱)</sup>

■ دنیا زندان تنگ است.

باز هستی جهان حس و رنگ  
عَلت تنگی است ترکیب و عدد  
ز آن سوی حس عالم توحید دان  
تنگتر آمد که زندانی است تنگ  
جانب ترکیب حسها می کشد  
گر یکی خواهی بدان جانب بران<sup>(۲)</sup>

■ ابلیس آدم را به زندان انداخت.

آن عدوی کز پدرتان کین کشید  
سوی زندانش ز علین کشید<sup>(۳)</sup>

■ زندان قضا محکم تر از سایر زندانهاست.

بند تقدیر و قضای مخفی  
که نبیند آن بجز جان صفی

۱- د ۱ ب ۹۸۲

۲- د ۱ ب ۳۰۹۷ الی ۳۰۹۹

۳- د ۳ ب ۲۸۴۸

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است  
 زآنکه آهنگر مر آن را بشکند  
 بدتر از زندان و بند آهن است  
 حفره‌گر هم خشت زندان برکند<sup>(۱)</sup>

■ اهل دنیا همه زندانی هستند.

کی دهد زندانیی در اقتناص  
 اهل دنیا جملگان زندانی‌اند  
 مرد زندانی دیگر را خلاص  
 انتظار مرگ دار فانی‌اند  
 جز مگر نادر یکی فردانیی  
 تن به زندان جان او کیوانیی<sup>(۲)</sup>

■ جهل زندان است.

گر به جهل آییم آن زندان اوست  
 ور به علم آییم آن ایوان اوست<sup>(۳)</sup>

■ بعضی چیزها برای برخی زندان و برای عده‌ای باغ است.

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ  
 پای تو در گل مرا گل گشته گل  
 عین مشغولی مرا گشته فراغ  
 مر ترا ماتم مرا سور و دهل<sup>(۴)</sup>

■ هنگامیکه زندان حاکم شدند، اولیاء به زندان می‌شوند.

۱-۳ د ب ۱۶۵۹ الی ۱۶۶۱

۲-۶ د ب ۳۴۰۳ الی ۳۴۰۵

۳-۱ د ب ۱۵۱۰

۴-۲ د ب ۳۵۵۳ و ۳۵۵۴

چونکه حکم اندر کف رندان بود      لاجزم ذوالتّون در زندان بود<sup>(۱)</sup>

□ پیروانِ شیطان، در زندان دنیا خوشند.

همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام      ربّ انظرنی الی یوم القیام  
کاندر این زندان دنیا من خوشم      تا که دشمن زادگان را می‌کشم  
هر که او را قوت ایمانی بود      وز برای زاده نانی بود<sup>(۲)</sup>

□ اعمالِ بد انسان، زندان او می‌شود.

چاکرت شاها جنایت می‌کند      آن عرض زنجیر و زندان می‌شود<sup>(۳)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۳۹۳

۲- د ۲ ب ۶۳۰ الی ۶۳۲

۳- د ۲ ب ۹۸۰

## زندگی

■ زندگی آشتی ضدهاست.

زندگانی آشتی ضدهاست      مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست  
لطف حق این شیر را و گور را      الف داده‌ست این دو ضد دور را<sup>(۱)</sup>

■ موجودات با الهام الهی زندگی خود را پیش می‌برند.

آنچه حق آموخت مر زنبور را      آن نباشد شیر را و گور را  
خانه‌ها سازد پر از حلوی تر      حق بر او آن علم را بگشاد در  
آنچه حق آموخت کرم پیله را      هیچ پیلی داند آن گون حيله را<sup>(۲)</sup>

■ انسان با ترک زندگی مادی، زندگی معنوی پیدا می‌کند.

بیهشان را وا دهد حق هوشها      حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها  
پای کویان دست افشان در ثنا      نیاز نازان رینا احییتنا  
آن جلود و آن عظام ریخته      فارسان گشته غبار انگیخته  
حمله آرند از عدم سوی وجود      در قیامت هم شکور و هم کنود<sup>(۳)</sup>

۱- ۱۲۹۳ ب ۱۲۹۴ و ۱۲۹۴

۲- ۱۰۰۹ ب ۱۰۱۱ الی ۱۰۱۱

۳- ۳۶۷۴ ب ۳۶۷۷ الی ۳۶۷۷

□ اگر زندگانی در اندوه و سوز انسانی در راه وصال می‌گذرد باکی نیست.

در غم ما روزها بیگانه شد      روزها با سوزها همراه شد  
روزها گرفت‌گو رو باک نیست      تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست<sup>(۱)</sup>

□ در هر یک از نشئات زندگی در صحنه‌ای از صحنه‌های بارگاه الهی هستیم.

ور به خواب آییم مستان ویم      ور به بیداری به دستان ویم<sup>(۲)</sup>

□ در هر حال باید در این زندگانی تلاش کرد.

اندر این ره می‌تراش و می‌خراش      تا دم آخر دمی فارغ مباش<sup>(۳)</sup>

□ اگر شما زندگی خود را برای خدا قرار دهید خدا هم با شما خواهد بود.

چون شدی من کان الله از وله      من ترا باشم که کان الله له<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۵ و ۱۶

۲- د ۱ ب ۱۵۱۱

۳- د ۱ ب ۱۸۲۲

۴- د ۱ ب ۱۹۳۹

□ اگر حقیقت زندگی را خوب درک کنیم مرگ برای ما شیرین تر از شیرینی های زندگانی خواهد بود.

ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده است مرگ من در بعث چنگ اندر زده است (۱)

□ همه انواع زندگانی مملو از ناراحتی است.

گر گریزی بر امید راحتی زآن طرف هم پشت آید آفتی (۲)

□ تأثیر خیالات در زندگی انسان.

آدمی را فربهی هست از خیال  
ور خیالاتش نماید ناخوشی  
گر خیالاتش بود صاحب جمال  
می‌گذارد همچو موم از آتشی (۳)

□ زندگی دنیایی مانند بازی کودکان است.

کودکان سازند در بازی دکان  
شب شود در خانه آید گرسنه  
سود نبود جز که تعبیر زبان  
کودکان رفته بمانده یک تنه  
این جهان بازی گه است و مرگ شب  
باز گردی کیسه خالی پر تعب (۴)

۱- د ۱ ب ۳۹۲۶

۲- د ۲ ب ۵۹۰

۳- د ۲ ب ۵۹۴ و ۵۹۵

۴- د ۲ ب ۲۵۹۸ الی ۲۶۰۰

□ زندگانی در قلمرو طبیعت برای هشیاران گام برداشتن در خارستانی است  
پرسنگلاخ.

<p>خم باده این جهان بشکسته‌اند همچو کفاری نهفته در قبور خارهای بی نهایت کشته‌اند بر زمین باران بدادیمی و میغ عدل و انصاف و عبادات و وفا پیش پاتان دام نا پیدا بسی است هین مران کورانه اندر کربلا می نیابد راه پای سالکان بس که تیغ قهر لاشی کرد شی بر زمین آهسته می رانند و هون<sup>(۱)</sup></p>	<p>که به بویی دل در آن می بسته‌اند جز مگر آنها که نومیدند و دور ناامید از هر دو عالم گشته‌اند پس زمستیاها بگفتند ای دریغ گستریدیمی در این بیداد جا این بگفتند و قضا می گفت بیست هین مدو گستاخ در دشت بلا که زموی و استخوان هالکان جمله راه استخوان و موی و پی گفت حق که بندگان جفت عون</p>
---	--

□ وقتی که حیات طبیعی نتوانست از حدود امواج ماده تجاوز کند و حیات  
حقیقی خود را دریابد، تمام سازمان موجودیت او مختل خواهد گشت.

<p>این حیات را روش بس مشکل است پس شوی مستغنی از گل می روی<sup>(۲)</sup></p>	<p>چون کنی با را حیاتت زین گل است چون حیات از حق بگیری ای روی</p>
---	---

□ اگر کسی صاحب حیات حقانی شد، غذای حقانی و روحانی به او می دهند.

چون حیات از حق بگیری ای روی	پس شوی مستغنی از گل می روی
شیر خواره چون زدایه بگسلد	لوت خواره شد مر او را می هلد
بسته شیر زمینی چون حبوب	جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر	ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را	تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی	بلکه بی گردون سفر بی چون کنی (۱)

□ درگذرگاه حیات اول بیندیشید که نیروی پیشرفت شما و عاملش کدام است.

پا رهاند روبهان را در شکار      و آن ز دم دانند روباهان غرار (۲)

□ برای پیدا کردن هدف حیات، بدنبال سایه خود ندوید.

لطف شیر و انگبین عکس دل است	هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض	سایه دل چون بود دل را غرض (۳)

۱- د ۳ ب ۱۲۸۳ الی ۱۲۸۸

۲- د ۳ ب ۲۲۲۷

۳- د ۳ ب ۲۲۶۵ و ۲۲۶۶

□ مادامیکه انسان وضع خود را از خواص واقعیات خارج از خود تشخیص ندهد در زندگی کورانه غوطه‌ور خواهد گشت.

در حدث افتد نداند بوی چیست      از من است این بوی یا ز آلودگی است  
ور کسی بر وی کنند مشکِی نثار      هم زخود داند نه از احسان یار<sup>(۱)</sup>

□ در زندگی مادی کواکب در زندگی ما اثر می‌کنند و در زندگی معنوی روح اولیاء در کواکب اثر می‌کند.

وز نفوس پاک اختروش مدد      سوی اخترهای گردون می‌رسد  
ظاهر آن اختران قوام ما      باطن ما گشته قوام سما<sup>(۲)</sup>

□ شادی و اندوه در مرگ بوده و زندگی از میان دو مرگ عبور می‌کند.

از دم غم می بمیرد این چراغ      وز دم شادی بمیرد اینت لاغ  
در میان این دو مرگ او زنده است      این مطوق شکل جای خنده است<sup>(۳)</sup>

□ عالم صورت، عقل کل است با او آشتی و صلح کنید تا از زندگی لذت ببرید.

کل عالم صورت عقل کل است      کاوست بابای هرآنک اهل قل است  
چون کسی با عقل کل کفران فرود      صورت کل پیش او هم سگ نمود

۱-۴ د ب ۳۳۵ و ۳۳۶

۲-۴ د ب ۵۱۹ و ۵۲۰

۳-۴ د ب ۳۰۹۲ و ۳۰۹۳

صلح کن با این پدر عاقی بهل  
تا که فرش زر نماید آب و گل  
پس قیامت نقد حال تو بود  
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود  
من که صلحم دایما با این پدر  
این جهان چون جنت استم در نظر<sup>(۱)</sup>

□ یکی از نتایج طبیعی وجود مردم غافل و نادان، زندگی معتدل خردمندان است.

غافلان را کوههای برف دان  
تا نسوزد پرده‌های عاقلان  
گر نبودی عکس جهل برف باف  
سوختی از نار شوق آن کوه قاف<sup>(۲)</sup>

□ اولیاء با نور حق نورانیند و زندگی می‌کنند و نورهای مادی در مقابل نور آنها تاریک است.

عاقل آن باشد که او بامشغله است  
او دلیل و پیشوای قافله است  
پی‌رو نور خود است آن پیش‌رو  
تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو  
مومن خویش است و ایمان آورد  
هم بدان نوری که جانش زو چرید  
دیگری که نیم عاقل آمد او  
عاقلی را دیده خود داند او  
دست در وی زد چو کور اندر دلیل  
تا بدو بینا شد و چست و جلیل<sup>(۳)</sup>

□ آن زندگی که بنیانش بر تناقض است، هر لحظه کاری و فکری ضدّ و نقیض دارد.

قول و فعل بی‌تناقض بایدت  
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

۱- ۴ د ب ۳۲۵۹ الی ۳۲۶۳

۲- ۴ د ب ۳۷۴۰ و ۳۷۴۱

۳- ۴ د ب ۲۱۸۸ الی ۲۱۹۲

سعیکم شتی تناقض اندرید روز می دوزید و شب برمی درید<sup>(۱)</sup>

□ افراط در انعطاف، انسانها را از زندگی قابل محاسبه محروم می سازد.

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات  
اندر آن کاری که ثابت بودنی است  
خلق را زین بی ثباتی ده نجات  
قایمی ده نفس را که منثنی است<sup>(۲)</sup>

□ هستی مادی و زندگی مادی، مستی و تکبر و غرور می آورد همانگونه که ابلیس را بیچاره کرد.

زآنکه هستی سخت مستی آورد  
صد هزاران قرن پیشین را همین  
شد عزازیلی از این مستی بلیس  
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام  
در هنر من از کسی کم نیستم  
من ز آتش زاده ام او از وحل  
او کجا بود اندر آن دوری که من  
عقل از سر شرم از دل می برد  
مستی هستی بزد ره زین کمین  
که چرا آدم شود بر من رئیس  
صد هنر را قابل و آماده ام  
تا بخدمت پیش دشمن بیستم  
پیش آتش مر و حل را چه محل  
صدر عالم بودم و فخر ز من<sup>(۳)</sup>

□ آنانکه می خواهند معاش و نام و عنوانشان را به مردم تحمیل کنند در حقیقت کالبد بی روح خود را بر دوش مردم می گذارند و شایسته زندگی مستقل نیستند.

نام میری و وزیری و شهی  
در نهانش مرگ و درد و جان دهی

۱- د ۵ ب ۲۵۵ و ۲۵۶

۲- د ۵ ب ۱۱۹۷ و ۱۱۹۸

۳- د ۵ ب ۱۹۲۰ الی ۱۹۲۶

بنده باش و بر زمین رو چون سمند  
 جمله را حمال خود خواهد کفور  
 چون جنازه نه که بر گردن برند  
 چون سوار مرده آرندش به گور<sup>(۱)</sup>

□ زندگی دنیا مانند بازی بچه گانه است که موجب از دست دادن لباس می شود و انسان را عریان می کند.

کودکان گرچه که در بازی خوشند  
 شد برهنه وقت بازی طفل خرد  
 آن چنان گرم او به بازی درفتاد  
 شد شب و بازی او شد بی مدد  
 شب کشانشان سوی خانه می کشند  
 دزد از ناگه قبا و کفش برد  
 کآن کلاه و پیرهن رفتش زیاد  
 رو ندارد کاو سوی خانه رود  
 باد دادی رخت و گشتی مرتعب  
 نسی شنیدی انما الدنيا لعب  
 پیش از آنکه شب شود جامه بجو  
 روز را ضایع مکن در گفت و گو<sup>(۲)</sup>

□ زندگی مادی حجاب رسیدن به غیب است.

موجب تاخیر اینجا آمدن  
 بی ز استعداد در کانی روی  
 همچو عنینی که بکری را خرد  
 چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل  
 در گلستان اندر آید اخشمی  
 همچو خوبی دلبری مهمان غر  
 همچو مرغ خاک کآید در بحار  
 فقد استعداد بود و ضعف فن  
 بر یکی حبه نگردی محتوی  
 گرچه سیمین بر بود کی بر خورد  
 نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل  
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی  
 بانگ چنگ و بریطی در پیش کر  
 زآن چه یابد جز هلاک و جز خسار<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۲۳ الی ۳۲۵

۲- د ۶ ب ۴۵۳ الی ۴۵۸

۳- د ۶ ب ۳۴۲۴ الی ۳۴۳۰

□ زندگی با وحی و دین مفید است نه با ظن.

راه کردی لیک در ظن چو برق  
ظن لایغنی من الحق خوانده‌ای  
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق  
وز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای<sup>(۱)</sup>

□ از اولیاء نباید زندگی تن خواست.

زندگی تن مجو از عیسی‌ات  
کام فرعونى مخواه از موسی‌ات<sup>(۲)</sup>

□ اولیاء برای خود زندگی نمی‌خواهند بلکه برای دیگران می‌خواهند.

زندگی خود نخواهد بهر خود  
هر کجا امر قدم را مسلکی است  
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج  
هست ایمانش برای خواست او  
نی پی ذوق حیات مستلذ  
زندگی و مردگی پیشش یکی است  
بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج  
نه برای جنت و اشجار و جو  
نه ز بیم آنکه در آتش رود<sup>(۳)</sup>

□ زندگی دل ابدی است.

هست در دل زندگی دارالخلود  
در زبانم چون نمی‌آید چه سود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۱۰۴ و ۴۱۰۵

۲- د ۲ ب ۴۵۳

۳- د ۳ ب ۱۹۰۸ الی ۱۹۱۲

۴- د ۴ ب ۴۸۲

□ آنچه ما داریم مرگ است نه زندگی و زندگی در مرگ است.

مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ بیند ای غیبین <sup>(۱)</sup>

□ زندگی در مرگ است.

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ	زندگی جاودان در زیر مرگ
زندگی در مردن و در محنت است	آب حیوان در درون ظلمت است <sup>(۲)</sup>

## زنده

□ زنده کسی است که واصل به حق است.

می زدند از نا امیدي آه سرد	روز اول روی خود دیدند زرد
نوبت او مید و توبه گشت گم <sup>(۱)</sup>	سرخ شد روی همه روز دوم

□ انسان با مردن زنده می شود.

زآنکه بعث از مرده زنده کردن است	شرط روز بعث اول مردن است
کز عدم ترسند و آن آمد پناه	جمله عالم زین غلط کردند راه
از کجا جویم سلم از ترک سلم	از کجا جویم علم از ترک علم
از کجا جویم سیب از ترک دست	از کجا جویم هست از ترک هست
دیده معدوم بین را هست بین	هم تو تانی کرد یا نعم المعین
ذات هستی را همه معدوم دید	دیده ای کما از عدم آمد پدید
گر دو دیده مبدل و انور شود	این جهان منتظم محشر شود
که بر این خامان بود فهمش حرام	زآن نماید این حقایق ناتمام
شد محرم گر چه حق آمد سخنی	نعمت جنات خوش بر دوزخی
چون نبود از وایان در عهد خلد <sup>(۲)</sup>	در دهانش تلخ آید شهد خلد

۱- د ب ۱۵۳۵ و ۱۵۳۶

۲- د ب ۸۲۱ الی ۸۳۰

□ همه اشیاء نزد خداوند و اولیاء او رام و تسلیم و زنده‌اند.

نزد من خون نیست آب است ای نبیل  
پیش داود نبی موم است و رام  
مطرب است او پیش داود اوستاد  
پیش احمد او فصیح و قانت است  
پیش احمد عاشقی دل برده ای است  
مرده و پیش خدا دانا و رام  
نیست کس چون می زنی این طبل را  
صد اساس خیر و مسجد می نهند  
خوش همی بازند چون عشاق مست  
بلکه صاحب خانه جان مختبی است  
آنکه از نور اله استش ضیا  
و آن دگر در صابری یعقوب وار  
می زخم بر در به او میدش سحور<sup>(۱)</sup>

پیش تو خون است آب رود نبیل  
در حق تو آهن است آن و رخام  
پیش تو که بس گران است و جماد  
پیش آن سنگ ریزه ساکت است  
پیش تو استون مسجد مرده ای است  
جمله اجزای جهان پیش عوام  
آنچه گفتمی کاندرا این خانه و سرا  
بهر حق این خلق زرها می دهند  
مال و تن در راه حج دور دست  
هیچ می گویند کآن خانه تهی است  
پر همی بیند سرای دوست را  
آن یکی اندر بلا ایوب وار  
من هم از بهر خداوند غفور

□ خدا انسان را زنده می‌کند.

زنده چه بود جان پاینده‌ش کند<sup>(۲)</sup>

دست حق میراندش زنده‌ش کند

□ اولیاء الهی با حق زنده‌اند.

سایه یزدان بود بنده خدا      مرده او زین عالم و زنده خدا<sup>(۱)</sup>

□ باید به زنده عشق ورزید تا شاداب بود.

عشق زنده در روان و در بصر      هر دمی باشد ز غنچه تازه تر  
عشق آن زنده گزین کاو باقی است      کز شراب جان فزایت ساقی است  
عشق آن بگزین که جمله انبیا      یافتند از عشق او کار و کیا<sup>(۲)</sup>

□ شهیدان زنده هستند.

پس شهیدان زنده زین رویند و خوش      تو بد آن قالب بمنگر گیر وش  
چون خلف دادستشان جان بقا      جان ایمن از غم و رنج و شقا<sup>(۳)</sup>

□ آواز الهی زنده کننده است.

گوید این آواز ز آواها جداست      زنده کردن کار آواز خداست  
ما بمردیم و بکلی کاستیم      بانگ حق آمد همه برخاستیم<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۴۲۳

۲- د ۱ ب ۲۱۸ الی ۲۲۰

۳- د ۲ ب ۳۸۴ و ۳۸۵

۴- د ۱ ب ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳

□ همنشینی با مردگان زنده را مرده می‌کند.

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست<sup>(۱)</sup>

□ معشوق زنده و عاشق در مقابل او مرده است.

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای<sup>(۲)</sup>

□ همه از لطف خدا زنده و شاد هستند.

زنده از تو شاد از تو عایلی	مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال	بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات	زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات <sup>(۳)</sup>

□ اولیاء صاحبان اسرار به حق زنده‌اند.

مرده است از خود شده زنده به رب زآن بود اسرار حقش در دو لب<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۵۳۶

۲- د ۱ ب ۳۰

۳- د ۳ ب ۱۳۳۹ الی ۱۳۴۱

۴- د ۳ ب ۳۳۶۴

□ جانی که ایمان ندارد، زنده نیست.

گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون      هیچ گفتمی کافران را می‌تون<sup>(۱)</sup>

□ زنده بودن در فراق، منافقانه است.

من ز جان سیر آمدم اندر فراق      زنده بودن در فراق آمد نفاق  
چسند درد فرقتش بکشد مرا      سر بپر تا عشق سر بخشد مرا  
دین من از عشق زنده بودن است      زندگی زین جان و سر ننگ من است<sup>(۲)</sup>

□ زنده و زندگی از درون مرده و مردگی بیرون می‌آید.

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد      هرکه مرده گشت او دارد رشد  
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند  
مرده شو تا مخرج الحی الصمد      زنده‌ای زین مرده بیرون آورد  
دی شوی بینی تو اخراج بهار      لیل گردی بینی ایلاج نهار<sup>(۳)</sup>

□ ماهی بریان با دیدن موسی و خضر زنده شد.

ماهی بریان ز آسیب خضر      زنده شد در بحر گشت او مستقر<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۵۳۶

۲- د ۶ ب ۴۰۵۷ الی ۴۰۵۹

۳- د ۵ ب ۵۴۹ الی ۵۵۲

۴- د ۶ ب ۲۶۴۰

## زهد

### □ زهد و ترک دنیا.

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آید پیش او دنیا و پیش
راههای مختلف آسان شده است	هر یکی را ملتی چون جان شده سبت
مرد باش و سخره مردان مشو	رو سر خودگیر و سرگردان مشو <sup>(۱)</sup>

### □ آنجا که عاشق می رود، زاهد را راه نیست.

عشق را پانصد پر است و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا	عاشقان پران تر از برق و هوا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق	کآسمان را فرش سازد درد عشق <sup>(۲)</sup>

### □ عاشق مسیرش به سوی خداست بر خلاف زاهد.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمسین الف <sup>(۳)</sup>

۱- د ب ۴۷۹ و ۴۸۳ و ۴۹۴

۲- د ب ۲۱۹۱ الی ۲۱۹۳

۳- د ب ۲۱۸۰ و ۲۱۸۱

□ فرق زاهد با عارف در این است که زاهد غم آخر کار دارد ولی عارف غم آخر ندارد و به آن عالم است.

<p>تأچه باشد حال او روز شمار از غم و احوال آخر فارغ اند سابقه دانیش خورد آن هر دو را او همی داند چه خواهد بود چاش های و هورا کرد تیغ حق دو نیم خوف فانی شد عیان گشت آن رجا<sup>(۱)</sup></p>	<p>هست زاهد را غم پایان کار عارفان ز آغاز گشته هوشمند بود عارف را همین خوف و رجا دید کاو سابق زراعت کرد ماش عارف است و بازرست از خوف و بیم بود او را بیم و اومید از خدا</p>
--	---

## زیبا

□ زیباییان از دیدن زیبایی خود عشق می‌ورزند.

عاشق آینه باشد روی خوب      صیقل جان آمد و تقوی القلوب<sup>(۱)</sup>

□ زشت معرف زیبایی زیاست.

گر لطیفی زشت را در پی کند      تسخری باشد که او بر وی کند<sup>(۲)</sup>

□ جمال و زیبایی دل برای همیشه باقی است.

رو نـمـمره نـنـکـسه بـخـوان      دل طلب کن دل منه بر استخوان

کآن جمال دل جمال باقی است      دولتش از آب حیوان ساقی است<sup>(۳)</sup>

□ پیروی از ولی و پیر موجب زیبایی و دوری موجب زشتی است.

چونکه با شیخی تودور از زشتی      روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی      کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی

۱-د ب ۳۱۵۶

۲-د ب ۹۱

۳-د ب ۷۱۵ و ۷۱۶

مگسل از پیغمبر ایام خویش      تکیه کم کن برفن و بر کام خویش  
 گرچه شیری چون روی ره بی دلیل      خویش بین و در ظلالی و ذلیل  
 هین مبر الا که با پرهای شیخ      تا ببینی عون لشکرهای شیخ<sup>(۱)</sup>

□ انسانی که نور خدا و ایمان دارد، همیشه زیباست ولو پیر شود و یا بمیرد.

لیک گر باشد طیبیش نور حق      نیست از پیری و تب نقصان و دق  
 سستی او هست چون سستی مست      کاندر آن سستیش رشک رستم است  
 گر بمیرد استخوانش غرق ذوق      ذره ذرهش در شعاع نور شوق<sup>(۲)</sup>

□ هنر در زیبایی سیرت است نه صورت، مثل سگ اصحاب کهف.

آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش      هیچ بودش منقصت ز آن صورتش<sup>(۳)</sup>

□ زیبایی‌ها و معرفت خدا، انسان را مست می‌کند و امتیازات این جهانی را از بین می‌برد.

باده ای کآن بر سر شاهان جهد      تاج زر بر تارک ساقی نهد  
 فتنه‌ها و شورها انگ‌یخته      بسندگان و خسروان آمیخته  
 استخوانها رفته جمله جان شده      تخت و تخته آن زمان یکسان شده  
 وقت هشیاری چو آب و روغنند      وقت مستی همچو جان اندر تند  
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش      باده شیطان و آنکه نیم هوش

۱- د ۴ ب ۵۴۰ الی ۵۴۴

۲- د ۵ ب ۹۷۴ الی ۹۷۶

۳- د ۵ ب ۲۵۹۷

هوش تو بی می چنین پژمرده است      هوشها باید بر آن هوش تو بست  
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر      ای چو مرغی گشته صید دام سکر<sup>(۱)</sup>

□ هر چه خدا می دهد زیباست، آنرا از دست ندهید.

بد نماند چون اشارت کرد دوست      کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست  
هر بدی که امر او پیش آورد      آن ز نیکوهای عالم بگذرد  
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست      ده مده که صد هزاران در در اوست<sup>(۲)</sup>

□ همه اجزاء عالم نشانگر جمال و زیبایی خداست.

رو و پشت برجهاش و سقف و پست      جمله تمثال و نگار و صورت است  
همچو آن حجره زلیخا پر صور      تا کند یوسف به ناکامش نظر  
چونکه یوسف سوی او می ننگرید      خانه را پرنقش خود کرد از مکید  
تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار      روی او را بیند او بی اختیار  
بهر دیده روشنان یزدان فرد      شش جهت را مظهر آیات کرد  
تا به هر حیوان و نامی که نگرند      از ریاض حسن ربانی چرند  
بهر این فرمود با آن اسپه او      حیث و لیتم فشم وجهه  
از قدح گر در عطش آبی خورید      در درون آب حق را ناظرید  
آنکه عاشق نیست او در آب در      صورت خود بیند ای صاحب بصر  
صورت عاشق چو فانی شد در او      پس در آب اکنون که را بیند بگو  
حسن حق بینند اندر روی حور      همچو مه در آب از صنع غیور  
غیرتش بر عاشقی و صادقی است      غیرتش بر دیو و بر استور نیست

۱- د ۵ ب ۳۴۵۶ الی ۳۴۵۹ و ۳۴۶۹ الی ۳۴۷۱

۲- د ۶ ب ۳۳۹ الی ۳۴۱

---

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد      جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد<sup>(۱)</sup>

## زیرک

□ زیرکی عنایت خداست.

بی ز تقلیب خدا باشد جماد  
عقل زیرک ابلهی ها می کند<sup>(۱)</sup>

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد  
یک زمان از وی عنایت بر کند

□ زیرکی در وفا و طلب است.

زیرکم اندر وفا و در طلب<sup>(۲)</sup>

گفت او گر ابله من در ادب

□ زیرکی از ابلیس و عشق از آدم است.

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است  
کم رهِد غرق است او پایان کار  
نیست جیحون نیست جو دریاست این  
در رباید هفت دریا را چو کاه  
کم بود آفت بود اغلب خلاص  
زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر  
حسبی الله گو که اللهام کافی

داند او کاو نیکبخت و محرم است  
زیرکی سبّاحی آمد در بحار  
هل سباحه را رها کن کبر و کین  
و آن گهان دریای ژرف بی پناه  
عشق چون کشتی بود بهر خواص  
زیرکی بفروش و حیرانی بخر  
عقل قربان کن به پیش مصطفی

۱-۴ ب ۳۷۲۸ و ۳۷۲۹

۲-۴ ب ۱۵۶

که غرورش داد نفس زیرکش  
 منت نوحم چرا باید کشید  
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی  
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی  
 علم وحی دل ربودی از ولی  
 جان وحی آسای تو آرد عتاب  
 علم نقلی با دم قطب زمان  
 رستگی زین ابلهی یابی و بس  
 بهر این گفته ست سلطان البشر  
 ابلهی شو تا بماند دل درست  
 ابلهی کاو واله و حیران هوست  
 از کف ابله و زرخ یوسف نذر  
 عقلها باری از آن سوی است کاوست  
 مانده این سو که نه معشوق است گول<sup>(۱)</sup>

همچو کنعان سر زکشتی وا مکش  
 که برآیم بر سرکوه مشید  
 کاشکی او آشنا ناموختی  
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی  
 یا به علم نقل کم بودی ملی  
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب  
 چون تیمم با وجود آب دان  
 خویش ابله کن تبع می رو سپس  
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر  
 زیرکی چون کبر و بادانگیز تست  
 ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست  
 ابلهانند آن زنان دست بسر  
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
 عقلها آن سو فرستاده عقول

□ زیرکی مایه شکست است و انسان را از خدا باز می دارد.

ساحل یم را همی بینی دوان  
 تنگ بینی چو دنیا را همه  
 این جهان بنمایدت چون گلستان  
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق  
 او ندیده جز مگر بیع و شری  
 او ندیده هیچ جز مکر و کمین<sup>(۲)</sup>

ور تو در کشتی روی بر یم روان  
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه  
 ور تو خوش باشی به کام دوستان  
 ای بساکس رفته تا شام و عراق  
 وی بساکس رفته تا هند و هری  
 وی بساکس رفته ترکستان و چین

۱- د ۴ ب ۱۴۰۲ الی ۱۴۱۰ و ۱۴۱۴ الی ۱۴۲۵

۲- د ۴ ب ۲۳۷۰ الی ۲۳۷۵

۱۰۰

۳

## سابق

□ قوم آخر زمان سابقند.

آمدیم آخر زمان در انتها  
در حدیث است آخرون السَّابِقون<sup>(۱)</sup>

پس کرمهای الهی بین که ما  
آخرین قرنهای پیش از قرون

□ معنای نحن الآخرون السَّابِقون.

پس به معنی عالم اکبر تویی  
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست  
کی نشاندی باغبان بیخ شجر  
گر به صورت از شجر بودش ولاد  
خلف من باشند در زیر لوا  
رمز نحن الآخرون السَّابِقون  
من به معنی جدّ جد افتاده‌ام  
وز پی من رفت بر هفتم فلک  
پس ز میوه زاد در معنی شجر  
رمز نحن الآخرون السَّابِقون  
در صفت از کان آهنها فزون

پس به صورت عالم اصغر تویی  
ظاهر آن شاخ اصل میوه است  
گر نبودی میل و اومید ثمر  
پس به معنی آن شجر از میوه زاد  
مصطفی زین گفت کآدم وانبیا  
بهر این فرموده است آن ذوفنون  
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام  
کز برای من بدش سجده ملک  
پس ز من زایید در معنی پدر  
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون  
ظاهر این دو به سندانای زبون

آخرون السَّابِقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه طریف<sup>(۱)</sup>

□ سابق شدن در پرتو رحمت الهی حاصل می شود.

رحمت او سابق است از قهر او سابقی خواهی برو سابق بجو  
تا رسی اندر نفوس زوجت کای شه مسحور اینک مخرجت<sup>(۲)</sup>

□ مردان الهی کسانی هستند که در جان دادن سبقت می گیرند.

صدق جان دادن بود هین سابقوا از نیی بر خوان رجال صدقوا  
این همه مردن نه مرگ صورت است این بدن مر روح را چون آلت است<sup>(۳)</sup>

□ سابقون روح را پرواز داده اند.

مَثَقَلان خاک بر جا ماندند سابقون السَّابِقون در راندند<sup>(۴)</sup>

□ در پرتو متابعت از ولی انسان از دیگران سبقت می گیرند.

تا برو در سایه عاقل گریز تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز  
از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هر آن سابق که هست<sup>(۵)</sup>

۱- د ۴ ب ۵۲۱ الی ۵۲۹ و د ۴ ب ۳۷۶۴ و ۳۷۶۵ و د ۳ ب ۱۱۲۸

۲- د ۴ ب ۳۲۰۵ و ۳۲۰۶

۳- د ۵ ب ۳۸۲۰ و ۳۸۲۱

۴- د ۵ ب ۳۷۳۹

۵- د ۱ ب ۲۹۶۷ و ۲۹۶۸

## ساتر

■ خداوند نهان را بر اهل تن مخفی می‌دارد.

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است      که خدا زایشان نهان را ساتر است<sup>(۱)</sup>

■ باید حق ستّاری خدا را دانست.

گفت و او بلی چه حکم است این چه داد      از پی من شرع نو خواهی نهاد<sup>(۲)</sup>

■ خدا همه پوشیده‌ها را می‌داند.

به زما می‌داند او احوال ستر      وز پس و پیش و سر و دنبال ستر<sup>(۳)</sup>

■ زهد و پاکی ستر است.

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح      او ز ما به داند اندر انتصاح<sup>(۴)</sup>

۱-۲ د ب ۳۲۱۹

۲-۳ د ب ۲۴۲۱

۳-۴ د ب ۲۰۸

۴-۴ د ب ۲۰۷

□ حلم خداوند ستر بدی انسانهاست.

مر بدان را ستر چون حلم خدا      خلق او بر عکس خلقان و جدا<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء الهی ستار هستند.

حق همی دید آن ولی ستار خوست      لیک چون از حد بری غماز اوست<sup>(۲)</sup>

□ اگر ستر می خواهید ستار باشید.

گفت ای ستار برمگشای راز      سربسته می خرم با من بساز  
ستر کن تا بر تو ستاری کنند      تا نبینی ایمنی بر کس مخند<sup>(۳)</sup>

۱- ۳۳۷۳ ب ۶ د

۲- ۱۶۹۵ ب ۶ د

۳- ۴۵۲۵ و ۴۵۲۶ ب ۶ د

---

## سازش

□ دو گروه نیک و بد بعد از تثبیت شخصیتشان نمی‌توانند با یکدیگر سازگار باشند.

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند      بلبلان پنهان شدند و تن زدند<sup>(۱)</sup>

## سایه

■ جاهل دنبال سایه است.

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش	مرغ بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود	مرغ بر خاک پران مرغ‌وش
بی‌خبر کآن عکس آن مرغ هواست	بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او	ترکشش خالی شود از جست و جو <sup>(۱)</sup>

■ اولیاء سایه خدا هستند.

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش	وا ره‌اند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا	مرده او زین عالم و زنده خدا
دامن او گیر زودتر بی‌گمان	تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مدال‌ظلم نقش اولیاست	کاو دلیل نور خورشید خداست <sup>(۲)</sup>

■ جهان و دنیا سایه حیات حقیقی است نه خود آن.

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای	بازگو رأیی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد

۱-۱ د ب ۴۱۷ الی ۴۲۰

۲-۱ د ب ۴۲۲ الی ۴۲۵

گفت پیغمبر بکن ای رایزن      مشورت کالمستشار مؤتمن  
گفت هر رازی نشاید باز گفت      جفت طاق آید گهی گه طاق جفت<sup>(۱)</sup>

□ باید از طریق سایه اولیاء به آفتاب حق پی برد.

سایه شاهان طلب هر دم شتاب      تا شوی زآن سایه بهتر زآفتاب<sup>(۲)</sup>

□ برای نجات از دشمن باید در سایه عاقل قرار گرفت.

تر برو در سایه عاقل گریز      تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز<sup>(۳)</sup>

□ تن سایه دل است.

پس بود دل جوهر و عالم عرض      سایه دل چون بود دل را غرض<sup>(۴)</sup>

□ عقل جزء سایه عقل کل است.

جزو عقل این از آن عقل کل است      جنبش این سایه زآن شاخ گل است  
سایه اش فانی شود آخر در او      پس بداند سرّ میل و جست و جو  
سایه شاخ دگر ای نیکبخت      کی بجنبد گر نجنبد این درخت<sup>(۵)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۰۴۲ الی ۱۰۴۵

۲- د ۲ ب ۲۲۱۶

۳- د ۱ ب ۲۹۶۷

۴- د ۳ ب ۲۲۶۶

۵- د ۴ ب ۳۶۴۳ الی ۳۶۴۵

□ کسی که از سایه طوبی به سایه هوی برود، طاغی و گمراه می شود.

سایه طوبی بین و خوش بخسب	سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظّل ذلت نفسه خوش مضجعی است	مستعد آن صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی	زود طغای گردی و ره گم کنی <sup>(۱)</sup>

□ سایه فرع است.

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست      سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست<sup>(۲)</sup>

□ سایه رهبر بهتر از ذکر حق است.

سایه رهبر به است از ذکر حق      یک قناعت به که صد لوت و طبق<sup>(۳)</sup>

□ جسم سایه سایه سایه است.

جسم سایه سایه سایه دل است      جسم کی اندر خور پایه دل است<sup>(۴)</sup>

□ قاضی عادل، سایه حق است.

در حد و تعزیر قاضی هر که مرد      نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

۱-۴ د ب ۳۳۴۵ الی ۳۳۴۷

۲-۳ د ب ۱۷۳۵

۳-۶ د ب ۳۷۸۴

۴-۶ د ب ۳۳۰۷

---

نایب حق است و سایه عدل حق آینه هر مستحق و مستحق<sup>(۱)</sup>

□ یک ذره سایه عنایت، بهتر از کوشش در عبادت است.

ذره‌ای سایه عنایت بهتر است از هزاران کوشش طاعت پرست<sup>(۲)</sup>

## سبب

□ خداوند مسبب الاسباب است و سببها را او سبب نمود.

کاین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
و آن سببها کانییا را رهبر است	آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کند	باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها	و آن سببها راست محرم انییا
این سبب چبود به تازی گو رسن	اندر این چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است	چرخه گردان را ندیدن، زلت است <sup>(۱)</sup>

□ رابطه سببیت برای کسانی است که تنها روی پرده را می بینند.

آنکه بیرون را طبایع جان اوست	منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا	چشم چشمه معجزات انییا <sup>(۲)</sup>

□ واصلان به حق در بند اسباب و علل مادی نیستند.

بی سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون را طبایع جان اوست	منصب خرق سببها آن اوست

۱- ۱۵ ب ۸۴۳ الی ۸۴۸

۲- ۲۵ ب ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴

بی سبب بیند نه از آب و گیا  
 این سبب همچون طیب است و علیل  
 شب چراغت را فتیل نوبتاب  
 روتو کهگل ساز بهر سقف خان  
 چشم چشمه معجزات انبیا  
 این سبب همچون چراغ است و فتیل  
 پاک دان زینها چراغ آفتاب  
 سقف گردون را ز کهگل پاک دان<sup>(۱)</sup>

□ سبب اشرف از مسبب است.

هر سبب بالاتر آمد از اثر  
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست  
 فوقی آنجاست از روی شرف  
 سنگ و آهن فایق آمد بر شرر  
 گرچه در صورت به پهلویش نشست  
 جای دور از صدر باشد مستخف<sup>(۲)</sup>

□ کسی که مسبب را می بیند، کاری به اسباب ندارد.

چشم او مانده ست در جوی روان  
 مرکب همت سوی اسباب راند  
 آنکه بیند او مسبب را عیان  
 بی خبر از ذوق آب آسمان  
 از مسبب لاجرم محجوب ماند  
 کی نهد دل بر سببهای جهان<sup>(۳)</sup>

□ توجه به سبب نباید انسان را از مسبب غافل کند.

توز طفلی چون سببها دیده ای  
 با سببها از مسبب غافل  
 چون سببها رفت بر سر می زنی  
 در سبب از جهل بر چفسیده ای  
 سوی این روپوشها زان مایلی  
 رکننا و رکنناها می کنی

۱- ۲ د ب ۱۸۴۲ الی ۱۸۴۷

۲- ۲ د ب ۱۹۶۱ الی ۱۹۶۳

۳- ۲ د ب ۳۷۸۵ الی ۳۷۸۷

رب می‌گوید برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی ای عجب<sup>(۱)</sup>

□ اگر خدا کسی را کفایت کند، همه چیز را به او بدون اسباب می‌دهد.

کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر	بی‌سبب بی‌واسطه یاری غیر
کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم	بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم	بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم	گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا	تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب	که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آبش را به فن
شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل	که نیابی سوی شادیا سبیل
باز چون تجدید ایمان برتنی	باز از فرعون بی‌زاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده	نیل خون بینی از او آبی شده <sup>(۲)</sup>

□ توجه به سبب، موجب دوری از مسبب است.

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای	آتش آب تست و تو پروانه‌ای
او ببیند نور و در ناری رود	دل ببیند نار و در نوری شود
آتشی را شکل آبی داده‌اند	واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند <sup>(۳)</sup>

۱- ۳ د ب ۳۱۵۳ الی ۳۱۵۶

۲- ۴ د ب ۳۵۱۷ الی ۳۵۲۷

۳- ۵ د ب ۴۳۸ و ۴۴۳ و ۴۴۵

□ خداوند در کار نیازمند به سبب نیست.

آن سبب بهر حجاب است و غطا	که سببها نیست حاجت مر مرا
تا منجم رو به استاره کند	تا طبیعی خویش بر دارو زند
سوی بازار آید از بیم کساد	تا منافق از حریمی بسامداد
کاو برای ما چرد برگ مراد	می چرد آن برّه و قصاب شاد
بهر او خود را تو فریه می کنی <sup>(۱)</sup>	کار دوزخ می کنی در خوردنی

□ توجه به سبب، موجب کم شدن حیرت است که حیرت موجب درک حق است.

از سبب دانی شود کم حیرت      حیرت توره دهد در حضرتت<sup>(۲)</sup>

□ هر چند عالم بر اساس سبب است، ولی مسبب می تواند سبب را بردارد.

ای گرفتار سبب بیرون مهر	لیک عزل آن مسبب ظن میر
هرچه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بردرد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بدانند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست	که نه هر دیدار صنعتش را سزاست
دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را برکنند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان

۱- ۴ د ب ۳۶۰۱ الی ۳۶۰۳ و ۳۶۰۶ و ۳۶۰۷

۲- ۵ د ب ۷۹۵

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر  
جز خیالی منعقد بر شاهراه  
نیست اسباب و وسایط ای پدر  
تا بماند دور غفلت چندگاه<sup>(۱)</sup>

■ اهل بصیرت همیشه مسبب را می‌بینند و سبب آنان را فریب نمی‌دهد.

کی شود محجوب ادراک بصیر  
اصل بیند دیده چون اکمل بود  
زین سببهای حجاب گول گیر  
فرع بیند چونکه مرد احوال بود<sup>(۲)</sup>

■ در پدیده‌ها متوقف نشوید، به خالق پدیده‌ها بنگرید.

چون بدیدی گردش سنگ آسیا  
خاک را دیدی برآمد در هوا  
دیگهای فکر می‌بینی به جوش  
گفت حق ایوب را در مکرمت  
هین به صبر خود مکن چندین نظر  
چند بینی گردش دولاب را  
گردش کف را چو دیدی مختصر  
آنکه کف را دید سرگویان بود  
آنکه کف را دید نیتها کند  
آنکه کفها دیده باشد در شمار  
آنکه او کف دید در گردش بود  
آب جو را هم ببین آخر بیا  
در میان خاک بنگر باد را  
اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش  
من به هر مویت صبیری دادمت  
صبر دیدی صبر دادن را نگر  
سر برون کن هم ببین تیز آب را  
حیرت باید به دریا در نگر  
وآنکه دریا دید او حیران بود  
وآنکه دریا دید دل دریا کند  
وآنکه دریا دید شد بی‌اختیار  
وآنکه دریا دید او بی‌غش بود<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۵۴۷ الی ۱۵۵۵

۲- د ۵ ب ۱۷۰۸ و ۱۷۰۹

۳- د ۵ ب ۲۹۰۰ الی ۲۹۰۵ و ۲۹۰۷ الی ۲۹۱۱

□ توجه به سبب و غفلت از مسبب، موجب گمراهی است.

چشم‌بند خلق جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست<sup>(۱)</sup>

□ سبب بینی موجب نابینائی است.

ای یرانا لا نراه روز و شب چشم من از چشمها بگزیده شد  
چشم بند ما شده دید سبب تا که در شب آفتابم دیده شد<sup>(۲)</sup>

□ فوق همه اسباب، سببی است که عبارت از مشیت الهی است.

آن طیبیان آنچنان بنده سبب  
گر ببندی در صطبلای گاو نر  
از خری باشد تغافل خفته‌وار  
خود نگفته کاین مبدل تا کی است  
تیر سوی راست پرانیده‌ای  
سوی آهوئی به صیدی تاختی  
در پی سودی دویده بهر کبس  
چاهها کننده برای دیگران  
در سبب چون بی مرادت کرد رب  
بس کسی از مکسبی خاقان شده  
بس کس از عقد زنان قارون شده  
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب  
بازیابی در مقام گاو خر  
که نجویی تاکی است آن خفیه کار  
نیست پیدا او مگر افلاکی است  
سوی چپ رفته‌ست تیرت دیده‌ای  
خویش را تو صید خوکی ساختی  
نارسیده سود افتاده به حبس  
خویش را دیده فتاده اندر آن  
پس چرا بدظن نگریدی در سبب  
دیگری زآن مکسبه عریان شده  
بس کس از عقد زنان مدیون شده

۱- د ۶ ب ۲۳۱۳

۲- د ۶ ب ۲۸۸۹ و ۲۸۹۰

---

تکیه بر وی کم کنی بهتر بود  
که بس آفتهاست پنهانش به زیر<sup>(۱)</sup>

پس سبب گردان چو دم خر بود  
ور سبب گیری نگیری هم دلیر

## ستار

□ ستاری موجب رشد است.

چون خدا خواهد که پرده کس درد  
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس  
میلش اندر طعنه پاکان برد  
کم زند در عیب معیوبان نفس<sup>(۱)</sup>

□ اگر ستاری خدا می خواهید، نسبت به خلق ستار باشید.

گفت ای ستار برمکشای راز  
ستر کن تا بر تو ستاری کنند  
سریسته می خرم با من بساز  
تا نیننی ایمنی بر کس مخند<sup>(۲)</sup>

□ زمین مظهر ستاری حق است.

این زمین از حلم حق دارد اثر  
تا بپوشد او پلیدیهای ما  
تا نجاست برد و گلها داد بر  
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها<sup>(۳)</sup>

۱- ۱۵ و ۱۶ ب ۸۱۵ و ۸۱۶

۲- ۲۵ و ۲۶ ب ۴۵۲۵ و ۴۵۲۶

۳- ۲۳ و ۲۴ ب ۱۸۰۳ و ۱۸۰۴

## ستیزه

□ هنگامیکه ریشه تباهی را ندانیم، با حق و خلق در ستیزه می شویم.

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ<sup>(۱)</sup>

## سجده

□ خداوند به انسان خوب چیزی می‌دهد که همهٔ خلایق او را سجده می‌کنند.

مر ترا چیزی دهد یزدان نهران	که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر	تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق	گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاک است و چو حق تایش داد	در جهان‌گیری چو مه شد اوستاد <sup>(۱)</sup>

□ شکر و نعمت و سجده، موجب قرب است.

زآنکه شاکر را زیادت وعده است	آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما <sup>(۲)</sup>

□ دل مؤمن که جای خداست، سجده‌گاه همه است.

مسجدی کآن اندرون اولیاست      سجده‌گاه جمله است آنجا خداست<sup>(۳)</sup>

۱-۴ د ب ۳۴۸۸ الی ۳۴۹۱

۲-۴ د ب ۱۰ و ۱۱

۳-۲ د ب ۳۱۱۱

□ هر کسی لیاقت سجده ندارد.

هر دلی را سجده هم دستور نیست      مزد رحمت قسم هر مزدور نیست<sup>(۱)</sup>

□ سجده موجب قرب به حق است.

ز آنکه شاکر را زیادت وعده است      آنچنانکه قرب مزد سجده است  
گفت واسجد واقترب یزدان ما      قرب جان شد سجده ابدان ما<sup>(۲)</sup>

□ سجده بر خداوند شیرین تر از هر دولت است.

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا      خوشتر آید از دو صد دولت ترا  
پس بنالی که نخواهم ملکها      ملک آن سجده مسلم کن مرا  
پادشاهان جهان از بدرگی      بو نبردند از شراب بندگی<sup>(۳)</sup>

□ سجده در قیامت بهشت می شود.

دفن می کرد و همی آمد به زر      با جوال و تویره بار دگر<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۶۵۱

۲- د ۴ ب ۱۰ و ۱۱

۳- د ۴ ب ۶۶۵ الی ۶۶۷

۴- د ۳ ب ۴۳۵۷

□ ابلیس چون باطن آدم را ندید، از سجده بر او اکراه داشت.

ای هزاران جبرئیل اندر بشر	ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس	ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان	مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم	صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال	تا بسینی شمشعه نور جلال <sup>(۱)</sup>

## سحر

□ سحر، غیر از معجزه است.

سحر را با معجزه کرده قیاس	هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را	برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف	زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة اللّٰه این عمل را در قفا	رحمة اللّٰه آن عمل را در وفا <sup>(۱)</sup>

□ ساحران چون موسی را شناختند، به او ایمان آوردند.

ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن در باختند <sup>(۲)</sup>
---------------------------	---

□ وسواس درون انسان همان ساحر است.

سحر گاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چون گاهی می تند
زشتها را نفز گرداند به فن	نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر این است کاو دم می زند	هر نفس قلب حقایق می کند
آدمی را خسر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر	ان فی الوسواس سحراً مستتر

۱- ۱ د ب ۲۷۷ الی ۲۸۰

۲- ۱ د ب ۱۶۲۰

اندر آن عالم که هست این سحرها      ساحران هستند جادویی گشا<sup>(۱)</sup>

□ دنیا ساحره است و فقط انبیاء می‌توانند این سحر را باطل کنند.

در درون سینه نفّاثات اوست      عقده‌های سحر را اثبات اوست  
ساحره دنیا قوی دانا زنی است      حل سحر او به پای عامه نیست  
ورگشادی عقد او را عقلها      انبیا را کسی فرستادی خدا  
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا      راز دان یفعل الله ما یشا<sup>(۲)</sup>

□ ساحران که بینا شدند، به وجد آمدند.

ساحران را چشم چون رست از عما      کف زتان بودند بی این دست و پا<sup>(۳)</sup>

□ مردان خدا برای ابطال سحر آمدند.

نیست همتا زال را زین ساحران      جز من داهی رسیده زآن کران  
چون کف موسی به امر کردگار      نک برآرم من ز سحر او دمار  
که مرا این علم آمد زآن طرف      نه ز شاگردی سحر مستخف  
آمدم تا برگشایم سحر او      تا نماند شاهزاده زر درو<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۴۰۷۰ الی ۴۰۷۵

۲- د ۴ ب ۳۱۹۵ الی ۳۱۹۸

۳- د ۶ ب ۲۳۱۲

۴- د ۴ ب ۳۱۶۶ الی ۳۱۶۹

□ سحر رفت و معجزه ماند.

سحر رفت و معجزه موسی گذشت  
 بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند

هر دو را از بام بود افتاد طشت  
 بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء الهی سحر حلال می کنند.

واندر این یم ماهیان پر فنند  
 پماهیان، قعر دریای جلال

مار را از سحر ماهی بی کنند  
 بحرشان آموخته سحر حلال<sup>(۲)</sup>

□ ساحر اگر بخوابد، دیگر سحرش کاره نیست.

جان بابا چون بخسبد ساحری  
 سحر و مکرش را نباشد رهبری<sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۶۷۵ و ۱۶۷۶

۲- د ۳ ب ۳۵۹۸ و ۳۵۹۹

۳- د ۳ ب ۱۱۹۲

## سحر خیزی

□ سحر خیزی.

اندکی صرفه بکن از خواب و خور  
شو قلیل التوم ممّا یهجعون  
ارمغان بهر ملاقاتش ببر  
باش در اسحار از یتغفرون<sup>(۱)</sup>

□ دولت در پرتو بیداری شب و سحر خیزی است.

خواب را بگذار امشب ای پدر  
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند  
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر  
همچو پروانه به وصلت کشته‌اند<sup>(۲)</sup>

## سَخَا

□ سخاوت از چشم است نه از دست، زیرا سخی در مقابل یکی، ده می بیند.

هر زمان جودی دگرگون زایدش	که یکی را ده عوض می آیدش
پس عوض دیدن ضد ترسیدن است	جود جمله از عوضها دیدن است
دید دارد کار جز بینا نرست <sup>(۱)</sup>	پس سخا از چشم آمد نه ز دست

□ پاشیدن دانه برای صید دام، سخاوت نیست.

دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست <sup>(۲)</sup>	گوشت کاندرا شست تو ماهی ریاست

□ سخاوت عاشق در بخشیدن جان است نه مال.

جان سپردن خود سخای عاشق است	آن درم دادن سخنی را لایق است
جان دهی از بهر حق جانان دهند <sup>(۳)</sup>	نان دهی از بهر حق نانت دهند

۱- ۲ د ب ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۹۰۰

۲- ۲ د ب ۳۰۱۸ و ۳۰۱۹

۳- ۱ د ب ۲۲۳۵ و ۲۲۳۶

## □ سخاوتها همه از خداست.

ای همایی که همایان فرخی  
ای کریمی که کرمهای جهان  
آن سخا و رحم هم تو دادی اش  
از تو دارند و سخاوت هر سخی  
محو گردد پیش ایثار نهن  
کز سخاوت می فزودی شادی اش<sup>(۱)</sup>

## سخاوت

■ سخاوت در ترک لذات و شهوات مادی است.

هر که در شهوت فرو شد بر نخاست	ترک شهوتها و لذتها سخاست
وای او کز کف چنین شاخی بهشت	این سخا شاخی است از سرو بهشت
بر کشد این شاخ جان رابر سما	عروة الوثقی است این ترک هوا
مر ترا بالا کشان تا اصل خویش <sup>(۱)</sup>	تا برد شاخ سخا ای خوب کیش

## سخت

□ سخت ترین سختی ها، خشم الهی است.

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا      که از آن دوزخ همی لرزد چو ما<sup>(۱)</sup>

## سخره

□ کسی که مسخر چشم شد، گمراه است.

چشم حس را هست مذهب اعتزال	دیده عقل است سنی در وصال
سخره حسّانند اهل اعتزال	خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلی ست	گر چه گوید سنیم از جاهلی ست <sup>(۱)</sup>

□ باید مرد بود نه سُخره مردان.

مرد باش و سخره مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو <sup>(۲)</sup>
--------------------------	--

□ عبادت کردن، تحصیل دولت است نه سخره شدن.

تخم دولت در زمین می‌کاشتم	سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست	هر یک دانه که کشتم صد برست <sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۶۱ الی ۶۳

۲- ۱ د ب ۴۹۴

۳- ۲ د ب ۳۰۰۸ و ۳۰۰۹

□ کسی که سخره هواست، قدرت تشخیص را از دست می دهد.

ظالم از مظلوم کی داند کسی	کاو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کاو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون	خصم مظلومان بود او از جنون <sup>(۱)</sup>

□ کسی که هر دم توبه می شکند، سخره ابلیس است.

همچو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره ابلیس گردد در ز من	از ضعیفی رأی آن توبه شکن <sup>(۲)</sup>

□ کسی که اسیر خداست، سخره دشمنان خداست.

کاو اسیر الله فی الارض آمده ست	سخره خشم عدو الله شده ست <sup>(۳)</sup>
--------------------------------	---

□ کسی که صاحب حال شد، سخره صاحبان قال و سخن نمی شود.

خویشتن را ساز منطقی ز حال	تا نگردی همچو من سخره مقال <sup>(۴)</sup>
---------------------------	---

۱- ۳ د ب ۲۴۳۴ الی ۲۴۳۶

۲- ۴ د ب ۳۳۸۳ و ۳۳۸۴

۳- ۶ د ب ۹۸۸

۴- ۶ د ب ۱۶۰۳

□ انسانی که به حق پشت کرد، سخره هر باطلی می شود.

قبله را چون کرد دست حق عیان	پس تحرّی بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحرّی رو و سر	که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی	سخره هر قبله باطل شوی <sup>(۱)</sup>

## سخن

■ سخن لطیف بیانگر اندیشه لطیف است.

یا چو آواز و سخن زاندیشه دان	صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	این سخن و آواز از اندیشه خاست
بحر آن دانی که باشد هم شریف	لیک چون موج سخن دیدی لطیف
باز شد که انا الیه راجعون <sup>(۱)</sup>	صورت از بی صورتی آمد برون

■ سخن مردان کامل، انسان را به حق رهبری می‌کند.

می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا	بو قلاووز است و رهبر مر ترا
شد ز بویی دیده یعقوب باز	بو دوی چشم باشد نور ساز
بوی یوسف دیده را یاری کند	بوی بد مر دیده را تاری کند
همچو او با گریه و آشوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش
تا بیابی در تن کهنه نوی	بشنو این پند از حکیم غزنوی
چون نداری گرد بدخویی مگرد	ناز را رویی نباید همچو ورد
سخت باشد چشم نابینا و درد <sup>(۲)</sup>	زشت باشد روی نازیبا و ناز

۱- د ۱ ب ۱۱۳۶ الی ۱۱۳۸ و ۱۱۴۱

۲- د ۱ ب ۱۹۰۱ الی ۱۹۰۷

### ■ تأثیر کلام در جانهای مستعد.

عالمی را یک سخن ویران کند	جانها در اصل خود عیسی دمنند
گر حجاب از جانها برخاستی	گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر باشد مشتهای زیرکان	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
	گفت هر جانی مسیح آساستی
	روبهان مرده را شیران کند
	یک زمان ز خمند و گاهی مرهمند
	هست حلوا آرزوی کودکان <sup>(۱)</sup>

### ■ سخن پاک در جان ناپاک اثر منفی می‌گذارد.

صاف کرده حق دلم را چون سما	صاف کرده حق دلم را چون سما
در نصیحت من شده بار دگر	در نصیحت من شده بار دگر
شیر تازه از شکر انگیخته	شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن	ز آنکه زهرستان بدید از بیخ و بن <sup>(۲)</sup>
	روفته از خاطرم جور شما
	گفته امثال و سخنها چون شکر

■ سخن که عالی‌ترین وسیله تفاهم و تمدن و عبادت خداست، ممکن است به صورت وحشتناکترین وسیله نابودی درآید.

ظالم آن قومی که چشمان دوختند      ز آن سخنها عالمی را سوختند<sup>(۳)</sup>

۱- ۱ د ب ۱۵۹۷ الی ۱۶۰۱

۲- ۱ د ب ۲۵۵۱ الی ۲۵۵۴

۳- ۱ د ب ۱۵۹۶

□ مستمع صاحب سخن را بر سر حرف آورد.

این سخن شیر است در پستان جان      بی کشنده خوش نمی‌گردد روان<sup>(۱)</sup>

□ سخن پاک در جان ناپاک نمی‌ماند، بلکه خارج می‌شود.

پس کلام پاک در دل‌های کور      می‌نپاید می‌رود تا اصل نور  
و آن فسون دیو در دل‌های کز      می‌رود چون کفش کز در پای کز  
گرچه حکمت را به تکرار آوری      چون تو نااهلی شود از تو ببری<sup>(۲)</sup>

□ سخنی که طلب توجه خدا کند را هم باید از او آموخت.

یاد ده ما را سخنهای دقیق      که ترا رحم آورد آن ای رفیق<sup>(۳)</sup>

□ نورانیت روح در سخنان انسان‌های الهی پدیدار می‌گردد و حق و باطل را از یکدیگر جدا می‌سازد.

زآنکه کس را از خدا عاری نبود      حاسد حق هیچ دژیاری نبود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۳۷۸

۲- د ۲ ب ۳۱۶ الی ۳۱۸

۳- د ۲ ب ۶۹۱

۴- د ۲ ب ۸۱۲

□ سخن و کلام بیانگر شخصیت متکلم است.

آدمی مخفی است در زیر زبان	این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید	سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	گنج زر یا جمله مار و کژدم است <sup>(۱)</sup>

□ اگر سخن واقعیت داشته باشد، بی‌زر و زیور آرایشهای معمولی هم می‌تواند در کشف واقعیات و تحریک به سوی آنها مؤثر بوده باشد.

این سخن اشکسته می‌آید دلا	کاین سخن در است غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود	توتیای دیده خسته شود <sup>(۲)</sup>

□ حرف زدن نزد اولیاء مانند سرگین بجای مشک دادن است.

پیش بینا برده‌ای سرگین خشک	که بخر این را به‌جای ناف مشک
بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مخ	زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج	تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاک را	آن چریده گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت	خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن	گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب‌فر	سخت بیدار است دستارش مبر <sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۸۴۵ الی ۸۴۷

۲- ۴ د ب ۳۴۱ و ۳۴۲

۳- ۴ د ب ۲۰۸۴ الی ۲۰۹۰

□ پرگویی مایه کم کردن مغز سخن است.

مرد کم‌گوینده را فکر است زفت      قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت<sup>(۱)</sup>

□ گوینده در کلام انبیاء خداوند است.

طوطی در آینه می‌بیند او      عکس خود را پیش او آورده رو  
در پس آینه آن استا نهان      حرف می‌گوید ادیب خوش زبان  
طوطیک پنداشته کین گفت پست      گفتن طوطی است کاندر آینه است<sup>(۲)</sup>

□ با هر کسی باید به اندازه فهم و درک او سخن گفت.

گر نبیند کودکی احوال حق      عاقلی هرگز کند از عقل نقل<sup>(۳)</sup>

□ نوعی دیگر از سخن وجود دارد که بدون صوت و حرف، حیاتی‌ترین اثر را در مخاطبش بوجود می‌آورد.

آن خطاباتى که گفت آن دم نبی      گر زند بر شب بر آید از شبی  
روز روشن گردد آن شب چون صباح      من نتانم باز گفت آن اصطلاح  
خود تو دانی هم که آن آب زلال      می چه گوید با ریاحین و نهال<sup>(۴)</sup>

۱- ۵ د ب ۱۱۷۷

۲- ۵ د ب ۱۴۳۰ الی ۱۴۳۲

۳- ۵ د ب ۳۹۳۱

۴- ۶ د ب ۱۰۶۶ و ۱۰۶۷ و ۱۰۶۹

□ کلام معصومین صاف و زلال و راهگشاست.

آنکه معصوم ره وحی خداست      چون همه صاف است بگشاید رواست  
ز آنکه ما یینطق رسول بالهوی      کی هوا زاید ز معصوم خدا<sup>(۱)</sup>

□ مستمع موجب گرمی گوینده است.

جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است      گرمی و جدّ معلّم از صبی است  
چنگی را کاو نوازد بیست و چار      چون نیابد گوش گردد چنگ بار  
نه حراره یادش آید نه غزل      نه ده انگشتش بجنبید در عمل  
گر نبودی گوشهای غیب گیر      وحی نآوردی زگردون یک بشیر  
ور نبودی دیده‌های صنع بین      نه فلک گشتی نه خندیدی زمین  
آن دم لولاک این باشد که کار      از برای چشم تیز است و نظار<sup>(۲)</sup>

□ می معرفت همه موجودات را به حرف و سخن می آورد.

ز آن میی کآن می چو نوشیده شود      آب نطق از گنگ جوشیده شود  
طفل نو زاده شود حبر فصیح      حکمت بالغ بخواند چون مسیح  
از کهی که یافت ز آن می خوش لبی      صد غزل آموخت داود نبی  
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک      همزبان و یار داوود ملیک  
چه عجب که مرغ گردد مست او      چون شنود آهن ندای دست او

۱- د ۶۶ و ۱۶۰۱ و ۱۶۰۲

۲- د ۶۶ الی ۱۶۵۶

صرصری بر عاد قتالی شده      مر سلیمان را چو حمالی شده<sup>(۱)</sup>

□ دل با سخن راست آرام می‌گیرد.

دل بی‌آرامد به گفتار صواب      آنچنانکه تشنه آرامد به آب  
جز دل محجوب کاو را علتی است      از نبی‌اش تا غبی تمیز نیست<sup>(۲)</sup>

□ سخن و کلام انبیاء ماه را می‌شکافد ولی دل محجوب را نمی‌شکافد.

ورنه آن پیغام کز موضع بود      برزند بر مه شکافیده شود  
مه شکافد و آن دل محجوب نی      زآنکه مردود است او محجوب نی<sup>(۳)</sup>

□ زبان و سخن بیانگر درون انسان است.

هین ز حد کاهلی گوید باز      تا بدانم حد آن از کشف راز  
بی‌گمان که هر زبان پرده دل است      چون بجنبد پرده سرها واصل است  
پرده کوچک چو یک شرحه کباب      می‌پوشد صورت صد آفتاب<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۶۵۵ الی ۲۶۶۰

۲- د ۶ ب ۴۲۷۶ و ۴۲۷۷

۳- د ۶ ب ۴۲۷۸ و ۴۲۷۹

۴- د ۶ ب ۴۸۸۹ الی ۴۸۹۱

□ سخن راست و دروغ هر یک بویی خاص دارند که از آن بو می‌شود به آن پی برد.

پرده کوچک چو یک شرحه کباب	می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدای از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله
بانگ هیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن رویاه و شیر
یا زبان همچون سر دیگ است راست	چون بجنبند تو بدانی چه اباست
از بخار آن بدانند تیز هش	دیگ شیرینی ز سکباج ترش <sup>(۱)</sup>

□ سخن مانند پوست و معنی در او مانند مغز است.

این سخن چون پوست و معنی مغز دان این سخن چون نقش و معنی همچو جان<sup>(۲)</sup>

□ سخن خوب در انسانهای بدگمان مبدل به زشتی می‌شود.

چون سخن روی رود علت شود تیغ غازی دزد را آلت شود<sup>(۳)</sup>

۱- ۶۰ ب ۴۸۹۱ الی ۴۸۹۸

۲- ۱۰۹۷ ب ۱

۳- ۲۷۱۶ ب ۲

□ سخن آسمانی را گوش حس و گوش خر نمی فهمد.

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن را در نیابد گوش خر<sup>(۱)</sup>

□ با وجود مستمع، سخن خود را نشان می دهد.

این سخن شیر است در پستان جان بی کشنده خوش نمی گردد روان<sup>(۲)</sup>

□ کسی که با سخنی عالمی را می سوزاند، ظالم است.

ظالم آن قومی که چشمان دوختند ز آن سخنها عالمی را سوختند<sup>(۳)</sup>

□ نغمه های درون انبیاء را گوشهای آلوده نمی شنوند.

انبیاء را در درون هم نغمه هاست طالبان را ز آن حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه ها را گوش حس کز ستمها گوش حس باشد نجس<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۰۲۸

۲- د ۱ ب ۲۳۷۸

۳- د ۱ ب ۱۵۹۶

۴- د ۱ ب ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰

□ سخنهای عقل کل بوی گل دارند.

این سخنهایی که از عقل کل است      بوی گلزار و سرو و سنبل است<sup>(۱)</sup>

□ بعضی از سخنها از جهنم بیرون می آیند.

یک سخن از دوزخ آید سوی لب      یک سخن از شهر جان در کوی لب<sup>(۲)</sup>

□ سخن سرمایه سینه است، آن را بیرون نکنید.

این سخن در سینه دخل مغزهاست      در خموشی مغز جان را صد نماست  
چون بیآمد در زبان شد خرج مغز      خرج کم کن تا بماند مغز نغز<sup>(۳)</sup>

□ انسان وظیفه ندارد هر سخنی را بگوید.

گر نگوییم آشتی را نور نیست      ور بگوییم آن سخن دستور نیست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۸۹۹

۲- د ۶ ب ۴۲۸۱

۳- د ۵ ب ۱۱۷۵ و ۱۱۷۶

۴- د ۶ ب ۴۳۸۹

□ خداوند بی حرف و لب سخن می گوید.

جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بی حرف و لب (۱)

□ تا خداوند نخواهد، سخن تأثیر نمی گذارد.

این سخن همچون ستاره ست و قمر لیک بی فرمان حق ندهد اثر (۲)

□ بوی بد مبتلای به اخلاق رذیله در سخن او پدیدار می گردد.

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمّازی کند	بر دماغ همنشینان برزند (۳)

□ سخنهای آلوده در قیامت بشکل مار و کژدم متمثل می شوند.

آن سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گردد و گیرد دمت (۴)

۱- ۶۶ د ب ۱۰۷۱

۲- ۶۶ د ب ۱۰۴

۳- ۳ د ب ۱۶۶ الی ۱۶۸

۴- ۳ د ب ۳۴۷۵

## سرّ

□ با وجود حب نفس، اسرار نصیب انسان نمی شود.

در تو نمرودی است آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سیاح و نه دریایی	در میفکن خویش از خود رایبی <sup>(۱)</sup>

□ اسرار آدمی بعداً معلوم خواهد شد.

دیر باید تا که سر آدمی	آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا	خانه مار است و مور و ازدها
چونکه پیدا گشت کاو چیزی نبود	عمر طالب رفت آگاهی چه سود <sup>(۲)</sup>

□ حقایق الهی اسراری هستند که نباید به هر کسی گفت چون برای بعضی زهر کشنده است.

در مقامی هست هم این زهر مار	از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا	در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آنجا او گزند جان بود	چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک	چون به انگوری رسد شیرین و نیک

۱- د ۱ ب ۱۶۰۶ و ۱۶۰۷

۲- د ۱ ب ۲۲۸۰ الی ۲۲۸۲

باز در خم او شود تلخ و حرام در مقام سرکگی نعم‌الادام<sup>(۱)</sup>

□ اسرار و رازهای انسانها بزودی آشکار می‌شوند.

دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد از بیش و کمی<sup>(۲)</sup>

□ عدم کتمان راز و سرّ خویش باعث آشکار راز دیگران خواهد شد.

سر مپوشان تا پدید آید سرم امر کن تو هر چه بر وی قادرم<sup>(۳)</sup>

□ در پرتو فنا، آگاهی بر اسرار حاصل می‌شود.

چون شود فانی چو جانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود

شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربابی تن زده<sup>(۴)</sup>

□ دل حسود مانند کهنه گلیمی است که اسرار در آن نمی‌گنجند.

از دل سوراخ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم

پرده می‌خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن<sup>(۵)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۵۹۸ الی ۲۶۰۲

۲- د ۱ ب ۲۲۸۰

۳- د ۱ ب ۲۶۸۱

۴- د ۲ ب ۱۵۷۲ و ۱۵۷۳

۵- د ۲ ب ۱۵۸۱ و ۱۵۸۲

□ برای رسیدن به حقایق و اسرار باید رازدار بود.

زان نشان با والد یحیی بگفت	که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت	این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو	کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت	وین سخت را دار اندر دل نهفت <sup>(۱)</sup>

□ با کشتن نفس، روح زنده و مطلع بر اسرار می شود.

تا ز زخم لخت یابم من حیات	چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گام	همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را	وا نمود آن زمره خون خوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته اند	کاین زمان در خصمی ام آشفته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران	زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بسیند بهشت و نار را	باز داند جمله اسرار را
گاو نفس خویش را زوتر بکش	تا شود روح خفی زنده و بهش <sup>(۲)</sup>

□ اولیاء و بندگان خاص، عالم به همه اسرار هستند.

در رود در قلب او از راه عقل	نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواسیس القلوب

۱- ۲۵ ب ۱۶۷۵ الی ۱۶۷۸

۲- ۲۵ ب ۱۴۳۷ الی ۱۴۴۳ و ۱۴۴۶

در درون دل در آید چون خیال  
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز  
آنکه واقف گشت بر اسرار هو  
آنکه بر افلاک رفتارش بود  
پیش او مکشوف باشد سر حال  
که شود پوشیده آن بر عقل باز  
سر مخلوقات چه بود پیش او  
بر زمین رفتن چه دشوارش بود<sup>(۱)</sup>

□ انسانِ اسیرِ نفس، به اسرار آگاه نمی‌شود.

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای  
طالع عیسی است علم و معرفت  
نالۀ خر بشنوی رحم آیدت  
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن  
طبع را هل تا بگرید زار زار  
سالها خر بنده بودی بس بود  
لاجرم چون خر برون پرده‌ای  
طالع خر نیست ای تو خر صفت  
پس ندانی خر خری فرمایدت  
طبع را بر عقل خود سرور مکن  
تواز او بستان و وام جان گزار  
زآنکه خر بنده ز خر واپس بود<sup>(۲)</sup>

□ ترک هوی نفس موجب آشنایی با اسرار الهی است.

خلق مست آرزویند و هوا  
هر که خود را از هوا خود بازکرد  
زان پذیرایند دستان ترا  
چشم خود را آشنای راز کرد<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۴۷۸ الی ۱۴۸۲

۲- ۲ د ب ۱۸۵۰ الی ۱۸۵۵

۳- ۲ د ب ۲۷۴۲ و ۲۷۴۳

□ قهر و لطف، عوامل ملایم و ناملایمی هستند که می‌توانند پوشیده‌ها را آشکار کنند.

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر      گه برآویزد کند هرچه بتر  
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها      ظاهر آید ز آتش خوف و رجا<sup>(۱)</sup>

□ بزرگترین عقوبت برای گناهکار زنگار دل اوست که موجب محرومیت او از اسرار الهی می‌شود.

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب      که خدا از من بسی دیده‌ست عیب  
چند دید از من گناه و جرمها      وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا  
حق تعالی گفت در گوش شعیب      در جواب او فصیح از راه غیب  
که بگفتی چند کردم من گناه      وز کرم نگرفت در جرمم اله  
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه      ای رها کرده ره و بگرفته تیه  
چند چندت گیرم و توبی خبر      در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر  
زنگ تو بر توبت ای دیگ سیاه      کرد سیمای درونت را تباه  
بر دلت زنگار بر زنگارها      جمع شد تا کور شد ز اسرارها<sup>(۲)</sup>

□ موسی هم از اسرار بی‌اطلاع است.

تو چه دانی سر چیزی تا توکل      یا به زلفی یا به رخ آری مثل  
موسی آن را عصا دید و نبود      ازدها بد سر او لب می‌گشود

۱- ۲ د ب ۲۹۵۷ و ۲۹۵۸

۲- ۲ د ب ۳۳۶۴ الی ۳۳۷۱

چون چنان شاهی نداند سز چوب      تو چه دانی سر این دام و حبوب<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء پاسبان خدا و آگاه به اسرار هستند.

پاسبان آفتابند اولیا      در بشر واقف ز اسرار خدا  
اصل ما را حق پی بانگ نماز      داد هدیه آدمی را در جهاز<sup>(۲)</sup>

□ کسی لیاقت گرفتن اسرار را دارد که بتواند آنرا حفظ کند.

سر غیب آن را سزد آموختن      که زگفتن لب تواند دوختن  
در خور دریا نشد جز مرغ آب      فهم کن واللہ اعلم بالصواب  
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود      گشت غرقه دست گیرش ای ودود<sup>(۳)</sup>

□ صبر و تحمل و شکیبایی، پرده از روی اسرار نهانی برمی دارد.

صبر بسوی کشف هر رهبر است      صبر تلخ آمد بر او شکر است

□ همه اسرار بشر نزد خدا مکشوف و معلوم است.

هر چه در دل دار از مکر و رموز      پیش ما رسواست و پیدا همچو روز  
گر بپوشیمش ز بنده پروری      تو چرا بی رویی از حد می بری<sup>(۴)</sup>

۱- ۳ د ب ۲۷۸۷ الی ۲۷۸۹

۲- ۳ د ب ۳۳۳۳ و ۳۳۳۴

۳- ۳ د ب ۳۳۸۷ الی ۳۳۸۹

۴- ۴ د ب ۳۲۲ و ۳۲۳

□ اولیا که از خدا نور گرفتند عالم به همه اسرار هستند.

خود ضمیر را همی دانست او      ز آنک سمعش داشت نور از شمع هو  
 بود پیشش سر هر اندیشه‌ای      چون چراغی در درون شیشه‌ای  
 هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر      بود بر مضمون دلها او امیر<sup>(۱)</sup>

□ تفاوتی میان فهم مقصود مورچه ناچیز و فهم اسرار تمام جهان هستی کهنسال نمی‌ماند.

آنکه گوید راز قالت نملة      هم بداند راز این طاق کهن<sup>(۲)</sup>

□ اگر دیوار می‌تواند مطلع بر اسرار شود، چرا جان انسان مطلع نشود.

از نبی برخوان که دیو و قوم او      می‌برند از حال انسی خفیه بو  
 از رهی که انس از آن آگاه نیست      زآنکه زین محسوس و زین اشباه نیست  
 چون شیاطین با غلیظیهای خویش      واقفند از سر ما و فکر و کیش  
 مسلکی دارند دزدیده درون      ما ز دزدیهای ایشان سرنگون  
 دم به دم خبط و زبانی می‌کنند      صاحب نقب و شکاف روزنند  
 پس چرا جانهای روشن در جهان      بی‌خبر باشند از حال نهان<sup>(۳)</sup>

۱- ۴ د ب ۶۹۴ الی ۶۹۶

۲- ۴ د ب ۸۷۲

۳- ۴ د ب ۱۷۸۰ و ۱۷۸۱ و ۱۷۸۴ الی ۱۷۸۷

□ نباید اسرار را به نامحرم گفت.

زرق چون برق است و اندر نور آن      راه نتوانند دیدن رهروان<sup>(۱)</sup>

□ انسان کند بینش و ظاهر بین نمی تواند به اسرار و عاقبت موجودات پی ببرد.

شهوَت خوردن ز بهر آن منی	و آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نیند غیر این	عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده	هست پای او به گل درمانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو	تو به سرجنبانی اش غره مشو <sup>(۲)</sup>

□ دل اولیاء همه چیز را در خود جا می دهد و همه اسرار را نشان می دهد.

تو دل خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان	اندر او آید شود یاوه و نهان
صاحب دل آینه شش رو شود	حق از او در شش جهت ناظر بود <sup>(۳)</sup>

□ صاحبان همت و اولیاء، اسرار را بیشتر از زر مراقبت و حفظ می کنند.

پیش با همت بود اسرار جان      از خسان محفوظ تر از لعل کان

۱- د ۴ ب ۱۶۴۸

۲- د ۴ ب ۲۸۹۴ الی ۲۸۹۷

۳- د ۵ ب ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۴

زر به از جان است پیش ابلهان      زر نثار جان بود نزد شهان<sup>(۱)</sup>

□ همه نهانیها روز محشر هویدا می شود.

روز محشر هر نهان پیدا شود      هم ز خود هر مجرمی رسوا شود<sup>(۲)</sup>

□ اولیاء، حافظان اسرار هستند و بازگو نمی کنند.

عارفان که جام حق نوشیده اند      رازها دانسته و پوشیده اند  
هر که را اسرار کار آموختند      مهر کردند و دهانش دوختند<sup>(۳)</sup>

□ اسرار نهانی وجود دارد که تنها باطن مرد الهی می تواند محرم آنها باشد.

بر لبش قفل است و در دل رازها      لب خموش و دل پر از آوازا  
عارفان که جام حق نوشیده اند      رازها دانسته و پوشیده اند  
هر که را اسرار کار آموختند      مهر کردند و دهانش دوختند<sup>(۴)</sup>

□ همه رازها را خداوند روزی آشکار می کند.

رازها را می کند حق آشکار      چون بخواهد رست تخم بدمکار

۱- د ۵ ب ۲۰۵۵ و ۲۰۵۶

۲- د ۵ ب ۲۲۱۱

۳- د ۵ ب ۲۲۳۹ و ۲۲۴۰

۴- د ۵ ب ۲۲۳۸ الی ۲۲۴۰

آب و ابر و آتش و این آفتاب رازها را می برآرد از تراب<sup>(۱)</sup>

□ کسی که به حق وصل نشد، اسرار غیب را باید با واسطه انبیاء و اولیاء بیابد.

مستی دل را نمی دانی که کو	وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات	باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی	برزند بر دل زبیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست	کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت	کاو به پهلوی سعیدی برد رخت <sup>(۲)</sup>

□ اسرار را به محرم بگوئید ولی به نامحرم نگوئید.

چون ببینی محرمی گو سر جان	گل ببینی نعره زن چون بلبان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز	لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب	ورنه سنگ جهل او بشکست خنب <sup>(۳)</sup>

□ اسرار را باید از ناهلان مخفی کرد.

سوی چشمه که دهان زینها بشو	آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار	تو به قصد کشف گردی جرم دار <sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۹۶۹ و ۳۹۷۰

۲- د ۶ ب ۱۲۹۸ الی ۱۳۰۲

۳- د ۶ ب ۲۰۳۷ الی ۲۰۳۹

۴- د ۶ ب ۲۲۶۸ و ۲۲۶۹

□ اولیاء عالم به غیب و اسرار و رازدار هستند.

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند	مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگرده رازهای غیب فاش	تا نگرده منهدم عیش و معاش
تا ندرد پرده غفلت تمام	تا نماند دیگ محنت نیم‌خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش	ما همه نطقیم لیکن لب خموش <sup>(۱)</sup>

□ رازها و اسرار را باید از نامحرم مخفی کرد.

با کنایت رازها با همدگر	پست گفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود	آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر	داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند	طهمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام	غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر	دیوگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست	علم مکرش هست و علمناش نیست <sup>(۲)</sup>

□ همه اسرار غیبی گفتنی است.

این مباحث تا بدینجا گفتنی است	هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار	هست بیگار و نگرده آشکار <sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۳۵۲۶ الی ۳۵۲۹

۲- ۶ د ب ۴۰۰۷ الی ۴۰۱۳

۳- ۶ د ب ۴۶۲۰ و ۴۶۲۱

□ اسرار را توده مردم نمی فهمند.

آن پسر را کش خضر ببرد حلق      سرّ آن را در نیابد عام خلق<sup>(۱)</sup>

□ حفظ کردن اسرار مایه شکوفایی و سرسبزی است.

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت      زود گردد با مراد خویش جفت  
دانه چون اندر زمین پنهان شود      سرّ آن سرسبزی بستان شود<sup>(۲)</sup>

□ سرّ قدیم را کسی نمی داند.

حرف آموزد ولی سرّ قدیم      او نداند طوطی است او نی ندیم<sup>(۳)</sup>

□ اگر محرم پیدا کردید، اسرار به او بگویید.

چون بینی محرمی گو سرّ جان      گل بینی نمره زن چون بلبان<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۲۴

۲- د ۱ ب ۱۷۶ و ۱۷۷

۳- د ۵ ب ۱۴۴۰

۴- د ۶ ب ۲۰۳۷

□ هر سرّی که از لب خارج شود، شایع می‌شود.

گفت لیک فاش گردد از سماع      کلّ سرّ جاوَز الاثنین شاع<sup>(۱)</sup>

□ اسرار را کسی دست می‌یابد که قدرت بستن دهان داشته باشد.

سرّ غیب آن را سزْد آموختن      که ز گفتن لب تواند دوختن<sup>(۲)</sup>

□ کسی که اطلاع بر اسراری الهی دارد، سرّ مخلوقات را هم می‌داند.

آنکه واقف گشت بر اسرار هو      سرّ مخلوقات چه بود پیش او<sup>(۳)</sup>

□ اسرار اولیاء از ناله‌هایشان پیدا است ولی هر کس نمی‌فهمد.

سرّ من از ناله من دور نیست      لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست      لیک کس را دید جان دستور نیست<sup>(۴)</sup>

□ خداوند اسراری در موسی نهاد.

بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت      رازهای کآن نمی‌آید به گفت

۱-۶۶ ب ۱۹۷

۲-۳۳۸ ب ۳۳۸۷

۳-۲۲ ب ۱۴۸۱

۴-۱۵ ب ۸۰۷

بر دل موسی سخنها ریختند      دیدن و گفتن به هم آمیختند  
چند بیخود گشت و چند آمد بخود      چند پرید از ازل سوی ابد<sup>(۱)</sup>

□ سرّ مانند ریشه درخت است که بار و برگش پیداست.

هست سرّ مرد چون بیخ درخت      ز آن بروید برگهاش از چوب سخت  
در خور آن بیخ رسته برگها      در درخت و در نفوس و در نهی  
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا      اصلها ثابت و فرعها فی السّما<sup>(۲)</sup>

□ اسراری هست که نمی شود با زبان بیان کرد.

همچو میل کودکان با مادران      سرّ میل خود نداند در لبان<sup>(۳)</sup>

□ سرّ موت اختیاری، دستیابی به غنائم است.

سرّ موتوا قبل موت این بود      کز پس مردن غنیمتها رسد<sup>(۴)</sup>

□ در بهار اسرار نهفته در زمین هویدا می شود.

این بهار نوز بعد برگ ریز      هست بهرمان وجود رستخیز  
در بهار آن سرها پیدا شود      هر چه خورده ست این زمین رسوا شود

۱- ۲ د ب ۱۷۷۲ الی ۱۷۷۴

۲- ۳ د ب ۴۳۸۶ الی ۴۳۸۸

۳- ۴ د ب ۳۶۴۱

۴- ۶ د ب ۲۸۳۷

---

بردمد آن از دهان و از لبش      تا پدید آرد ضمیر و مذهبش  
 سرّ بیخ هر درختی و خورش      جملگی پیدا شود آن بر سرش<sup>(۱)</sup>

## سرزنش

□ در سرزنش به گنهکاران افراط نکنیم.

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان      پیش دام حکم عجز خود بدان<sup>(۱)</sup>

## سعادت

□ سعادت در مخالفت با نفس است.

نفس خود را زن شناس از زن بتر	زآنکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی	هر چه گوی کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت	نفس مکار است مگری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال	هر چه گوید عکس آن باشد کمال <sup>(۱)</sup>

□ سعادت در آخربینی است نه آخوربینی و مشکل ابلیس آخوربینی او بود و آخرت را در آدم ندید.

هرکه آخربین‌تر او مسعودتر	هرکه آخوربین‌تر او مطرودتر
روی هریک چون مه فاخر بین	چونکه اول دیده شد آخر بین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری	نیم بیند نیم نه چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید	این جهان دید آن جهان بینش ندید <sup>(۲)</sup>

□ آخربینی موجب سعادت و اول‌بینی موجب ضلالت است.

ماهیا آخر نگر بنگر به شست بدگلویی چشم آخربینت بست

۱- ۲ د ب ۲۲۷۲ الی ۲۲۷۵

۲- ۴ د ب ۱۶۱۴ الی ۱۶۱۷

با دو دیده اول و آخر بین هین مباش اعور چو ابلیس لعین  
 اعور آن باشد که حالی دید و بس چون بهایم بی خبر از بازپس  
 چون دو چشم گاو در جرم تلف همچو یک چشم است کش نبود شرف<sup>(۱)</sup>

□ تمسک به ولایت اولیاء مایه درک کمال و سعادت است.

شهوَت خوردن ز بهر آن منی کنَدینش می نَبیند غیر این  
 و آن منی از بهر نسل و روشنی عَقل او بی سیر چون نبت زمین  
 نبت را چه خوانده چه ناخوانده هست پای او به گل درمانده  
 گر سرش جنبد به سیر باد رو تو به سرجنبانی اش غره مشو<sup>(۲)</sup>

□ سعادت از آن عاقبت بینان و آخربینان است.

هرکه پایان بین تر او مسعودتر زآنکه داند کاین جهان کاشتن  
 جدتر او کارد که افزون دید بر هست بهر محشر و برداشتن<sup>(۳)</sup>

□ فوق عقل و معقول جزئی، عقل دیگری است که مایه سعادت است.

غیر این معقوله معقوله یابی اندر عشق با فر و بها  
 غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب سماست  
 که بدین عقل آوری ارزاق را زآن دگر مفرش کنی اطباق را<sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۷۰۸ الی ۱۷۱۱

۲- د ۴ ب ۲۸۹۴ الی ۲۸۹۷

۳- د ۴ ب ۲۹۸۸ و ۲۹۸۹

۴- د ۵ ب ۳۲۳۳ الی ۳۲۳۵

□ سعادت از آن کسی است که عقل او امیر باشد.

ای خنک چشمی که عقل استش امیر      عاقبت بین باشد و حبر و قریر  
 فرق زشت و نغز از عقل آورید      نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید<sup>(۱)</sup>

□ ابلیس و شیاطین با سعادت جنگ دارند.

کاو ز آدم ننگ دارد از حسد      با سعادت جنگ دارد از حسد<sup>(۲)</sup>

## سفر

### □ فوائد سفر.

شادمانه سوی صحرا راندند	سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد	وز سفر یابید یوسف صد مراد <sup>(۱)</sup>

### □ سفر از نطفه تا عقل.

تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل	نی به گامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی چون بود در دور و دیر	جسم ما از جان بیآموزید سیر <sup>(۲)</sup>

### □ حکمت زادراه سفر آسمانی است.

حرف حکمت خور که شد نور ستیر	ای تو نور بی حجب را نایذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را	تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی	بلکه بی گردون سفر بی چون کنی <sup>(۳)</sup>

۱- ۳ د ب ۵۳۳ الی ۵۳۵

۲- ۳ د ب ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰

۳- ۳ د ب ۱۲۸۶ الی ۱۲۸۸

---

□ به هنگام نماز روح در سفر و بدن در قیام است.

جان سفر رفت و بدن اندر قیام      وقت رجعت زین سبب گوید سلام<sup>(۱)</sup>

## سقوط

□ خودبینی موجب سقوط است.

بر منی و خویش بینی کم تنید  
سرنگون افتید در قعر زمین<sup>(۱)</sup>

بر بدیهای بدان رحمت کنید  
هین مبادا غیرت آید از کمین

## سکوت

□ خاموشی و صبر موجب نزول رحمت الهی است.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است  
انصتوا بپذیر تا بر جان تو  
وین نشان جستن نشان علت است  
آید از جانان جزای انصتوا<sup>(۱)</sup>

□ حرف زدن نزد اولیاء مانند سرگین بجای مشک دادن است.

پیش بینا برده سرگین خشک  
بهر را ای گنده مغز گنده مخ  
مخ مخی برداشتی ای گیج گاج  
تا فریبی آن مشام پاک را  
حلم او خود را اگر چه گول ساخت  
دیگ را گر باز مانند امشب دهن  
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر  
که بخر این را بجای ناف مشک  
زیر بینی بنهی و گویی که اخ  
تا که کالای بدت یابد رواج  
آن چریده گلشن افلاک را  
خویشتن را اندکی باید شناخت  
گر به راهم شرم باید داشتن  
سخت بیدارست دستارش مبر<sup>(۲)</sup>

□ در مقابل ولی و پیر ساکت باشید تا بهره بگیرید.

چونکه در یاران رسی خامش نشین  
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

۱- ۳ د ب ۲۷۲۵ و ۲۷۲۶

۲- ۳ د ب ۲۰۸۲ الی ۲۰۹۰

در نماز جمعه بنگر خوش به هوش  
چشم در استارگان نه ره بجو  
جمله جمعند و یک اندیش و خموش  
نطق تشویش نظر باشد مگو<sup>(۱)</sup>

□ جواب ابلهان سکوت است.

وز نباشد اهل این ذکر و قنوت  
ز آسمان حق سکوت آید جواب  
پس جواب الاحق ای سلطان سکوت  
چون بود جانا دعا نامستجاب<sup>(۲)</sup>

۱- ۶ د ب ۱۵۹۲ و ۱۵۹۳ و ۱۵۹۶

۲- ۴ د ب ۱۴۸۲ و ۱۴۸۳

## سکون

□ سکون مستلزم معدوم شدن از صفحه هستی است.

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب      هم ز آب آمد به وقت اضطراب<sup>(۱)</sup>

## سگ

□ عوعو سگ جلوی مهتاب را نمی‌گیرد.

<p>از سگان و عوعو ایشان چه باک          مه وظیفه خود به رخ می‌گسترده          هیچ واگردد ز راهی کاروان          سست گردد بدر را در سیر تگ          هر کسی بر خلقت خود می‌تند          سگ ز نور ماه کی مرتع کند          ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ<sup>(۱)</sup></p>	<p>در شب مهتاب مه را بر جا سماک          سگ وظیفه خود به جا می‌آورد          گفت از بانگ و علای سگان          یا شب مهتاب از غوغای سگ          مه فشانند نور و سگ عوعو کند          مه فشانند نور و سگ وع کند          شب روان و هم‌رهان مه به تگ</p>
---	---

□ سگِ نفس، دشمن جان است.

<p>کاو عدوی جان تست از دیرگاه          مانع این سگ بود از صید جان          دیو چه‌وار از چه بر خون عاشقی<sup>(۲)</sup></p>	<p>هین سگ نفس ترا زنده مخواه          خاک بر سر استخوانی را که آن          سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی</p>
--	--

۱- ۲ د ب ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۶ د ب ۱۲ الی ۱۴ و ۲۰۸۷ و ۲۰۸۸

۲- ۲ د ب ۴۷۴ الی ۴۷۶

□ سگ قدرت تعلیم دارد.

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف      سگ چو عارف گشت شد زاصحاب کهف  
سگ شناسا شد که میر صید کیست      ای خدا آن نور اشناسنده چیست<sup>(۱)</sup>

□ سگ که سیر شود، سرکش می شود.

زآنکه سگ چون سیر شد سرکش شود      کی سوی صید و شکار خوش دود<sup>(۲)</sup>

□ سنگ اصحاب کهف چون از خوی بد رهید، جزء اصحاب کهف شد.

چرن زگرگی وارهد محرم شود      چون سگ کهف از بنی آدم شود<sup>(۳)</sup>

□ انسان وقتی گرسنه شود، سگ می شود.

چون گرسنه می شوی سگ می شوی      تند و بد پیوند و بد رگ می شوی<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۳۶۴ و ۲۳۶۵

۲- د ۱ ب ۲۸۷۷

۳- د ۲ ب ۲۰۵۸

۴- د ۱ ب ۲۸۷۳

□ سگان هم ناصح سگان هستند.

چون سگان هم مر سگان را ناصحنند که دل اندر خانه اول ببیند<sup>(۱)</sup>

□ سگ اول غذا را بو می‌کند بعد، می‌خورد.

پیش سگ چون لقمه نان افگنی  
او ببینی بو کند ما با خرد  
بو کند آنکه خورد ای معتنی  
هم ببویمیش به عقل منتقد<sup>(۲)</sup>

□ سگ اصحاب کهف دست از مردار کشید، هم سفره شاهان شد.

نالۀ سگ در رهش بی جذبه نیست  
چون سگ کهفی که از مردار رست  
تا قیامت می‌خورد او پیش غار  
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست  
زانکه هر راغب اسیر رهزنی است  
بر سر خوان شهنشاهان نشست  
آب رحمت عارفانه بی تغار  
لیک اندر پرده بی آن جام نیست<sup>(۳)</sup>

□ کسی که عاشق نیست، کمتر از سگ است زیرا سگ هم عاشق است.

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست  
گر رگ عشقی نبودی کلب را  
کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است  
کی بجستی کلب کهفی قلب را<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۳۱۵

۲- د ۳ ب ۳۴۹۸ و ۳۴۹۹

۳- د ۳ ب ۲۰۷ الی ۲۱۰

۴- د ۵ ب ۲۰۰۸ و ۲۰۰۹

□ سگ اگر آگاه شود، اصحاب کهف می شود.

وآن سگ آگاه از شاه و داد	خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود	کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان	بی خبر نبود ز شبخیز شهان <sup>(۱)</sup>

## سلاح

□ سلاح به عنوان یک وسیلهٔ جراحی در جوامع ضرورت دارد.

خون نبو شد گوهر تیغ مرا      باد از جاکی برد میغ مرا<sup>(۱)</sup>

□ سلاح در دست انسان بی عقل باعث خطر است.

واستان از دست دیوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش نی بیند گر مرا عقلی بدستی منزجر عقل باید نورده چون آفتاب چون ندارم عقل تابان و صلاح	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح دست او را ورنه آرد صد گزند تیغ اندر دست تن بودی ظفر تا زند تیغی که نبود جز صواب پس چرا در چاه نندازم سلاح
--	---

□ سلاح در دست دیوانه مشکل ایجاد می کند.

واستان از دست دیوانه سلاح چون سلاحش هست و عقلش نه، بیند	تا ز تو راضی شود عدل و صلاح دست او را ورنه آرد صد گزند <sup>(۲)</sup>
--	--

۱- د ۱ ب ۳۷۹۳

۲- د ۴ ب ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵

## سلام

□ از سلام حق سلامتی برمی‌خیزد.

از سلام حق سلامتها نثار می‌کند بر اهل عالم از اختیار<sup>(۱)</sup>

□ غالباً در هر سلام اهل دنیا توقّعی هست.

یک سلامی نشنوی ای مرد دین  
بی طمع نشینده‌ام از خاص و عام  
یک سلامی نشنود پیر از خسی  
که نگیرد آخر آن آستین  
من سلامی ای بردار والسّلام  
تا نییچد عاقبت از وی بسی<sup>(۲)</sup>

□ سنگ هم پیامبر را شناخت و سلام کرد.

سنگ بر احمد سلامی می‌کند  
کوه یحیی را پیامی می‌کند<sup>(۳)</sup>

۱-۳ د ب ۲۲۷۳

۲-۳ د ب ۳۳۵۸ و ۳۳۵۹ و د ب ۲۴۷۰

۳-۳ د ب ۱۰۱۸

## سلامت

□ سلامت در مردن است.

مرده شو چون من که تایابی خلاص  
دانه باشی مرغکانت برچنند  
غنچه باشی کودکانت برکنند<sup>(۱)</sup>

□ هر کسی که جویای عاقبت است باید زر و زیور دنیا را رها کند و هر کس سلامت دین می خواهد باید بسازد.

خر زهر سو مرکب تازی بدید  
زیر پاشان روفته آبی زده  
خارش و مالش مر اسبان را بدید  
نه که مخلوق توام گیرم خرم  
شب ز درد پشت و از جوع شکم  
حال این اسبان چنین خوش با نوا  
ناگهان آوازه پیکار شد  
زخمهای تیر خوردند از عدو  
از غزا باز آمدند آن تازیان  
پایه‌اشان بسته محکم با نوار  
می شکافیدند تنه‌اشان به نیش  
با نوا و فربه و خوب و جدید  
که به وقت و جو به هنگام آمده  
پوز بالا کرد کای رب مجید  
از چه زار و پشت ریش و لاغرم  
آرزو مندم به مردن دم به دم  
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا  
تازیان را وقت زین و کار شد  
رفت پیکانها در ایشان سو به سو  
اندر آخور جمله افتاده ستان  
نعلبندان ایستاده بر قطار  
تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا      من به فقر و عافیت دادم رضا  
زان نوا بی‌زارم و زان زخم زشت      هر که خواهد عافیت دنیا بهشت<sup>(۱)</sup>

□ عافیت و سلامت انسان در ترک دنیا است.

آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا      من به فقر و عافیت دادم رضا  
زان نوا بی‌زارم و زان زخم زشت      هر که خواهد عافیت دنیا بهشت<sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۳۶۹ الی ۲۳۸۱

۲- د ۵ ب ۲۳۸۰ و ۲۳۸۱

## سَمَاع

□ سَمَاع برای اهل هوی سم کشنده و برای اهل دل داروی شفابخش است.

همچو نی زهری و تریاقی که دید      همچو نی دمساز و مشتاقی که دید<sup>(۱)</sup>

□ سَمَاع غذای اولیاء الهی است.

پس غذای عاشقان آمد سَمَاع      که در او باشد خیال اجتماع  
قوتی گیرد خیالات ضمیر      بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر<sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۲

۲- د ۴ ب ۷۴۲ و ۷۴۳

## سنت

### □ سنت بد.

سنت بد کز شه اول بزاد	این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند <sup>(۱)</sup>

□ کسی که سنت بدی نهاد، تا قیامت هر کس بد کند به حساب او نوشته می شود.

چون بر این خار بنهاد آن رئیس	هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است	غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا	تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه	کاوسری بوده ست و ایشان دم غزه <sup>(۲)</sup>

□ توکل، سنت پیامبر است.

گفت آری گر توکل رهبر است	این سبب هم سنت پیغمبر است <sup>(۳)</sup>
--------------------------	--

۱- ۱۵ ب ۷۴۲ الی ۷۴۴

۲- ۵۵ ب ۱۹۵۳ الی ۱۹۵۷

۳- ۱۵ ب ۹۱۲

□ بیشتر امور براساس سنت است و معجزه آن را از بین می‌برد.

طالبان را زیر این ازرق تتق	سنتی بنهاد و اسباب و طرق
گاه قدرت خارق سنت شود	بیشتر احوال بر سنت رود
باز کرده خرق عادت معجزه <sup>(۱)</sup>	سنت و عادت نهاده با مزه

□ سعادت در تبعیت از سنت رسول الله است.

سنت احمد مهل محکوم باش <sup>(۲)</sup>	در میان امت مرحوم باش
---------------------------------------	-----------------------

□ پیوستن به جماعت، سنت است.

در چنین مسیح ز خون خویش خورد	آنکه سنت با جماعت ترک کرد
بی ره و بی یار افتی در مضیق <sup>(۳)</sup>	هست سنت ره جماعت چون رفیق

۱- د ۵ ب ۱۵۴۳ الی ۱۵۴۵

۲- د ۶ ب ۴۸۳

۳- د ۶ ب ۵۰۱ و ۵۰۲

## سنخیت

□ اصل تلازم سنخیت با پیوستگی.

هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق<sup>(۱)</sup>

□ هم سنخ بودن عاریتی، زایل شدنی است.

آنکه مانند است باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت<sup>(۲)</sup>

□ سنخیت اشیاء، موجب تجاذب اشیاء می شود.

کی جوان نوگزیند پیر زال	او جمیل است و محب للجمال
طبییات و طیین بر وی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
باقیان از باقیان هم سرخوشند	قسم باطل باطلان را می کشند
نوریان مر نوریان را طالب اند <sup>(۳)</sup>	ناریان مر ناریان را جاذب اند

۱- د ۱ ب ۸۷۵

۲- د ۱ ب ۸۹۴

۳- د ۲ ب ۷۹ الی ۸۳

□ اگر فرد یا گروه یا جامعه‌ای که در فساد غوطه‌ور هستند شخصی را طرد کنند بدون تردید آن شخص یکی از رادمردان است.

نفرت خفاشگان باشد دلیل      که منم خورشید تابان جلیل<sup>(۱)</sup>

□ شخصیت موجب تجاذب است.

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او	کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی	کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس با هم زید بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت ناجنس گور است و لحد <sup>(۲)</sup>

□ گرایش انسانی به انسان دیگر قدر مشترکی را میان آن دو اثبات می‌کند.

کی پرد مرغی مگر با جنس خود      صحبت ناجنس گور است و لحد<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۲۰۸۵

۲- ۲ د ب ۲۰۹۵ الی ۲۱۰۲

۳- ۲ د ب ۲۱۰۲

□ تا سنخیت بین دو چیز نباشد با هم جمع نمی‌شود.

آن حکیمی گفت دیدم در تکی	در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ <sup>(۱)</sup>

□ برای رسیدن دو موجود مخالف به قدر مشترک، لازم است که خصوصیت هر یک از آن دو حذف شود.

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ <sup>(۲)</sup>
------------------------------	--

□ سنخیت راه و مقصد.

راه را بر ما چو بستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف <sup>(۳)</sup>
-------------------------------	--

□ سنخیت بین اشیاء.

آن یکی افتاد بیهوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر	نیم روز اندر میان رهگذر

۱- ۲ د ب ۲۱۰۳ الی ۲۱۰۵

۲- ۲ د ب ۲۱۰۵

۳- ۲ د ب ۲۵۵۳

جمع آمد خلق بر وی آن زمان  
 آن یکی کف بر دل او می براند  
 او نمی دانست کاندرا مرتعه  
 یک برادر داشت آن دباغ زفت  
 اندکی سرگین سگ در آستین  
 گفت من رنجش هم دانم ز چیست  
 جملگان لا حول گو درمان کنان  
 وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند  
 از گلاب آمد ورا آن واقعه  
 گریز و دانا بیآمد زود تفت  
 خلق را بشکافت و آمد با حنین  
 چون سبب دانی دواکردن جلی است<sup>(۱)</sup>

□ نسیم عطر آگین ماورای طبیعت که بوسیله پیامبران بر فضای افکار بشری می‌وزد، آنانکه مشامشان پر از بوی گند مادیات است، گیج و کلافه می‌شوند.

چون ز عطر وحی کز گشتند و گم بد فغانشان که تطیرنا بکم<sup>(۲)</sup>

□ ارتباط و سنخیت اجزاء با کل.

چشم هر قومی به سوئی مانده است  
 ذوق جنس از جنس فرد باشد یقین  
 این خود اجزایند و کلیات از او  
 چونکه کلیات را رنج است و درد  
 آندم نطق که جزو جزوه‌هاست  
 تو که جزوی کار تو با فایده است  
 کآنطرف یک روز ذوقی رانده است  
 ذوق جزو از کلّ خود باشد ببین  
 زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو  
 جزو ایشان چون نباشد روی زرد  
 فایده شد کلّ کلّ حالی چراست  
 پس چرا در طعن کلّ آری تو دست

۱- د ۴ ب ۲۵۷ الی ۲۶۲ و ۲۶۹ الی ۲۷۱

۲- د ۴ ب ۲۸۳

□ هر چیزی دنبال مسانخ خود است.

ذره ذره کاندرا این ارض و سماست      جنس خود را هر یکی چون کهریاست  
معهده نان را می‌کشد تا مستقر      می‌کشد مر آب را تف جگر<sup>(۱)</sup>

□ مراد از جنسیت و سنخیت در معنی است نه در صورت.

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین      از ره معنی ست نی از آب و طین  
هین مشو صورت پرست و این مگو      سر جنسیت به صورت در مجو  
صورت آمد چون جماد و چون حجر      نیست جامد را ز جنسیت خبر<sup>(۲)</sup>

□ نیکوکاران و خوبان با بهشت پیوند و سنخیت دارند.

چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست      هم ز جنسیت شود یزدان پرست  
نه نبی فرمود جود و محمده      شاخ جنت دان به دنیا آمده  
مهرها را جمله جنس مهر خوان      قهرها را جمله جنس قهر دان  
لابالی لابیالی آورد      زآنکه جنس هم بوند اندر خرد<sup>(۳)</sup>

□ ادريس چون سنخیت با ستاره و آسمان داشت علم نجوم خوب می‌دانست.

بود جنسیت در ادريس از نجوم      هشت سال او با زحل بد در قدم

۱- د ۶ ب ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱

۲- د ۶ ب ۲۹۵۲ الی ۲۹۵۴

۳- د ۶ ب ۲۹۸۱ الی ۲۹۸۴

---

هم حدیث و محرم آثار او  
در زمین می‌گفت او درس نجوم<sup>(۱)</sup>

در مشارق در مغارب یار او  
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم

## سود

□ سودی که انبیاء و اولیاء در تجارت دارند.

در چه سودند انبیا و اولیا	یا ندیدی که اهل این بازار ما
اندر این بازار چون بستند سود	زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
بحر آن را رام شد حمال شد	آتش آن را رام چون خلخال شد
باد آن را بنده و محکوم شد <sup>(۱)</sup>	آهن آن را رام شد چون موم شد

□ خدا و اولیاء در خدمت به مردم دنبال سود نیستند.

آن خدای است آن خدای است آن خدا	آنک بدهد بی امید سودها
نور گشت و تابش مطلق گرفت	یا ولی حق که خوی حق گرفت
کی فقیری بی عوض گوید که گیر	کاو غنی است و جز او جمله فقیر
او پیایز گنده را ندهد ز دست	تا نبیند کودکی که سیب هست
بر دکانها شسته بر بوی عوض	این همه بازار بهر این غرض
واندرون دل عوضها می تنند	صد متاع خوب عرضه می کنند
که نگیرد آخر آن آستین	یک سلامی نشنوی ای مرد دین
من سلامی ای بردار والسلام <sup>(۲)</sup>	بی طمع نشینده ام از خاص و عام

۱- ۳ د ب ۳۱۰۰ الی ۳۱۰۳

۲- ۳ د ب ۳۳۵۲ الی ۳۳۵۹

□ از سودجویی تا پاکبازی.

سخت رویی که ندارد هیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو	آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی	می‌سپارد باز بی‌علت فتی <sup>(۱)</sup>

□ خداوند رازق است و غذای حکمت بدون عوض می‌دهد.

آن علف تلخ است کاین قصاب داد	بهر لحم ما ترازوی نهاد
روز حکمت خور علف کآن را خدا	بی غرض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت‌ای رهی	ز آنچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کآن گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد	کاو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیوتن را وا ببری	در فطام او بسی نعمت خوری <sup>(۲)</sup>

□ عقل دنبال سود است برخلاف عشق که بدون چشم داشت سودی، تن به سخت‌ترین بلا می‌دهد.

لاابالی عشق باشد نی خرد	عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترک تاز و تن‌گداز و بی‌حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو	آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو

۱- د ۶ ب ۱۹۶۹ الی ۱۹۷۱

۲- د ۳ ب ۳۷۴۳ الی ۳۷۴۸

می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی می‌سپارد باز بی‌علت فتی<sup>(۱)</sup>

□ گاهی سود انسان در قهر خداست.

گر ندیدی سود او در قهر او  
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام  
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو  
مادر مشفق در آن غم شادکام  
نیچ جان بستاند و صد جان دهد  
آنچه در و همت نیاید آن دهد<sup>(۲)</sup>

□ تجارت آخرت پر سود است.

آن جهان شهری است پر بازار و کسب  
حق تعالی گفت کاین کسب جهان  
تا پنداری که کسب اینجاست حسب  
پیش آن کسب است لعب کودکان<sup>(۳)</sup>

□ قرآن برای کسی مفید و سودمند است که میل به هدایت داشته باشید.

زآنکه از قرآن بسی گمره شدند  
مر رسن را نیست جرمی ای عنود  
زآن رسن قومی درون چه شدند  
چون ترا سودای سر بالا نبود<sup>(۴)</sup>

□ عبادت خودبین سودی ندارد.

کآن فلان کس کشت کرد و برنداشت  
وآن صدف برد و صدف گوهر نداشت

۱- ۶ د ب ۱۹۶۷ الی ۱۹۷۱

۲- ۱ د ب ۲۴۳ الی ۲۴۵

۳- ۲ د ب ۲۵۹۵ و ۲۵۹۶

۴- ۳ د ب ۴۲۱۰ و ۴۲۱۱

بلعم باعور و ابلیس لعین سود نامدشان عبادتها و دین<sup>(۱)</sup>

□ کسانی که اهل آه و ناله هستند، سود می‌برند.

می‌دهد هر آه را صد جاه سود	می‌ستاند آه پر سودا و دود
مر خلیلی را بدان اوّاه خواند <sup>(۲)</sup>	باد آهی کابر اشک چشم راند

## سیر و سلوک

□ انسان گرفتار دنیا، حقایق سیرالی الله را نمی فهمد.

ای تو نارسته از این فانی رباط ور بدانی نقلت از اب وزجد است ابجد و هوز چه فاش است و پدید	تو چه دانی محو و سکر و انبساط پیش تو این نامها چون ابجد است بر همه طفلان و معنی بس بعید <sup>(۱)</sup>
---	--

□ شهوت مانع سیرالی الله است.

بعد از آن این نار نار شهوت است نار بیرونی به آبی بفسرد نار شهوت می نیآرامد به آب	کاندرا او اصل گناه و زلت است نار شهوت تا به دوزخ می برد زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب <sup>(۲)</sup>
--	--

□ بعد منزل نبود در سفر روحانی.

حاصل اندر یک زمان از آسمان نیست بر این کاروان این ره دراز دل به کعبه می رود در هر زمان	می رود می آید ایدر کاروان کی مفازه زفت آید با مفاز جسم طبع دل بگیرد زامتنان <sup>(۳)</sup>
--	--

۱- ۱ د ب ۲۷۲۶ الی ۲۷۲۸

۲- ۱ د ب ۳۶۹۷ الی ۳۶۹۹

۳- ۴ د ب ۵۳۱ الی ۵۳۳

□ سیر و سلوک بدون پیرو ولی، موجب هلاکت است.

جز به تدبیر یکی شیخی خبیر  
وای آن مرغی که نارویده پر  
عقل باشد مرد را بال و پری  
یا مظفر یا مظفر جوی باش  
بی ز مفتاح خرد این قرع باب  
عالمی در دام می بین از هوا  
مار استاده ست برسینه چو مرگ  
در حشایش چون حشیشی او به پاست  
چون نشیند بهر خور بر روی برگ  
کرده تمساحی دهان خویش باز  
از بقیه خور که در دندانش ماند  
مرغکان بینند کرم و قوت را  
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان  
این جهان پر ز نقل و پر ز نان  
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش  
روبه افتد پهن اندر زیر خاک  
تا بیاید زاغ غافل سوی آن

چون روی چون نبودت قلبی بصیر  
برپرد در اوج و افتد در خطر  
چون ندارد عقل عقل رهبری  
یا نظورور یا نظورور جوی باش  
از هوا باشد نه از روی صواب  
وز جراحتهای هم رنگ دوا  
در دهانش بهر صید اشگرف برگ  
مرغ پندارد که او شاخ گیاست  
درفتد اندر دهان مار و مرگ  
گرد دندانهاش کرمان دراز  
کرمها روید و بر دندان نشاند  
مرج پندارند آن تابوت را  
در کشدشان و فرو بندد دهان  
چون دهان باز آن تمساح دان  
از فن تمساح دهر ایمن مباح  
بر سر خاکش حبوب مکرناک  
پای او گیرد به مکر آن مکردان<sup>(۱)</sup>

□ درک عالم غیب با سفر حاصل می شود نه با فکر.

دانش آن بود موقوف سفر      ناید آن دانش به تیزی فکر<sup>(۱)</sup>

□ رهبر و ولی واقف حال سالک است.

میش مشغول است در مرعای خویش      لیک چوپان واقف است از حال میش  
کَلکم راع بدانند از رومه      کی علفخوار است و کی در ملحمه<sup>(۲)</sup>

## سیر

## □ گرسنگی و سیری.

نان گل است و گوشت کمتر خور از این  
چون گرسنه می شوی سگ می شوی  
چون شدی تو سیر مرداری شدی  
پس دمی مردار و دیگر دم سگی

تا نمانی همچو گل اندر زمین  
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی  
بی خبر بی پا چو دیواری شدی  
چون کنی در راه شیران خوش تگی<sup>(۱)</sup>

## □ طالب علم، هرگز سیر نمی شود.

علم دریایی است بی حد و کنار  
گر هزاران سال باشد عمر او

طالب علم است غواص بحار  
او نگردد سیر خود از جست و جو<sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۸۷۲ الی ۲۸۷۵

۲- د ۶ ب ۳۸۸۱ الی ۳۸۸۲

## سیما

□ چهره و سیما معرّف انسان است.

چشم عارف سوی سیما مانده است از فرس آگه کند بانگ فرس تا بدانی بانگ خر از بانگ در مرء مخفی لدی طی اللسان بانگ روی زرد باشد صبر و نکر رحمت کن مهر من در دل نشان <sup>(۱)</sup>	حق چو سیما را معرّف خوانده است رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس بانگ هر چیزی رساند زو خیر گفت پیغمبر به تمیز کسان رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر رنگ رو از حال دل دارد نشان
--	---

□ جان هم برای خود سیما و چهره و آینه دارد.

آینه سیمای جان سنگین بهاست روی آن یاری که باشد زآن دیار <sup>(۲)</sup>	آینه آهن برای پوستهاست آینه جان نیست الا روی یار
---	---

□ زشتی و زیبایی افراد را می شود از چهره آنها دریافت.

هست پیدا بر رخ زیبای او از لباس و از دخان و از غبار	هر که در حمام شد سیمای او تونیان را نیز سیما آشکار
--	---

۱- ۱ د ب ۱۲۶۷ الی ۱۲۷۲

۲- ۲ د ب ۹۵ و ۹۶

زآنکه غمّاز است سیما و منم  
که بود غمّاز باران سبزه‌زار<sup>(۱)</sup>

گفت حق سیما هم فی وجهم  
گفت سیما هم وجوه کردگار

■ توجه به دل، چهره را ارغوانی می‌کند.

زآنکه گل خوار است دایم زرد رو  
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان<sup>(۲)</sup>

گل مخور گل را مخر گل را مجو  
دل بخور تا دایماً باشی جوان

۱- ۴ د ب ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۶ د ب ۲۵۶۵ و ۲۷۲۳

۲- ۲ د ب ۲۴۴۱ و ۲۴۴۲

## سیمرغ

□ روح سیمرغ عالم غیب است.

وز هوایی کاندر او سیمرغ روح پیش از این دیده‌ست پرواز و فتوح<sup>(۱)</sup>

□ کسی که عاشق نان است مرغ خانگی است نه سیمرغ عاشقِ حُسنِ خدا.

مرغ خانه‌ست او نه سیمرغ هوا لوت نوشد او ننوشد از خدا  
عاشق حَقّ است او بهر نوال نیست جانش عاشقِ حُسن و جمال<sup>(۲)</sup>

□ روح اولیاء سیمرغی است که در عالم غیب پرواز می‌کند.

ظَلّ او اندر زمین چون کوه قاف روح او سیمرغ بس عالی طواف<sup>(۳)</sup>

□ سیمرغ دل نصیب انسانهای گرفتار آب و گل نمی‌شود.

چون شما بسته همین خواب و خورید همچو ما باشید در ده می‌چرید

۱-د ب ۱۴۴۱

۲-د ب ۲۷۵۵ و ۲۷۵۶

۳-د ب ۲۹۶۲

چون شما در دام این این آب و گلید کی شما صیّاد سیمرغ دلید<sup>(۱)</sup>

□ جای سیمرغان آنسوی عالم است.

جای سیمرغان بود آن سوی قاف هر خیالی را نباشد دست‌باف<sup>(۲)</sup>

## سینه

□ با صیقلی شدن سینه، نقوش غیبی در آن می‌تابد.

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر      تا پذیرد آینه دل نقش بکر<sup>(۱)</sup>

□ سینه‌ها به هم راه دارند.

ساعتی گرگی درآید در بشر      ساعتی یوسف رخی همچون قمر  
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها      از ره پنهان صلاح و کینه‌ها<sup>(۲)</sup>

□ نزد خداوند، سینه ارزش دارد نه مال.

احمد! اینجا ندارد مال سود      سینه باید پرز عشق و درد و دود<sup>(۳)</sup>

□ علمی که از سینه بجوشد، از بین نمی‌رود و مشکل ایجاد نمی‌کند.

چون ز سینه آب دانش جوش کرد      نه شود گنده نه دیرینه نه زرد  
ور ره نبعش بود بسته چه غم      کاو همی جوشد ز خانه دم به دم

۱- د ۱ ب ۳۱۵۴

۲- د ۲ ب ۱۴۲۰ و ۱۴۲۱

۳- د ۲ ب ۲۰۷۹

کان رود در خانه‌ای از کویها  
از درون خویشتن جو چشمه را<sup>(۱)</sup>

عقل تحصیلی مثال جویها  
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا

□ سینه، میزبان فکر است.

آید اندر سینه‌ات هر روز نیز  
خند خندان پیش او تو باز رو<sup>(۲)</sup>

هر دمی فکری چو مهمان عزیز  
فکر در سینه درآید نو به نو

## سؤال

□ سؤال و جواب هر دو از علم برمی خیزد.

هم سؤال از علم خیزد هم جواب همچنانکه خار و گل از خاک و آب<sup>(۱)</sup>

□ سؤال شیخ فانی سؤال خداست.

کآن دعای شیخ نه چون هر دعاست فانی است و گفت او گفت خداست  
چون خدا از خود سؤال و کد کند پس دعای خویش را چون رد کند<sup>(۲)</sup>

□ سؤال گاهی از انکار است و گاهی استفهام است.

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی باز چون کردی خراب  
نرّ و ماده نقش کردی جان فزا و آنگهان ویران کنی این را چرا  
گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا  
ورنه تأدیب و عتابت کردمی بهر این پرسش ترا آزردمی<sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۳۰۰۹

۲- د ۵ ب ۲۲۴۳ و ۲۲۴۴

۳- د ۴ ب ۳۰۰۱ الی ۳۰۰۴

□ بهشت برای کسی است که از دیگری سؤال و خواهش نکند.

گفت پیغمبر که جنت از اله	گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم میر ترا	جنت الماوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار	تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازبانه از کفش افتاد راست	خود فرود آمد ز کس آن را نخواست <sup>(۱)</sup>

□ پرسش دیگری در مافوق پرسش‌هاست که پاسخش را نمی‌توانید از شناخته شده‌های معمولی دریافت نمائید.

کو همانجا که صفات رحمت است	قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش	دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که امید مرد و زن	می‌رود در وقت اندوه و حزن
آن طرف که دل اشارت می‌کند	چون زبان یا هو عبارت می‌کند <sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۳۳ الی ۳۳۶

۲- د ۶ ب ۳۳۱۵ الی ۳۳۱۷ و ۳۳۲۰

حرف

۳

## شاد

□ تسلیم بودن در مقابل اولیاء ، مایه شادمانی است.

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه	شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد	همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنکه کشند	که به دست خویش خوبانشان کشند <sup>(۱)</sup>

□ کسی که گرفتار دنیاست، شادی ندارد.

بسته در زنجیر چون شادی کند	کی اسیر حبس آزادی کند <sup>(۲)</sup>
----------------------------	--------------------------------------

□ نباید به مُلک موقّتی خوشحال شد.

هین به ملک نوبتی شادی مکن	ای تو بسته نوبت آزادی مکن <sup>(۳)</sup>
---------------------------	--

۱- د ۱ ب ۲۲۶ الی ۲۲۹

۲- د ۱ ب ۶۳۱

۳- د ۱ ب ۱۳۶۹

□ شادی دنیایی از بین می‌رود.

جور و احسان رنج و شادی حادث است      حادثان میرند و حقشان وارث است<sup>(۱)</sup>

□ به چیزی که از انسان روزی جدا می‌شود نباید شاد شد.

هر چه از وی شاد گردی در جهان      از فسراق او بیندیش آن زمان  
ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد      آخر از وی جست و همچون باد شد  
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه      پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه<sup>(۲)</sup>

□ هر کجا دلبر هست، دل شاد است.

آنچنان شادند اندر قمر چاه      که همی ترسند از تخت و کلاه  
هر کجا دلبر بود خود همنشین      فوق گردون است نه زیر زمین<sup>(۳)</sup>

□ اولیاء در فناء خوشند.

آنچنان شادند در ذل و تلف      همچو ما در وقت اقبال و شرف  
برگ بسی برگی همه اقطاع اوست      فقر و خواریش افتخار است و علوست  
آن یکی گفتار چنان است آن فرید      چون بخندید او که ما را بسته دید  
چونکه او مبدل شده‌ست و شادی‌اش      نیست زین زندان وزین آزادی‌اش

۱- د ۱۵ ب ۱۸۰۶

۲- د ۳ ب ۳۶۹۷ الی ۳۶۹۹

۳- د ۳ ب ۲۵۱۰ و ۲۵۱۱

پس به قهر دشمنان چون شاد شد  
شاد شد جاننش که بر شیران نر  
پس بدانستیم کماو آزاد نیست  
چون از این فتح و ظفر پر باد شد  
یافت آسان نصرت و دست و ظفر  
جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست<sup>(۱)</sup>

□ شادی، میوه درخت غم است.

قند شادی میوه باغ غم است  
این فرح زخم است و آن غم مرهم است<sup>(۲)</sup>

□ شادی عقلی هرگز مبدل به غم و اندوه نمی شود.

کی شود پژمرده میوه آن جهان  
شادی عقلی نگردد اندهان<sup>(۳)</sup>

□ شادمانی دنیا، غم آخرت در پی دارد.

بلکه این خنده بود گریه و زفیر  
گریه و درد و غم و زاری خود  
شادمانی دان به بیداری خود<sup>(۴)</sup>  
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

□ شادی روح در جدا شدن از تن است.

جان به حق پیوست چون بیهوش شد  
موج رحمت آن زمان در جوش شد

۱- د ۳ ب ۴۵۱۸ الی ۴۵۲۴

۲- د ۳ ب ۳۷۵۲

۳- د ۴ ب ۱۶۵۳

۴- د ۴ ب ۳۶۶۰ و ۳۶۶۱

---

چونکه جانش وارھید از ننگ تن      رفت شادان پیش اصل خوشتن  
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای      پای بسته پر شکسته بنده‌ای<sup>(۱)</sup>

## شادی

■ شادی حقیقی، شادی با حق است و غیر آن استدراج است.

شاد از وی شو مشو از غیر وی  
هر چه غیر اوست استدراج تست  
او بهار است و دگرها ماه دی  
گر چه تخت و ملک تست و تاج تست<sup>(۱)</sup>

■ بهترین شادی در غم است.

شاد از غم شو که غم دام لقاست  
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان  
اندر این ره سوی پستی ارتقاست  
لیک کی درگیرد این در کودکان  
جمله با خر گور هم تگ می دوند  
در کمین این سوی خون آشامهاست  
ای خران کور این سو دامهاست  
تیرها پران کمان پنهان ز غیب  
بر جوانی می رسد صد تیر شیب<sup>(۲)</sup>

■ شادی در پیوستن به دل است نه گل.

گام در صحرای دل باید نهاد  
ایمن آباد است دل ای دوستان  
زآنکه در صحرای گل نبود گشاد  
چشمه ها و گلستان در گلستان<sup>(۳)</sup>

۱-۳ د ب ۵۰۷ و ۵۰۸

۲-۳ د ب ۵۰۹ الی ۵۱۳

۳-۳ د ب ۵۱۴ و ۵۱۵

## شاه

□ شاه کسی است که دارایی او درونی و دائمی باشد.

فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود	نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی <sup>(۱)</sup>

□ از پادشاهی بر مردار بگذرید تا بر جانها پادشاهی کنید.

خیز بلقیسا بیا و ملک بین	بر لب دریای یزدان در بچین
خواهران ساکن چرخ سنی	تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهران را ز بخششهای راد	هیچ می دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن	که منم شاه و رئیس گولخن <sup>(۲)</sup>

□ خوی شاهان در رعیت جا می کند.

خوی شاهان در رعیت جا کند	چرخ اخضر خاک را خضرا کند <sup>(۳)</sup>
--------------------------	---

۱- ۲ د ب ۳۲۰۷ الی ۳۲۰۹

۲- ۴ د ب ۱۰۴۱ الی ۱۰۴۴

۳- ۱ د ب ۲۸۲۰

□ صاحب دل، شاهِ دلهاست.

صاحب ده پادشاه جسمهاست      صاحب دل شاه دلهای شماست<sup>(۱)</sup>

□ خشم، شاهِ شاهان تن است.

خشم بر شاهان شه و ما را غلام      خشم را هم بسته‌ام زیر لگام<sup>(۲)</sup>

□ با محبت، شاه بنده می‌شود.

از محبت مرده زنده می‌کنند      از محبت شاه بنده می‌کنند<sup>(۳)</sup>

□ شاه کسی است که فارغ از شاهی است.

شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است      بی مه و خورشید نورش بازغ است<sup>(۴)</sup>

□ شاهی در بندگی است.

که تو روزی شه شوی ای پهلوان      تا بمالی این جفا در رویشان<sup>(۵)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۶۷۸

۲- د ۱ ب ۳۷۹۹

۳- د ۲ ب ۱۵۳۱

۴- د ۲ ب ۱۴۶۹

۵- د ۳ ب ۲۳۳۹

□ شاه کسی است که خوی خدا دارد.

لیک رحمتشان فزون است از عنت  
رحمت او سبق دارد بر غضب  
بی ضرورت خون کند از بهر ریو  
که شود زن روسپی زآن و کنیز<sup>(۱)</sup>

پادشاهان خون کنند از مصلحت  
شاه را باید که باشد خوی رب  
نه غضب غالب بود مانند دیو  
نه حلیمی مخنث وار نیز

□ کار شاه احیاء و زنده کردن است.

من نخواهم غیر آن شه را پناه  
که به سوی شه تولا کرده‌ام  
شاه بخشد شصت جان دیگرم  
کار شاهنشاه من سربخشی است  
تنگ آن سرکاو به گیری سربرد<sup>(۲)</sup>

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه  
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام  
گر ببرد او به قهر خود سرم  
کار من سربازی و بی خویشی است  
فخر آن سر که کف شاهش برد

□ شاه همه چیز را میداند اما اظهار نمی‌کند.

مانع اظهار آن حلم است و بس<sup>(۳)</sup>

شاه را غافل مدان از کار کس

۱- ۴ د ب ۲۴۳۵ الی ۲۴۳۸

۲- ۴ د ب ۲۹۶۱ الی ۲۹۶۵

۳- ۵ د ب ۲۰۹۸

□ شاه معدن وفا و صفا است.

گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما می‌رسد آن هم زماست<sup>(۱)</sup>

□ گنج سلطانی در ویرانی است.

من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود<sup>(۲)</sup>

□ انبسان در خدمت اولیاء، شاه و سلطان می‌شود.

رو بر سلطان و کار و بار بین حسّ تجری تحتها الانهار بین<sup>(۳)</sup>

□ سعی کنید بنده باشید نه سلطان.

تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چوگان مباش<sup>(۴)</sup>

□ سلطانی در بندگی است.

چون ز خود رستی همه برهان شدی چونکه بنده نیست شد سلطان شدی<sup>(۵)</sup>

۱-۶۰۴ ب ۶۰۴

۲-۱۷۴۴ ب ۱۷۴۴

۳-۲۷۱۸ ب ۲۷۱۸

۴-۱۸۶۸ ب ۱۸۶۸

۵-۱۳۲۰ ب ۱۳۲۰

□ بانگ سلطان پاسبان اولیاست.

بانگ دیوان گله بان اشقیاست      بانگ سلطان پاسبان اولیاست<sup>(۱)</sup>

□ کسی که ضد شاه نیست، هم جنس او می شود.

صاحب دل جو اگر بی جان نه‌ای      جنس دل شوگر ضد سلطان نه‌ای<sup>(۲)</sup>

□ سلطانی در دلق پوشی است.

اندر آن می مایه پنهانی است      آنچنانک اندر عبا سلطانی است  
توبه دلق پاره پاره کم نگر      که سیه کردند از بیرون زر  
از برای چشم بد مردود شد      وز برون آن لعل دود آلود شد<sup>(۳)</sup>

۱- ۳ د ب ۴۳۴۳

۲- ۵ د ب ۹۰۲

۳- ۵ د ب ۳۴۴۸ الی ۳۴۵۰

## شاهد

□ پیامبر شاهد اُمّت است.

نور او بر درها غالب شود  
در نظر بودش مقامات العباد  
آلت شاهد زبان و چشم تیز  
گر هزاران مدعی سر بر زند  
قاضیان را در حکومت این فن است  
گفت شاهد زآن به جای دیده است  
آنچنان مطلوب را طالب شود  
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد  
که ز شب خیزش ندارد سرگریز  
گوش قاضی جانب شاهد کند  
شاهد ایشان دو چشم روشن است  
کاو به دیده بی غرض سر دیده است<sup>(۱)</sup>

□ خداوند همه را شاهد و خوشرو می‌کند.

آنکه گل را شاهد و خوش بو کند  
هر شمالی را یمینی او دهد  
گر چپی با حضرت او راست باش  
هر چپی را راست فضل او کند  
بحر را ماء معینی او دهد  
تا بسینی دست برد لطفه‌اش<sup>(۲)</sup>

□ خداوند به دل زیبای شاهد نگاه می‌کند.

شاهد مطلق بود در هر نزاع  
بشکند گفتش خمار هر صداع

۱- د ۶ ب ۲۸۶۵ الی ۲۸۷۰

۲- د ۵ ب ۲۱۵۸ الی ۲۱۶۰

نام حق عدل است و شاهد آن اوست  
 منظر حق دل بود در دو سرا  
 عشق حق و سر شاهد بازی اش  
 پس از آن لولاکی گفت اندر لقا  
 شاهد عدل است زین رو چشم دوست  
 که نظر در شاهد آید شاه را  
 بود مایه جمله پرده سازی اش  
 در شب معراج شاهد باز ما<sup>(۱)</sup>

## شبان

□ انبیاء مدّتی شبانی کردند.

کرد چوپانیش برنا یا صبی  
 حق ندادش پیشوایی جهان  
 گفت من هم بوده‌ام دهری شبان  
 کردشان پیش از نبوت حق شبان  
 آنچنان آرد که باشد موتمر  
 او بجای آرد به تدبیر و خرد  
 بر فراز چرخ مه روحانی  
 برکشید و داد رعی اصفیا<sup>(۱)</sup>

مصطفی فرمود خود که هر نبی  
 بی شبانی کردن و آن امتحان  
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان  
 تا شود پیدا وقار و صبرشان  
 هر امیری کاو شبانی بشر  
 حلم موسی وار اندر رعی خود  
 لاجرم حقش دهد چوپانی  
 آنچنانکه انبیا را زین رعا

## شخصیت

□ هر کس واحدهای شخصیت خود را در دیگران می بیند.

هر که را آئینه باشد پیش رو      زشت و خوب خویش را بیند در او

□ وضع شخصیت را نمی شود پنهان کرد.

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق      از دهانش می جهد در کوی عشق<sup>(۱)</sup>

□ کلام و سخن بیانگر شخصیت متکلم است.

این سبب همچون طیب است و علیل      این سبب همچون چراغ است و فتیل  
شب چراغت را فتیل نوبتاب      پاک دان زینها چراغ آفتاب  
رو تو که گل ساز بهر سقف خان      سقف گردون را ز که گل پاک دان<sup>(۲)</sup>

□ بزرگترین شرط موفقیت رهبری، در نظر گرفتن شخصیت راهرو می باشد.

گفت ای موسی دهانم دوختی      وز پشیمانی تو جانم سوختی

۱- د ب ۲۸۸۰

۲- د ب ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۷

□ چند شخصیتی، درد بی‌درمانی است.

حق آن قوت که بر تلوین ما      رحمتی کن ای امیر لونها<sup>(۱)</sup>

□ شخصیت آدمی به حدّ نصاب عظمت که برسد، نیازی به عظمت‌های وابسته ندارد.

چه رئیسی جست خواهیم از شما      که ریاستمان فزون است از سما<sup>(۲)</sup>

□ هر عظمت و مزیتی که برای انسان بدون آگاهی و اختیار و کوشش بروز کند مربوط به شخصیت نبوده و نمی‌توان آن عظمت و مزیت را به حساب او منظور داشت.

عاقبت این خانه خود ویران شود      گنج از زیرش یقین عریان شود  
لیک آن تو نباشد زآنکه روح      مزد ویران کردن استش آن فتوح  
چون نکرد آن کارمزدش هست لا      لیس للانسان الا ما سعی<sup>(۳)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۴۹۷

۲- د ۳ ب ۲۷۵۶

۳- د ۴ ب ۲۵۴۳ الی ۲۵۴۵

□ نتیجه تعدیل موجودیت خود با مقتضیات طبیعت بارور شدن شخصیت انسانی است.

زآنکه شرط این جهاد آمد عدو	برمکن پر را و دل برکن از او
شهوته نبود نباشد امثال	چون عدو نبود جهاد آمد محال
خصم چون نبود چه حاجت حیل تو	صبر نبود چون نباشد میل تو
زآنکه عفت هست شهوت را گرو	هین مکن خود را خصی رهبان مشو
غازی بر مردگان نتوان نمود <sup>(۱)</sup>	بی هوا نهی از هوا ممکن نبود

## شر

□ خیر و شر نسبی است نه مطلق.

نیست باطل هرچه یزدان آفرید  
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز  
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است  
 ای بسا زجری که بر مسکین رود  
 زانکه حلوا بی اوان صفرا کند  
 سیلی در وقت بر مسکین بزن  
 زخم در معنی فتد از خوی بد  
 بزم و زندان هست هر بهرام را  
 از غضب وز حلم وز نصیح و مکید  
 شر مطلق نیست زینها هیچ نیز  
 علم از این رو واجبست و نافع است  
 در ثواب از نان و حلوا به بود  
 سیلی اش از خبث مستنقا کند  
 که رهاند آتش از گردن زدن  
 چوب برگرد اوفتد نه بر نمد  
 بزم مخلص را و زندان خام را<sup>(۱)</sup>

## شراب

□ مطرب و شراب روحانی با مطرب و شراب مادی قابل مقایسه نیستند.

مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید	باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد	وین شراب تن از این مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن	لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی است لفظی در بیان	لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است	اشتراک گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه های بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات	کوزه این تن پر از زهر ممات <sup>(۱)</sup>

□ می معرفت، همه موجودات را به حرف و سخن در می آورد.

ز آن میی کآن می چو نوشیده شود	آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نو زاده شود حبر فصیح	حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت ز آن می خوش لبی	صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک	همزبان و یار داوود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او	چون شنود آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده      مر سلیمان را چو حمالی شده<sup>(۱)</sup>

□ می در نظر عارف.

الله الله چونکه عارف گفت می      پیش عارف کی بود معدوم شی  
فهم تو چون باده شیطان بود      کی ترا وهم می رحمان بود<sup>(۲)</sup>

□ حلقی که شراب الهی نصیبش بشود حلق حقیقی است.

حلق کان نبود سزای آن شراب      آن بریده به به شمشیر و ضراب<sup>(۳)</sup>

□ شراب عشق جانفزا است.

عشق آن زنده گزین کاو باقی است      کز شراب جان فزایت ساقی است<sup>(۴)</sup>

□ شراب الهی معطر و خوشبوست.

آن شراب حق ختامش مشک ناب      باده را ختمش بود گند و عذاب<sup>(۵)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۶۵۵ الی ۲۶۶۰

۲- د ۶ ب ۶۵۷ و ۶۵۸

۳- د ۶ ب ۴۱۶۹

۴- د ۱ ب ۲۱۹

۵- د ۱ ب ۳۲۳

▣ شراب قهر.

از شراب قهر چون مستی دهی      نیستها را صورت هستی دهی  
 چیست مستی بند چشم از دید چشم      تا نماید سنگ گوهر پشم یشم  
 چیست مستی حسها مبدل شدن      چوب گز اندر نظر صندل شدن<sup>(۱)</sup>

▣ شراب الهی برای کسی است که ترک شراب دنیایی کرده‌اند.

ترک این شرب ار بگویی یک دور روز      در کنی اندر شراب خلد پوز<sup>(۲)</sup>

▣ پادشاهان جهان، بویی از شراب بندگی نبردند.

پادشاهان جهان از بدرگی      بو نبردند از شراب بندگی<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۱۹۹ الی ۱۲۰۱

۲- د ۱ ب ۱۳۷۲

۳- د ۴ ب ۶۶۷

## شرک

□ شرک، بیماری و عیب و احوالی است.

آنکه بی جفت است و بی آلت یکی است  
 آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین  
 احوالی چون دفع شد یکسان شوند  
 در عدد شک است و آن یک بی شکی است  
 مستفق باشند در واحد یقین  
 دو سه گویان هم یکی گویان شوند<sup>(۱)</sup>

□ اگر سنگ می تواند شریک خدا شود، چرا عقل و جان نتواند بشود.

چون بت سنگین شما را قبله شد  
 چون بشاید سنگتان انباز حق  
 لعنت و کوری شما را ظله شد  
 چون نشاید عقل و جان همراز حق<sup>(۲)</sup>

□ تکبر، شرک به خدا است.

این فروع است و اصولش آن بود  
 چون نمردی و نگشتی زنده زو  
 چون بدو زنده شدی آن خود وی است  
 که ترفع شرکت یزدان بود  
 یاغی باشی به شرکت ملک جو  
 وحدت محض است آن شرکت کی است<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۳۱۰ الی ۳۱۲

۲- ۳ د ب ۲۷۶۴ و ۲۷۶۵

۳- ۴ د ب ۲۷۶۵ الی ۲۷۶۷

## شغل

□ باید به امور مهم مشغول شد و غیر مهم را رها کرد.

پس بدان مشغول شو کآن بهتر است	تا ز تو چیزی برد کآن بهتر است
بار بازرگان چون در آب اوفتد	دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب <sup>(۱)</sup>

□ انسانی که از رذائل رست، از جسم هم می رهد، به امور مهم مشغول می شود.

از خدا می خواه دفع این حسد	تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون	که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن می دهد	که بدو مست از دو عالم می رهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش	کاو زمانی می رهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان می کند	کز دو عالم فکر را برمی کند <sup>(۲)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۵۰۷ الی ۱۵۰۹

۲- ۴ د ب ۲۶۸۱ الی ۲۶۸۵

## شفاعت

□ پیامبر شفیع امت است.

گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد	وا رهانم از عتاب نقض عهد <sup>(۱)</sup>

□ شفاعت به معنی بدوش کشیدن گناه دیگران نیست.

هیچ وازر وزر غیرى برنداشت	من نیم وازر خدایم بر فراشت <sup>(۲)</sup>
---------------------------	---

□ شفاعت در حقیقت از خداوند است نه از دیگران.

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بروی جزای آن خلاف
برجهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان	راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صدهزاران خشم بتوانم شکست	که ترا آن فضل و آن مقدار هست

۱- د ۳ ب ۱۷۸۳ الی ۱۷۸۵

۲- د ۳ ب ۱۷۸۸

زآنکه لابه تو یقین لابه من است  
 زانتقام این مرد بیرون نامدی  
 او نبردی این زمان از تیغ سر  
 لیک شرح عزت تست ای ندیم  
 ای صفات در صفات ما دفین  
 زآنکه محمول منی نی حاملی  
 خویشتن در موج چون کف هشته ای  
 این عجب که هم اسیری هم امیر  
 اوست پس الله اعلم بالرشاد  
 زین شفیع آزد و برگشت از ولا  
 رو به حایط کرد تا نآرد سلام  
 زین تعجب خلق در افسانه شد  
 کاین جفا چون می کنی با ناصحی  
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص<sup>(۱)</sup>

لابهات را هیچ نتوانم شکست  
 گرزمین و آسمان برهم زدی  
 ور شدی ذره به ذره لابه گر  
 بر تو می ننهیم منت ای کریم  
 این نکردی تو که من کردم یقین  
 تو در این مستعملی نی عاملی  
 ما رمیت اذ رمیت گشته ای  
 لاشدی پهلوی الا خانه گیر  
 آنچه دادی تو ندادی شاه داد  
 وآن ندیم رسته از زخم و بلا  
 دوستی ببرید زآن مخلص تمام  
 زین شفیع خویشتن بیگانه شد  
 پس ملامت کرد او را مصلحی  
 جان تو بسخرید آن دلدار خاص

□ در حقیقت شافع اصلی خداست.

وآنچه یادت نیست کو اندر جهان  
 که فراموشی کند بر وی نهان  
 آن شفاعت هم تو خود را کرده ای<sup>(۲)</sup>

آنچه معلوم تو نبود چیست آن  
 ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن  
 زانکه از نقشم چو بیرون برده ای

۱- د ۴ ب ۲۹۳۳ و ۲۹۳۴ و ۲۹۳۷ الی ۲۹۵۲ و ۲۹۵۶ و ۲۹۵۷

۲- د ۵ ب ۴۱۵۶ و ۴۱۵۷ و ۴۱۶۰

## □ شفاعت پیامبر.

وآن جهان گوید که تو مهشان نما  
اهد قومی انهم لا یعلمون  
در دو عالم دعوت او مستجاب<sup>(۱)</sup>

این جهان گوید که تو رهشان نما  
پیشه اش اندر ظهور و در کمون  
باز گشته از دم او هر دو باب

## شقاوت

□ اشقیاء کیمیاگرند، همه چیز را به زهر و خار تبدیل می‌کنند.

هان و هان او را مجو در گلستان	آنکه تخم خار کارد در جهان
ور سوی یاری رود ماری شود	گر گلی گیرد به کف خاری شود
بر خلاف کیمیای متقی <sup>(۱)</sup>	کیمیای زهر و مار است آن شقی

□ حکمت دنیایی موجب شقاوت است.

جهد کن تا از تو حکمت کم شود	گر تو خواهی کت شقاوت کم شود
حکمتی بی فیض نور ذوالجلال	حکمتی کز طبع زاید وزخیال
حکمت دینی برد فوق فلک <sup>(۲)</sup>	حکمت دنیا فزاید ظن و شک

۱- ۲ د ب ۱۵۳ الی ۱۵۵

۲- ۲ د ب ۳۲۰۱ الی ۳۲۰۳

## شک

□ شکی که انسان را به یقین برساند به مراتب بهتر از ایمان ظاهری بی‌اساس است.

زلت او به ز طاعت نزد حق      پیش کفرش جمله ایمانها خلق<sup>(۱)</sup>

□ اگر توهم و شک از روی اخلاص و جستجوی حقیقت باشد، بدون تردید به مقصد خواهد رسید.

عاشق آن وهم اگر صادق بود      آن مجاز او حقیقت کش شود<sup>(۲)</sup>

□ تردّد و تردید، نشانه اختیار است.

در تردد مانده ایم اندر دو کار      این کنم یا آن کنم او کی گود  
این کنم یا آن کنم او کی گود      هیچ باشد این تردد در سرم  
هیچ باشد این تردد در سرم      پس تردد را ببايد قدرتی  
پس تردد را ببايد قدرتی      این تردد کی بود بی اختیار  
این تردد کی بود بی اختیار      که دو دست و پای او بسته بود  
که دو دست و پای او بسته بود      که روم در بحر یا بالا پرم  
که روم در بحر یا بالا پرم      ورنه آن خنده بود بر سبلیتی<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۵۷۹

۲- د ۱ ب ۲۷۶۰

۳- د ۶ ب ۴۰۸ الی ۴۱۰ و ۴۱۲

▣ تردّد در سر چند راهی‌ها، دلیل اختیار است.

در تردّد مانده ایم اندر دو کار	این تردّد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود	که دو دست و پای او بسته بود <sup>(۱)</sup>

## شکایت

▣ نباید پیش دیگران از خدا شکایت و گله کرد.

نیست آگه آن کشش از جرم و داد      لیک بس جادوست عشق و اعتقاد  
دوستی و وهم صد یوسف تند      اسحر از هاروت و ماروت است خود<sup>(۱)</sup>

## شکر

### ■ شکر.

شکر یزدان طوق هر گردن بود      نه جدال و رو ترش کردن بود  
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس      پس چو سرکه شکر گویی نیست کنس  
سرکه را گر راه باید در جگر      گو بشو سرکنگبین او از شکر<sup>(۱)</sup>

### ■ معنی شکر نعمت.

سعی شکر نعمتش قدرت بود      جبر تو انکار آن نعمت بود  
شکر قدرت قدرت افزون کند      جبر نعمت از کفت بیرون کند<sup>(۲)</sup>

### ■ شکر نعمت و سجده، موجب قرب است.

ز آنکه شاکر را زیادت وعده است      آنچانکه قرب مزد سجده است  
گفت واسجد واقترب یزدان ما      قرب جان شد سجده ابدان ما<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۵۲۵ الی ۱۵۲۷

۲- د ۱ ب ۹۳۸ و ۹۳۹

۳- د ۴ ب ۱۰ و ۱۱

□ ایمان آبی است که موجب رشد و سرسبزی انسان است و باید شکر این نعمت کرد.

لیک می‌گویید هر دم شکر آب بی‌زیان چون گلستان خوش خضاب  
بی‌زیان گویند سرو و سبزه‌زار شکر آب و شکر عدل نوبهار<sup>(۱)</sup>

□ شکر نعمت، موجب زیادی نعمت است.

نطق عیسی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود<sup>(۲)</sup>

□ حیوانات هم شکر خدا می‌کنند.

شکر می‌گوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته<sup>(۳)</sup>

□ باید شکر کرد نه تکبر.

شکر کن غره مشو بینی مکن گوش‌دار و هیچ خودبینی مکن<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۵۴۳ الی ۴۵۴۴

۲- د ۶ ب ۴۵۴۹

۳- د ۱ ب ۲۲۹۲

۴- د ۱ ب ۳۲۵۷

□ شکر مُنعم واجب عقلی است.

شکر منعم واجب آید در خرد	ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر بیخشد، شکر خواهد سجده‌ای	پا بیخشد، شکر خواهد قعده‌ای <sup>(۱)</sup>

□ برای نعمت شکر باید کرد و برای بلا استغفار.

سعد دیدی شکر کن ایثار کن	نحس دیدی صدقه و استغفار کن <sup>(۲)</sup>
--------------------------	---

□ شکر اولیاء الهی در حقیقت شکر خداست.

شکر او شکر خدا باشد یقین	چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حقّ او لاشک به حق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم	نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم <sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۶۷۱ الی ۲۶۷۳

۲- د ۶ ب ۲۷۸۵

۳- د ۶ ب ۳۲۵۴ الی ۳۲۵۶

## شکست

□ در شکست مؤمنان، خوبی و پیروزی است.

چون نشان مؤمنان مغلوبی است  
گر تو مشک و عنبری را بشکنی  
ورشکستی ناگهان سرگین خر  
لیک در اشکست مؤمن خوبی است  
عالمی از فوح ریحان پرکنی  
خانه‌ها پرگند گردد تا به سر<sup>(۱)</sup>

## شناخت

□ اگر مردم خدا را می‌شناختند، این اندازه گستاخی نمی‌کردند.

بر در این خانه گستاخی ز چیست      گر همی دانند کاندرا خانه کیست<sup>(۱)</sup>

□ هر چیزی با ضدش شناخته می‌شود.

برسپیدی آن سیه رسوا شود	زآنکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بعد از این بروی که بیند زود	چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
دود را با روش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری	مرد رومی کاو کند آهنگری
تا بنالد زود گوید ای اله <sup>(۲)</sup>	پس بدانند زود تأثیر گناه

□ شناسایی اشیاء با اضداد خود ممکن است.

شب بند نور و ندیدی رنگ را	پس بضد آن نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنکه برنگ	ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ
پس نهانی‌ها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
دیدن نور است آنکه دید رنگ	وین بضد نوردانی بید رنگ

۱-۲۵ ب ۳۱۰۸

۲-۲۵ ب ۳۳۷۳ الی ۳۳۷۷

پس به ضد نور دانستی تو نور چون نمی‌پاید همی ماند نهان زآنکه ضد را ضد کند پیدا یقین کز ضدها ضدها آید پدید غم چو آیینه است پیش مجتهد بد ندانی تا ندانی نیک را جز بفبد ضد را همی نتوان شناخت نفی، ضد هست باشد بیشکی آن جهان را دیده باشد پیش از آن

ضد ضد را مینماید در صدور هر ضدی را تو به ضد آن بدان زآنکه با سرکه پدید است انگین در سویدا روشنایی آفرید کاندران ضد مینماید روی ضد ضد را از ضد توان دید ای فتی چون بیند زخم بشناسد نواخت تا ز ضد ضد را بدانی اندکی تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

□ آن حقیقت که ضدی ندارد قابل شناسایی نیست.

بس نهانی‌ها به ضد پیدا شود نور حق را نیست ضدی در وجود بی ز ضدی ضد را نتوان نمود ضد و ندش نیست در ذات عمل

چونکه حق را نیست ضد پنهان بود تا به ضد او را توان پیدا نمود و آن شو بی مثل را ضدی نبود ز آن بپوشیدند هستی‌ها حلال

□ دریافت اشیاء با اضداد خود.

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون رهیدی دیدی اشکنجه دمار بد ندانی تا ندانی نیک را آدمی کسی بسو برد از بوی او

چون بیند زخم بشناسد نواخت چون شدی در ضد آن دیدی فساد زآنکه ضد از ضد گردد آشکار ضد را از ضد توان دید ای فتی چونکه خوی اوست ضد خوی او

---

□ از ضد می شود ضد را شناخت.

چون ببیند زخم بشناسد نواخت  
تسا بدانی قدر اقلیم الست<sup>(۱)</sup>

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت  
لاجرم دنیا مقدم آمده است

## شنونده

□ مستمع، موجب گرمی گوینده است.

جذب سمع است ارکسی را خوش لیبی است  
 چنگی را کاو نواز د بیست و چار  
 نه حراره یادش آید نه غزل  
 گر نبودی گوشهای غیب گیر  
 ور نبودی دیده های صنع بین  
 آن دم لولاک این باشد که کار  
 گرمی و جد معلم از صبی است  
 چون نیابد گوش گردد چنگ بار  
 نه ده انگشتش بجنبد در عمل  
 وحی نآوردی زگردون یک بشیر  
 نه فلک گشتی نه خندیدی زمین  
 از برای چشم تیز است و نظار<sup>(۱)</sup>

## شهادت

□ سنگریزه در دست پیامبر صلی الله علیه وآله شهادت دادند.

سنگها اندر کف بوجهل بود  
گر رسولی چیست در مشتم نهان  
گفت چون خواهی بگویم کان چه است  
گفت بوجهل این دوم نادرتر است  
از میان مشت او هر پاره سنگ  
لا اله گفت و الا الله گفت  
چون شنید از سنگها بوجهل این  
گفت ای احمد بگو این چیست زود  
چون خبر داری ز راز آسمان  
یا بگویند آن که ما حقیم و راست  
گفت آری حق از آن قادرتر است  
در شهادت گفتن آمد بی درنگ  
گوهر احمد رسول الله سفت  
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین<sup>(۱)</sup>

□ زمین، قیامت شهادت می دهد.

سر از آن رو می نهم من بر زمین  
یوم دین که زلزلت زلزالها  
کاوتحت جهره اخبارها  
تا گواه من بود در روز دین  
این زمین باشد گواه حالها  
در سخن آید زمین و خارها<sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۱۵۴ الی ۲۱۶۰

۲- د ۱ ب ۳۲۷۵ الی ۳۲۷۷

□ شهادت متهم جایز نیست.

باز نور نور دل نور خداست      کوز نور عقل و حس پاک و جداست<sup>(۱)</sup>

□ شهادت برای مؤمن حیات و برای منافق مرگ است.

هست بر مؤمن شهیدی زندگی      بر منافع مردنست و زندگی<sup>(۲)</sup>

□ در جهاد اصغر اگر شهادت نصیب نشد به سوی جهاد اکبر بروید.

چون شهیدی روزی جانم نبود      رفتم اندر خلوت و در چله زود  
در جهاد اکبر افگندم بدن      در ریاضت کردن و لاغر شدن<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۱۲۷

۲- د ۲ ب ۱۰۷۶

۳- د ۵ ب ۳۷۸۵ و ۳۷۸۶

## شهرت

□ شهرت و اشتهار، بند روح است.

خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است <sup>(۱)</sup>

□ در عزلت و خلوت، انسان مشهور می شود.

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله عالم از او لافند لاف <sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۵۴۵ و ۱۵۴۶

۲- د ۴ ب ۸۳۷ و ۸۳۸

## شهوت

□ بالغ کسی است که از شهوات رهیده باشد.

هر که بی‌باکی کند در راه دوست      رهن مردان شد و نامرد اوست<sup>(۱)</sup>

□ خشم و شهوت مرد را احوال و دوبین می‌کند.

گفت استاد احوالی را کاندر آ  
گفت احوال ز آن دو شیشه من کدام  
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو  
گفت ای استا مرا طعنه مزین  
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود  
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم  
خشم و شهوت مرد را احوال کند  
چون غرض آمد هنر پوشیده شد  
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار

رو برون آر از وثاق آن شیشه را  
پیش تو آرم بکن شرح تمام  
احوالی بگذار و افزون بین مشو  
گفت استا ز آن دو یک در شکن  
چون شکست او شیشه را دیگر نبود  
مردم احوال گردد از میلان و خشم  
ز استقامت روح را مبدل کند  
صد حجاب از دل به سوی دیده شد  
کی شناسد ظالم از مظلوم زار<sup>(۲)</sup>

□ شهوت مانع سیرالی الله است.

بعد از آن این نار نار شهوت است	کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد	نار شهوت تا به دوزخ می برد
نار شهوت می نیآرآمد به آب	ز آنکه دارد طبع دوزخ در عذاب <sup>(۱)</sup>

□ آتش شهوت با نور ایمان خاموش می شود.

نار شهوت را چه چاره نور دین	نور کسم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرد تو	وا رهد این جسم همچون عود تو <sup>(۲)</sup>

□ لذات مادی موجب تشدید شهوات می شود.

تا که هیزم می نهی بر آتشی	کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد	زانکه تقوی آب سوی نار برد <sup>(۳)</sup>

□ بنده شهوت ذلیل تر از بنده رقی است.

بنده شهوت بتر نزدیک حق	از غلام و بندگان مسترق
کاین به یک لفظی شود از خواجه حر	و آن زید شیرین و میرد سخت مر

۱- د ۱ ب ۳۶۹۷ الی ۳۶۹۹

۲- د ۱ ب ۳۷۰۰ الی ۳۷۰۳

۳- د ۱ ب ۳۷۰۴ و ۳۷۰۵

بنده شهوت ندارد خود خلاص جز به فضل ایزد و انعام خاص<sup>(۱)</sup>

□ آزادگان از بند شهوات، لیاقت رهبری دارند.

گشت ارسلناک شاهد در نذر      ز آنکه بود از کون او حر ابن حر  
چونکه حرم خشم کی بنده مرا      نیست اینجا جز صفات حق در آ<sup>(۲)</sup>

□ خشم و شهوت اسیر انسانهای کامل و اولیاء می باشد.

گفت شاهی شیخ را اندر سخن      چیزی از بخشش زمن درخواست کن  
گفت ای شه شرم نآید مر ترا      که چنین گویی مرا زین برتر آ  
من دو بنده دارم و ایشان حقیر      و آن دو بر تو حاکمانند و امیر  
گفت شه آن دو چه اند این زلت است      گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است<sup>(۳)</sup>

□ همه رذایل اخلاقی برخاسته از شهوات است.

ابتدای کبر و کین از شهوت است      راسخی شهوت از عادت است  
چون ز عادت گت محکم خوی بد      خشم آید بر کسی کت واکشد<sup>(۴)</sup>

۱- ۱ د ب ۳۸۱۵ الی ۳۸۱۷

۲- ۱ د ب ۳۸۲۴ و ۳۸۲۵

۳- ۲ د ب ۱۴۶۵ الی ۱۴۶۸

۴- ۲ د ب ۳۴۵۸ و ۳۴۵۹

□ شهوات را بکشید.

مار شهوت را بکش در ابتدا ورنه اینک گشت مارت ازدها<sup>(۱)</sup>

□ تقوی حمام و شوینده شهوات است.

شهوت دنسیا مثال گلخن است که از او حمام تقوی روشن است  
لیک قسم متقی زین تون صفاست ز آنکه در گرمابه است و در نقاست<sup>(۲)</sup>

□ شهوت موجب کری و کوری است.

نفس شهوانی ز حق کراست و کور من به دل کوریت می دیدم ز دور<sup>(۳)</sup>

□ انبیاء از روی شهوات دعوت نمی کنند بلکه شهوت کش هستند.

هین بیآ که من رسولم دعوتی چون اجل شهوت کشم نه شهوتی  
ور بود شهوت امیر شهوتم نه اسیر شهوت روی بتم  
بت شکن بوده ست اصل اصل ما چون خلیل حق و جمله انبیا<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۳۴۷۲

۲- ۴ د ب ۲۳۸ و ۲۳۹

۳- ۴ د ب ۲۳۵

۴- ۴ د ب ۸۱۲ الی ۸۱۴

□ اولیاء شهوت را به اسارت می‌گیرند و دیگران اسیر شهوت می‌شوند.

<p>زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت آن در آید سر نهد چون امتان انسیا و کافران را لانه‌ای است زر نسوزد زانکه نقد کان بود اندر این بوته درند این دو نفر زر در آمد شد زری او عیان در رخ آتش همی خندد رگش<sup>(۱)</sup></p>	<p>احمد و بوجهل در بتخانه رفت این در آید سر نهند او را بتان این جهان شهوتی بتخانه‌ای است لیک شهوت بنده پاکان بود کافران قلیند و پاکان همچو زر قلب چون آمد سیه شد در زمان دست و پا انداخت زر در بوته خوش</p>
---	---

□ شهوات و کوششهای دنیایی زنجیر در گردن بشر است.

<p>می‌کشندشان سوی دکان و غله تو مبین این خلق را بی سلسله می‌کشاندشان سوی کان و بحار گفت حق فی جیدها حبل المسد واتخذنا الحبل من اخلاقهم<sup>(۲)</sup></p>	<p>خلیق دیوانند و شهوت سلسله هست این زنجیر از خوف و وله می‌کشاندشان سوی کسب و شکار می‌کشندشان سوی نیک و سوی بد قد جعلنا الحبل فی اعناقهم</p>
--	--

□ شهوات، پرده عقل و هوش هستند.

دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ      پرده هوش است و عاقل زوست دنگ

۱- ۴ د ب ۸۱۶ الی ۸۲۲

۲- ۴ د ب ۱۱۱۶ الی ۱۱۲۰

خمر تنها نیست سرمستی هوش هرچه شهوانی است بندد چشم و گوش  
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر وز جحود  
 مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنی است<sup>(۱)</sup>

▣ رهبانیت در اسلام، همان جهاد است و نباید شهوات را از بین برد، بلکه باید تعدیل کرد.

چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت نبود نباشد امثال  
 صبر نبود چون نباشد میل تو خصم چون نبود چه حاجت حیل تو  
 هین مکن خود را خصی رهبان مشو زآنکه عفت هست شهوت را گرو  
 بی هوا نهی از هوا ممکن نبود غازی بر مردگان نتوان نمود  
 انفقوا گفته است پس کسبی بکن زآنکه نبود خرج بی دخل کهن<sup>(۲)</sup>

▣ شهوت مایه کوری و کری است.

میل شهوت کر کند دل را و کور ای بسا سرمست نار و نارجو  
 جز مگر بنده خدا یا جذب حق تا بدانند کآن خیال ناریه  
 زشتها را خوب بنماید شره زدهزاران نام خوش را کرد ننگ  
 تا نماید خر جو یوسف نار نور خویشان را نور مطلق داند او  
 با رهش آرد بگرداند ورق در طریقت نیست الا عاریه  
 نیست چون شهوت بتر زآفات ره صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

۱- د ۴ ب ۳۶۱۲ الی ۳۶۱۵

۲- د ۵ ب ۵۷۵ الی ۵۷۹

چون خری را یوسف مصری نمود  
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد  
یوسفی را چون نماید آن جهود  
شهد را خود چون کند وقت نبرد<sup>(۱)</sup>

□ پرخوری موجب فزونی شهوت می شود.

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور  
چون بخوردی می کشد سوی حرم  
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر  
دخل را خرجی ببايد لاجرم<sup>(۲)</sup>

□ هر عقلی قدرت مقابله با شهوات را ندارد.

نیست هر عقلی حقیری پایدار  
وقت حرص و وقت خشم و کارزار<sup>(۳)</sup>

□ حرص و طمع و شهوت موجب می شود که انسان توبه را بشکند و فراموش کند.

توبه می آرند هم پروانه وار  
همچو پروانه زدور آن نار را  
باز نیسان می کشدشان سوی کار  
نور دید و بست آن سوبار را  
چون بیآمد سوخت پرش را گریخت  
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت  
بار دیگر بر گمان و طمع سود  
خویش زد بر آتش آن شمع زود  
بار دیگر سوخت هم وا پس بجست  
باز کردش حرص دل ناسی و مست<sup>(۴)</sup>

۱-۵ د ب ۱۳۶۵ الی ۱۳۷۲

۲-۵ د ب ۱۳۷۳ و ۱۳۷۴

۳-۵ د ب ۳۷۳۶

۴-۶ د ب ۳۴۵ الی ۳۴۹

□ شهوات دام و دانه هستند که انسان را به جهنم می‌کشند و انسان جهنمی خودش جهنم است.

باز استسقات چون شد موج‌زن	ملک شهری بایدت پر نان و زن
مار بودی ازدهاگشتی مگر	یک سرت بود این زمانی هفت سر
ازدهای هفت سر دوزخ بود	حرص تو دانه‌ست و دوزخ فح بود <sup>(۱)</sup>

□ شهوت روح را ضعیف و چشم را دو بین می‌کند.

خشم و شهوت مرد را احوال کند	زاستقامت روح را مبدل کند <sup>(۲)</sup>
-----------------------------	---

□ اولیاء الهی کاری از روی شهوت نمی‌کنند.

شاه آن خون از پی شهوت نکرد	تو رها کن بدگمانی و نبرد <sup>(۳)</sup>
----------------------------	---

□ شهوت از آفات است.

آفت این در هوا و شهوت است	ورنه اینجا شربت اندر شربت است <sup>(۴)</sup>
---------------------------	--

۱- د ۶ ب ۴۶۵۵ الی ۴۶۵۷

۲- د ۱ ب ۳۳۳

۳- د ۱ ب ۲۳۰

۴- د ۲ ب ۱۰

□ شهوت گور نابودی است.

عاقبت بینی نشان نور تست      شهوت حالی حقیقت گور تست<sup>(۱)</sup>

□ شهوات دنیا در مقابل لذات آخرت ناچیزند.

باز این مستی شهوت در جهان      پیش مستی ملک دان مهستان  
مستی آن مستی این بشکنند      او به شهوت التفاتی کی کند<sup>(۲)</sup>

□ شهوت دنیایی خیالی و موجب دوری از حق می شود.

زآنکه شهوت با خیالی رانده است      وز حقیقت دورتر وامانده است  
چون براندی شهوتی پرت بریخت      لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت  
پر نگه دار و چنین شهوت مران      تا پر میلست برد سوی جنان<sup>(۳)</sup>

□ نباید به اسیر شهوت، امیر گفت.

بر اسیر شهوت و خشم و امل      برنوشته میر یا صدر اجل<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۹۷۷

۲- د ۳ ب ۸۲۰ و ۸۲۱

۳- د ۳ ب ۲۱۳۴ و ۲۱۳۶ و ۲۱۳۷

۴- د ۴ ب ۳۱۲۵

---

□ تا شهوات نباشد، اطاعت و امتثال معنا ندارد.

چون عدو نبود جهاد آمد محال      شهوت نبود نباشد امتثال<sup>(۱)</sup>

## شهود

□ امور شهودی با دل درک می‌شود.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق      تا بگویم شرح درد اشتیاق<sup>(۱)</sup>

□ با وجود شهود عینی، قیاس و کاوشهای عقلی بیهوده است.

لیک با خورشید و کعبه پیش رو      این قیاس و این تحری را مجو<sup>(۲)</sup>

□ خبر در مقابل کسی که می‌بیند، گزافه است.

<p>دست می‌دادش سخن او بی‌خبر این خبرها از نظر خود نایب است هرکه او اندر نظر موصول شد چونکه با معشوق گشتی هم‌نشین هرکه از طفلی گذشت و مرد شد پیش بینایان خبر گفتن خطاست پیش بینا شد خموشی نفع تو</p>	<p>که خبر هرزه بود پیش نظر بهر حاضر نیست بهر غایب است این خبرها پیش او معزول شد دفع کن دلالگان را بعد از این نامه و دلاله بروی سرد شد کآن دلیل غفلت و نقصان ماست بهر این آمد خطاب انصتوا<sup>(۳)</sup></p>
---	--

۱-۱ د ب ۳

۲-۱ د ب ۳۴۰۵

۳-۴ د ب ۲۰۶۵ الی ۲۰۶۹ و ۲۰۷۱ و ۲۰۷۲

### □ شهود و مطلوب.

من مراد خویش دیدم بی‌گمان هرچه خواهی گو مرا ای بددهان<sup>(۱)</sup>

□ نور شهود حقایق، از هر دلیلی بهتر است، زیرا چه بسا دلیل و برهان پرده و حجاب دیدن حقیقت می‌شود.

در درون یک ذره نور عارفی به بود از صد معرف ای صفی  
گوش را رهن معرف داشتن آیت محجوبی است و حرز و ظن<sup>(۲)</sup>

□ عارف دنبال چشمی است که حقیقت را ببیند.

آنکه او را چشم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عین‌العیان  
با تواتر نیست قانع جان او بل ز چشم دل رسد ایقان او<sup>(۳)</sup>

□ علم شهودی موجب یقین است و انسان را به مقصد می‌رساند، ولی علوم تجربی مانند مرغ یک پر است.

علم را دو پر گمان را یک پر است ناقص آمد ظن پرواز به پرواز ابتر است  
مرغ یک پر زود افتد سرنگون باز بر پرد دو گامی یا فزون  
أفت خیزان می‌رود مرغ گمان با یکی پر بر امید آشیان

۱- ۶ د ب ۴۳۲۸

۲- ۶ د ب ۴۴۰۳ و ۴۴۰۴

۳- ۶ د ب ۴۴۰۵ و ۴۴۰۶

چون ز ظن و راست علمش رو نمود  
 بعد از آن یمشی سویاً مستقیم  
 با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل  
 گر همه عالم بگویندش توی  
 او نگرده گرم‌تر از گفشتان  
 و همه گویند او را گمرهی  
 او نیفتد در گمان از طعنشان  
 بلکه گر دریا و کوه آید به گفت  
 هیچ یک ذره نیفتد در خیال  
 شد دو پر آن مرغ یک پر پرگشود  
 نی علی وجهه مکباً او سقیم  
 بی گمان و بی مگر بی قال و قیل  
 بر ره یزدان و دین مستوی  
 جان طاق او نگرده جفتشان  
 کوه پنداری و تو برگ کهی  
 او نگرده دردمند از طعنشان  
 گویدش با گمرهی گشتی تو جفت  
 یا به طعن طاعنان رنجور حال<sup>(۱)</sup>

□ شهادت شهود، گاهی راست و گاهی دروغ است.

شاهدت گه راست باشد گه دروغ      مست گاهی از می و گاهی ز دوغ<sup>(۲)</sup>

□ شهود چشم قاضی هستند.

آلت شاهد زبان و چشم تیز  
 گر هزاران مدعی سر برزند  
 قاضیان را در حکومت این فن است  
 گفت شاهد ز آن به جای دیده است  
 که ز شب خیزش ندارد سرگریز  
 گوش قاضی جانب شاهد کند  
 شاهد ایشان دو چشم روشن است  
 کاو به دیده بی غرض سر دیده است<sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۵۱۰ الی ۱۵۲۱

۲- د ۱ ب ۲۶۲۹

۳- د ۶ ب ۲۸۶۷ الی ۲۸۷۰

پیامبر شاهد اُمّت است.

آنچنان مطلوب را طالب شود  
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد<sup>(۱)</sup>

نور او بر درها غالب شود  
در نظر بودش مقامات العباد

## شیطان

□ شیطان و ابلیس به ظاهر آدم نگاه کردند.

گرد فارس گرد سر افراشته	گرد را تو مرد حق پنداشته
گرددید ابلیس و گفت این فرع طین	چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر	دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید	پس به تو میراث آن سگ چون رسید <sup>(۱)</sup>

□ چون شیطان مفلس است چیزی برای پرداخت غرامت ندارد.

مفلسی دیو را یزدان ما	هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن	هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری	مفلس است او صرفه از وی کی بری <sup>(۲)</sup>

□ پیروان شیطان در زندان دنیا خوشند.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام	رب انظر نی الی یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم	تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود	وز برای زاد ره نانی بود

۱- د ۱ ب ۳۹۶۰ الی ۳۹۶۳

۲- د ۲ ب ۶۵۴ الی ۶۵۶

قوت ایمانی در این زندان کم است و آنکه هست از قصد این سگ در خم است  
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوت ذوق آید برد یکبارگی<sup>(۱)</sup>

□ کار شیطان دعوت به بدی است نه جبر به آن.

نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم داعیم من خالق ایشان نیم<sup>(۲)</sup>

□ ابلیس می‌گوید ای انسانها، گناه خود را به گردن من نیندازید.

تو گنه بر من منه کژمژ مبین من ز بد بیزارم و از حرص و کین  
من بدی کردم پیشمانم هنوز انتظارم تا شبم آید به روز  
مستهم گشتم میان خلق من فعل خو بر من نه هر مرد و زن<sup>(۳)</sup>

□ بلعم با عور و ابلیس با امتحان رسوا شدند.

بلعم با عور و ابلیس لعین زامتحان آخرین گشته مهین<sup>(۴)</sup>

□ ابلیس در صف ملائکه بود.

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم راه طاعت را به جان پیموده‌ایم  
سالکان راه را محرم بدیم ساکنان عرش را همدم بدیم

۱- ۲ د ب ۶۳۰ الی ۶۳۲ و ۶۳۵ و ۶۳۶

۲- ۲ د ب ۲۶۸۶

۳- ۲ د ب ۲۷۲۵ الی ۲۷۲۷

۴- ۳ د ب ۷۴۷

ما هم از مستان این می بوده ایم  
 ناف ما بر مهر او ببریده اند  
 روز نیکو دیده ایم از روزگار  
 نه که ما را دست فضلش کاشته ست  
 ای بساکز وی نوازش دیده ایم  
 عاشقان درگه وی بوده ایم  
 عشق او در جان ما کاریده اند  
 آب رحمت خورده ایم اندر بهار  
 از عدم ما را نه او برداشته ست  
 در گلستان رضا گردیده ایم<sup>(۱)</sup>

### □ بانگ دیوان و بانگ رحمان.

بانگ دیوان گله بان اشقیاست  
 تا نیامیزد بدین دو بانگ دور  
 بانگ سلطان پاسبان اولیاست  
 قطره ای از بحر خوش با بحر شور<sup>(۲)</sup>

### □ زبان حال ابلیس.

آن یکی باز که بد من باختم  
 در بلا هم می چشم لذات او  
 خویشان را در بلا انداختم  
 مات اویم مات اویم مات او<sup>(۳)</sup>

### □ شیطان، انسان را از انجام کار خیر نهی می کند و می ترساند.

سالها او را به بانگی بنده ای  
 هیبت بانگ شیاطین خلق را  
 در چنین ظلمت نمد افکنده ای  
 بند کرده ست و گرفته حلق را  
 که روان کافران ز اهل قبور<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۶۱۷ و ۲۶۱۸ و ۲۶۲۱ الی ۲۶۲۵

۲- د ۳ ب ۴۳۴۳ و ۴۳۴۴

۳- د ۲ ب ۲۶۴۶ و ۲۶۴۷

۴- د ۳ ب ۴۳۳۶ الی ۴۳۳۸

□ نباید مانند ابلیس توجه به ظاهر مردان خدا کرد، بلکه باید به روح آنها توجه کرد.

کار از این ویران شده‌ست ای مرد خام  
تو همان دیدی که ابلیس لعین  
چشم ابلیسانه را یکدم ببند  
که بشر دیدی مر اینها را چو عام  
گفت من از آتشم آدم ز طین  
چند بینی صورت آخر چند چند<sup>(۱)</sup>

□ شیطان تهدید به فقر می‌کند تا انسان مرتکب زشتی شود.

از نبی بشنو که شیطان در وعید  
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب  
لاجرم کافر خورد در هفت بطن  
می‌کند تهدیدت از فقر شدید  
نی مروت نی تانی نی ثواب  
دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن<sup>(۲)</sup>

□ شیطان به هر موجود سرکش متمرّد می‌گویند.

اسب سرکش را عرب شیطانش خواند  
شیطنت گردن‌کشی بد در لغت  
نی ستوری را که در مرعی بماند  
مستحق لعنت آمد این صفت<sup>(۳)</sup>

□ پیروان ابلیس مانند ابلیس دنبال عمر تن هستند.

همچو ابلیس از خدای پاک فرد  
تا قیامت عمر تن درخواست کرد

۱- د ۳ ب ۲۲۹۸ الی ۲۳۰۰

۲- د ۵ ب ۶۱ الی ۶۳

۳- د ۵ ب ۵۲۴ و ۵۲۵

گفت انظرنی الی یوم الجزا  
 عمر بی توبه همه جان کنندن است  
 عمر و مرگ این هردو با حق خوش بود  
 آن هم از تاثیر لعنت بود کما  
 از خدا غیر خدا را خواستن  
 خاصه عمری غرق در بیگانگی  
 عمر بیشم ده که تا پس تر روم  
 عمر خوش در قرب جان پروردن است  
 گر نه گه خوارست آن گنده دهان

کاشکی گفتمی که تبنا ربنا  
 مرگ حاضر غایب از حق بودن است  
 بسی خدا آب حیات آتش بود  
 در چنان حضرت همی شد عمرجو  
 ظن افزونی است و کلی کاستن  
 در حضور شیر روبه شانگی  
 مهلم افزون کن که تا کمتر شوم  
 عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است  
 گویدی کز خوی زاغم وارهان<sup>(۱)</sup>

□ دیو در شیطنت از انسان کمک می گیرد.

دیو چون عاجز شود در افتتان  
 که شما یارید با ما یاری  
 گر کسی را ره زنند اندر جهان  
 ور کسی جان برد و شد در دین بلند  
 هردو می خایند دندان حسد

استعانت جوید او زین انسیان  
 جانب مایید جانب داری  
 هر دو گون شیطان برآید شادمان  
 نوحه می دارند آن دو رشک مند  
 بر کسی که داد ادیب او را خرد<sup>(۲)</sup>

□ هستی مادی و زندگی مادی، مستی و تکبر و غرور می آورد همانگونه که ابلیس را فریب داد.

زآنکه هستی سخت مستی آورد  
 صد هزاران قرن پیشین را همین  
 عقل از سر شرم از دل می برد  
 مستی هستی بزد ره زین کمین

۱- د ۵ ب ۷۶۸ الی ۷۷۵ و ۷۷۷ الی ۷۷۹

۲- د ۵ ب ۱۲۲۱ الی ۱۲۲۵

شد عزازیلی از این مستی بلیس  
 خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام  
 در هنر من از کسی کم نیستم  
 من ز آتش زاده‌ام او از وحل  
 او کجا بود اندر آن دوری که من  
 که چرا آدم شود بر من رئیس  
 صد هنر را قابل و آماده‌ام  
 تا بخدمت پیش دشمن بیستم  
 پیش آتش مر و حل را چه محل  
 صدر عالم بودم و فخر ز من<sup>(۱)</sup>

□ فرشتگان دوست انسان و شیاطین دشمن انسانند.

ما محب جان و روح افزای تو  
 این زمانت خدمتی هم می‌کنیم  
 آن گره بابات را بوده عدی  
 آن گرفتگی آن ما انداختی  
 ساجدان مخلص بابای تو  
 سوی مخدومی صلایت می‌زنیم  
 در خطاب اسجدوا کرده ابا  
 حق خدمتهای ما نشناختی<sup>(۲)</sup>

□ ابلیس بخاطر کوتاهی در فهم اسرار غیب از درگاه خدا رانده شد.

آن ابلیس از جان از آن سربرده بود  
 چون نبودش آن فدای آن نشد  
 جان نشد ناقص گر آن عضو شکست  
 سر دیگر هست کو گوش دگر  
 طوطیان خاص را قندی است ژرف  
 کی چشد درویش صورت ز آن زکات  
 از خر عیسی دروغش نیست قند  
 قند خر را گر طرب انگیختی  
 یک نشد با جان که عضو مرده بود  
 دست بشکسته مطیع جان نشد  
 کآن به دست اوست تاند کرد هست  
 طوطی کو مستعد آن شکر  
 طوطیان عام از آن خور بسته طرف  
 معنی است آن نه فعولن فاعلات  
 لیک خر آمد به خلقت که پسند  
 پیش خر قنطار شکر ریختی

۱- د ۵ ب ۱۹۲۰ الی ۱۹۲۶

۲- د ۵ ب ۲۹۹۵ الی ۲۹۹۸

معنی نختم علی افواههم این شناس این است ره رو را مهم<sup>(۱)</sup>

□ شیطان هنگام مرگ ایمان را می دزدد.

از سه گز کرباس یابی یوسفی  
دیو دلال در ایمان شود  
اندر آن تنگی به یک ابریق آب  
قصد آن دلال جز تخریق نی  
صدق را بهر خیالی می دهی  
همچو طفلی می ستانی گردکان  
نیست نادر گر بود اینت عمل  
همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای  
لیک آخر می شود همچون هلال  
فارغ آیی از فریب فاترش<sup>(۲)</sup>

چون غرض دلاله گشت و واصفی  
چونکه هنگام فراق جان شود  
پس فروشد ابله ایمان را شتاب  
و آن خیالی باشد و ابریق نی  
این زمان که تو صحیح و فربهی  
می فروشی هر زمانی در کان  
پس در آن رنجوری روز اجل  
در خیالت صورتی جوشیده‌ای  
هست از آغاز چون بدر آن خیال  
گر تو اول بنگری چون آخرش

□ ابلیس ظاهر آدم را دید و سجده نکرد.

مر بلیسان را ز تو ویران دکان  
صورتی را من لقب چون دین کنم<sup>(۳)</sup>

سجده‌گاه لامکانی در مکان  
که چرا من خدمت این طین کنم

۱- د ۶ ب ۱۵۵ الی ۱۶۳

۲- د ۶ ب ۳۴۶۱ الی ۳۴۷۰

۳- د ۶ ب ۴۵۸۶ و ۴۵۸۷

□ برای ملک شدن باید جان را از شیطان دور کرد.

طفل جان از شیر شیطان باز کن      بعد از آتش با ملک انباز کن<sup>(۱)</sup>

□ نباید از شیطان برای امر خیری کمک گرفت.

من ز شیطان این نجویم کاوست غیر      که مرا بیدار گرداند به خیر<sup>(۲)</sup>

□ شیاطین حسودان کهنه‌اند.

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند      یک زمان از رهزنی خالی نه‌اند  
و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند      از حسودی نیز شیطان گشته‌اند<sup>(۳)</sup>

□ کسی که عصیان و گناه می‌کند، شیطان است.

هر که او عصیان کند شیطان شود      که حسود دولت نیکان شود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۶۴۰

۲- د ۲ ب ۲۷۶۳

۳- د ۵ ب ۱۲۱۸ و ۱۲۱۹

۴- د ۵ ب ۱۱۸۰

□ تعجیل از شیطان است.

کاین تانی پرتو رحمان بود      وآن شتاب از همزه شیطان بود<sup>(۱)</sup>

حرفا

ص

## صادق

▣ صادقان عاشق مرگ هستند.

در نسی فرمود کای قوم یهود صادقان را مرگ باشد گنج و سود<sup>(۱)</sup>

▣ صدق موجب بیداری حواس می شود.

صدق بیداری هر حس می شود حسها را ذوق مونس می شود<sup>(۲)</sup>

▣ کسی که صادق است، در بند اسباب و علل مادی نیست.

عشق نان بی نان غذای عاشق است بند هستی نیست هر کاو صادق است<sup>(۳)</sup>

▣ صدق غذای ملک است.

فعل و قول و صدق شد قوت ملک تا بدین معراج شد سوی فلک<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۹۶۸

۲- د ۲ ب ۳۲۳۹

۳- د ۳ ب ۳۰۲۰

۴- د ۳ ب ۴۱۸۸

□ معجزه ، ظهور صدق انبیاست.

بلکه بر دریای پر اشکوه زد  
بلکه بر خورشید رخشان راه زد<sup>(۱)</sup>

صدق موسی بر عصا و کوه زد  
صدق احمد بر جمال ماه زد

□ صدق و کذب بوی خاصی دارند.

بوی صدق و بوی کذب گول گیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر<sup>(۲)</sup>

## صاف

□ دل صاف از هر چیزی ارزشمندتر است.

آن دلی کز آسمانها برتر است  
پاک گشته آن ز گل صافی شده

آن دل ابدال یا پیغمبر است  
در فزونی آمده وافی شده<sup>(۱)</sup>

□ بلاها برای صاف شدن روح است.

بس بلا و رنج بایست و وقوف  
لیک بعضی زین صداکرتتر شدند

تا رهد آن روح صافی از حروف  
باز بعضی صافی و برتر شدند<sup>(۲)</sup>

□ صبر موجب صاف شدن است.

صبر با نااهل اهلان را جلی است  
صبر صافی می کند هر جا دلی است<sup>(۳)</sup>

□ برای صاف شدن قوای ادراکی باید پرده‌ها را پاره کرد.

۱- د ۳ ب ۲۲۴۸ و ۲۲۴۹

۲- د ۴ ب ۲۹۸۵ و ۲۹۸۶

۳- د ۶ ب ۲۰۴۱

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را      بردران تو پرده‌های طمع را<sup>(۱)</sup>

□ اگر انسان دل را صاف کند ، علوم بر آن می‌تابد.

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو      در ریاضت آینه بی‌زنگ شو  
خویش را صافی کن از اوصاف خود      تا ببینی ذات پاک صاف خود<sup>(۲)</sup>

۱- د ۲ ب ۵۶۹

۲- د ۱ ب ۳۴۵۹ و ۳۴۶۰

## صافی

□ صافی فوق حال و وقت و غرق عشق حق است.

هست صافی غرق نور ذوالجلال	ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است	لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجوگر زنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای <sup>(۱)</sup>

□ صوفی ابن الوقت است ولی صافی فوق وقت و حال است.

صوفی ابن الوقت باشد در مثال	لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می‌تنی <sup>(۲)</sup>

۱- ۳ د ب ۱۴۳۴ الی ۱۴۳۶

۲- ۳ د ب ۱۴۲۶ الی ۱۴۲۸

## صالح

□ کسی که غنای قلب دارد غنی و صالح است.

گفت صالح را گدا گفتن خطاست  
 در قناعت می‌گریزد از تقی  
 کاو غنی‌القلب از داد خداست  
 نه از لثیمی و کسل همچون گدا<sup>(۱)</sup>

□ صالح غنی‌القلب است و گدا و فقیر نیست.

گفت صالح را گدا گفتن خطاست  
 کاو غنی‌القلب از داد خداست<sup>(۲)</sup>

□ صالحان نیازی به شفاعت ندارند.

صالحان ائتم خود فارغند  
 از شفاعتهای من روز گزند<sup>(۳)</sup>

۱-۴ د ب ۳۱۳۱ و ۳۱۳۲

۲-۴ د ب ۳۱۳۱

۳-۳ د ب ۱۷۸۶

## صبر

▣ صبر.

صبر چون پول صراط آن سو بهشت هست با هر خوب یا لالای زشت<sup>(۱)</sup>

▣ صبر کیمیاست.

گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است که پناه و دافع هر جاغمی است  
صبر را با حق قرین کرد ای فلان آخر والمصر را آگه بخوان  
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید<sup>(۲)</sup>

▣ خاموشی و صبر موجب نزول رحمت الهی است.

صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است  
انصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای انصتوا<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۳۱۴۷

۲- ۳ د ب ۱۸۵۲ الی ۱۸۵۴

۳- ۳ د ب ۲۷۲۵ و ۲۷۲۶

▣ صبر و تحمّل و شکیبایی، پرده از روی اسرار نهانی برمی دارد.

صبر بسوی کشف هر سر رهبر است      صبر تلخ آمد بر او شکر است

▣ تعجیل از شیطان و صبر از خداست.

مکر شیطان است تعجیل و شتاب      لطف رحمان است صبر و احتساب<sup>(۱)</sup>

▣ صبر و قناعت.

آن یکی می خورد نان فخره      گفت سائل چون بدین استت شره  
گفت جوع از صبر چون دو تا شود      نان جو در پیش من حلوا شود  
پس توانم که همه حلوا خورم      چون کنم صبوری صبورم لاجرم  
خود نباشد جوع هر کس را زیون      کاین علف زاری است ز اندازه برون  
جوع مر خاصان حق را داده اند      تا شوند از جوع شیر زورمند  
جوع هر جلف گدا را کی دهند      چون علف کم نیست پیش او نهند  
که بخور که هم بدین ارزانی      تونه ای مرغاب مرغ نانینی<sup>(۲)</sup>

▣ بلال زیر شلاق آحد می گفت و محبت به پیامبر به او صبر و استقامت می داد.

تن فدای خار می کرد آن بلال      خواجه اش می زد برای گوشمال  
که چرا تو یاد احمد می کنی      بنده بسد منکر دین منی

۱- د ۵ ب ۲۵۷۰

۲- د ۵ ب ۲۸۳۴ الی ۲۸۴۰

می زد اندر آفتابش او به خار  
تا که صدیق آن طرف بر می گذشت  
چشم او پر آب شد دل پر عنا  
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد  
عالم السراست پنهان دار کام  
روز دیگر از پگه صدیق تفت  
باز احد بشنید و ضرب زخم خار  
باز پندش داد باز او توبه کرد  
توبه کردن زین نمط بسیار شد  
او احد می گفت بهر افتخار  
آن احد گفتن به گوش او برفت  
ز آن احد می یافت بوی آشنا  
کز جهودان خفیه می دار اعتقاد  
گفت کردم توبه پیشت ای همام  
آن طرف از بهر کاری می برفت  
بر فرزید از دلش سوز و شرار  
عشق آمد توبه او را بخورد  
عاقبت از توبه او بیزار شد<sup>(۱)</sup>

#### ▣ صبر با ناهلی ناهلان، موجب درخشش و صفای روح است.

با سیاستهای جاهل صبر کن  
صبر با ناهل اهلان را جلاست  
آتش نمرود ابسراهمیم را  
جور کفر نوحیان و صبر نوح  
خوش مدارا کن به عقل من لدن  
صبر صافی می کند هر جا دلی است  
صفوت آیینه آمد در جلا  
نوح را شد صیقل مرآت روح<sup>(۲)</sup>

#### ▣ صبر، کلید گشایش است.

ما هنی گفتیم کم نال از حرج  
این کلید صبر را اکنون چه شد  
ما نمی گفتیم اندر کش مکش  
مرسپه را وقت تنگاتنگ جنگ  
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج  
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد  
اندر آتش همچو زر خندید خوش  
گفته ما که هین مگردانید رنگ

۱- ۶ د ب ۸۸۸ الی ۸۹۸

۲- ۶ د ب ۲۰۴۰ الی ۲۰۴۳

آن زمان که بود اسبان را و طما  
 ما سپاه خویش را هی هی کنان  
 جمله عالم را نشان داده به صبر  
 جمله سرهای بریده زیر پا  
 که به پیش آید قاهر چون سنان  
 زآنکه صبر آمد چراغ و نور صدر<sup>(۱)</sup>

□ برای کشف حقایق باید صبر کرد.

صبر کن بر کار خضری بی نفاق  
 گر چه کشتی بشکند تو دم مزن  
 تا نگوید خضر رو هذا فراق  
 گر چه طفلی را کشد تو مو مکن<sup>(۲)</sup>

□ صبر به انسان شرح صدر می دهد و پرده ها را از بین می برد.

پرده های دیده را داروی صبر  
 هم بسوزد هم بسازد شرح صدر<sup>(۳)</sup>

□ صبر ریسمان نجات است.

یوسف حسنی و این عالم چو چاه  
 وین رسن صبر است بر امر اله<sup>(۴)</sup>

□ صبر کردن، تسبیح خدا کردن است.

صبر کردن جان تسبیحات تست  
 صبر کن کآن است تسبیح درست

۱- د ۶ ب ۳۸۹۴ و ۳۸۹۵ و ۳۹۰۰

۲- د ۱ ب ۲۹۷۰ و ۲۹۷۱

۳- د ۲ ب ۷۱

۴- د ۲ ب ۱۲۷۶

هیچ تسییحی ندارد آن درج صبر کن الصّبر مفتاح الفرج<sup>(۱)</sup>

□ پیروزی در صبر است.

جان بده از بهر این جام ای پسر  
صبر کن بهر این نبود حرج  
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر  
صبر کن کالصّبر مفتاح الفرج  
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست  
حزم را خود صبر آمد پا و دست<sup>(۲)</sup>

□ صبر انسان را زودتر به مقصد می‌رساند.

باز با خود گفت صبر اولیٰ تر است  
چون نپرسی زودتر کشف شود  
صبر تا مقصود زوتر رهبر است  
مرغ صبر از جمله پُران تر بود  
ور بپرسی دیرتر حاصل شود  
سهل از بی صبوری ات مشکل شود<sup>(۳)</sup>

□ انسانی که صبر بر جدایی دنیا ندارد، چگونه صبر بر جدایی خداوند دارد؟

ای که صبرت نیست از دنیای دون  
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه  
چونت صبر است از خدا ای دوست چون  
چون صبوری داری از چشمه اله<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۳۱۴۵ و ۳۱۴۶

۲- د ۳ ب ۲۱۱ الی ۲۱۳

۳- د ۳ ب ۱۸۴۶ الی ۱۸۴۸

۴- د ۴ ب ۳۲۱۲ و ۳۲۱۳

▣ خداوند به صابران عوض می‌دهد.

گفت صبری کن بر این رنج و حرص صابران را فضل حق بخشد عوض<sup>(۱)</sup>

▣ اگر صبر باشد رزق می‌آید.

گر ترا صبری بدی رزق آمدی خویشتن چون عاشقان بر تو زدی<sup>(۲)</sup>

▣ صبر کلید فرج و گشایش است.

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج تا نیفتی چون فرج در صد حرج<sup>(۳)</sup>

▣ صبر جلای دل است.

صبر با ناهل اهلان را جلی است صبر صافی می‌کند هر جا دلی است<sup>(۴)</sup>

▣ هر کمالی با صبر حاصل می‌شود و هر جا صبر نباشد کمال هم نیست.

صبر مه با شب منور داردش صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون کرده او را ناعش ابن اللبون

۱-د ۵ ب ۴۸۲

۲-د ۵ ب ۲۸۵۳

۳-د ۶ ب ۳۲۰

۴-د ۶ ب ۲۰۴۱

کردشان خاص حق و صاحب قران  
دان که او آن را به صبر و کسب جست  
هست بر بی صبری او آن گوا  
کرده باشد با دغایی اقتران  
از فراق او نخوردی این قفا<sup>(۱)</sup>

صبر جمله انبیا با منکران  
هر که را بینی یکی جامه درست  
هر که را دیدی برهنه و بی نوا  
هر که مستوحش بود پر غصه جان  
صبر اگر کردی و الف باوفا

□ عشق کشنده صبر است.

بر مقام صبر عشق آتش نشاند  
در گذشت او حاضران را عمر باد<sup>(۲)</sup>

صدر را صبری بُد اکنون آن نماند  
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد

□ صبر نردبان کمالات است.

تا برآیم صبر مفتاح الفرج<sup>(۳)</sup>

صبر را سلم کنم سوی درج

۱- د ۶ ب ۱۴۰۸ الی ۱۴۱۴

۲- د ۶ ب ۴۱۶۱ و ۴۱۶۲

۳- د ۶ ب ۴۹۱۳

## صدا

□ اگر صدایی شنیدید که از مافوق (خودطبیعی) طنین انداز شده است بدانید که آن صدا از افق بالاتر یعنی از قله‌های مرتفع جان شما است.

هر ندایی که ترا بالا کشید      آن ندا می‌دان که از بالا رسید<sup>(۱)</sup>

□ هر صدایی که از بالا بیاید موجب رشد انسان است و هر صدایی که از خاک و پائین بیاید مایهٔ فرومایگی است.

هر ندایی که ترا بالا کشید	آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان	این بلندیهاست سوی عقل و جان <sup>(۲)</sup>

□ صدای خونخواران جوامع بشری هر چند که زیبا باشد، پاسخی جز دورشو ندارد.

اخشوا بر زشت آواز آمده‌ست	کاو زخون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود	ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود

۱- ۲ د ب ۱۹۵۸

۲- ۲ د ب ۱۹۵۸ الی ۱۹۶۰

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای      یا زخون بی‌گناهی خورده‌ای<sup>(۱)</sup>

□ صدای خوش داود.

هیچ کس را خود ز آدم تاکنون  
که به هر وعظی بمیراند دوست  
شیر و آهو جمع گردد آن زمان  
کوه و مرغان هم رسایل با دمش  
کی بدهست آواز صد چون ارغنون  
آدمی را صوت خوبش کرد نیست  
سوی تذکیرش مغفل این از آن  
هر دو اندر وقت دعوت محرمش<sup>(۲)</sup>

□ دل اولیاء هر چند صاحب صدا را نبیند ولی می‌فهمد که صدای کیست.

چون در افگندند یوسف را به چاه  
که تو روزی شه شوی ای پهلوان  
قبایل این بانگ نآید در نظر  
بانگ آمد سمع او را از اله  
تا بمالی این جفا در رویشان  
لیک دل بشناخت قبایل را زائر<sup>(۳)</sup>

□ در عالم دو صدا وجود دارد، یکی موجب رشد اتقیاء و دیگری باعث فریب اشقیاست.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد  
آن یکی بانگش نشور اتقیاء  
تا کد امین را تو باشی مستعد  
و آن یکی بانگش فریب اشقیاء<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۲۰۰۶ الی ۲۰۰۸

۲- ۳ د ب ۱۴۷۰ الی ۱۴۷۳

۳- ۳ د ب ۲۳۳۸ الی ۲۳۴۰

۴- ۴ د ب ۱۶۲۲ و ۱۶۲۳

□ در این دنیا دو بانگ متضاد طنین انداز است، بنگرید که به پیروی از کدامین بانگ آماده گشته‌اید.

از جهان دو بانگ می‌آید به ضد	تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا	و آن یکی بانگش فریب اشقیاء <sup>(۱)</sup>

## صدق

□ مردی به صدق و دین است نه به آلت و ذکر.

ای ایاز پر نیاز صدق کیش  
 نه به وقت شهوت باشد عثار  
 نه به وقت خشم و کینه صبرهاست  
 مردی این مردی است نه ریش و ذکر  
 حق که را خوانده ست در قرآن رجال  
 روح حیوان را چه قدر است ای پدر  
 صد هزاران سر نهاده بر شکم  
 روسپی باشد که از جولان کیر  
 صدق تو از بحر و از کوه است بیش  
 که رود عقل چو کوهت گاه وار  
 سست گردد در قرار و در ثبات  
 ورنه بودی شاه مردان کیر خر  
 کی بود این جسم را آنجا مجال  
 آخر از بازار قصابان گذر  
 ارزشمان از دنبه و از دنب کم  
 عقل او موشی شود شهوت چو شیر<sup>(۱)</sup>

□ صدق رمز توفیق و موفقیت است.

چون نبودش تخم صدقی کاشته  
 گرچه بر آتش زنه دل می زند  
 حق بر او نسیان آن بگماشته  
 آن ستاره ش را کف حق می کشد<sup>(۲)</sup>

□ اصل از آن حقیقت و صدق است و وهم و دروغ فرعی است.

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود      هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

---

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟  
راست را دید او رواجی و فروغ  
ای دروغی که ز صدقت این نواست

در دو عالم هر دروغ از راست خاست  
بر امید آن روان کرد او دروغ  
شکر نعمت گو مکن انکار راست<sup>(۱)</sup>

## صدقه

□ با صدقه و انفاق، مال زیاد می‌شود و صدقه حافظ اخلاق و اموال است.

<p>انما الخیرات نعم المرتبط عصمت از فحشا و منکر در صلات و آن صلات هم ز گرگانت شبان زندگی جاودان در زیر مرگ ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای در سرشت ساجدی مسجودیی اندرون نوری و شمع عالمی در سواد چشم چندان روشنی گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای گاو بیند شاه نی یعنی بلیس<sup>(۱)</sup></p>	<p>ما نقص مال من الصدقات قط جوشش و افزونی زر در زکات آن زکات کیسه‌ات را پاسبان میوه شیرین نهان در شاخ و برگ زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای در عدم پنهان شده موجودیی آهین و سنگ از برونش مظلومی درج در خوفی هزاران ایمنی اندرون گاو تن شه زاده‌ای تا خری پیری گریزد ز آن نفیس</p>
---	---

□ صدقه بلا را دفع می‌کند.

<p>داو مرضاک بصدقه یافتی کور کردن چشم حلم اندیش را<sup>(۲)</sup></p>	<p>گفت الصدقه مرد للبلای صدقه نبود سوختن درویش را</p>
--	---

۱- د ۶ ب ۳۵۷۳ الی ۳۵۸۲

۲- د ۶ ب ۲۵۹۱ و ۲۵۹۲

## صفات

□ کسی که از اوصاف حیوانی خالی شود، از اوصاف الهی پر می‌شود.

همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان جاه <sup>(۱)</sup>

□ اوصاف الهی در موجودات نمایان است.

خلق را چون آب دان صاف و زلال	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان	چون ستاره چرخ در آب روان
بنادشاهان مظهر شاهی حق	فاضلان مرآة آگاهی حق <sup>(۲)</sup>

□ انسانِ فانی، صفتِ الهی از خود بروز می‌دهد.

چون درخت موسوی شد این درخت	چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند	شاخ او آتشی انالله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجات روا	این چنین باشد الهی کیمیا

۱- ۵ د ب ۲۰۲۵ و ۲۰۲۶ و ۳۶۱۴ و ۳۶۱۵

۲- ۶ د ب ۳۱۷۲ الی ۳۱۷۴

آن منی و هستی‌ات باشد حلال      که در او بینی صفات ذوالجلال  
شد درخت کثر مقوم حق نما      اصله ثابت و فرعه فی السّما<sup>(۱)</sup>

□ کسی که ترک دنیا کرد، متّصف به صفات الهی خواهد شد.

پس کسانی کز جهانی بگذشته‌اند      لانسیند و در صفات آغشته‌اند  
در صفات حق صفات جمله‌شان      همچو اختر پیش آن خور بی نشان<sup>(۲)</sup>

□ در قیامت ، صفات تحت امر انسان هستند و متمثل می‌شوند.

آن صفت در امر تو بود این جهان      هم در امر تست آن جوها روان  
آن درختان مر ترا فرمان برند      کآن درختان از صفات با برند  
چون به امر تست اینجا این صفات      پس در امر تست آنجا آن جزات<sup>(۳)</sup>

□ صفات الهی قابل بیان نیست.

کای سخن‌گوی خیبر رازدان      از صفات حق بکن با من بیان  
گفت رو کآن وصف از آن هایل تراست      که بیان بر وی تواند برد دست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۳۵۷۰ الی ۳۵۷۴

۲- د ۴ ب ۴۴۲ و ۴۴۳

۳- د ۳ ب ۳۴۶۸ الی ۳۴۷۰

۴- د ۴ ب ۳۷۳۱ و ۳۷۳۲

## صفت

### □ صفات نیک و بد.

رگ است این آب شیرین و آب شور در خلایقی می‌رود تا نفخ صور  
 نیکوان را هست میراث از خوش آب آن چه میراث است اورثناالکتاب<sup>(۱)</sup>

### □ اتصاف به صفات الهی، موجب تسلیم شدن موجودات و عناصر می‌شود.

زآتش امراض بگذر چون خلیل ای عناصر مر مزاجت را غلام وصف وحدت را کنون شد ملتقط تا که می‌نوشید و می‌را بر نتافت هل رایتم من جبل رقص الجمل <sup>(۲)</sup>	چونکه موصوفی به اوصاف جلیل گردد آتش بر تو هم برد و سلام این مزاجت از جهان منبسط کوه طور اندر تجلی حلق یافت صار دکا منه و انشق الجبل
---	---

### □ ما به ماهیت اوصاف و رحمت حق آشنا نیستیم، فقط آثارش را می‌بینیم.

لیک کی داند جز او ماهیتش کس نداند جز به آثار و مثال جز که گویی هست چون حلوا ترا	ظاهر است آثار و میوه رحمتش هیچ ماهیات اوصاف کمال طفل ماهیت نداند طمٹ را
---	---

۱- د ۱ ب ۷۴۶ و ۷۴۷

۲- د ۳ ب ۹ و ۱۰ و ۱۲ و ۱۵ و ۱۶

کسی بود ماهیت ذوق جماع  
 لیک نسبت کرد از روی خوشی  
 تا بداند کودک آن را از مثال  
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع  
 با تو آن عاقل چون تو کودک وشى  
 گر نداند ماهیت یا عین حال<sup>(۱)</sup>

□ اسناد اوصاف متضاد به خداوند، فقط در صفات افعال است که از فعالیت‌های خداوندی انتزاع می‌گردد.

قهر او را ضد لطفش کم شمر  
 اتحاد هر دو بین اندر اثر

□ چهار صفت مذموم که ابراهیم مأمور به کشتن آنها شد.

دچار وصف است این بشر را دل فشار  
 تو خلیل وقتی ای خورشید هوش  
 زآنکه هر مرغی از اینها زاغ وش  
 چار وصف تن چو مرغان خلیل  
 ای خلیل اندر خلاص نیک و بد  
 زآنکه این تن شد مقام چار خو  
 خلق را اگر زندگی خواهی ابد  
 سر ببر این چار مرغ زنده را  
 بط و طاووس است و زاغ است و خروس  
 بط حرص است و خروس آن شهوت است  
 بط حرص آمد که نوکش در زمین  
 چارمیخ عقل گشته این چهار  
 این چهار اطيوار رهزن را بکش  
 هست عقل عاقلان را دیده کش  
 بسمل ایشان دهد جان را سبیل  
 سر ببرشان تا رهد پاها ز سد  
 نامشان شد چار مرغ فتنه جو  
 سر ببر زین چار مرغ شوم بد  
 سرمدی کن خلق ناپاینده را  
 این مثال چار خلق اندر نفوس  
 جاه چون طاووس و زاغ امنیت است  
 در تر و در خشک می جوید دفین<sup>(۲)</sup>

۱- د ۳ ب ۳۶۳۵ الی ۳۶۴۰

۲- د ۵ ب ۳۰ الی ۳۴ و ۳۷ و ۳۸ و ۴۲ الی ۴۴ و ۴۶

□ عشق، وصف حق است و غیر از خوف است که خوف، وصف انسانهای ضعیف است.

عشق وصف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی	با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مثنی خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو <sup>(۱)</sup>

□ اوصاف عالی بشری، مانند اجزای موجودیت آنان است.

زآنکه از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید	نوبریده جنبد اما نی مدید <sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۱۸۵ الی ۲۱۸۸

۲- د ۵ ب ۸۲۸ و ۸۲۹

## صلح

□ همه چیز مقدمه صلح و آشتی است.

<p>دام راحت دایما بی راحتی است هر گله از شکر آگه می کند بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم مارگیر از بهر یاری مار جست غم خورد بهر حریف بی غمی<sup>(۱)</sup></p>	<p>خشمهای خلق بهر آشتی است هر زدن بهر نوازش را بود بوی بر از جزو تا کل ای کریم جنگها می آشتی آرد درست بهر یاری مار جوید آدمی</p>
---	--

## صله رحم

### □ فوائد عیادت و صله رحم.

فایده آن باز با تو عایده است  
 بو که قطبی باشد و شاه جلیل  
 شه نباشد فارس اسپه بود  
 هر که باشد گر پیاده گر سوار  
 که به احسان بس عدو گشته است دوست  
 ز آنکه احسان کینه را مرهم شود<sup>(۱)</sup>

در عیادت رفتن تو فایده است  
 فایده اول که آن شخص علیل  
 ور نباشد قطب یار ره بود  
 پس صله یاران ره لازم شمار  
 ور عدو باشد همین احسان نکوست  
 ور نگردد دوست کینش کم شود

## صورت

□ هر صورت ظاهری را صورتی غیبی است، که آن صورت غیبی، دائمی و باقی است.

غیب را ابری و آبی دیگر است نآید آن الا بر خاصان پدید هست باران از پی پروردگی نفع باران بهاران بو العجب آن بهاری نازپروردش کند همچنین سرما و باد و آفتاب	آسمان و آفتابی دیگر است باقیان فی لبس من خلق جدید هست باران از پی پژمردگی باغ را باران پاییزی چو تب وین خزانی ناخوش و زردش کند بر تفاوت دان و سررشته بیاب <sup>(۱)</sup>
--	---

□ رابطه صورت و معنی.

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان      یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان<sup>(۲)</sup>

□ صورت پرستی مانع رسیدن به مقصود است.

تو به صورت رفته‌ای ای بی خبر      زآن ز شاخ معنی بی بار و بر<sup>(۳)</sup>

۱- ۱ د ب ۲۰۳۵ الی ۲۰۴۰

۲- ۱ د ب ۱۱۳۶

۳- ۲ د ب ۳۶۷۰

□ الفاظ و صورتها از بین می‌روند ولی معانی و ارواح متحد می‌شوند و جاودانه می‌مانند.

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی نشد <sup>(۱)</sup>

□ بی‌صورت منشاء همه صورتهاست.

صورت از بی‌صورت آید در وجود	همچنانک از آتشی زاده‌ست دود
کمترین عیب مصور در خصال	چون پیایی بینی‌اش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی	زاده صدگون آلت از بی‌آلتی
آنچنانک اندر دل از هجر و وصال	می‌شود بافیده گوناگون خیال <sup>(۲)</sup>

□ برای توجه به ناشایستگی صورت و کلام و کردار خویش، صورت و کلام و کردارهای شایسته بعداً لازم و کافی در این دنیا می‌توان یافت.

صورتی از صورتت بیزار کن	خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام	و آن سقامت می‌جهاند از سقام <sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۷۱ الی ۷۵

۲- ۶ د ب ۳۷۱۲ الی ۳۷۱۴ و ۳۷۱۶

۳- ۶ د ب ۴۵۹۲ و ۴۵۹۳

□ به صورت مست نشوید بلکه مست صاحب صورت باشید.

تا نگردي بت تراش و بت پرست	زین قدحهای صور کم باش مست
باده در جام است لیک از جام نیست	از قدحهای صور بگذر مه ایست
چون رسد باده نیاید جام کم	سوی باده بخش بگشا پهن فم
ترک قشر و صورت گندم بگوی <sup>(۱)</sup>	آدمما معنی دلبندم بجوی

□ صورتها از بی صورت بوجود آمدند.

باز شد که انا الیه راجعون	صورت از بی صورتی آمد برون
همچنانک از آتشی زاده ست دود <sup>(۲)</sup>	صورت از بی صورت آید در وجود

□ معنی حافظ صورت است.

زآنکه معنی بر تن صورت پر است <sup>(۳)</sup>	رو به معنی کوش ای صورت پرست
---	-----------------------------

□ صورت اولیاء الهی در دنیا و روحشان در غیب است.

لامکانی فوق وهم سالکان <sup>(۴)</sup>	صورتش بر خاک و جان بر لامکان
---------------------------------------	------------------------------

۱- د ۶ ب ۳۷۰۷ الی ۳۷۱۰

۲- د ۱ ب ۱۱۴۱ و د ۶ ب ۳۷۱۲

۳- د ۱ ب ۷۱۰

۴- د ۱ ب ۱۵۸۱

□ صورت انسانها مانند هم ، اما روحشان مختلف است.

گر به صورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی<sup>(۱)</sup>

□ صورت پرستی موجب بت پرستی است.

بت پرستی چون بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر<sup>(۲)</sup>

□ عشق بر صورتها ، مجازی و مقطعی است.

این رهاکن عشقهای صورتی	نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن	خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای	چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست	عاشقا واجو که معشوق تو کیست <sup>(۳)</sup>

□ صورت رهنمی می‌کند.

ای بساکس را که صورت راه زد قصد صورت کرد و بر الله زد<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۰۱۹

۲- د ۱ ب ۲۸۹۳

۳- د ۲ ب ۷۰۲ الی ۷۰۵

۴- د ۲ ب ۱۱۷۸

□ صفات و ملکات در قیامت، به صورتی متمثل می‌شوند.

زانکه حشر حاسدان روز‌گزند      بی‌گمان بر صورت‌گرگان‌کنند  
حشر بر حرصِ خسِ مردارِ خوار      صورت‌خوکی بود روز‌شمار<sup>(۱)</sup>

□ صورت بی‌مغز ارزشی ندارد.

دانه بی‌مغز کی گردد نهال      صورت بی‌جان نباشد جز خیال<sup>(۲)</sup>

□ بهشت آنسوی صورتهاست.

گر ز صورت بگذرید ای دوستان      جنت است و گلستان در گلستان  
صورت خود چون شکستی سوختی      صورت کل را شکست آموختی  
بعد از آن هر صورتی را بشکنی      همچو حیدر باب خیبر بر کنی<sup>(۳)</sup>

□ توجه خداوند به دل است نه به صورت.

حق همی گوید نظرمان بر دل است      نیست بر صورت که آن آب و گل است<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۴۱۲ و ۱۴۱۳

۲- ۲ د ب ۳۳۹۷

۳- ۳ د ب ۵۷۸ الی ۵۸۰

۴- ۳ د ب ۲۲۴۴

□ آدم به صورت عالم کوچک است ولی به معنی عالم بزرگ است.

<p>پس به معنی عالم اکبر تویی باطنا بهر ثمر شد شاخ هست کی نشاندی باغبان بیخ شجر گر به صورت از شجر بودش ولاد خلف من باشند در زیر لوا رمز نحن الآخرون السابقون من به معنی جدّ جد افتاده‌ام<sup>(۱)</sup></p>	<p>پس به صورت عالم اصغر تویی ظاهر آن شاخ اصل میوه است گر نبودی میل و اومید ثمر پس به معنی آن شجر از میوه زاد مصطفی زین گفت کآدم و انبیا بهر این فرموده است آن ذوفنون گر به صورت من زآدم زاده‌ام</p>
---	---

□ خدا انسان را بر صورت خود آفرید.

<p>وصف ما از وصف او گیرد سبق<sup>(۲)</sup></p>	<p>خلق ما بر صورت خود کرد حق</p>
--	----------------------------------

□ عالم صورت عقل کل است.

<p>کاوست بابای هرآنک اهل قل است<sup>(۳)</sup></p>	<p>کلّ عالم صورت عقل کل است</p>
---	---------------------------------

۱-۴۰ ب ۵۲۱ الی ۵۲۷

۲-۴۰ ب ۱۱۹۴

۳-۴۰ ب ۳۲۵۹

□ مال دنیا صورتش مانند بهشت ولی به معنی جهنم آمد.

صورتش جنت به معنی دوزخی      افعی پر زهر و نقشش گلرخی<sup>(۱)</sup>

□ بعضی از امور صورتشان گمراه کننده ولی معنایشان هدایت کننده است.

پس ز نقش لفظهای مثنوی      صورتی ضال است و هادی معنوی<sup>(۲)</sup>

□ نقوش ظاهری قبله صورت پرستان است.

قبله معنی وران صبر و درنگ      قبله صورت پرستان نقش سنگ  
قبله باطن نشینان ذوالمنن      قبله ظاهر پرستان روی زن<sup>(۳)</sup>

□ همیشه زهر در ظاهر و صورت ، بشکل شهد و شیر است.

زهر قاتل صورتش شهد است و شیر      هین مرو بی صحبت پیر خبیر<sup>(۴)</sup>

□ ابلیس صورت آدم را دید و گمراه شد.

که چرا من خدمت این طین کنم      صورتی را من لقب چون دین کنم

۱-۶۶۵ ب ۲۴۵

۲-۶۶۵ ب ۶۵۵

۳-۶۶۵ ب ۱۸۹۹ و ۱۹۰۰

۴-۶۶۵ ب ۴۰۹۳

---

نیست صورت چشم را نیکو بمال تا بسینی شمشعه نور جلال<sup>(۱)</sup>

## صوفی

□ صوفی، ابن الوقت است ولی صافی فوق وقت و حال است.

صوفی ابن الوقت باشد در مثال	لیک صافی فارغ است از وقت و حال
حالا موقوف عزم و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی <sup>(۱)</sup>

□ صوفی که هر دم حالی دارد، و اصل و کامل نیست.

و آنکه آفل باشد و گه آن و این	نیست دلبر لا احب الافلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است	یک زمانی آب و یک دم آتش است
هست صوفی صفاجو ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت <sup>(۲)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۴۲۶ الی ۱۴۲۸

۲- د ۳ ب ۱۴۳۰ و ۱۴۳۱ و ۱۴۳۳

حرف  
نہ

## ضد

□ خدا چون ضد ندارد، شناخته نمی شود.

نور حق را نیست ضدی در وجود      تا به ضد او را توان پیدا نمود<sup>(۱)</sup>

□ اشیاء بوسیله ضدشان شناخته می شوند.

پس به ضد نور دانستی تو نور      ضد ضد را می نماید در صدور<sup>(۲)</sup>

□ هر چیزی به ضدش شناخته می شود.

برسپیدی آن سیه رسوا شود	زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بعد از این بروی که بیند زود	چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود
دود را با روش هم رنگی بود	مرد آهنگر که او زنگی بود
رویش اسلق گردد از دود آوری	مرد رومی کاو کند آهنگری
تا بتالد زود گوید ای اله <sup>(۳)</sup>	پس بدانند زود تأثیر گناه

۱-د ب ۱۱۳۴

۲-د ب ۱۱۳۳

۳-د ب ۲۳۷۳ الی ۲۳۷۷

### □ شناسایی اشیاء با اضداد خود.

پس بضد آن نور پیدا شد ترا  
ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ  
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود  
وین بضد نوردانی بید رنگ  
ضدضد را مینماید در صدور  
هر ضدی را تو به ضد آن بدان  
زآنکه با سرکه پدید است انگبین  
در سویدا روشنایی آفرید  
کاندران ضد مینماید روی ضد  
ضد را از ضد توان دید ای فتی  
چون ببیند زخم بشناسد نواخت  
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی  
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

شب بسند نور و ندیدی رنگ را  
که نظر بر نور آنکه برنگ  
پس نهانی‌ها بضد پیدا شود  
دیدن نور است آنکه دید رنگ  
پس به ضد نور دانستی تو نور  
چون نمی‌پاید همی ماند نهان  
زآنکه ضد را ضد کند پیدا یقین  
کز ضدها ضدها آید پدید  
غم چو آئینه است پیش مجتهد  
بد ندانی تا ندانی نیک را  
جز ضد ضد را همی نتوان شناخت  
نسفی، ضد هست باشد بیشکی  
آن جهان را دیده باشد پیش از آن

### □ تضاد در ابدیت وجود ندارد.

چونکه ترکیب وی از اضداد نیست  
چون نباشد ضد نبود جز بقا  
جنگ اضداد است عمر جاودان  
وان نوی بی ضد وند است و عدد

آن جهان جز باقی و آباد نیست  
این تفانی از ضد آید ضد را  
صلح اضداد است عمر این جهان  
این نوی را کهنگی ضدش بود

### □ نسبت اضداد.

از یکی رو ضدّ و یک رو متحد  
حاضران گفتند ای صدر الوری  
گفت من آینه‌ام مصقول دست  
از یکی رو هزل و از یک روی جد  
راستگو گفتم دو ضد گورا چرا  
ترک و هند و در من آن بیند که هست

□ زمینه دریافت تضادها در جهان عینی و ذهنی در درون انسانها.

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد  
بوی بر از جزء تا کل ای کریم  
ای عجب من عاشق این هر دو ضد  
بوی بر از ضد تا ضدای حکیم

□ هماهنگ شدن اضداد برای ایجاد حقایق.

زندگانی آشتی، ضدهاست  
صلح اضداد است عمر این جهان  
لطف حق این شیر را گور را  
آن دو انبازان گاز را بین  
آن یکی کرباس در جو میزند  
باز او آن خشک را تر می‌کند  
لیک آن دو ضد، استیزه نما  
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز  
حکمت این اضداد را بر هم ببست  
مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست  
جنگ اضداد است عمر جاودان  
الف داده‌ست این دو ضد دور را  
هست در ظاهر خلاف آن این  
واندگر انباز خشکش می‌کند  
گویا زاستیزه ضد بر می‌تند  
یک دل و یک کار باشد ای فتی  
باز در وقت تحیر امتیاز  
ای قصاب ای گردان با گردن است

□ اضداد با یکدیگر می‌جنگند.

صد هزاران ضد ضدّ را می‌کشد  
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور  
این تفانی از ضد آید ضدّ را  
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد  
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور  
چون نباشد ضدّ نبود جز بقا

ضد ابراهیم گشت و خصم او  
 پس بنای خلق بر اضداد بود

و آندو لشگر کین گذار و جنگجو  
 لاجرم جنگی شدند از ضرّ و سود

□ دو ضد نمی توانند عین یکدیگر بوده باشند.

می‌گریزد ضدها از ضدها  
 این پذیرفتی بماندی زاندرگر  
 عقل ضد شهوتست ای پهنوان  
 گویی آن دل زین جهان پنهان بود  
 ضدضد را بود و هستی کی دهد  
 ضد را با ضد ایناس از کجا

شب‌گریزد چون بر افروزد ضیا  
 که محب از ضد محبوبست کر  
 آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان  
 زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود  
 بلکه زو بگریزد و بیرون جهد  
 با امام الناس نسناس از کجا؟

□ آن حقیقت که ضدی ندارد، قابل شناسایی نیست.

ورنه آدم کسی بگفتی با خدا  
 خود بگفتی کاین گناه از بخت بود  
 همچو ابلیسی که گفت اغویتنی  
 بل قضا حق است و جهد بنده حق

ربنا اننا ظلمنا نفسنا  
 چون قضا این بود حزم ما چه سود  
 تو شکستی جام و ما را می‌زنی  
 هین مباحث اعور چو ابلیس خلق<sup>(۱)</sup>

□ اشیاء با اضداد خود شناخته می‌شوند.

جز به ضد، ضد را نمی توان شناخت  
 چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد  
 چون رهیدی دیدی اشکنجه دمار

چون ببیند زخم بشناسد نواخت  
 چون شدی در ضد آن دیدی فساد  
 زانکه ضد از ضد گردد آشکار

بد ندانی تا ندانی نیک را      ضد را از ضد توان دید ای فتی  
آدمی کی بو برد از بوی او      چونکه خوی اوست ضد خوی او

□ ضد را می شود با ضد شناخت.

جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت      چون بیند زخم بشناسد نواخت  
لاجرم دنیا مقدم آمده است      تا بدانی قدر اقلیم است<sup>(۱)</sup>

□ در عین اینکه تضاد الهی حق است، اختیار و جهد و کوشش بنده هم باید باشد  
و هست.

ورنه آدم کی بگفتی با خدا      ربنا انا ظلمنا نفسنا  
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود      چون قضا این بود حزم ما چه سود  
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی      تو شکستی جام و ما را می زنی  
بل قضا حق است و جهد بنده حق      هین مباش اعور چو ابلیس خلق<sup>(۲)</sup>

□ دو طرف تضاد، دو بال به نام خوف و رجا برای پرواز انسان نیز می باشند.

این جهان با این دو پر اندر هواست      زین دو جانها موطن خوف و رجاست  
تا جهان لرزان بود مانند برگ      در شمال و در سموم بعث و مرگ  
تا خم یک رنگی عیسای ما      بشکنند نرخ خم صد رنگ را<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۵۹۹ و ۶۰۰

۲- د ۶ ب ۴۰۴ الی ۴۰۷

۳- د ۶ ب ۱۸۵۳ الی ۱۸۵۵

□ گاهی ضد در ضد پنهان است، مثلاً زیادی مال در انفاق و حیات در مرگ است.



ضد اندر ضد پنهان مندرج	آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج	دخله‌ها رویان شده از بذل و خرج <sup>(۱)</sup>

□ گاهی خداوند گمراهی را وسیلهٔ رشد و کمال می‌کند.

باز آن عین ضلالت را به جود	حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمراهی را منتهج ایمان کند	کثر روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا	تا نباشد هیچ خاین بی رجا <sup>(۲)</sup>

□ ضد با ضد شناخته می‌شود.

بد ندانی تا ندانی نیک را	ضد را از ضد توان دید ای فتی
نقصها آینهٔ وصف کمال	و آن حقارت آینهٔ عزّ و جلال <sup>(۳)</sup>

□ عقل و شهوت ضدّ هم هستند.

عقل ضدّ شهوت است ای پهلوان	آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان <sup>(۴)</sup>
----------------------------	--

۱- ۶ د ب ۳۵۷۰ و ۳۵۷۱

۲- ۶ د ب ۴۳۴۱ الی ۴۳۴۳

۳- ۴ د ب ۱۳۴۵ و د ا ب ۲۱۰

۴- ۴ د ب ۲۳۰۱

□ ضد با ضد شناخته می‌شود و چون خداوند ضد ندارد شناخته نمی‌شود.

<p>تا بدین ضد خوش دلی آید پدید چونکه حق را نیست ضد پنهان بود ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ ضد ضد را می‌نماید در صدور تا به ضد او را توان پیدا نمود<sup>(۱)</sup></p>	<p>رنج و غم را حق پی آن آفرید پس نهانها به ضد پیدا شود که نظر بر نور بود آنکه به رنگ پس به ضد نور دانستی تو نور نور حق را نیست ضدی در وجود</p>
--	--

□ ضد از ضد بوجود می‌آید.

<p>در سویدا روشنایی آفرید صلح این آخر زمان زآن جنگ بُد تا امان یابد سر اهل جهان تا بیابد نخل قامتها و بر تا نماید باغ و میوه خرمیش تا رهد از درد و بیماری حیب مر شهیدان را حیات اندر فناست<sup>(۲)</sup></p>	<p>که ز ضدها ضدها آمد پدید جنگ پیغمبر مدار صلح شد صد هزاران سر برید آن دلستان باغبان زآن می‌برد شاخ مضر می‌کند از باغ دانا آن حشیش می‌کند دندان بد را آن طیب بس زیادتها درون نقصهاست</p>
--	--

□ ضد با ضد دفع می‌شود.

<p>زآنکه بی ضد دفع ضد لایمکن است</p>	<p>پس هلاک نار نور مؤمن است</p>
--------------------------------------	---------------------------------

۱- د ۱ ب ۱۱۳۰ الی ۱۱۳۴

۲- د ۱ ب ۳۸۶۵ الی ۳۸۷۱

نار ضد نور باشد روز عدل      کآن ز قهر انگيخته شد این ز فضل<sup>(۱)</sup>

□ بزرگترین عذاب همنشین شدن با ضد است.

هرکه را با ضدّ خود بگذاشتند      آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند<sup>(۲)</sup>

□ قیامت چون مرگب از اضداد نیست، ابدی است.

آن جهان جز باقی و آباد نیست      زآنکه آن ترکیب از اضداد نیست  
این تسانی از ضد آید ضد را      چون نباشد ضد نباشد جز بقا  
نهی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر      که نباشد شمس و ضدّش زمهریر<sup>(۳)</sup>

□ خدا ضد ندارد.

ضدّ وندش نیست در ذات عمل      زآن بپوشیدند هستیها حلال  
ضد ، ضد را بود و هستی کی دهد      بلک ازو بگریزد و بیرون جهد<sup>(۴)</sup>

۱-۲ د ب ۱۲۵۰ و ۱۲۵۱

۲-۵ د ب ۸۳۸

۳-۶ د ب ۵۶ الی ۵۸

۴-۶ د ب ۱۶۱۸ و ۱۶۱۹

## ضرر

□ دوری از اولیاء موجب می شود که انسان نسبت به دیگران مضر باشد نه مفید.

کاور مرغانیم و بس ناساختیم	کآن سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جفدان دشمن بازان شدیم	لاجرم وا مانده ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عما	قصد آزاد عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشن اند	پر و بال بی گنه کی بر کنند <sup>(۱)</sup>

□ این قاعده کلی است که ضربه های عوامل طبیعی و بشری همواره پوستها و امور تصنعی را متلاشی و نابود می سازد، نه مغزها و واقعیت های حیاتی و اصیل را.

سایه رهبر به است از ذکر حق	یک قناعت به که صد لوت و طبق
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست	نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن	بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده	مستمر دان در گذشته و نامده <sup>(۲)</sup>

## ضرورت

□ در ضرورتها، حرام، حلال می‌شود.

در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر منکر ز لعنت باد خاک<sup>(۱)</sup>

□ ضرورتها، ممنوعیتها را برمی‌دارد.

کز ضرورت هست مرداری مباح بس فسادی کز ضرورت شد صلاح<sup>(۲)</sup>

□ در ضرورتها حرام، مباح و حلال می‌شود.

کز ضرورت هست مرداری مباح بر سر منکر ز لعنت باد خاک<sup>(۳)</sup>  
در ضرورت هست هر مردار پاک بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

□ گر چه در ضرورتها حرام حلال می‌شود ولی در عین حال اجتناب بهتر است.

گفت من مضطرب و مجروح حال  
هین به دستوری از این گندم خورم  
گفت مفتی ضرورت هم توی  
هست مردار این زمان بر من حلال  
ای امین و پارسا و محترم  
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی

۱-۲۵ ب ۳۴۱۶

۲-۲۵ ب ۵۲۰

۳-۲۵ ب ۵۲۰ و ۳۴۱۶

---

ور ضرورت هست هم پرهیز به      ور خوری باری ضمان آن بده<sup>(۱)</sup>

## ضعف

■ شهوترانی موجب ضعف سر و پلیدی تن است.

دیو را چون حور بیند او به خواب      پس ز شهوت ریز او با دیو آب  
ضعف سر بیند از آن و تن پلید      آه از آن نقش پدید ناپدید<sup>(۱)</sup>

■ خطا از ضعف عقل برمی خیزد.

آن خطا دین ز ضعف عقل اوست      عقل کل مغز است و عقل جزو پوست<sup>(۲)</sup>

■ ضعف ایمان موجب ناامیدی است.

آن فرج آید زایمان در ضمیر      ضعف ایمان ناامیدی و زحیر<sup>(۳)</sup>

■ مردان خدا جسمشان ضعیف ولی روحشان قوی است.

ضعف قطب از تن بود از روح نی      ضعف در کشتی بود در نوح نی<sup>(۴)</sup>

۱-۱ د ب ۴۱۴ و ۴۱۶

۲-۱ د ب ۳۷۴۳

۳-۲ د ب ۵۹۹

۴-۵ د ب ۲۳۴۴

---

□ رحم بر تبهکاران ظلم به ضعفاء است.

رحم بر دزدان و هر منحوس دست بر ضعیفان ضررت و بی‌رحمی است<sup>(۱)</sup>

□ جانهای ضعیف خوابهای ضعیف می‌بینند.

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان از پی نقصان عقل و ضعف جان<sup>(۲)</sup>

## ضعیف

خدا یار ضعیفان است.

از نبی ذا جاء نصرالله خوان  
نک جزا طیراً ابابلیت رسید  
غلغل افتد در سپاه آسمان<sup>(۱)</sup>

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان  
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید  
گر ضعیفی در زمین خواهد امان

■ نیاز، انسان را ضعیف می‌کند.

چون بود چون بندگی آغاز کرد  
چون شوی چون پیش تو گریان شود  
چونکه آید در نیاز او چون بود<sup>(۲)</sup>

آنکه بنده روی خویش بود مرد  
آنکه از کبرش دلت لرزان بود  
آنکه از نازش دل و جان خون بود

۱- د ۱ ب ۱۳۱۳ الی ۱۳۱۵

۲- د ۱ ب ۲۴۲۱ الی ۲۴۲۳

حرف

ط

## طاعت

□ طاعت عامه، گناه خواص است.

وصلت عامه حجاب خاص دان  
شه عدوی او بود نبود محب<sup>(۱)</sup>

طاعت عامه گناه خاصگان  
مر وزیری را کند شه محتسب

□ متابعت از ولی و نبی، انسان را از چاه به چاه می‌رساند.

تا رسی از چاه روزی سوی چاه  
خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای  
دستخوش می‌باش تا گردی خمیر  
چون زبان حق نگشتی گوش باش  
با شه‌شاهان تو مسکین وارگو<sup>(۲)</sup>

چون پیمبر نیستی پس رو به راه  
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای  
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر  
أنصتوا را گوش کن خاموش باش  
ور بگویی شکل استفسارگو

□ دست به دامن خدا زدن یعنی از او اطاعت کردن.

نیکبختی که تقی جان وی است<sup>(۳)</sup>

دامن او امر و فرمان وی است

۱- د ۲ ب ۲۸۱۶ و ۲۸۱۷

۲- د ۲ ب ۳۴۵۳ الی ۳۴۵۷

۳- د ۳ ب ۳۰۵۰

□ اگر کسی سلیمان بشود، همه از او فرمان می‌برند.

چون سلیمان شو که تا دیوان تو      سنگ برند از پی ایوان تو  
چون سلیمان باش بی‌سواس و ریو      تا ترا فرمان برد جنی و دیو<sup>(۱)</sup>

□ همه موجودات مطیع و فرمانبر خدایند.

جمله ذرات زمین و آسمان      لشکر حَقنَد گاه امتحان  
باد را دیدی که با عادن چه کرد      آب را دیدی که در طوفان چه کرد  
آنچه بر فرعون زد آن بحرکین      و آنچه با قارون نموده‌ست این زمین  
و آنچه آن بائیل با آن پیل کرد      و آنچه پشه کله نمرود خورد  
و آنکه سنگ انداخت داوودی به دست      گشت ششصد پاره و لشکر شکست  
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط      تا که در آب سیه خوردند غوط<sup>(۲)</sup>

□ خداوند به موجودات تمیز داد، لذا همه مطیع خدا هستند.

تا بدانی پیش حق تمیز هست      در میان هوشیار راه و مست  
نیل تمیز از خدا آموخته‌ست      که گشاد این را و آن را سخت بست  
لطف او عاقل کند مر نیل را      قهر او ابله کند قایل را  
در جمادات از کرم عقل آفرید      عقل از عاقل به قهر خود برید  
در جماد از لطف عقلی شد پدید      وز نکال از عاقلان دانش رمید  
عقل چون باران به امر آنجا بریخت      عقل این سو خشم حق دید و گریخت

۱- ۴ د ب ۱۱۴۹ و ۱۱۵۰

۲- ۴ د ب ۷۸۳ الی ۷۸۸

ابرو و خورشید و مه و نجم بلند  
 هر یکی نآید مگر در وقت خویش  
 چون نکردی فهم این را زانییا  
 تا جمادات دگر را بی لباس  
 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود  
 که ز یزدان آگهیم و طایعیم  
 همچو آب نیل دانی وقت غرق  
 چون زمین دانیش دانا وقت خسف  
 چون قمر که امر بشنید و شتافت  
 چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام  
 جمله بر ترتیب آیند و روند  
 که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش  
 دانش آوردند در سنگ و عصا  
 چون عصا و سنگ داری از قیاس  
 وز جمادات دگر مخبر شود  
 ما همه بی اتفاقی ضایعیم  
 کاو میان هر دو امت کرد فرق  
 در حق قارون که قهرش کرد و نسف  
 پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت  
 مصطفی را کرده ظاهر السلام<sup>(۱)</sup>

#### □ اطاعت از خدا موجب حیات و شکوفایی جان است.

امر حق جان است و من آن را تبع  
 چون طمع خواهد ز من سلطان دین  
 او مذلت خواست کی عزت تنم  
 بعد از این کد و مذلت جان من  
 او طمع فرمود ذل من طمع  
 خاک بر فرق قناعت بعد از این  
 او گدایی خواست کی میری کنم  
 بیست عباس اند در انبان من<sup>(۲)</sup>

#### □ اطاعت امر خدا، کیمیائست که مس را تبدیل به طلا می کند.

امر و فرمان بود نه حرص و طمع  
 گر بگوید کیمیا مس را بده  
 آن چنان جان حرص را نبود تبع  
 تو به من خود را طمع نبود فره

۱- ۴ د ب ۲۸۱۷ الی ۲۸۳۲

۲- ۵ د ب ۲۶۹۴ الی ۲۶۹۷

گنجهای خاک تا هفتم طبق

عرضه کرده بود پیش شیخ حق<sup>(۱)</sup>

□ باد، لشکر خدا و مطیع خداست.

هود دادی پند کای پر کبر خیل  
لشکر حق است باد و از نفاق  
او به سر با خالق خود راست است  
باد را اندر دهن بین رهگذر  
حلق و دندانها از او ایمن بود  
کوه گردد ذره باد و ثقیل  
این همان باد است کایمن می گذشت  
دست آن کس که بکردت دست بوس  
یا رب و یا رب برآرد او ز جان  
ای دهان غافل بدی زین باد رو  
چشم سختش اشکها باران کند  
چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد  
باد گوید پیکم از شاه بشر  
ز آنکه مامورم امیر خود نیام  
گر سلیمان وار بودی حال تو  
عاریه ستم گشتمی ملک کفت

برکنند از دستتان این باد ذیل  
چند روزی با شما کرد اعتناق  
چون اجل آید برآرد باد دست  
هر نفس آیان روان در کر و فر  
حق چو فرماید به دندان درفتد  
درد دندان داردش زار و علیل  
بود جان کشت و گشت او مرگ کشت  
وقت خشم آن دست می گردد دبوس  
که بسبر این باد را ای مستعان  
از بن دندان در استغفار شو  
منکران را درد الله خوان کند  
وحی حق را هین پذیرا شوز درد  
گه خبر خیر آورم گه شور و شر  
من چو تو غافل ز شاه خود کی ام  
چون سلیمان گشتمی حمال تو  
کردمی بر راز خود من واقفت<sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۷۱۰ الی ۲۷۱۲

۲- د ۶ ب ۴۶۸۰ الی ۴۶۹۵

## طیب

□ عشق طیب بیماریهاست.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ای طیب جمله علت‌های ما<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء طیبیان روح هستند.

ما طیبیانیم شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فانقلق
آن طیبیان طبیعت دیگرنند	که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما به عالی منظریم
آن طیبیان را بود بولی دلیل	وین دلیل ما بود وحی جلیل
چون طیبیان را نگه دارید دل	خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست	لیک اکرام طیبیان از هدی است
این طیبیان را به جاه بنده شوید	تا به مشک و عنبر آکنده شوید <sup>(۲)</sup>

□ طیبیان بیشتر از مریض علم و آگاهی به مرض دارند.

این طیبیان بدن دانش‌ورند	بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال

۱- د ب ۲۳

۲- د ب ۲۷۰۰ الی ۲۷۰۲ و ۲۷۰۷ و ۲۷۳۰ الی ۲۷۳۲

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم  
 پس طیبیان الهی در جهان  
 هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ  
 این طیبیان نوآموزند خود  
 کاملان از دور نامت بشنوند  
 بو برند از تو به هرگونه سقم  
 چون ندانند از تو بی‌گفت دهان  
 صد سقم بینند در تو بی‌درنگ  
 که بدین آیاتشان حاجت بود  
 تا به قعر باد و بودت در دوند<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء طیبیانی هستند که از حالات افراد پی به بیماری آنها می‌برند.

فعل و قول آن بول رنجوران بود  
 و آن طیب روح در جانش رود  
 حاجتش ناید به فعل و قول خوب  
 که طیب جسم را برهان بود  
 وز ره جان اندر ایمانش رود  
 احذروهم هم جواسیس القلوب<sup>(۲)</sup>

□ اگر کسی طیبیش نور حق باشد، بیماری و تب چیزی از او کم نمی‌کند.

لیک گر باشد طیبیش نور حق نیست از پیری و تب نقصان و دق<sup>(۳)</sup>

□ طیب در مقابل قضاء الهی عاجز است.

چون قضا آید طیب ابله شود و آن دوا در نفع هم گمره شود<sup>(۴)</sup>

۱- ۴ ب ۱۷۹۴ الی ۱۸۰۰

۲- ۵ ب ۲۳۸ الی ۲۴۰

۳- ۵ ب ۹۷۴

۴- ۵ ب ۱۷۰۷

## طغیان

□ استغناء موجب طغیان است.

<p>زآن غذایی که ملایک می‌خورند گشت طغیانی ز استغنا پدید چون عنان خود بدین شه داده‌ام من چرا باشم غباری را تبع ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز وقت روی زرد و چشم تر نماند باز باید کرد دکان دگر صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت تا بد آنجا چشم بد هم می‌رسد<sup>(۱)</sup></p>	<p>آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند اندرون خویش استغنا بدید که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام چون مرا ماهی برآمد با لمع آب در جوی من است و وقت ناز سر چرا بندم چو درد سر نماند چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر زین منی چون نفس زاییدن گرفت صد بیابان زآن سوی حرص و حسد</p>
---	--

□ اولیاء طغیان را مبدل به تسلیم می‌کنند.

<p>زود تسلیم ترا طغیان کنند<sup>(۲)</sup></p>	<p>کهربای خویش چون پنهان کنند</p>
---	-----------------------------------

□ غنا موجب طغیان می شود.

همچو پیل خواب بین یاغی شود	ز آنکه انسان در غنا طاغی شود
پس یلبان را نشنود آرد دغا	پیل چون در خواب بیند هند را
خر چو بار انداخت اسکیزه زند	چونکه مستغنی شد او طاغی شود
گشت طغیانی ز استغنا پدید <sup>(۱)</sup>	اندرون خویش استغنا بدید

□ طاغی کسی است که دعوی ربوبیت دارد.

که کنی با حق تو دعوی دویی <sup>(۲)</sup>	بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
--	-----------------------------

□ شکم سیر موجب طغیان می شود.

و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند <sup>(۳)</sup>	چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
--	-------------------------------

۱- ۳ د ب ۴۲۰۱ و ۴۲۰۲ - ۴ د ب ۳۶۲۶ - ۶ د ب ۴۷۶۳

۲- ۴ د ب ۲۳۲۹

۳- ۴ د ب ۳۶۲۰

## طلب

□ انسان باید دائم در طلب باشد و توقف نکند.

من غلام آنکه او در هر رباط خویش را واصل نداند بر سماط  
بس رباطی که ببايد ترک کرد تا به مسکن در رسد یک روز مرد<sup>(۱)</sup>

□ اگر انسان در طلب جدی باشد به مقصد می‌رسد.

چون طلب کردی به جد آمد نظر جد خطا نکند چنین آمد خبر<sup>(۲)</sup>

□ انسان با همت و طلب به هدف می‌رسد، هر چند کشش الهی هم نقش دارد.

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف  
تو به هر حالی که باشی می‌طلب  
کآن لب خشکت گواهی می‌دهد  
خشکی لب هست پیغامی ز آب  
کاین طلب گاری مبارک جنبشی است  
این طلب مفتاح مطلوبات تست  
این طلب همچون خروسی در صیاح  
بنگر اندر همت خود ای شریف  
آب می‌جو دایما ای خشک لب  
کاو به آخر بر سر منبع رسد  
که به مات آرد یقین این اضطراب  
این طلب در راه حق مانع کشی است  
این سپاه و نصرت رایات تست  
می‌زند نعره که می‌آید صیاح

۱- د ب ۳۲۵۹ و ۳۲۶۰

۲- د ب ۱۶۹۷

گرچه آلت نیستت تو می طلب هرکه را بینی طلب‌گار ای پسر  
 یار او شو پیش او انداز سر کز جوار طالبان طالب شوی  
 وز ظلال غالبان غالب شوی گر یکی موری سلیمانی بجست  
 منگر اندر جستن او سست سست<sup>(۱)</sup> منگر آلت حاجت اندر راه رب

□ طلب موجب رشد و کمال است.

گر ترا آنجا برد نبود عجب کاین طلب در تو گروگان خداست  
 منگر اندر عجز و بنگر در طلب تا دلت زین چاه تن بیرون شود<sup>(۲)</sup>  
 زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست جهد کن تا این طلب افزون شود

□ طالب خوانده می‌شود.

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا<sup>(۳)</sup>

□ هر موجودی طالب همجنس خود است.

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۴۳۸ الی ۱۴۴۸

۲- د ۵ ب ۱۷۳۳ الی ۱۷۳۵

۳- د ۱ ب ۲۷۴۴

۴- د ۲ ب ۸۳

▣ طالب امور دنیایی دنی است.

چون پی دانه نه بهر روشنی است  
طالب علم است بهر عام و خاص  
همچو طالب علم دنیای دنی است  
نی که تا یابد از این عالم خلاص<sup>(۱)</sup>

▣ کمال در طلب دل است.

گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش  
طالب دل باش و در پیکار باش<sup>(۲)</sup>

▣ رحمت الهی شامل طالب و غیر طالب هر دو می‌شود.

هین بیا ای طالب دولت شتاب  
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا  
که فتوح است این زمان و فتح باب  
تا طلب یابی ازین یار وفا<sup>(۳)</sup>

▣ نا اهلی که طالب مال و منصب شد، در حقیقت طالب هلاکت خود شده است.

مال و منصب ناکسی کآرد به دست  
طالب رسوایی خویش او شده‌ست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۲۴۳ و ۲۴۳۱

۲- د ۳ ب ۱۲۲۴

۳- د ۴ ب ۷۲۴ و ۷۲۵

۴- د ۴ ب ۱۴۴۴

▣ طالب یزدان، طالب عیش و نوش نیست.

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش      باده شیطان و آنکه نیم هوش<sup>(۱)</sup>

▣ گمراهان طالب نیستی هستند.

هستها را سوی پس افکنده‌اند      نیستها را طالبند و بنده‌اند<sup>(۲)</sup>

▣ اولیاء خودشان گنج هستند نه طالب گنج.

طالب گنجش مبین خود گنج اوست      دوست کی باشد به معنی غیر دوست<sup>(۳)</sup>

▣ در حقیقت طلب از ناحیه خداست.

هم طلب از تست و هم آن نیکویی      ما کیم اوّل تویی آخر تویی<sup>(۴)</sup>

▣ طلب باید پیوسته و با تائی باشد.

خالق عیسی بتواند که او      بی توقّف مردم آرد تو بتو<sup>(۵)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۴۶۹

۲- د ۶ ب ۱۳۶۶

۳- د ۶ ب ۲۲۵۹

۴- د ۶ ب ۱۴۳۹

۵- د ۳ ب ۳۵۰۵

▣ طلب مفتاح و کلید باز شدن مطلوب است.

این طلب در راه حق مانع کشی است	کاین طلب گاری مبارک جنبشی است
ایسن سپاه و نصرت رایات تست	ایسن طلب مفتاح مطلوبات تست
می‌زند نعره که می‌آید صباح <sup>(۱)</sup>	این طلب همچون خروسی در صیاح

▣ طلب را هم خداوند در انسان ایجاد کرد.

رستن از بیداد یا رب داد تست	این طلب در ما هم از ایجاد تست
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای <sup>(۲)</sup>	بی طلب تو این طلب‌مان داده‌ای

## طمع

□ حرص و طمع، مانع درک حقیقت است.

دوش دیگر لون این می داد دست  
بهر لقمه گشته لقمانی گرو  
لقمه چندی درآمده ره بیست  
وقت لقمان است ای لقمه برو<sup>(۱)</sup>

□ طمع، مانع درک صحیح است.

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را  
گر ترازو را طمع بودی به مال  
هر که را باشد طمع الکن شود  
پیش چشم او خیال جاه و زر  
بردران تو پرده‌های طمع را  
راست کی گفتی ترازو وصف حال  
با طمع کی چشم و دل روشن شود  
همچنان باشد که موی اندر بصر<sup>(۲)</sup>

□ رشوه و طمع، موجب بدفهمی است.

تا تورشوت نستدی بیننده‌ای  
از هوا من خوی را وا کرده‌ام  
چاشنی گیر دلم شد با فروغ  
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای  
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام  
راست را داند حقیقت از دروغ<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱

۲- د ۲ ب ۵۶۹ و ۵۷۳ و ۵۷۹ و ۵۸۰

۳- د ۲ ب ۲۷۵۳ الی ۲۷۵۵

□ طمع، موجب انکار بسیاری از عوالم و واقعیات می‌شود.

همچنان که خلق عام اندر جهان کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ هیچ در گوش کسی زایشان نرفت گوش را بندد طمع از استماع همچنانکه آن جنین را طمع خون از حدیث این جهان محجوب کرد	ز آن جهان ابدال می‌گویندشان هست بیرون عالمی بی بو و رنگ کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت چشم را بندد غرض از اطلاع کآن غذای اوست در اوطان دون غیر خون او می‌نداند چاشت خورد <sup>(۱)</sup>
--	---

□ حرص و طمع، موجب نابودی است.

ای بسا مرغی پریده دانه جو ای بسا مرغی زمعده وز مغص ای بسا ماهی در آب دور دست ای بسا مستور در پرده بده ای بسا قاضی حبر نیک خو	که بریده حلق او هم حلق او برکنار بام محبوس قفس گشته از حرص گلو مأخوذ شست شومی فرج و گلو رسوا شده از گلو و رشوتی او زرد رو <sup>(۲)</sup>
--	--

□ حرص و طمع، اشیاء را می‌آراید و فریبا می‌سازد.

حرص تو در کار بد چون آتش است آن سیاهی فحم در آتش نهان	اخگر از رنگ خوش آتش خوش است چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
--	---

۱- د ۳ ب ۶۳ الی ۶۸

۲- د ۳ ب ۱۶۹۳ الی ۱۶۹۷

حرص کسارت را بسیار آراییده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود<sup>(۱)</sup>

□ طمع، عناد و حرص، موجب انکار واقعیات می شود.

روشن است این لیک از طمع سحور  
چونکه کلی میل او نان خوردنی است  
حرص چون خورشید را پنهان کند  
آن خورنده چشم می بندد ز نور  
رو به تاریکی نهد که روز نیست  
چه عجب گر پشت بر برهان کند<sup>(۲)</sup>

□ طمع موجب زردی و لاغری است.

که طمع لاغر کند زرد و ذلیل  
چون ببیند روی زرد بی سقم  
نیست او از علت ابدان علیل  
خیره گردد عقل جالینوس هم<sup>(۳)</sup>

□ حرص، طمع و شهوات، موجب می شود که انسان توبه را بشکند و فراموش کند.

توبه می آرند هم پروانه وار  
همچو پروانه ز دور آن نار را  
چون بی آمد سوخت پرش را گریخت  
باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت  
بار دیگر بر گمان و طمع سود  
خویش زد بر آتش آن شمع زود  
بار دیگر سوخت هم وا پس بجست  
باز کردش حرص دل ناسی و مست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ و ۱۱۲۶

۲- د ۵ ب ۳۰۵۵ الی ۳۰۵۷

۳- د ۵ ب ۳۶۲۹ و ۳۶۳۰

۴- د ۶ ب ۳۴۵ الی ۳۴۹

□ خداوند روزی هر کس را از جایی تأمین می‌کند و کاری به طمع افراد ندارد.

طمع داری روزی در درزی  
 رزق تو در زرگری آرد پدید  
 پس طمع در درزی بهر چه بود  
 بهر نادر حکمتی در علم حق  
 نیز تا حیران بود اندیشه‌ات  
 یا وصال یار زین سعیم رسد  
 من نگویم زین طریق آید مراد  
 سر بریده مرغ هر سو می‌فتد  
 یا مراد من برآید زین خروج  
 تا ز خیاطی بری زر تا ز بی  
 که ز و همت بود آن مکسب بعید  
 چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود  
 که نبشت آن حکم را در ما سبق  
 تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات  
 یا ز راهی خارج از سعی جسد  
 می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد  
 تا کدامین سو رهد جان از جسد  
 یا ز برجی دیگر از ذات البروج<sup>(۱)</sup>

□ طمع به عنایت الهی خوب است.

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات  
 عکس آن اینجاست ذل من قنع  
 پس نبات دیگر است اندر نبات  
 اندر این طور است عز من طمع<sup>(۲)</sup>

□ طمع انسان را کر و کور می‌کند.

گوش تو پر بوده است از طمع خام  
 پس طمع کرد می‌کند کور ای غلام<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۱۹۷ الی ۴۲۰۵

۲- د ۶ ب ۴۵۵۰ و ۴۵۵۱

۳- د ۲ ب ۶۷۶

□ طمع رهن است.

طمع برگ از بیخهاتان برکنند<sup>(۱)</sup>

هین مبادا که طمع رهتان زند

## طهارت

□ سعی کنید دل را پاک کنید، زیرا خدا به دل و باطن توجه می‌کند نه به ظاهر.

وآنگهان الحمد خوان چالاک شو	ای دل از کین و کراهت پاک شو
از زبان تلیس باشد یا فسون	بر زبان الحمد و اکراه درون
من بظاهر من بباطن ناظرم	وآنگهان گفته خدا که ننگرم

□ عنایت خدا جانهای آلوده ما را از کثافت‌ها و آلودگیها پاک و نظیف می‌کند.

در سبق هریک ز یک بالاترند	کودکان گرچه به یک مکتب درند
منصب دیدار حس چشم راست	مشرقی و مغربی را حسهاست
جمله محتاجان چشم روشنند <sup>(۱)</sup>	صدهزاران گوشهاگر صف زنند

□ اگر پلیدیها از جان آدمی برطرف شد، طهارت و پاکی روی می‌آورد.

تن ز سرگین خویش چون خالی کند	پرز مشک و در اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد	از یطهرکم تن او برخوردار <sup>(۲)</sup>

□ غذای تن پلیدی می آورد و پاکی را می برد.

تن ز سرگین خویش چون خالی کند      پسر ز مشک و در اجلالی کند  
این پلیدی بدهد و پاکی برد      از یطهرکم تن او برخوردار<sup>(۱)</sup>

□ فضل و رحمت الهی موجب پاک شدن بندگان می شود.

فضل حق با این که او کز می تند      عاقبت زین جمله پاکش می کند  
سبق برده رحمتش و آن غدر را      داده نوری که نباشد بدر را  
آب بهر این ببارید از سماک      تا پلیدان را کند از خبث پاک<sup>(۲)</sup>

□ هر نجسی که به دریای الهی متصل شود، پاک می شود.

آب چون بیگار کرد و شد نجس      تا چنان شد کآب را رد کرد حس  
حق بردش باز در بحر صواب      تا بشستش از کرم آن آب آب  
سال دیگر آمد او دامن کشان      هی کجا بودی به دریای خوشان  
من نجس زاینجا شدم پاک آمدم      بستدم خلعت سوی خاک آمدم  
چون شوم آلوده باز آنجا روم      سوی اصل اصل پاکیا روم  
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر      خلعت پاکم دهد بار دگر  
کار او این است و کار من همین      عالم آرای است رب العالمین<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۴۸ و ۱۴۹

۲- د ۵ ب ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۹

۳- د ۵ ب ۲۰۰ الی ۲۰۳ و ۲۰۶ الی ۲۰۸

■ جان اولیاء مانند آب، مطهر نفوس دیگران است.

خود غرض زین آب جان اولیاست	کاو غسل تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش	بازگردد سوی پاکی بخش عرش <sup>(۱)</sup>

■ بلا موجب طهارت و پاکی است.

آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار	گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست	علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود	خوش شو دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات	پس بگوید اقتلونی یا ثقات <sup>(۲)</sup>

۱- ۵ د ب ۲۲۱ و ۲۲۲

۲- ۴ د ب ۱۰۴ الی ۱۰۹

## طیب

□ طَبَّاتٌ برای طَبَّین هستند.

طَبَّاتٌ آید به سوی طَبَّین      لِلخَيْثِینِ الخَيْثَاتُ است هین<sup>(۱)</sup>

## طبیات

□ خداوند به طیبین عطائی می‌دهد که هیچ چشمی ندید و هیچ گوشی نشنید.

طیبین را تا چه بخشد در رصد	چون خبیثان را چنین خلعت دهد
که نگنجد در زبان و در لغت <sup>(۱)</sup>	آن دهد حقشان که لا عین رأی

□ طیبیات برای طیبین است.

طیبیات و طیبین بر وی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
یار را خوش کن برنجان و ببین <sup>(۲)</sup>	طیبیات از بهر که للطیبین

۱-۶ د ب ۲۷۰۱ و ۲۷۰۲

۲-۲ د ب ۸۰ و ۱ د ب ۱۲۹۵

## طینت

□ هر کسی بر طینت خود می تند.

مه وظیفه خود به رخ می گسترد  
 ژاژ می خاید ز کینه بولهب  
 و آن جهود از خشم سبلت می کند  
 خاصه ماهی کاو بود خاص اله  
 در سماع از بانگ چغزان بی خبر<sup>(۱)</sup>

سگ وظیفه خود به جا می آورد  
 مصطفی مه می شکافد نیم شب  
 آن مسیحا مرده زنده می کند  
 بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه  
 می خورد شه بر لب جو تا سحر

حرف

ظ

## ظالم

□ ظالم دنبال ظالم است

روح ظالم سوی ظالم می‌دود<sup>(۱)</sup>

جان عالم سوی عالم می‌دود

□ ظلم موجب آتش سوزی می‌شود.

که به پیش عظم تو باز بستند  
مثل من نبوند در حسن و بها<sup>(۲)</sup>

گفت تو کوهی دگرها چیستند  
گفت رگهای من اند آن کوهها

۱- د ۵ ب ۱۷۷۷

۲- د ۴ ب ۳۷۱۳ و ۳۷۱۴

## ظاهر

□ تأثیر ظاهر و باطن در یکدیگر.

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست	رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته‌ست این فلک	وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت رد باب <sup>(۱)</sup>

□ مردم ظاهر پیامبران را می‌دیدند و آنان را تحقیر می‌کردند.

مردمش چون مردمک دیدند خرد	در بزرگی مردمک کس ره نبرد <sup>(۲)</sup>
---------------------------	--

□ ابلیس و شیطان به ظاهر آدم نگاه می‌کردند.

گرد فارس گرد سر افراشته	گرد را تو مرد حق پنداشته
گردید ابلیس و گفت این فرع طین	چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر	دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید	پس به تو میراث آن سگ چون رسید <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۸۹ الی ۹۲

۲- د ۱ ب ۱۰۰۴

۳- د ۱ ب ۳۹۶۰ الی ۳۹۶۳

□ توجه به صورت و ظاهر موجب از دست دادن واقعیات می‌شود.

چند صورت آخر ای صورت پرست      جان بی‌معنیت از صورت نرست<sup>(۱)</sup>

□ به ظواهر زشت و ناگوار ننگرید زیرا همه از یک حقیقت زیبا سرچشمه می‌گیرند.

کف کز کز بحر صدقی خاسته است      اصل صاف آن فرع را آراسته است<sup>(۲)</sup>

□ در اشکال ظاهری حقایق، در جا نزنید بلکه از آنها عبور کنید و رو به حقیقت بروید.

تا که نفریبد شما را شکل من      نقل من نوشید پیش از نقل من  
ای بساکس را که صورت راه زد      قصد صورت کرد و بر الله زد<sup>(۳)</sup>

□ اهل ظاهر به درون مرد حق راه ندارند، بلکه ظاهر و سایه آنها را می‌بینند.

خانه تنگ و در او جان چنگ لوک      کرد ویران تا کند قصر ملوک  
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم      نه مهه گشتم شد این نقلان مهم  
گر نباشد درد زه بر مادرم      من در این زندان میان آذرم

۱- د ۱ ب ۱۰۱۸

۲- د ۱ ب ۲۸۸۳

۳- د ۲ ب ۱۱۷۷ و ۱۱۷۸

مادر طبعم ز درد مرگ خویش می‌کند ره تا رهد بره ز میش<sup>(۱)</sup>

□ عاقل از طریق ظاهر راه به باطن پیدا می‌کند.

ظاهرش گیرار چه ظاهر کج بود	عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است	بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است	بعد از آن لذت که معنای وی است
اولا خرگاه سازند و خرنند	ترک را زآن پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک	معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رهاکن یک نفس	تا خر خواجه بجناند جرس <sup>(۲)</sup>

□ مطرح نشدن ظواهر، برای رادمردان الهی، برای استغراق در حقایق برترین است نه از روی نادانی.

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نر جاہلی<sup>(۳)</sup>

□ نباید مانند ابلیس توجّه به ظاهر مردان خدا کرد، بلکه باید به باطن و روح آنها توجّه کرد.

کار از این ویران شده‌ست ای مرد خام	که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین

۱-۳ د ۳۵۵۵ الی ۳۵۵۸

۲-۳ د ۵۲۶ الی ۵۳۱

۳-۳ د ۲۰۶۳

چشم ابلیسانه را یکدم ببند      چند بینی صورت آخر چند چند<sup>(۱)</sup>

□ انسان ظاهربین و کند بینش نمی تواند به اسرار و عاقبت موجودات پی ببرد.

شهوَت خوردن ز بهر آن منی	آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نیند غیر این	عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده	هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد بسیر با درو	تو بسر جنبایش غرّه مشو

□ ظاهر بینی موجب انحراف است.

آنکه آدم را بدن دید او رمید      و آنکه نور مؤمن دید او خمید<sup>(۲)</sup>

□ اولیاء الهی شاید ظاهر حالشان مثل حال ما باشد ولی باطنشان با ما متفاوت است.

گریه او نه از غم است و نی فرح	روح داند گریه عین المَلح
گریه او خنده او آن سری است	ز آنچه وهم عقل باشد آن بری است
آب دیده او چو دیده او بود	دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نر راه حواس <sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۲۹۸ الی ۲۳۰۰

۲- د ۳ ب ۳۱۹۸

۳- د ۵ ب ۱۳۰۷ الی ۱۳۱۰

□ اولیاء الهی ظاهرشان مانند سایر مردم است ولی باطن آنها چیز دیگری است.

ظاهرش مانند به ظاهرها ولیک	قرص نان از قرص مه دور است نیک
گریه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان	وآن دقایق شد از ایشان بس نهران
لاجرم محجوب گشتند از غرض	که دقیقه فوت شد در معترض <sup>(۱)</sup>

□ اصولاً اثرها ظاهر و مؤثرها مخفی است.

که اثرها بر مشاعر ظاهر است	وین اثرها از مؤثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی	همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی	گرچه پنهان است اظهارش کنی
قوتی کآن در درونش مضمراست	چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت	چو نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست	چون بجویی جملگی آثار اوست <sup>(۲)</sup>

□ با دلباختن به صور و اشکال برونی، منابع جوشان درون را نخشکانیم.

چون بجوشید از درون چشمه سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را بسبرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه

۱- ۵ د ب ۱۳۲۹ الی ۱۳۳۲

۲- ۶ د ب ۱۳۱۲ الی ۱۳۱۷

آن زمان یک چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون<sup>(۱)</sup>

▣ ابلیس ظاهر آدم را دید و سجده نکرد.

سجده گاه لامکانی در مکان      مر بلیسان را ز تو ویران دکان  
که چرا من خدمت این طین کنم      صورتی را من لقب چون دین کنم<sup>(۲)</sup>

▣ ظاهرینان فقط توجه به ظاهر دارند و از عمق و باطن غافلند.

یک گره را خود معرف جامه است      در قبا گویند کاو از عامه است  
یک گره را ظاهر سالوس زهد      نور باید تا بتود جاسوس زهد<sup>(۳)</sup>

▣ ظاهر پیامبر مانند دیگران ولی باطنش غیر از دیگران است.

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر      با دل یوحی الیه دیده‌ور<sup>(۴)</sup>

▣ قرآن را ظاهر و باطنی است.

حرف قرآن را بدان که ظاهری است      زیر ظاهر باطنی بس قاهری است<sup>(۵)</sup>

۱- ۶ د ب ۳۵۹۸ و ۳۶۰۰ الی ۳۶۰۳

۲- ۶ د ب ۴۵۸۶ و ۴۵۸۷

۳- ۲ د ب ۱۴۷۴ و ۱۴۷۵

۴- ۲ د ب ۳۷۷۷

۵- ۳ د ب ۴۲۴۴

□ در ظاهر پری پنهان و انسان پیدا است ولی در واقع انسان پنهان تر از پری است.

گر به ظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود  
نزد عاقل ز آن پری که مضمراست آدمی صد بار خود پنهان تر است  
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است چون بود آدم که در غیب اوصفی است<sup>(۱)</sup>

□ ظاهر اختران قوام انسان ولی باطن انسان قوام آسمانهاست.

ظاهر آن اختران قوام ما باطن ما گشته قوام سما<sup>(۲)</sup>

□ در ظاهر شاخ اصل میوه است ولی در باطن میوه اصل شاخ است.

ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست<sup>(۳)</sup>

□ ظاهر برای غایب است.

نقش ظاهر بهر نقش غایب است و آن برای غایب دیگر ببست<sup>(۴)</sup>

۱- ۳ د ب ۴۲۵۵ الی ۴۲۵۷

۲- ۴ د ب ۵۲۰

۳- ۴ د ب ۵۲۲

۴- ۴ د ب ۲۸۸۷

□ جزا ظاهر شدن جرم است.

که جزا اظهار جرم من بود      کز سیاست دزدی ام ظاهر شود<sup>(۱)</sup>

□ عشق مجازی ظاهرش نور و باطنش دود است.

زآنکه آن حسن زراندود آمده است      ظاهرش نور اندرون دود آمده است<sup>(۲)</sup>

□ هر ظاهری آیت و حاکی باطنی است.

حجّت منکر همین آمد که من      غیر این ظاهر نمی بینم وطن  
هیچ ندید شد که هر جا ظاهری است      آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است  
فایده هر ظاهری خود باطن است      همچو نفع اندر دواها کامن است<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۹۹۴

۲- د ۶ ب ۹۷۲

۳- د ۴ ب ۲۸۷۸ الی ۲۸۸۰

## ظلم

□ انسان با ظلم، برای خود ظلمات می سازد.

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر جهش با هول تر	عدل فرموده ست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی	دان که بهر خویش دامی می کنی
گرد خود چون کرم پيله بر متن	بهر خود چه می کنی اندازه کن <sup>(۱)</sup>

□ ظلم مظهر دیو است.

اصل ظلم ظالمان از دیو بود      دیو در بند است استم چون نمود<sup>(۲)</sup>

□ ظلم کردن، تقاضا کردن مکافات است.

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی	از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموش شده ست از کرده هات	که فرو آویخت غفلت پرده هات
گر نه خصمی هاستی اندر قفات	جرم گردون رشک بردی بر صفات <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۳۰۹ الی ۱۳۱۲

۲- د ۳ ب ۴۶۳۸

۳- د ۶ ب ۱۵۰۲ الی ۱۵۰۴

□ از گناهان و ظلمهایی که کردیم، عذر بخواهیم و الا یکباره گلوگیر می شود.

لیک محبوسی برای آن حقوق      اندک اندک عذر می خواه از حقوق  
تا به یک بارت نگیرد محتسب      آب خود روشن کن اکنون با محب<sup>(۱)</sup>

□ ظلم، نهادن چیزی در غیر جای خودش است.

ظلم چه بود وضع غیر موضعی      هین مکن در غیر موضع ضایعش<sup>(۲)</sup>

□ معنی عدل و ظلم.

عدل چه بود وضع اندر موضعی      ظلم چه بود وضع در ناموقعش<sup>(۳)</sup>

□ نتیجه گناهان و مخصوصاً اثر ظلم، کار خود را می کند.

شاه چون از محو شد سوی وجود      چشم مریخیش آن خون کرده بود  
چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر      دید کم از ترکشش یک چوبه تیر  
گفت کو آن تیر و از حق باز جست      گفت کاندر حلق او کز تیر تست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۱۵۰۵ و ۱۵۰۶

۲- د ۶ ب ۱۵۵۸

۳- د ۶ ب ۲۵۹۶

۴- د ۶ ب ۴۸۶۶ الی ۴۸۶۸

□ در قیامت ظالم و مظلوم هر دو گرفتارند.

روسپاهند و حریف سنگسار	فاعل و مفعول در روز شمار
در چه بعدند و در بنس المهاد	ره زده و رهزن یقین در حکم و داد
از خلاص و فوز می باید شکیف	گول را و غول را کاورا فریفت
غافلند اینجا و آنجا آفلند <sup>(۱)</sup>	هم خر و خرگیر اینجا در گلند

## ظلمت

□ تا زمانی که انسان ظلمت جو است، نور نصیبش نمی‌شود.

در تو نوری کی درآمد ای غوی      تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی<sup>(۱)</sup>

□ وهم و گمان ظلمت است.

نور حقی و به حق جَدَّاب جان      خلق در ظلمات و همنند و گمان<sup>(۲)</sup>

□ مجبّت به دنیا انسان را ظلمانی می‌کند.

خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند      در متاع فانیی چون فانی‌اند<sup>(۳)</sup>

□ کافران ظلمات هستند.

شاه فرعون و چو هامانش وزیر      هر دو را نبود ز بدبختی گزیر  
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض      نه خرد یار و نه دولت روز عرض

۱- د ۵ ب ۳۴۸۲

۲- د ۵ ب ۲۳

۳- د ۴ ب ۲۰۳۲

من ندیدم جز شقاوت در لثام      گر تو دیده دستی رسان از من سلام<sup>(۱)</sup>

□ پس هر ظلمتی روشنی است.

بعد نومیدی بسی او میدهاست      از پس ظلمت بسی خورشیدهاست<sup>(۲)</sup>

□ ظالمان در ظلمت ابدی فرو می روند.

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم      زیر خشم دل همیشه در رجوم  
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی      می روند و نیست غوثی رحمتی<sup>(۳)</sup>

□ ظلمات چاه بهتر از ظلمات اخلاق بد انسانهاست.

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق      سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق<sup>(۴)</sup>

□ هر ظلماتی که دامنگیر انسان می شود، محصول کارِ بدِ اوست.

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم      آن ز بی باکی و گستاخی است هم<sup>(۵)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۲۵۳ الی ۱۲۵۵

۲- د ۳ ب ۲۹۲۵

۳- د ۳ ب ۲۸۲۴ و ۲۸۲۵

۴- د ۱ ب ۱۳۰۰

۵- د ۱ ب ۸۹

## ظهور

□ با ظهور حق، همه چیز فانی می‌شود.

چون خدا آمد شود جوینده لا	همچنین جویای درگاه خدا
لیک ز اول آن بقا اندر فناست	گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
نیست گردد چون کند نورش ظهور	سایه‌هایی که بود جویای نور
کل شیء هالک الا وجهه	عقل کی ماند چو باشد سرده او
هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است <sup>(۱)</sup>	هالک آید پیش وجهش هست و نیست

حرف

ع

## عادت

□ ترک عادت سخت و دردناک است.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو در ریاضت آینه بی زنگ شو<sup>(۱)</sup>

□ شهوت اگر عادت شود، استوار و راسخ می شود.

ز آنکه خوی بد بگشته است استوار مور شهوت شد ز عادت همچو مار<sup>(۲)</sup>

□ عادت، موجب پریشانی و پشیمانی است.

ور کنی عادت پشیمان خور شوی زین پشیمانی پشیمان تر شوی  
نیم عمرت در پریشانی رود نیم دیگر در پشیمانی رود<sup>(۳)</sup>

□ خارِ عادتِ پلید را به گلبنِ روح متصل بساز.

یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۴۵۹

۲- د ۲ ب ۳۴۷۱

۳- د ۴ ب ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱

۴- د ۲ ب ۱۲۴۵

## عارف

□ عارفان نسبت به امور دنیا و عقبی کاهلند و دنبال مولی هستند.

عارفان از دو جهان کاهلترند	زآنک بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند	کار ایشان را چو یزدان می‌کند <sup>(۱)</sup>

□ عارفان در پرتو خوف خدا در امانند.

عارفان زآنند دایم آمتون	که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید	لاجرم باشند هر دم در مزید <sup>(۲)</sup>

□ عارف بسوی خود خدا می‌رود.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یک روزه راه <sup>(۳)</sup>
----------------------------	--

□ تمام اعضاء و جوارح عارفان بیناست.

پس بدانی چونکه رستی از بدن	گوش و بینی چشم می‌داند شدن
----------------------------	----------------------------

۱- ۶ د ب ۴۸۸۶ و ۴۸۸۷

۲- ۶ د ب ۴۳۶۴ و ۴۳۶۵

۳- ۵ د ب ۲۱۸۰

راست گفته‌ست آن شه شیرین‌زبان چشم گردد مو به موی عارفان<sup>(۱)</sup>

□ عارفان عیش و شادمانی پنهانی دارند.

عارفان روترش چون خارپشت عیش پنهان کرده در خار درشت<sup>(۲)</sup>

□ عارف مانند آدمی مهمان نواز، به استقبال غم و شادی می‌رود.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان  
هین مگو کاین ماند اندر گردنم که هم اکتون باز پرّد در عدم  
هر چه آید از جهان غیب وش در دلت ضیف است او را دار خوش<sup>(۳)</sup>

□ فرق زاهد با عارف در این است که زاهد غم آخر کار دارد ولی عارف غم آخر کار ندارد و به آن عالم است.

هست زاهد را غم پایان کار عارفان ز آغاز گشته هوشمند  
بود عارف را همین خوف و رجا دید کاو سابق زراعت کرد ماش  
از غم و احوال آخر فارغانند سابقه دانیش خورد آن هر دو را  
او همی داند چه خواهد بود چاش های و هو را کرد تیغ حق دو نیم  
خوف فانی شد عیان گشت آن رجا<sup>(۴)</sup> بود او را بیم و او مید از خدا

۱- د ۴ ب ۲۴۰۰ و ۲۴۰۱

۲- د ۴ ب ۱۰۲۶

۳- د ۵ ب ۳۶۴۴ الی ۳۶۴۶

۴- د ۵ ب ۴۰۶۵ الی ۴۰۷۰

□ عارف جان شریعت و تقوی است.

جان شرع و جان تقوی عارف است      معرفت محصول زهد سالف است<sup>(۱)</sup>

□ عارف دنبال چشمی است که حقیقت را ببیند نه بفهمد.

دید خواهد چشم او عین العیان

آنکه او را چشم دل شد دیدبان

بل ز چشم دل رسد ایقان او<sup>(۲)</sup>

با تواتر نیست قانع جان او

۱- د ۶ ب ۲۰۹۰

۲- د ۶ ب ۴۴۰۵ و ۴۴۰۶

## عاریه

□ هر چیزی که ذاتی است، خوب است و عاریتی آن خوب نیست.

گرمی عاریتی ندهد اثر      گرمی خاصیتی دارد هنر<sup>(۱)</sup>

□ علم فطری بهتر از علوم کسبی و عاریتی است.

خود فزون آن به که آن از فطرت است      تا ز افزونی که جهد و فکرت است  
تو بگو داده خدا بهتر بود      یا که لنگی راهوارانه رود<sup>(۲)</sup>

□ علم فکری عاریه‌ای است ولی وحی فطری و ذاتی است.

آسمان شو ابر شو باران ببار      ناودان بارش کند نبود بکار  
آب اندر ناودان عاریتی است      آب اندر ابر و دریا فطرتی است  
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان      وحی و مکشوف است ابر و آسمان  
آب باران باغ صد رنگ آورد      ناودان همسایه در جنگ آورد<sup>(۳)</sup>

۱- د ۲ ب ۳۶۹۴

۲- د ۳ ب ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵

۳- د ۵ ب ۲۴۹۰ الی ۲۴۹۳

□ کمالات ماسوی اللہ عاریه ای است، همانطوری که مهر دایه و نور ابر عاریه ای است.

نور مه بر ابر چون منزل شده است	روی تاریکش ز مه مبدل شده است
گرچه همرنگ مه است و دولتی است	اندر ابر آن نور مه عاریتی است
در قیامت شمس و مه معزول شد	چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بدانند ملک را از مستعار	وین رباط فانی از دارالقرار
من نخواهم دایه مادر خوشتر است	موسی ام من دایه من مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه	که هلاک قوم شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه	تا نگردد او حجاب روی ماه <sup>(۱)</sup>

□ کسی که بدی عاریتی دارد مانند آدم توبه می کند ولی ابلیس چون بدی اصلی داشت، اقرار و توبه نکرد.

خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود	لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس <sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۶۹۴ الی ۶۹۷ و ۷۰۱ الی ۷۰۳

۲- د ۴ ب ۳۴۱۲ الی ۳۴۱۵

□ دولت عاریتی از بین می‌رود ولی دولت پیامبر ابدی است.

میری من تا قیامت باقی است      میری عاریتی خواهد شکست<sup>(۱)</sup>

□ زیبایی ظاهر، همانند ظاهر و جسم عاریتی است.

حلیه تن همچو تن عاریتی است      دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است  
حلیه روح طبیعی هم فناست      حلیه آن جان طلب کآن بر سماست<sup>(۲)</sup>

□ دنیا، عالم عاریتی است.

محتشم چون عاریت را ملک دید      پس بر آن مال دروغین می‌طپید  
این فنا جا چون جهان بود نیست      بازگشت عاریت بس سود نیست<sup>(۳)</sup>

□ خوشی و زینت دنیایی عاریتی و خوشی و زینت دل فطرتی است.

کآن خوشی در قلبها عاریتی است      زیر زینت مایه بی زینتی است  
زر ز روی قلب در کان می‌رود      سوی آن کان رو تو هم کآن می‌رود<sup>(۴)</sup>

۱- ۴ د ب ۲۷۸۶

۲- ۴ د ب ۱۸۴۰ و ۱۸۴۱

۳- ۳ د ب ۲۶۳۹ و ۳۳۹۳

۴- ۳ د ب ۵۵۷ و ۵۵۸

□ کمالات در انسانهای آلوده، مانند گل در مزبله عاریه است.

طیّات آید به سوی طیّین      للخیّین الخیّثات است هین<sup>(۱)</sup>

□ امر عاریتی ماندنی و ابدی نیست.

آنکه مانند است باشد عاریت      عاریت باقی نماند عاقبت<sup>(۲)</sup>

## عاقبت

□ عاقبت عشق مجازی ننگ و رسوایی است.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود      عشق نبود عاقبت ننگی بود<sup>(۱)</sup>

□ عاقبتِ دعا، خلاصی است.

تو دعا را سخت گیر و می شغول      عاقبت برهاندت از دست غول<sup>(۲)</sup>

□ عاقبت خودبینی و تکبر، سقوط است.

نردبان خلق این ما و منی است      عاقبت زین نردبان افتادنی است<sup>(۳)</sup>

□ عاقبت جوینده یابنده بود.

عاقبت جوینده یابنده بود      که فرج از صبر زاینده بود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۰۵

۲- د ۳ ب ۷۵۷

۳- د ۴ ب ۲۷۶۳

۴- د ۶ ب ۵۹۵

□ عاقبت خائن و ظالم، سقوط و نابودی است.

این ندانی که پی من چه کنی      هم در آن چه عاقبت خود افگنی  
من حفر بئرا نخواندی از خبر      آنچه خواندی کن عمل جان پدر<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء و انبیاء عواقب امور را از اول می دانند.

بوالبشر کاو علم الاسما بگ است      صد هزاران علمش اندر هر رگ است  
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست      تا به پایان جان او را داد دست  
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد      آنکه چستش خواند او کاهل نشد  
هر که آخر مؤمن است اول بدید      هر که آخر کافر او را شد پدید  
اسم هر چیزی تو از دانا شنو      سرّ رمز علم الاسما شنو  
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش      اسم هر چیزی بر خالق سرش  
نزد موسی نام چویش بُد عصا      نزد خالق بود نامش ازدها<sup>(۲)</sup>

□ تلخیا و شیرینیا را باید در عاقبت آنها دید.

تلخ شیرین زین نظر نآید پدید      از دریچه عاقبت دانند دید  
چشم آخر بین تواند دید راست      چشم آخر بین غرور است و خطاست<sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۱۵۷۰ و ۱۵۷۱

۲- ۱ د ب ۱۲۳۴ الی ۱۲۴۰

۳- ۱ د ب ۲۵۸۲ و ۲۵۸۳

□ اولیاء با نور حق، عاقبت امور را می بینند.

از نهایت وز نخست آگاه شد	شیخ کاو یمنظر بنور اللّٰه شد
چشم آخر بین گشاد اندر سبق	چشم آخور بین بیست از بهر حق
تلخ گوهر شور بختان بوده اند <sup>(۱)</sup>	آن حسودان بد درختان بوده اند

□ باید مطامع مادی را دام انسان دانست.

حزم کردن زور و نور انبیاست	حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست
کوه کی مر باد را وزنی نهد	کاه باشد کاو به هر بادی جهد
کای برادر راه خواهی هین بیآ	هر طرف غولی همی خواند ترا
من قلاووزم در این راه دقیق	ره نمایم همرهت باشم رفیق
یوسفکم رو سوی آن گرگ خو	نی قلاووز است و نی ره داند او
چرب و نوش و دامهای این سرا	حزم این باشد که نفریید ترا
سحر خواند می دمد در گوش او	که نه چربش دارد و نی نوش او
خانه آن تست و تو آن منی	که بیآ مهمان ما ای روشنی
که بکارد در تو نوشش ریشها	زآنکه یک نوشت دهد با نیشها
ماهیا او گوشت در شستت دهد <sup>(۲)</sup>	زر اگر پنجاه اگر شصت دهد

۱- ۲ د ب ۱۵۶۷ الی ۱۵۶۹

۲- ۳ د ب ۲۱۴ الی ۲۲۱ و ۲۲۴ و ۲۲۵

□ دوران‌دیشی به این است که انسان فریب زخارف دنیایی را نخورد.

تو نگوئی مست و خواهان منند	حزم آن باشد که چون دعوت کنند
که کند صیژاد در مکنم نهان	دعوت ایشان صفیر مرغ دان
می‌کند این بانگ و آواز و حنین	مرغ مرده پیش بنهاده که این
جمع آید بر دردشان پوست او	مرغ پندارد که جنس اوست او
تا نگرده گنج آن دانه و ملق <sup>(۱)</sup>	جز مگر مرغی که حزمش داد حق

□ دوران‌دیش نبودن موجب پشیمانی می‌شود.

هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرح این <sup>(۲)</sup>
--------------------------	--

□ دوران‌دیشی در سوءظن به دیگران است.

حزم آن باشد که ظن بد بری	تاگریزی و شوی از بد بری
حزم سوءالظن گفته‌ست آن رسول	هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ	هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو	چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک بین	دشت می‌دیدمی دیدی کمین <sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۳۰ الی ۲۳۴

۲- د ۳ ب ۲۳۵

۳- د ۳ ب ۲۶۷ الی ۲۷۱

□ اولیاء عاقبت اندیش و آخرین، ولی اهل دنیا مانند استر نزدیکی را می بینند.

<p>در فراز و شیب و در راه دقیق من همی آیم به سر در چون غوی خواه در خشکی و خواه اندر نمی تا بدانم من که چون باید بزیست بعد از آن هم از بلندی ناظر است آخر عقبه بیینم هوشمند دیده‌ام را وانماید هم اله از عثار و اوفتادن وارهم دانه بینی و نیینی رنج دام فی‌المقام والنزول والمسیر<sup>(۱)</sup></p>	<p>گفت استر با شتر کای خوش رفیق تو نیایی در سر و خوش می‌روی من همی افتم به رو در هر دمی این سبب را بازگو با من که چیست گفت چشم من ز تو روشن‌تر است چون برآیم بر سر کوهی بلند پس همه پستی و بالایی راه هر قدم را از سرّ بینش نهم تو نیینی پیش خود یک دو سه گام یستوی الاعمی لدیکم والبصیر</p>
--	--

□ عاقل از اوّل عواقب امور را می بیند بر عکس جاهل.

<p>عاقلان بیینند ز اوّل مرتبت عاقل اوّل دید و آخر آن مصر<sup>(۲)</sup></p>	<p>کانچه جاهل دید خواهد عاقبت کارها ز آغاز اگر غیب است و سر</p>
--	---

□ اگر علم به غیب ندارید، لااقل دوران‌دیش باشید.

<p>حزم را سیلاب کی اندر ربود<sup>(۳)</sup></p>	<p>گر نیینی واقعه غیب ای عنود</p>
--	-----------------------------------

۱-۳ د ب ۱۷۴۶ الی ۱۷۵۵

۲-۳ د ب ۲۱۹۷ و ۲۱۹۸

۳-۳ د ب ۲۲۰۰

□ دور اندیشی در بدگمانی نسبت به دنیاست.

حزم چه بود بدگمانی بر جهان      دم به دم بیند بلای ناگهان<sup>(۱)</sup>

□ معنی دور اندیشی و عاقبت اندیشی.

از دو آن گیری که دور است از خباط نیست آب و هست ریگ پای سوز که به هر شب چشمه‌ای بینی روان تا رهی از ترس و باشی بر صواب ور نباشد وای بسر مرد ستیز حزم بهر روز میعاد کنی <sup>(۲)</sup>	حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط آن یکی گوید در این ره هفت روز آن دگر گوید دروغ است این بران حزم آن باشد که برگیری تو آب گر بود در راه آب این را بریز ای خلیفه زادگان دادی کنی
---	--

□ عاقل آخرین است.

چشم عاقل در حساب آخرست وین ز قصاب آخرش بیند تلف <sup>(۳)</sup>	چشم کودک همچو خر در آخرست او در آخور چرب می‌بیند علف
---	---

۱- د ۳ ب ۲۲۰۱

۲- د ۳ ب ۲۸۴۲ الی ۲۸۴۷

۳- د ۳ ب ۳۷۴۱ و ۳۷۴۲

□ عاقبت فریب و نفاق، سیاه‌رویی و خجلت است.

آن سیه کاآخر شد او اوّل شدی	قلب اگر در خویش آخرین بُدی
دور بودی از نفاق و از شقا	چون شدی اوّل سیه اندر لقا
عقل او بر زرق او غالب بُدی	کیمیای فضل را طالب بُدی
جابر اشکستان دیدی به پیش <sup>(۱)</sup>	چون شکسته دل شدی از حال خویش

□ برتری مردان بر زنان، در آخرین مردان است.

نیست بهر قوّت و کسب و ضیاع	فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
فضل بودی بهر قوّت ای عمی	ورنه شیر و پیل را بر آدمی
زآن بود که مرد پایان‌بین‌تر است	فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست
او ز اهل عاقبت چون زن کم است <sup>(۲)</sup>	مرد کاندرا عاقبت‌بینی خم است

□ سعادت از آن عاقبت و آخرینان است.

جدتر او کارد که افزون دید بر	هرکه پایان‌بین‌تر او مسعودتر
هست بهر محشر و برداشتن <sup>(۳)</sup>	زآنکه داند کاین جهان کاشتن

۱- د ۴ ب ۱۶۸۲ الی ۱۶۸۵

۲- د ۴ ب ۱۶۱۸ الی ۱۶۲۱

۳- د ۴ ب ۲۹۸۸ و ۲۹۸۹

□ انسانِ آخرین، لغزش و اشتباه کمی دارد.

هرکه آخرین بود مسعودوار      نبودش در دم ز ره رفتن عثار<sup>(۱)</sup>

□ اولیاء با نور الهی عاقبت را می بینند.

همچو یوسف کاو بدید اوّل به خواب      که سجودش کرد ماه و آفتاب  
از پس ده سال بلکه بیشتر      آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر  
نیست آن یَنظر بنورالله گزاف      نور ربّانی بود گردون شکاف  
نیست اندر چشم تو آن نور رو      هستی اندر حسّ حیوانی گرو<sup>(۲)</sup>

□ عاقبت بینان که دام را می بینند نه دانه را، نجات یافتگان هستند.

گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم      یک او بر عاقبت انداخت چشم  
اوّل صف بر کسی ماند به کام      کاو نگیرد دانه بیند بند دام  
حُبّذا دو چشم پایان بین راد      که نگه دارند تن را از فساد  
آن ز پایان دید احمد بود کاو      دید دوزخ را همینجا موبه مو  
دید عرش و کرسی و جنّات را      تا درید او پرده غفلات را<sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۳۳۷۱

۲- د ۴ ب ۳۳۹۸ الی ۳۴۰۱

۳- د ۶ ب ۱۳۵۵ الی ۱۳۵۹

□ پیامبران حقّ بزرگی بر ما دارند، چون پایان و عاقبت را به ما نشان دادند.

<p>که خبر کردند از پایانمان وین طرف پری نیابی زو مطار با پر من پر که تیر آن سو جهد هم تو گویی آخر آن واجب بدهست که در آخر واقف بیرون شو است آمدهست از بهر تنبیه و صلت من غلام مرد خودینی چنین پیر اندر خشت بیند پیش از آن<sup>(۱)</sup></p>	<p>انسیا را حقّ بسیار است از آن کانچه می‌کاری نروید جز که خار تخم از من بر که تا ریمی دهد تو ندانی واجبی آن و هست او تو است اما نه این تو آن تو است توی آخر سوی توی اوّلت توی تو در دیگری آمد دفین آنچه در آینه می‌بیند جوان</p>
---	--

## عادل

□ عادل کسی است که از دشمن دوری بکند.

آدمی با حذر عادل کس است	آدمی را دشمن پنهان بسی است
می زند در دل بهر دم کوبشان <sup>(۱)</sup>	خلق پنهان زشتشان و خوبشان

□ عادل کسی است که خلوت و عزلت بگزیند.

زآنکه در خلوت صفاهای دل است <sup>(۲)</sup>	قعر چه بگزید هر کی عادل است
--	-----------------------------

□ عادل توجهی به امور ناپایدار فانی ندارد.

زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد	عادل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی باید دمی از وی مگو <sup>(۳)</sup>	خواه صاف و خواه سیل تیره رو

۱- د ۱ ب ۱۰۳۴ و ۱۰۳۵

۲- د ۱ ب ۱۲۹۹

۳- د ۱ ب ۲۲۸۹ و ۲۲۹۰

□ عاقل کسی است که از حوادث عبرت بگیرد.

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران در بلای محترز<sup>(۱)</sup>

□ عاقل کسی است که دل به هستی مادی نبندد.

عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد<sup>(۲)</sup>

□ عاقلان در مقابل قضاء الهی عاجزند.

چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر  
ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند<sup>(۳)</sup>

□ عاقل از دل آخر کار را می بیند.

عاقل اول بیند آخر را به دل اندر آخر بیند از دانش مقل<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۱۱۴

۲- د ۱ ب ۳۱۲۲

۳- د ۳ ب ۴۶۹ و ۳۸۸۰

۴- د ۳ ب ۳۳۷۲

---

□ عادل کسی است که از نور هدایت الهی برخوردار است.

عادل آن باشد که او بامشغله است      او دلیل و پیشوای قافله است<sup>(۱)</sup>

## عالم

□ عالم هر زمان نو می شود.

مصطفی فرمود دنیا ساعتی است  
در هوا کسی باید آید تا خدا  
بی خبر از نو شدن اندر بقا  
مستمری می نماید در جسد  
چون شرکش تیز جنبانی به دست  
در نظر آتش نماید بس دراز  
می نماید سرعت انگیزی صنع<sup>(۱)</sup>

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است  
فکر ما تیری است از هو در هوا  
هر نفس نو می شود دنیا و ما  
عمر همچون جوی نو نو می رسد  
آن ز تیزی مستمر شکل آمده ست  
شاخ آتش را بجنبانی به ساز  
این درازی مدّت از تیزی صنع

□ سعه و ضیق عالم حس و خیال و عقل.

ز آن سبب باشد خیال اسباب غم  
ز آن شود در وی قمر همچون هلال  
تنگتر آمد که زندانی است تنگ  
جانب ترکیب حسها می کشد  
گر یکی خواهی بدان جانب بران  
در سخن افتاد و معنی بود صاف<sup>(۲)</sup>

تنگتر آمد خیالات از عدم  
باز هستی تنگتر بود از خیال  
باز هستی جهان حس و رنگ  
علّت تنگی است ترکیب و عدد  
ز آن سوی حس عالم توحید دان  
امرکن یک فعل بود و نون و کاف

۱- ۱۵ ب ۱۱۴۲ الی ۱۱۴۸

۲- ۱۵ ب ۳۰۹۵ الی ۳۱۰۰

### □ اثر از عالم غیب است و عالم ماده مؤثر نیست.

این جهان نیست چون هستان شده  
 خاک بر باد است و بازی می‌کند  
 اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست  
 خاک همچون آلتی در دست باد  
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر  
 اسب دانسد اسب را کاه هست یار  
 و آن جهان هست بس پنهان شده  
 کژ نمایی پرده سازی می‌کند  
 و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست  
 باد را دان عالی و عالی نژاد  
 بادین چشمی بود نوعی دگر  
 هم سواری داند احوال سوار<sup>(۱)</sup>

### □ فاعل و مؤثر در عالم ناپیدا است.

این جهان چون خس به دست باد غیب  
 گه بلندش می‌کند گاهیش پست  
 گه یمینش می‌برد گاهی یسار  
 دست پنهان و قلم بین خط‌گزار  
 تیر پَران بین و ناپیدا کمان  
 تیر را مشکن که این تیر شهی است  
 ما رمیت اذ رمیت گفت حق  
 آنچه پیدا عاجز و بسته و زیون  
 ما شکاریم این چنین دامی کراست  
 می‌درد می‌دوزد این خیاط کو  
 ساعتی کافر کند صدیق را  
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب  
 گه درستش می‌کند گاهی شکست  
 گه گلستانش کند گاهیش خار  
 اسب در جولان و ناپیدا سوار  
 جانها پیدا و پنهان جان جان  
 تیر پرتابی ز شصت آگهی است  
 کار حق بر کارها دارد سبق  
 و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون  
 گوی چوگانیم چوگانی کجاست  
 می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو  
 ساعتی زاهد کند زندیق را<sup>(۲)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۲۸۰ الی ۱۲۸۵

۲- ۲ د ب ۱۳۰۰ الی ۱۳۰۶ و ۱۳۰۹ الی ۱۳۱۲

□ عالم صورت عقل کل است با او آشتی و صلح کنید تا از زندگی لذت ببرید.

کاوست بابای هر آنک اهل قل است	کلّ عالم صورت عقل کل است
صورت کل پیش او هم سگ نمود	چون کسی با عقل کل کفران فزود
تا که فرش زر نماید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جنت استم در نظر <sup>(۱)</sup>	من که صلحم دایماً با این پدر

□ در عالم مجرّدات، جهت و سمت و سو نیست.

بی جهت دان عالم امر و صفات	عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت تر باشد امر لاجرم	بی جهت دان عالم امر ای صنم
عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان <sup>(۲)</sup>	بی جهت بد عقل و علام البیان

□ عظمت و ارزش جهان هستی و مزایای آن از نسیمی است که از ماورای طبیعت به آنها وزیده است.

بر زمین خاک من کاس الکرّام	جرعه ای بر ریختی ز آن خفیه جام
خاک را شاهان همی لیسند از آن	هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان
که به صد دل روز و شب می بوسیش <sup>(۳)</sup>	جرعه حسن است اندر خاک گش

۱- د ۴ ب ۳۲۵۹ الی ۳۲۶۳

۲- د ۴ ب ۳۶۹۲ الی ۳۶۹۴

۳- د ۵ ب ۳۷۲ الی ۳۷۴

□ قوام عالم مادی، به جنگ و تضاد است.

جنگ طبیعی جنگ فعلی جنگ قول	در میان جزوها حربی است هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود	در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی است	که بدیشان سقف دنیا مستوی است
هر ستونی اشکننده آن دگر	استن آب اشکننده آن شرر <sup>(۱)</sup>

□ از این جهان باید چشم پوشید تا آن عالم دیده شود.

تسا عدمها را ببینی جمله هست	هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هرکش عقل هست	روز و شب در جست و جوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست	بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست	در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست	در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند	نیستها را طالبند و بنده‌اند
زآنکه کان و مخزن صنع خدا	نیست غیر نیستی در انجلا <sup>(۲)</sup>

□ در جویبار هستی حتی عکس‌ها و نمودها هم در عین حال که واقعیاتی را منعکس می‌کنند خود واقعیاتی هستند.

اندر این جو غنچه دیدی یا شجر	همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش	حق حقیقت گردد و میوه فروش

۱- د ۶ ب ۴۶ الی ۴۹

۲- د ۶ ب ۱۳۶۱ الی ۱۳۶۷

چشم از این آب از حول حر می شود  
عکس می بیند سبب پر می شود  
زین تگ جو ماه گوید من مهم  
من نه عکس هم حدیث و همهم<sup>(۱)</sup>

□ انسان بدبین، عالم را بد می بیند.

پیش چشمت داشتنی شیشه کبود  
ز آن سبب عالم کبودت می نمود<sup>(۲)</sup>

□ انسان عالم بزرگ است.

جمله هفتاد و دو ملت در تو است  
و ه که روزی آن بر آرد از تو دست<sup>(۳)</sup>

□ عالم ظهور زیبایی خداست.

در بیان نآید جمال حال او  
هر دو عالم چیست عکس خال او<sup>(۴)</sup>

□ عالم دنیا، عالم امتحان و عالم عقبی، عالم جزا و پاداش است.

عالم اول جهان امتحان  
عالم ثانی جزای این و آن<sup>(۵)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۲۳۶ الی ۳۲۳۸ و ۳۲۴۴

۲- د ۱ ب ۱۳۲۹

۳- د ۱ ب ۳۲۸۷

۴- د ۲ ب ۱۹۱

۵- د ۲ ب ۹۷۹

□ عالم دنیا، فرع عالم دل است.

سوی سوراخی که نامش گوشهاست      تا بیاغ جان که میوهش هوشهاست  
شاهراه باغ جانها شرع اوست      باغ و بستانهای عالم فرع اوست<sup>(۱)</sup>

□ آنچه در عالم بیرون هست یک شاخه گلی است از بی نهایت گلهای بوستان  
عالم دل.

سوی شهر از باغ شاخی آورند      باغ و بستان را کجا آنجا برند  
خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست      بلکه این مغز است وین عالم چو پوست<sup>(۲)</sup>

□ عالم آخرت بی رنگ و بو و بی نهایت است.

کاین جهان چاهی است بس تاریک و تنگ      هست بیرون عالمی بی بو و رنگ<sup>(۳)</sup>

□ آلودگی، لازمه عالم طبیعت است.

چاره نبود هر جهان را از چمین      لیک نبود آن چمین ماء معین<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۲۴۵۳ و ۲۴۵۴

۲- ۲ د ب ۳۲۳۰ و ۳۲۳۱

۳- ۳ د ب ۶۴

۴- ۴ د ب ۱۱۹

□ عالم وهم و خیال، رهزن است.

عالم وهم و خیال طمع و بیم هست رهرو را یکی سدّی عظیم<sup>(۱)</sup>

□ عالم، نزد عاشق کوچک و حقیر است.

عاشق آن لیلی کور و کبود ملک عالم پیش او یک ترّه بود<sup>(۲)</sup>

□ در دو عالم غیر از خدا چیزی نیست.

استخوان و باد روپوشست و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس  
مستمع او قائل او بی احتجاب زآنک الاذنان من الرّأس ای مثاب<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۶۴۸

۲- د ۵ ب ۲۷۱۹

۳- د ۶ ب ۱۰۲۳ و ۱۰۲۴

## عامل

□ عواملی در عالم هستند که فوق اختیار ما عمل می‌کنند.

حافظان را گر نبینی ای عیار	اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا	بر گشاده‌ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای	نام تهدیدات نفسش کرده‌ای <sup>(۱)</sup>

□ این قاعده کلی است که ضربه‌های عوامل طبیعی و بشری همواره در پوست‌ها و امور تصنعی را متلاشی و نابود می‌سازد، نه مغزها و واقعیت‌های حیاتی و اصیل را.

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست	نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن	بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده	مستمر دان در گذشته و نامده <sup>(۲)</sup>

۱- ۳ د ب ۲۰۸۱ الی ۲۰۸۳

۲- ۶ د ب ۳۹۲۸ الی ۳۹۳۰

## عبادت

▣ عبادات و وظایفی که بجای آورده می‌شوند، محو می‌گردند و جان قوی عابد می‌ماند.

این نشان زر نماند بر محک	زر بماند نیکنام و بی ز شک
این صلوات و این جهاد و این صیام	هم نماند جان بماند نیک‌نام <sup>(۱)</sup>

▣ عبادتی ارزش دارد که متکی به عقل باشد.

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز	ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زآنکه عقلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آئینه را	که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسد است	صیقل او را دیرباز آرد به دست <sup>(۲)</sup>

▣ با عبادت، انسان، در رحمت الهی را به سوی خود باز می‌کند.

گفت پیغمبر رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کاو می‌زند	بهر او دولت سری بیرون کند <sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۲۴۸ و ۲۴۹

۲- د ۵ ب ۴۵۴ الی ۴۵۷

۳- د ۵ ب ۲۰۴۸ و ۲۰۴۹

□ عابد، در پنج وقت نماز می خواند ولی عاشق، همیشه در نماز است.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار	که در آن سیرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان	سخت مستسقی است جان صادقان <sup>(۱)</sup>

□ عنایت، از عبادت و طاعت بهتر است.

ذره‌ای سایه عنایت بهتر است	از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند	گر دو صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده تو است	آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو زان کهی است	کان امان نامه صله شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری	برکند آن جمله را خیره سری
شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد	پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همجو کوه	سد شده چون فر سیما در وجوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت	لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم با دست آر	و آنگهان ایمن بخسب و غم مدار <sup>(۲)</sup>

□ خوابِ عالم از عبادت جاهل برتر است.

ذره‌ای سایه عنایت بهتر است	از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند	گر دو صد خشت است خود را ره کند

۱- د ۶ ب ۲۶۶۹ الی ۲۶۷۱

۲- د ۶ ب ۳۸۶۹ الی ۳۸۷۷

خشت اگر پر است بنهاده تو است  
 در حقیقت هر یکی موز آن کهی است  
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری  
 شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد  
 آن دو سه تار عنایت همچو کوه  
 خشت را مگذار ای نیکو سرشت  
 رو دو تا موز آن کرم با دست آر  
 آن دو سه موز از عطای آن سو است  
 کان امان نامه صله شاهنشهی است  
 برکنند آن جمله را خیره سری  
 پهلوانان را از آن دل بشکهد  
 سد شده چون فر سیما در وجوه  
 لیک هم ایمن مخسب از دیوزشت  
 و آنگهان ایمن بخسب و غم مدار<sup>(۱)</sup>

#### ▣ عبادات ظاهری مانند هدایا، نشانهٔ محبت است.

گر محبت فکرت و معیستی  
 هدیه‌های دوستان با همدیگر  
 تا گواهی داده باشد هدیه‌ها  
 ز آنکه احسانهای ظاهر شاهدند  
 شاهدت گه راست باشد گه دروغ  
 صورت روزه و نمازت نیستی  
 نیست اندر دوستی الا صور  
 بر محبت‌های مضمهر در حفا  
 بر محبت‌های سرای ارجمند  
 مست گاهی از می و گاهی ز دروغ<sup>(۲)</sup>

#### ▣ نفس با عبادات، رام می‌شود.

رشته را با سوزن آمد ارتباط  
 کی شود باریک هستی جمل  
 دست حق باید مر آن را ای فلان  
 هر محال از دست او ممکن شود  
 نیست در خور با جمل سم الخیاط  
 جز به مقرض ریاضت و عمل  
 کاو بود بر هر محالی کن فکان  
 هر حرون از بیم او ساکن شود<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۸۶۹ الی ۳۸۷۷

۲- د ۱ ب ۲۶۲۵ الی ۲۶۲۹

۳- د ۱ ب ۳۰۶۵ الی ۳۰۶۸

▣ عباداتی که در واقع عبادت نیستند.

بس کسان کایشان ز طاعت گم‌رهند  
خود حقیقت معصیت باشد خفی  
دل به رضوان و ثواب آن دهند  
بس کدر کآن را تو پنداری صفی<sup>(۱)</sup>

▣ عبادات موجب امیری می‌شود.

حق همی خواهد که نومیدان او  
هم به اومیدی مشرف می‌شوند  
زین عبادت هم نگردانند رو  
چند روزی در رکابش می‌دوند  
خواهد آن رحمت بتابد بر همه  
بر بد و نیک از عموم مرحمه<sup>(۲)</sup>

▣ عبادت و بندگی، در دنیاست نه در آخرت.

بس به غیبت نیم ذره حفظ کار  
طاعت و ایمان کنون محمود شد  
به که اندر حاضری زآن صد هزار  
بعد مرگ اندر عیان مردود شد  
چونکه غیب و غایب و روپوش به  
پس لبان بر بند لب خاموش به<sup>(۳)</sup>

▣ خداوند از روی احتیاج از ما عبادت و امثال نمی‌خواهد.

هر شکار و هر کراماتی که هست  
از برای بندگان آن شه است<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۳۸۴ و ۳۳۸۵

۲- د ۱ ب ۳۶۱۲ الی ۳۶۱۴

۳- د ۱ ب ۳۶۳۹ الی ۳۶۴۱

۴- د ۱ ب ۳۱۴۱

۴

▣ عبادت، امراض را از بین می‌برد.

<p>لیک از جوهر برنند امراض را چون ز پرهیزی که زایل شد مرض جوهری زان کیمیا گر شد بی‌آر دخل آن اعراض را بنما مرم سایه بز را پی قربان مکش<sup>(۱)</sup></p>	<p>نقل نتوان کرد مر اعراض را تا مبدل گشت جوهر زین عرض هم عرض دان کیمیا بردن بکار پس مگو که من عملها کرده‌ام این صفت کردن عرض باشد خمش</p>
--	---

▣ سجده و عبادت، موجب قرب به حق است.

<p>بر سر دیوار تشنه دردمند از پی آب او چو ماهی زار بود بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب فایده چه زین زدن خشتی مرا من از این صنعت ندارم هیچ دست کاو بود مر تشنگان را چون رباب برکنم آیم سوی ماء معین موجب قربی که واسجد و اقترب مانع این سر فرود آوردن است تا نیابم زین تن خاکی نجات<sup>(۲)</sup></p>	<p>بر لب جو بود دیواری بلند مانعش از آب آن دیوار بود ناگهان انداخت او خشتی در آب آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا تشنه گفت آبا مرا دو فایده است فایده اول سماع بانگ آب فایده دیگر که هر خشتی کز این سجده آمد کردن خشت لزب تا که این دیوار عالی گردن است سجده نتوان کرد بر آب حیات</p>
---	--

۱- ۲ د ب ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۵۴ و ۹۵۶ و ۹۵۷

۲- ۲ د ب ۱۱۹۲ الی ۱۱۹۴ و ۱۱۹۷ الی ۱۱۹۹ و ۱۲۰۶ و ۱۲۰۹ الی ۱۲۱۱

▣ پذیرش عبادات مانه از روی استحقاق است بلکه بسته به فضل و رحمت الهی است.

این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است<sup>(۱)</sup>

▣ اگر نفس دستور دهد که عبادت خدا را بجای بیاور، حتماً مکر تبهکارانه‌ای در باره تو براه انداخته است.

گر نماز و روزه می‌فرماید نفس مکار است مگری زایدت<sup>(۲)</sup>

▣ کافر و مؤمن هر دو ساجدند، یکی کره‌ها و دیگری طوعاً.

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجد است زآنکه جوایب رضا و قاصد است  
هست کره‌ها گبر هم یزدان پرست لیک قصد او مرادی دیگر است<sup>(۳)</sup>

▣ طاعت عامه گناه خواص است.

طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان  
مر وزیری را کند شه محتسب شه عدوی او بود نبود محب<sup>(۴)</sup>

۱-۲ د ب ۱۷۹۷

۲-۲ د ب ۲۲۷۴

۳-۲ د ب ۲۵۴۴ و ۲۵۴۵

۴-۲ د ب ۲۸۱۶ و ۲۸۱۷

▣ طاعات انسان برای خودش مفید است نه برای خداوند.

تخم دولت در زمین می‌کاشتم      سخره و بیگار می‌پنداشتم  
آن نبُد بیگار کسی بود چست      هر یک دانه که کشتم صد بُرست<sup>(۱)</sup>

▣ اطاعت و عبادتی مفید است که دارای روح و مغز باشد.

وز نماز و از زکات و غیر آن      لیک یک ذره ندارد ذوق جان  
می‌کند طاعات و افعال سنی      لیک یک ذره ندارد چاشنی  
طاعتش نغز است و معنی نغز نی      جوزها بسیار و در وی مغز نی  
ذوق باید تا دهد طاعات بر      مغز باید تا دهد دانه شجر  
دانه بی مغز کی گردد نهال      صورت بی جان نباشد جز خیال<sup>(۲)</sup>

▣ عبادت و بندگی.

چون ندادت بندگی دوست دست      میل شاهی از کجایت خاسته‌ست<sup>(۳)</sup>

▣ عبادت اولیاء و انبیاء برای تعلیم مردم است و الا مردان حق غرق در حقند.

رفتیم سوی نماز و آن خلا      بهر تعلیم است ره مر خلق را

۱- ۲ د ب ۳۰۰۸ و ۳۰۰۹

۲- ۲ د ب ۳۳۹۳ الی ۳۳۹۷

۳- ۳ د ب ۲۲۳۹

---

کژنهم تا راست گردد این جهان      حرب و خدعه این بود این پهلوان<sup>(۱)</sup>

---

## عبرت

▣ عبرت را باید از خدا خواست نه کتاب و مقال.

عبرت و بیداری از یزدان طلب      نه از کتاب و از مقال و حرف و لب<sup>(۱)</sup>

▣ عبرت گرفتن موجب استاد و دانا شدن است.

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو      عبرت از یازان بگیر استاد شو<sup>(۲)</sup>

## عبور

□ از هر نقطه‌ای که عبور می‌کنید، دوباره آن نقطه را نخواهید دید.

هیچ نسی گندم خرمن نشد  
هیچ میوه پخته با کوره نشد<sup>(۱)</sup>

هیچ آینه دگر آهن نشد  
هیچ انگوری دگر غوره نشد

## عتاب

□ عتاب الهی موجب هبوط است.

همچو هاروتش نگون آویختند	چون عتاب اهبطو انگیختند
از عتابی شد معلّق همچنان <sup>(۱)</sup>	بود هاروت از ملاک آسمان

□ باید مانند آدم با اشک از عتاب الهی رست.

زآنکه آدم زآن عتاب از اشک رست      اشک تر باشد دم توبه پرست<sup>(۲)</sup>

## عجز

□ عجز و حیرت نهائی با آرامش پیر زنان ساده لوح یکی نیست.

خرّم آن کین عجز و حیرت قوت اوست      در دو عالم خفته اندر ظلّ دوست  
هم در آخور هم در آخر عجز دید      مرده شد دینِ عجایز را گزید<sup>(۱)</sup>

□ عجز و حیرت نشانه کمال است و انسان در قیامت عجزها در پیش دارد.

مقربان را منع کن بندی بنه      یا معلّم را بمال و سهم ده  
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست      عجز تو تابی از آن روز جزاست  
عجزها داری تو در پیش ای لجوج      وقت شد پنهانان را نک خروج  
خرّم آن کین عجز و حیرت قوت اوست      در دو عالم خفته اندر ظلّ دوست<sup>(۲)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۸۲۷ و ۴۸۲۸

۲- د ۶ ب ۴۸۲۴ الی ۴۸۲۷

## عجله

### □ تعجیل و تأنی.

تا به شش روز این زمین و چرخها  
صد زمین و چرخ آوردی برون  
تا چهل سالش کند مرد تمام  
از عدم پُران کند پنجاه کس<sup>(۱)</sup>

با تأنی گشت موجود از خدا  
ورنه قادر بود کز کن فیکون  
آدمی را اندک آن همام  
گر چه قادر بود کاندک یک نفس

## عداوت

□ عداوت عاقل بهتر از محبت جاهل است.

گفت پیغمبر عداوت از خرد      بهتر از مهری که از جاهل رسد<sup>(۱)</sup>

□ دشمنی عاقل بهتر از دوستی ابله است.

خرس هم از اژدها چو وارheid      وآن کرم زآن مرد مردانه بدید<sup>(۲)</sup>

## عدل

### ▣ عدل خدا.

کسی کنند استمگری بر بی‌دلان  
وین دگر را بر سر آتش نهند  
بر خدای خالق هر دو جهان  
نی هزاران عَزَّ پنهان است و ناز<sup>(۱)</sup>

حق تعالی عادل است و عادلان  
آن یکی را نعمت و کالا دهند  
آتشش سوزا که دارد این گمان  
فقر فخری از گزاف است و مجاز

### ▣ عقل عدالت جوست.

بر زن و بر مرد اما عقل کو<sup>(۲)</sup>

عقل باشد ایمنی و عدل جو

### ▣ جزاء از عدل الهی است.

در جزا هر زشت را در خور دهد<sup>(۳)</sup>

تا که عدل ما قدم بیرون نهد

۱- د ب ۲۳۵۴ الی ۲۳۵۷

۲- د ب ۳۸۶۱

۳- د ب ۳۶۷۶

□ عدالت آن است که نعمت الهی را تقدیم عقل و روح کنیم نه هوای نفس.

نعمت حق را به جان و عقل ده      نه به طبع پرز حیر پر گره  
بار کن بیگار غم را بر تنت      بر دل و جان کم نه آن جان کنندت<sup>(۱)</sup>

□ انسان جزاء عمل خود را می بیند و باید نفس را متهّم کرد نه عدل را.

متهّم کن نفس خود را ای فتنی      متهّم کم کن جزای عدل را  
توبه کن مردانه سر آور به ره      که فمّن یعمل بمثقال یره  
در فسون نفس کم شو غره‌ای      کآفتاب حق نبوشد ذره‌ای<sup>(۲)</sup>

□ معنی عدل و ظلم.

عدل چه بود وضع اندر موضعش      ظلم چه بود وضع در ناموقعش<sup>(۳)</sup>

□ عدالت، نهادن هر چیز در جای خودش می باشد.

عدل چه بود آب ده اشجار را      ظلم چه بود آب دادن خار را  
عدل وضع نعمتی در موضعش      نه به هر بیخی که باشد آب کش  
ظلم چه بود وضع در ناموضعی      که نباشد جز بلا را منبعی<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۰۹۲ و ۱۰۹۳

۲- د ۶ ب ۴۳۰ الی ۴۳۲

۳- د ۶ ب ۲۵۹۶

۴- د ۵ ب ۱۰۸۹ الی ۱۰۹۱

## عذاب

□ در عالم غیب روح عذاب می بیند ولی ما الآن به آن توجه نداریم.

روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست      لیک تا نجهی شکنجه در خفاست<sup>(۱)</sup>

□ کفران نعمت الهی موجب عذاب الهی است.

<p>تا بد آنجا چشم بد هم می‌رسد چون نداند آنچه اندر سیل و جوست نناسپاسی عطای بکر او این سزای داد من بود ای عجب تو چه کردی با من از خوی خسیس که غرویش نیست تا روز شمار تو زدی در دیده من خار و خاک تو شده در حرب من تیر و کمان عکس درد شاه اندر وی رسید پرده آن گوشه گشته بر درید از سیه کاری خود گرد و اثر خانه شادی او پر غم شده ز آن گنه گشته سرش خانه خمار</p>	<p>صد بیابان زان سوی حرص و حسد بحر شه که مرجع هر آب اوست شبه را دل درد کرد از فکر او گفت آخر ای خس واهی ادب من چه کردم با تو زین گنج نفیس من تو را ماهی نهادم در کنار در جزای آن عطای نور پاک من تو را بر چرخ گشته نردبان درد غیرت آمد اندر شه پدید مرغ دولت در عتابش بر طپید چون درون خود بدید آن خوش پسر آن وظیفه لطف و نعمت کم شده با خود آمد او ز مستی عقار</p>
--	---

خورده گندم حله زو بیرون شده  
دید کان شربت ورا بیمار کرد  
جان چون طاووس در گلزار ناز  
همچو آدم دور ماند او از بهشت

خلد بر وی بادیه و هامون شده  
زهر آن ما و منیها کار کرد  
همچو جغدی شد به ویرانه مجاز  
در زمین می راند گاوی بهر کشت<sup>(۱)</sup>

## عذر

□ عذری که نادان می آورد.

عذر نادان زهر هر دانش بود<sup>(۱)</sup>

عذر احمق بدتر از جرمش بود

□ انسان خطاکار باید عذر را از خدا تعلیم بگیرد و با آن خود را خلاص کند.

عذر آرد خویش را مضطر کند  
پس بیاموز و بنده فتوی مرا  
دست من بسته ز بیم و هیبت است  
برگشا از دست و پای من گره  
کاندر این سوزش مرا معذور بین  
وز کف جلاد این دورت نداشت<sup>(۲)</sup>

هر کسی پس سببت تو برکند  
حکم حق گر عذر می شاید ترا  
که مرا صد آرزو و شهوت است  
پس کرم کن عذر را تعلیم ده  
دوزخت را عذر این باشد یقین  
کس بدین حجت چو معذورت نداشت

□ عذر احمق بدتر از جرم اوست.

عذر احمق را نمی شاید شنید  
عذر نادان زهر هر دانش بود<sup>(۳)</sup>

مرغ بی وقتی سرت باید برید  
عذر احمق بدتر از جرمش بود

۱- د ۱ ب ۱۱۶۰

۲- د ۵ ب ۳۰۶۵ الی ۳۰۶۸ و ۳۰۷۴ و ۳۰۷۵

۳- د ۱ ب ۱۱۵۹ و ۱۱۶۰

## عرش

■ عرش خدا از مدح شقی به لرزه می آید.

می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی<sup>(۱)</sup>

■ عرش با همه عظمتش در مقابل انسان کوچک است.

عرش با آن نور با پهنای خویش چون بدید آن را برفت از جای خویش  
خود بزرگی عرش باشد بس مدید لیک صورت کیست چون معنی رسید<sup>(۲)</sup>

■ با جان و روح انسان عرشی است لذا از دوری وطن می نالد.

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای  
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی اند در حجاب از نور عرشی می‌زیند<sup>(۳)</sup>

۱-۱ د ب ۲۴۰

۲-۲ د ب ۲۶۵۷ و ۲۶۵۸

۳-۳ د ب ۱۵۴۵ و د ب ۶۱۹

□ گریه صادقانه عرش را هم به گریه می‌دارد.

گریه با صدق بر جانها زند      تا که چرخ و عرش را گریان کند<sup>(۱)</sup>

□ دل چون از عرش است دروغ نمی‌گوید.

این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ      که ز نور عرش دارد دل فروغ<sup>(۲)</sup>

□ عرش از ناله گناهکاران می‌لرزد.

چون برآرند از پشیمانی حنین      عرش لرزد از این المذنبین<sup>(۳)</sup>

۱-۵۳ ب ۶۱۸

۲-۶۳ ب ۲۷۵۶

۳-۶۳ ب ۳۶۲۵

## عزت

□ عزیز کردن و ذلیل کردن مردم به اختیار او است.

پس یقین شد که تعزّ من تشا      خاکیی را گفت پرها برگشا<sup>(۱)</sup>

□ دشمنی دشمنانِ دین، موجب عزّت دین شد.

ابرهه با پیل بهر ذلّ بیت تا حریم کعبه را ویران کند تا همه زوار گرد او تنند وز عرب کینه کشد اندر گزند عین سعیش عزّت کعبه شده مکیان را عز یکی بد صد شده او و کعبه او شده محسوفتر	آمده تا افگند حی را چو میت جمله را زآن جای سرگردان کند کعبه او را همه قبله کنند که چرا در کعبه ام آتش زنند موجب اعزاز آن بیت آمده تا قیامت عزّشان ممتد شده از چی است این از عنایات قدر <sup>(۲)</sup>
--	---

□ حکومت و عزّتی که خدا به پیامبران و اولیاء داد، ذاتی است نه عاریتی و قابل واگذاری به دیگری هم نیست.

گفت میری مر مرا حق داده است      سروری و امر مطلق داده است

۱-۲۵ ب ۱۶۲۲

۲-۶۶ ب ۴۳۷۵ الی ۴۳۸۱

هین بگیرید امر او را اتقوا  
 حاکمیم و داد امیری مان خدا  
 مر شما را عاریت از بهر زاد  
 میری عاریتی خواهد شکست  
 چیست حجّت بر فزون جویی تو  
 سیل آمد گشت آن اطراف پر  
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب  
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان  
 تا شود در امتحان آن سیل بند  
 آن قضیب معجز فرمان روا  
 آب تیز سیل پرجوش عنود  
 بر سر آب ایستاده چون رقیب  
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت  
 پس مقرر گشتند آن میران ز بیم  
 ساحرش گفتند و کاهن از جحود  
 ملک بر رسته چنین باشد شریف<sup>(۱)</sup>

کاین قرآن احمد است و دور او  
 قوم گفتندش که ما هم زآن قضا  
 گفت لیکن مر مرا حق ملک داد  
 میری من تا قیامت باقی است  
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو  
 در زمان ابری برآمد ز امر مر  
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب  
 گفت پیغمبر که وقت امتحان  
 هر امیری نیزه خود در فگند  
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی  
 نیزه ها را همچو خاشاکی ربود  
 نیزه ها گم گشت جمله و آن قضیب  
 زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت  
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم  
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود  
 ملک بر رسته چنان باشد ضعیف

□ عزّت در قناعت نهفته است.

بند عزّ من قنع زندان اوست<sup>(۲)</sup>

چون نبیند مغز قانع شد به پوست

□ عزّت در مقابل خداوند زشت است.

عزّت اینجا گیری است و ذلّ دین      سنگ تا فانی نشد کی شد نگین<sup>(۱)</sup>

□ بدن مایه ذلّت روح و روح مایه عزّت بدن است.

ذلّة الارواح من اشباحها      عزة الاشباح من ارواحها<sup>(۲)</sup>

## عزالت

### □ خلوت و عزالت.

خلوت از اغیار باید نه زیار  
 عقل با عقل دگر دو تا شود  
 نفس با نفس دگر خندان شود  
 یار چشم تست ای مرد شکار  
 هین به جاروب زبان گردی مکن  
 چونکه مؤمن آینه مؤمن بود

پوستین بهر دی آمد نه بهار  
 نور افزون گشت و ره پیدا شود  
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود  
 از خس و خاشاک او را پاک‌دار  
 چشم را از خس ره آوردی مکن  
 روی او زآلودگی ایمن بود<sup>(۱)</sup>

## عشق

### □ عشق.

هر که عاشق دیدی اش معشوق دان  
 تشنگان گر آب جویند از جهان  
 عشق او پیدا و معشوقش نهان  
 این رهاکن عشقهای صورتی  
 آنچه معشوق است صورت نیست آن  
 آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای  
 صورتش بر جاست این سیری ز چیست  
 آنچه محسوس است اگر معشوقه است  
 چون وفا آن عشق افزون می‌کند  
 پرتو خورشید بر دیوار تافت  
 بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم

کو به نسبت هست هم این و هم آن  
 آب جوید هم به عالم تشنگان<sup>(۱)</sup>  
 یسار بیرون فتنه او در جهان  
 نیست بر صورت نه بر روی ستی  
 خواه عشق این جهان خواه آن جهان  
 چون برون شد جان چرایش هشته‌ای  
 عاشقا واجو که معشوق تو کیست  
 عاشق استی هر که او را حس هست  
 کی وفا صورت دگرگون می‌کند  
 تابش عاریتی دیوار یافت  
 وا طلب اصلی که تابد او مقیم<sup>(۲)</sup>

### □ کمال عشق.

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق  
 عقل جزوی عشق را منکر بود  
 عقل آنجا گم شود گم ای رفیق  
 گر چه بنماید که صاحب سر بود

۱- د ۱ ب ۱۷۴۰ و ۱۷۴۱

۲- د ۱ ب ۷۰۱ الی ۷۰۹

زیرک و دانا است اما نیست نیست      تا فرشته لا نشد اهریمنی است  
 او به قول و فعل یار ما بود      چون به حکم حال آینی لا بود  
 لا بود چون او نشد از هست نیست      چونکه طوعاً لا نشد کره‌ا بسی است<sup>(۱)</sup>

□ محرک همه موجودات عشق است.

آتش عشق است کاندر نی فتاد      جوشش عشق است کاندر می فتاد<sup>(۲)</sup>

□ تا کسی عاشق نشود از حالات عشاق بی خبر است.

محرم این هوش جز بیهوش نیست      مر زبان را مشتری جز گوش نیست<sup>(۳)</sup>

□ حیات عاشق به عشق است.

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد      هر که بی‌روزی است روزش دیر شد<sup>(۴)</sup>

□ عشق، موجب تبدل اخلاق بد به اخلاق خوب است.

هر که را جامعه ز عشقی چاک شد      اوز حرص و عیب کلی پاک شد<sup>(۵)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۹۸۱ الی ۱۹۸۵

۲- د ۱ ب ۱۰

۳- د ۱ ب ۱۴

۴- د ۱ ب ۱۷

۵- د ۱ ب ۲۲

□ عشق موجب عروج پیامبر (ص) به معراج شد.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد<sup>(۱)</sup>

□ بیماری عشق، غیر از سایر بیماریهاست.

عاشقی پیداست از زاری دل      نیست بیماری چو بیماری دل  
علت عاشق ز علتها جداست      عشق اصطلاب اسرار خداست<sup>(۲)</sup>

□ اگر بخواهی بدانی که عشق چیست باید خود عاشق باشی.

هر چه گویم عشق را شرح و بیان      چون به عشق آیم خجل باشم از آن  
گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است      لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است  
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت      چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت  
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت      شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
آفتاب آمد دلیل آفتاب      گر دلیلت باید از وی رو متاب<sup>(۳)</sup>

□ عشق به اولیاء، موجب رشد انسان است.

ز آنکه عشق مردگان پاینده نیست      ز آنکه مرده سوی ما آینده نیست  
عشق زنده در روان و در بصر      هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

۱-۱۵ ب ۲۵

۲-۱۵ ب ۱۰۹ و ۱۱۰

۳-۱۵ ب ۱۱۲ الی ۱۱۶

عشق آن زنده گزین کاو باقی است  
عشق آن بگزین که جمله انبیا  
کز شراب جان فزایت ساقی است  
یافتند از عشق او کار و کیا<sup>(۱)</sup>

□ معشوقِ اصلی همه خداوند است.

پرتو حق است آن معشوق نیست  
خالق است آن گویا مخلوق نیست<sup>(۲)</sup>

□ فقط عاشق خدا شدن سودآور و مفید است.

فازن بالحره پی این شد مثل  
بندہ سوی خواجه شد او ماند زار  
فاسرق الدرہ بدین شد منتقل  
بوی گل شد سوی او گل ماند خار  
او بمانده دور از مطلوب خویش  
سعی ضایع رنج باطل پای ریش  
۲ همجو صیادی که گیرد سایه‌ای  
سایه کی گردد ورا سرمایہ‌ای  
سایه مرغی گرفته مرد سخت  
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت<sup>(۳)</sup>

□ کسی که عشق به خدا و حق ندارد، مضطرب است.

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم  
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی  
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم  
هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی

۱- ۱ د ب ۲۱۷ الی ۲۲۰

۲- ۱ د ب ۲۴۳۷

۳- ۱ د ب ۲۸۰۵ الی ۲۸۰۹

هر چه جز عشق خدای احسن است      گر شکر خواری است آن جان‌کنند است<sup>(۱)</sup>

□ عاشق موجودیت خود را در مقابل معشوق از دست داده است.

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای      زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای<sup>(۲)</sup>

□ کشش عاشق به سوی معشوق بال و پر اوست.

چون نباشد عشق را پروای او      او چو مرغی ماند بی پر، وای او<sup>(۳)</sup>

□ گاهی عشق به مرحله‌ای از کمال می‌رسد که به مافوق غم و شادی قدم می‌گذارد.

از غم شادی نباشد جوش ما      با خیال و وهم نبود هوش ما<sup>(۴)</sup>

□ عقل در مقابل عشق امری عاریتی است.

خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت میدان ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر	چون زراندود است خوبی در بشر
کآن ملاححت اندر او عاریه بد	چون فرشته بود همچون دیو شد

۱- د ۱ ب ۳۶۸۴ الی ۳۶۸۶

۲- د ۱ ب ۳۰

۳- د ۱ ب ۳۱

۴- د ۱ ب ۱۸۰۳

اندک اندک می ستانند آن جمال      اندک اندک خشک می گردد نهال<sup>(۱)</sup>

□ معشوق واقعی در ماورای این اشکال و صورتهای محدود زمانی می باشد.

عشق او پیدا و معشوقش نهان      یار بیرون فتنه او در جهان<sup>(۲)</sup>

□ عشق وفای ثابت بوجود می آورد و با دگرگونی صورتهای وفا دگرگون نمی شود.

چون وفا آن عشق افزون می کند      کی وفا صورت دگرگون می کند<sup>(۳)</sup>

□ عشق خود دینی جدای از ادیان است.

ملت عشق از همه دینها جداست      عاشقان را ملت و مذهب خداست<sup>(۴)</sup>

□ عاشق در بلا خوش است.

جان شیرین را گروگان می دهیم	بر خط و فرمان او سر می نهیم
چاکری و جان سپاری کار ماست	تا خیال دوست در اسرار ماست
صد هزاران جان عاشق سوختند	هر کجا شمع بلا افروختند
شمع روی یار را پروانه اند	عاشقانی کز درون خانه اند

۱- ۲ د ب ۷۱۰ الی ۷۱۴

۲- ۲ د ب ۷۰۱

۳- ۲ د ب ۷۰۷

۴- ۲ د ب ۱۷۷۰

ای دل آنجا روکه با تو روشن اند وز بلاها مر ترا چون جوشنند<sup>(۱)</sup>

□ عشق و محبت همه چیز را آسان می‌کند.

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود	خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود	خانه از هم خانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خارکش	بر امید گل عذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش	از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید ببوسد روی ماه <sup>(۲)</sup>

□ حرف عشق غیر از درد عشق است.

گفت اینجا حاضری اما و لیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گر چه می‌بینم وصال
من از این چشمه زلالی خورده‌ام	دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی	راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قتل <sup>(۳)</sup>

□ عشق به موجودات مادی، ما را از پرواز به حقیقت هستی باز می‌دارد.

زانکه شهوت با خیالی رانده است	وز حقیقت دورتر وامانده است
-------------------------------	----------------------------

۱- ۲ د ب ۲۵۷۲ الی ۲۵۷۶

۲- ۳ د ب ۵۳۸ الی ۵۴۲

۳- ۳ د ب ۱۴۱۰ الی ۱۴۱۴

با خیالی میل تو چون پر بود      تا بد آن پر بر حقیقت بر شود<sup>(۱)</sup>

□ هر کسی عاشق صنعت خویش است.

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش      دم ماران را سر مار است کیش<sup>(۲)</sup>

□ عشق غذای جان اولیاست.

عشق باشد لوت و پوت جانها      جوع از این روی است قوت جانها  
جوع یوسف بود آن یعقوب را      بوی نانش می‌رسید از دور جا<sup>(۳)</sup>

□ عشق به حق در ظاهر بی ادبی ولی در باطن ادب است.

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری      که بود دعوی عشقش هم سری  
چون به باطن بنگری دعوی کجاست      او و دعوی پیش آن سلطان فناست  
مات زید زید اگر فاعل بود      لیک فاعل نیست کاو عاطل بود  
او ز روی لفظ نحوی فاعل است      ورنه او مفعول و موتش قاتل است  
فاعل چه کاو چنان مقهور شد      فاعلیها جمله از وی دور شد<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۱۳۴ و ۲۱۳۵

۲- د ۳ ب ۲۷۶۸

۳- د ۳ ب ۳۰۳۴ و ۳۰۳۵

۴- د ۳ ب ۳۶۸۱ الی ۳۶۸۵

□ عشق آن حالت روانی است که دم بدم زندگی جدیدتر و متنوع‌تری به عاشق می‌بخشد و در هر لحظه مرگهای تازه‌تری سراغش را می‌گیرد.

تو مکن تهدید از کشتن که من      تشنه زارم به خون خویشتن<sup>(۱)</sup>

□ عاشقان به مرگ و بلا، عشق می‌ورزند.

عاشقم من کشته قربان لا	جان من نوبتگه طبل بلا
من چو اسماعیلیانم بی حذر	بل چون اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا	قل تعالوا گفت جانم را بیآ
هر که بیند مر عطا را صد عوض	زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند	تا چو سود افتاد مال خود دهند <sup>(۲)</sup>

□ هر معشوقی خود عاشقِ عاشق است.

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جوای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو	هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن نآیدبه در	از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار	آب هم می‌نالد که کو آن آب‌خوار

۱-۳ د ب ۳۸۳۳

۲-۳ د ب ۴۰۹۸ و ۴۱۰۱ و ۴۱۰۲ و ۴۱۰۴ و ۴۱۰۵

جذب آب است این عطش در جان ما      ما از آن او و او هم آن ما<sup>(۱)</sup>

□ حکمت الهی ما را عاشق همدیگر کرد.

حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زآن حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا	با توام چون آهن و آهن‌ریا
آسمان مرد و زمین زن در خرد	هر چه آن انداخت این می‌پرورد <sup>(۲)</sup>

□ فرق عشقی که در عاشق است با عشقی که در معشوق است.

لیک میل عشاقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته <sup>(۳)</sup>

□ عقل در مقابل عشق و وحی، تسلیم و هیچ است.

مرغ خانه اشتری را بی‌خرد	رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است هوش و عقل ما	هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سرکرد در آب و گلش	نه گل آنجا ماند نه جان و دلش <sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۴۳۹۳ الی ۴۳۹۹

۲- د ۳ ب ۴۴۰۰ الی ۴۴۰۴

۳- د ۳ ب ۴۴۴۵ و ۴۴۴۶

۴- د ۳ ب ۴۶۶۸ الی ۴۶۷۱

□ عقل را قربانی عشق الهی نمایید.

مرغ تقلیدت به پستی می چرد <sup>(۱)</sup>	گر چه عقلت سوی بالا می پرد
حسبی الله گو که الله کفی <sup>(۲)</sup>	عقل قربان کن به پیش مصطفی
عقلها باری از آنسویت کاوست <sup>(۳)</sup>	عقل را قربان کن اندر عشق دوست
گر ببازی عقل در عشق صمد	عشر امثال دهد تا هفتصد

□ عشق موجب نجات است نه زیرکی و عقل جزئی ابلیسی.

داند او کاو نیکبخت و محرم است      زیرکی زابلیس و عشق از آدم است<sup>(۴)</sup>

□ عشق فوق کفر و ایمان است.

زآنکه عاشق در دم نقد است مست      لاجرم از کفر و ایمان برتر است  
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست      کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست<sup>(۵)</sup>

□ بیایید با بدست آوردن عشق سازنده، قوای عقلانی را متمرکز نمایید.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم      بر هزاران آرزو و طم و رم

۱- ۲ د ب ۲۳۲۶

۲- ۴ د ب ۱۴۰۸

۳- ۴ د ب ۱۴۲۴

۴- ۴ د ب ۱۴۰۲

۵- ۴ د ب ۳۲۸۰ و ۳۲۸۱

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق<sup>(۱)</sup>

□ مادامیکه عشق به معشوق دیگری در شما بوجود نیاید، دست از عشق به معشوق نخستین نخواهید برداشت.

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر      عشق را عشقی دگر برد مگر  
از نهان‌خانه یقین چون می‌چشد      اندک اندک رخت عشق آنجا کشد<sup>(۲)</sup>

□ عاشق از معشوق فقط معشوق می‌خواهد نه غیر او.

عاشقان را شادمانی و غم اوست      دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست  
غیر معشوق ار تماشایی بود      عشق نبود هرزه سودایی بود  
عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت      هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت  
تیغ لا در قتل غیر حق براند      درنگر ز آن پس که بعد لا چه ماند  
ماند الا الله باقی جمله رفت      شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت<sup>(۳)</sup>

□ عشق و محبت حقیقی آن است که عاشق خود را برای معشوق فانی کند.

آن یکی عاشق به پیش یار خود      می‌شمرد از خدمت و از کار خود  
کز برای تو چنین کردم چنان      تیرها خوردم درین رزم و سنان  
مال رفت و زور رفت و نام رفت      بر من از عشقت بسی ناکام رفت

۱- د ۴ ب ۳۲۸۸ و ۳۲۸۹

۲- د ۵ ب ۲۹۱ و ۲۹۲

۳- د ۵ ب ۵۸۶ الی ۵۹۰

هیچ شامم با سر و سامان نیافت  
 او به تفصیلش یکایک می شمرد  
 بر درستی محبت صد شهود  
 آن نکردی اینچه کردی فرعهاست  
 گفت اصلش مردن است و نیستی است  
 هین بمیرار یار جان بازنده‌ای  
 همچو گل درباخت سر خندان و شاد  
 همچو جان و عقل عارف بی‌کبد<sup>(۱)</sup>

هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت  
 آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد  
 نه از برای ممتی بل می نمود  
 کآنچه اصل عشق است و ولاست  
 گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست  
 تو همه کردی نمردی زنده‌ای  
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد  
 ماند آن خنده بر او وقف ابد

□ عاشق جز بندگی را کفر می داند.

کفر باشد پیش او جز بندگی<sup>(۲)</sup>

هر که اندر عشق یابد زندگی

□ عاشق پر از وجودِ معشوق است.

صبر من از کوه سنگین هست بیش  
 این صدف پر از صفات آن در است  
 نیش را ناگاه بر لیلی زنی  
 در میان لیلی و من فرق نیست<sup>(۳)</sup>

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش  
 لیک از لیلی وجود من پر است  
 ترسم ای فصاد گر فصدم کنی  
 داند آن عقلی که او دل روشنی است

۱- د ۵ ب ۱۲۴۲ الی ۱۲۴۷ و ۱۲۵۲ الی ۱۲۵۷

۲- د ۵ ب ۱۸۶۶

۳- د ۵ ب ۲۰۱۵ و ۲۰۱۷ الی ۲۰۱۹

■ عاشق مسیرش به سوی خداست بر خلاف زاهد.

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یک روز او خمسین الف <sup>(۱)</sup>

■ عشق قابل شرح و بیان نیست.

شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زآنکه تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آنجا که وصف ایزد است <sup>(۲)</sup>

■ آنجا که عاشق می رود، زاهد را راه نیست.

عشق را پانصد پر است و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا	عاشقان پَران تر از برق و هوا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق	کآسمان را فرش سازد درد عشق <sup>(۳)</sup>

■ تفکیک عشق مجازی و عشق در اندیشه های جلال الدین.

عشق هایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود <sup>(۴)</sup>
این بگفت و رفت دردم زیر خاک	آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

۱- د ۵ ب ۲۱۸۰ و ۲۱۸۱

۲- د ۵ ب ۲۱۸۹ و ۲۱۹۰

۳- د ۵ ب ۲۱۹۱ الی ۲۱۹۳

۴- د ۱ ب ۲۰۵

زانکه عشق مردگان پاینده نیست  
عشق زنده در روان و در بصر  
عشق آن زنده گزین که جمله انبیا  
عشق بر مرده نباشد پایدار  
عاشق تصویر و وهم خویشتن  
هر چه جز عشق خدای احسن است  
هین رهاکن عشق‌های صورتی  
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع  
عشق تو بر هر چه آن موجود بود  
نیست اندر عنصرش حرص و هوا  
عشق وصف ایزد است اما که خوف  
پس محبت وصف حق دان عشق نیز  
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز  
چون شود پیدا دخال غم فزا  
عشق بینایان بود بر کان زر  
عشق ربّانی است خورشید کمال

چونکه مرده سوی ما آینده نیست  
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر  
یافتند از عشق او کار و کیا<sup>(۱)</sup>  
عشق را بر حی جان افزای دار<sup>(۲)</sup>  
کسی بود از عاشقان ذوالمنن!<sup>(۳)</sup>  
گر شکر خواریست آن جان‌کندن است<sup>(۴)</sup>  
عشق بر صورت نه بر روی ستی  
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع  
آن ز وصف حق چو زراندود بود<sup>(۵)</sup>  
نور مطلق زنده از عشق خدا<sup>(۶)</sup>  
وصف بنده مبتلای فرج و جوف  
خوف نبود وصف یزدان ای عزیز<sup>(۷)</sup>  
عاشقی بر غیر او باشد مجاز<sup>(۸)</sup>  
بفردنی عشق ماندنی هوا  
هر زمانی لاجرم شد بیشتر  
امر نور اوست خلقان چون ظلال<sup>(۹)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۱۶ الی ۲۱۸ و ۲۲۰

۲- د ۵ ب ۳۲۷۲

۳- د ۱ ب ۲۷۵۹

۴- د ۱ ب ۳۶۸۶

۵- د ۳ ب ۵۵۳ و ۵۵۴

۶- د ۴ ب ۱۴۹۹

۷- د ۵ ب ۲۱۸۵ و ۲۱۸۷

۸- د ۶ ب ۹۷۱

۹- د ۶ ب ۹۷۹ و ۹۸۳

هیچ کس بر غیر حق عاشق نشد      واقف آن سه بجز خالق نشد

### □ عاشق مجازی به صورت و ساخته‌های خود عشق می‌ورزد.

عاشق تصویر و وهم خویشان	کی بود از عاشقان ذوالمنن <sup>(۱)</sup>
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش	بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش <sup>(۲)</sup>
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش	دمّ مار آن را سرما راست کیش <sup>(۳)</sup>
آنکه عاشق نیست او در آب در	صورت خود بیند ای صاحب نظر
دور می‌بینی سراب و می‌دوی	عاشق آن بینش خود می‌شوی <sup>(۴)</sup>
عشق صورتها بسازد در فراق	نامصوّر سرکشد وقت تلاق <sup>(۵)</sup>

### □ کیفر عشق مجازی.

عاشقان از درد زآن نالیده‌اند	که نظر نا جایگه مالیده‌اند <sup>(۶)</sup>
عاشقان لعبتان پر قذر	کرده قصد خون و جان همدگر
که فنا شد عاشق و معشوق نیز	که نه چیزند و هواهاشان نه چیز <sup>(۷)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۷۵۹

۲- د ۳ ب ۱۴۳۷

۳- د ۳ ب ۲۷۶۸

۴- د ۴ ب ۳۲۲۹

۵- د ۵ ب ۳۲۷۷

۶- د ۴ ب ۲۲۹

۷- د ۵ ب ۱۲۰۳ و ۱۲۰۵

### □ عشق حقیقی و انگیزه و خواص آن.

عشق آن زنده گزین کاو باقی است  
 لیک صافی غرق عشق ذوالجلال  
 رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای  
 رحم خود را او هماندم سوخته‌است  
 دوزخ اوصاف او عشق است و او  
 عاشق حقی و حقی آنست کاو  
 صد چو توفانیست پیش آن نظر  
 کرد فضل عشق انسان را فضول  
 کسب دین عشق است و جذب اندرون  
 عاشقان را شادمانی و غم اوست  
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت  
 عاشق عشق خدا وانگاه مزد؟  
 با محمد بود عشق پاک جفت  
 اندرو جز عشق یزدان کار نیست

واز شراب جانفزایت ساقی است<sup>(۱)</sup>  
 ابن کس نی، فارغ از اوقات و حال  
 ورنه وقت مختلف را بنده‌ای<sup>(۲)</sup>  
 که چراغ عشق حق افروخته‌است  
 سوخت مر اوصاف خود را موبمو<sup>(۳)</sup>  
 چون بیاید نبود از توتای مو  
 عاشقی بر نفی خود خواجه مگر؟<sup>(۴)</sup>  
 زین فزون جویی ظلوم است و جهول<sup>(۵)</sup>  
 قابلیت نور حق دان ای حرون<sup>(۶)</sup>  
 دستمزد و اجرت خدمت هم اوست<sup>(۷)</sup>  
 صد بدن پیشش نیرزد تره قوت  
 جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد؟<sup>(۸)</sup>  
 بهر عشق او را خدا لولاک گفت  
 جز خیال وصل او دیار نیست

۱- د ۱ ب ۲۱۹

۲- د ۳ ب ۱۴۳۶

۳- د ۳ ب ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲

۴- د ۳ ب ۴۶۲۱ و ۴۶۲۲

۵- د ۳ ب ۴۶۷۲

۶- د ۲ ب ۲۶۰۱

۷- د ۵ ب ۵۸۶

۸- د ۵ ب ۲۷۱۶ و ۲۷۱۸

خانه را من روفتم از نیک و بد  
عشر امثال دهد تا هفتصد  
چونکه بهر عشق یزدان جوش زد  
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش  
خانهام پُرسست از عشق احد<sup>(۱)</sup>  
چون بازی عقل در عشق صمد  
بر دل او زد ترا بر گوش زد  
سرد شد ملک و عیال و منزلش  
ما غلام عشق ملک بی زوال<sup>(۲)</sup>

□ پدیده‌های با عظمت انسانی در عشق حقیقی است.

هر که را جامه ز عشقی چاک شد  
شاد باشی ای عشق خوش سودای ما  
ای دوی نخوت و ناموس ما  
جسم خاک از عشق بر افلاک شد  
عشق جان طور آمد عاشقا  
هر که را دامان عشقی نابده  
ای حیات عاشقان در مُردگی  
باغ سبز عشق کاو بی منتهاست  
عاشقی زین هر دو حالت برتر است  
حضرتی پر رحمت است و پر کرم

او ز حرص و عیب کلی پاک شد  
ای طیب جمله علت‌های ما  
ای تو افلاطون و جالینوس ما  
کوه در رقص آمد و چالاک شد  
طور مست و خرم موسی صاعقا<sup>(۳)</sup>  
زان نثار نور بی بهره شده<sup>(۴)</sup>  
دل نیایی جز که در دل بُردگی<sup>(۵)</sup>  
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست  
بی بهار و بی خزان سبز و ترست<sup>(۶)</sup>  
عاشق او هم وجود و هم عدم

۱- ۵ د ب ۲۷۳۷ و ۲۸۰۳ و ۲۸۰۴

۲- ۶ د ب ۴۴۲۱

۳- ۱ د ب ۲۲ الی ۲۶

۴- ۱ د ب ۷۶۲

۵- ۱ د ب ۱۷۵۱

۶- ۱ د ب ۱۷۹۳ و ۱۷۹۴

باز آن جان چونکه محو عشق گشت  
 آتشی از عشق در جان بر فروز  
 عاشقان را کار نبود با وجود  
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند  
 عشق باشد لوت و پوت جانها  
 لیک شمع عشق چون آنشمع نیست  
 عاشق آنم که هر آن، آن اوست  
 میل و عشق آن شرف را سوی آن  
 عشق جوشد باده تحقیق را  
 عشق چون وافیست وافی می خرد  
 قصه عشقش ندارد مطلقه  
 عشق را پانصد پر است و هر پری  
 زاهد با ترس می تازد به پا  
 کی رسند این خائفان در گرد عشق  
 عشق وصف ایزد است اما که خوف  
 پس محبت وصف حق دان عشق نیز

یعمجب الزرع آمد بعد کشت<sup>(۱)</sup>  
 سربه سر فکر و عبادت را بسوز<sup>(۲)</sup>  
 عاشقان را هست بی سرمایه سود  
 چون عدم یکرنگ و نفس واحدند  
 جوع ازین روست قوت جانها<sup>(۳)</sup>  
 روشن اندر روشن اندر روشنی است<sup>(۴)</sup>  
 عقل و جان جاندار یک مرجان اوست<sup>(۵)</sup>  
 زین یحب را و یحبون را بدان<sup>(۶)</sup>  
 او بود ساقی نهران صدیق را<sup>(۷)</sup>  
 در حریف بی وفا می ننگرد<sup>(۸)</sup>  
 هم ندارد همچو مطلع مقطعه  
 از فراز عرش تا تخت الثری  
 عاشقان پسران تر از برق و هوا  
 آسمان را فرش سازد درد عشق  
 وصف بنده مبتلای فرج و جوف  
 خوف نبود وصف یزدان ای عزیز<sup>(۹)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۱۶۳

۲- د ۲ ب ۱۷۶۳

۳- د ۳ ب ۳۰۲۱ و ۳۰۲۴ و ۳۰۳۴

۴- د ۳ ب ۳۹۲۰

۵- د ۳ ب ۴۱۳۶

۶- د ۳ ب ۴۴۴۰

۷- د ۳ ب ۴۷۴۲

۸- د ۵ ب ۱۱۶۵

۹- د ۵ ب ۲۱۹۱ الی ۲۱۹۳ و ۲۱۸۵ و ۲۱۸۷

عاشق آن عاشقان غیب باش  
غیر این معقوها، معقوها  
بیر عشقت تست نی موی سپید  
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند  
آب عشق تو چو ما را دست داد  
چیست معراج فلک؟ این نیستی  
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون  
نیست زُر غباً طریق عاشقان  
پس هـماره روی معشوقه نگر  
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش  
ملک دنیا تن پرستان را حلال  
علت عاشق ز علتها جداست  
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش  
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق  
همچو آن حجره زلیخا پر صور  
تا بهر سو بنگرد آن خوش غدار  
تا بهر حیوان و نامی بنگرند  
از قدح گر در عطش آبی خورید

عاشقان پنج روزه کم تراش  
یابی اندر عشق با فرّ و بها  
دستگیر صد هزاران نا امید<sup>(۱)</sup>  
دل زجان و آب جان برکنده‌اند  
آب حیوان شد پیش ما کساد<sup>(۲)</sup>  
عاشقان را مذهب و دین نیستی<sup>(۳)</sup>  
عاشقان را فی صلوة دایمون  
سخت مستسقی است جان صادقان  
این بدست تست بشنو ای پیر<sup>(۴)</sup>  
سرد شد ملک عیال و منزلش  
ما غلام ملک عشق بی‌زوال<sup>(۵)</sup>  
عشق اصطرباب اسرار خداست<sup>(۶)</sup>  
او چو گوشت می‌دهد تو گوش باش<sup>(۷)</sup>  
عقل آنجا گم شود گم ای رفیق  
تا کند یوسف بناگاهش نظر  
روی او را ببیند او بی اختیار  
از ریاض حب یزدانی چرند  
در درون آب حق را ناظرید

۱- د ۵ ب ۳۲۰۳ و ۳۲۳۳ و ۳۲۷۶

۲- د ۵ ب ۴۲۲۰ و ۴۲۲۱

۳- د ۶ ب ۲۳۳

۴- د ۶ ب ۲۶۶۹ و ۲۶۷۱ و ۳۰۹۷

۵- د ۶ ب ۴۴۲۱

۶- د ۱ ب ۱۱۰

۷- د ۱ ب ۱۷۴۲

چونکه یوسف سوی او می‌نگرید  
بهر دیده روشنان یزدان فرد  
بهر این فرمود با آن اسپه او  
آنکه عاشق نیست او در آب در  
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید  
شش جهت را مظهر آیات کرد  
حیث و لیسیم فثم وجهه  
صورت خود بیند ای صاحب بصر<sup>(۱)</sup>

□ عشق مجازی می‌تواند راه و مقدمه‌ای برای عشق حقیقی بوده باشد.

عاشقی گرزین سر و گرز آن سرست گفت معشوقم تو بودستی نه آن عاشق آن و هم اگر صادق بود نی که عاشق روز و شب گوید سخن روی در اطلال کرده ظاهراً عاشق صنع توام در شکر و صبر عاشق صنع خدا با فر بود پیش من آوازت آواز خداست وارهی از تنگی و از ننگ و نام چونکه واقف شد دلش از وقف نقل	عاقبت ما را بدان سر رهبرست لیک کار از کار خیزد در جهان <sup>(۲)</sup> آن مجازش تا حقیقت می‌رود گاه با اطلال و گاهی باد من او کرا می‌گوید آن مدحت؟ کرا؟ عاشق مصنوع کی باشم چو گبر عاشق مصنوع او کافر بود <sup>(۳)</sup> عاشق از معشوق حاشا کی جداست عشق اندر عشق بینی والسلام <sup>(۴)</sup> عاشق آن وقت گردید او به عقل
--	--

□ عشق فوق کفر و ایمان است.

ملت عشق از همه دین‌ها جداست  
عاشقان را مذهب و ملت خداست

۱- د ۶ ب ۳۶۳۷ الی ۳۶۴۴

۲- د ۱ ب ۱۱۱ و ۷۶

۳- د ۳ ب ۱۳۴۵ و ۱۳۴۶ و ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱

۴- د ۴ ب ۷۵۹ و ۲۳۹۹

با دو عالم عشق را بیگانگی است  
 زآنکه عاشق در دم نقد است و مست  
 هست معراج فلک این نیستی  
 و ندر آن هفتاد و دو دیوانگی است  
 لاجرم از کفر و از ایمان برست  
 عاشقان را مذهب و دین نیستی<sup>(۱)</sup>

□ عشق قابل تعریف نیست.

در ننگجد عشق در گفت و شنید  
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد  
 عشق دریایی است قعرش ناپدید  
 هفت دریا پیش آن بحر است خرد<sup>(۲)</sup>

□ بنده آزادی می‌خواهد ولی عاشق دیدارِ دوست می‌خواهد.

بندگی کن تا شوی عاشق لعل  
 بنده آزادی طمع دارد ز جد  
 بندگی کسبی است آید در عمل  
 بنده دایم خلعت و ادرار جوست  
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد  
 خلعت عاشق همه دیدار دوست<sup>(۳)</sup>

□ قدرت عشق، فوق سایر قدرتهاست.

عشق جوشد بحر را مانند دیگ  
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف  
 عشق ساید کوه را مانند ریگ  
 عشق لرزاند زمین را از گراف<sup>(۴)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۷۷۰ و د ۳ ب ۴۷۱۹ و د ۴ ب ۳۲۸۰ و د ۶ ب ۲۳۳

۲- د ۵ ب ۲۷۳۱ و ۲۷۳۲

۳- د ۵ ب ۲۷۲۸ الی ۲۷۳۰

۴- د ۵ ب ۲۷۳۵ و ۲۷۳۶

□ پیامبر (ص) چون عاشق‌ترین کس به خدا بود، لذا بین انبیاء، حساب خاص داشت.

با محمد بود عشق پاک جفت	بهر عشق او را خدا لولاکی گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد	پس مر او را زانیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را <sup>(۱)</sup>

□ وسوسه را با عشق می‌شود مهار کرد.

پوزبند وسوسه عشق است و بس      ورنه کی وسواس را بسته‌ست کس<sup>(۲)</sup>

□ باید از عقل عبور کرد تا به عشق رسید و مست زیبایی حق شد.

چون بازی عقل در عشق صمد	عشر امثال دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال <sup>(۳)</sup>

□ عشق به زنده، پاینده است.

از عزا چون چند روزی بگذرد      آتش آن عشق او ساکن شود

۱- د ۵ ب ۲۷۳۷ الی ۲۷۳۹

۲- د ۵ ب ۳۲۳۰

۳- د ۵ ب ۳۲۳۶ الی ۳۲۳۹

عشق بر مرده نباشد پایدار

عشق را بر حی جان افزای دار<sup>(۱)</sup>

□ عاشق شدن نیاز به شایستگی دارد.

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل  
بهتر از وی صد هزاران دلربا  
گفت صورت کوزه است و حسن می  
مر شما را سرکه داد از کوزه اش

حسن لیلی نیست چندان هست سهل  
هست همچون ماه اندر شهر ما  
می خدایم می دهد از نقش وی  
تا نباشد عشق اوتان گوش کش<sup>(۲)</sup>

□ عشق و محبت به چیزی موجب می شود که انسان صورتی زیبا از آن خلق کند.

دوستی و وهم صد یوسف تند  
صورتی پیدا کند بر یاد او  
رازگویی پیش صورت صد هزار  
نه بد آنجا صورتی نه هیکلی  
آنچنانکه مادری دل برده ای  
رازها گوید به جد و اجتهاد  
حی و قایم داند او آن خاک را  
پیش او هر ذره آن خاک گور  
مستمع داند به جد آن خاک را  
آنچنان بر خاک گور تازه او  
که به وقت زندگی هرگز چنان

اسحر از هاروت و ماروت است خود  
جذب صورت آردت در گفت و گو  
آنچنانکه یار گوید پیش یار  
زاده از وی صد الست و صد بلی  
پیش گور بچه نو مرده ای  
می نماید زنده او را آن جماد  
چشم و گوش داند او خاشاک را  
گوش دارد هوش دارد وقت شور  
خوش نگر این عشق ساحرناک را  
دم به دم خوش می نهد با اشک رو  
روی ننهاده ست بر پور چو جان

۱- د ۵ ب ۳۲۷۱ و ۳۲۷۲

۲- د ۵ ب ۳۲۸۶ الی ۳۲۸۹

از عزا چون چند روزی بگذرد آتش آن عشق او ساکن شود<sup>(۱)</sup>

□ عشق و محبت به حق، نفس را خوار و ذلیل می‌کند.

چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه<sup>(۲)</sup>

□ عشق را با معشوق کار است.

عشق را با پنج و با شش کار نیست مقصد او جز که جذب یار نیست<sup>(۳)</sup>

□ ارزش انسان به عشق و دین است نه مال و زیبایی و علم.

روز آید شب رود اندر جهات	گفت خواجه مال را نبود ثبات
که شود رخ زرد از یک زخم خار	حسن صورت هم ندارد اعتبار
که بود غره به مال و بارگی	سهل باشد نیز مهتر زادگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر	ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس	پرهتر را نیز اگر باشد نفیس
او ندید از آدم الا نقش طین <sup>(۴)</sup>	علم بودش چون نبودش عشق دین

۱- د ۵ ب ۳۲۶۰ الی ۳۲۷۱

۲- د ۵ ب ۳۶۳۱

۳- د ۶ ب ۵

۴- د ۶ ب ۲۵۵ الی ۲۶۰

□ خداوند دل عاشقان خود را بیدار می‌دارد.

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم      چون حرس بر بام چویک می‌زنیم<sup>(۱)</sup>

□ عاشق جز به معشوق آرام نمی‌گیرد و همه زنجیرها را پاره می‌کند.

<p>هین بنه بر پایم این زنجیر را غیر آن جعد نگار مقبلم عشق و ناموس ای برادر راست نیست وقت آن آمد که من عریان شوم ای عدوی شرم و اندیشه بیا</p>	<p>که دریدم سلسله تدبیر را گر دوصد زنجیر آری بگسلم بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست نقش بگذارم سراسر جان شوم که دریدم پرده شرم و حیا<sup>(۲)</sup></p>
--	---

□ عاشق مقهور عشق و معشوق است.

<p>عشق قهار است و من مقهور عشق برگ کاهم پیش تو ای تند باد گر هلالم گر بلالم می‌دوم ماه را با زفتی و زاری چه کار عاشقان در سیل تند افتاده‌اند همچو سنگ آسیا اندر مدار گردشش بر جوی جویان شاهد است گر نمی‌بینی تو جو را در کمین</p>	<p>چون شکر شیرین شدم از شور عشق من چه دانم که کجا خواهم فتاد مقتدی آفتاب می‌شوم در پی خورشید پوید سایه‌وار برقضای عشق دل بنهاده‌اند روز و شب گردان و نالان بی‌قرار تا نگوید کس که آن جو را کد است گردش دولاب گردونی ببین</p>
---	--

۱-۶۶۵ ب ۶۰۵

۲-۶۶۵ ب ۶۱۰ الی ۶۱۴

چون قراری نیست گردون را از او  
 باد سرگردان بسین اندر خروش  
 ای دل اختر وار آرامی مچو  
 پیش امرش موج دریا بین به جوش<sup>(۱)</sup>

#### ■ عشق وصف خداست.

توبه کرم و عشق همچون ازدها  
 عشق ز اوصاف خدای بی نیاز  
 توبه وصف خلق و آن وصف خدا  
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز<sup>(۲)</sup>

#### ■ عشق مجازی یک روزی از بین می رود.

زآنکه آن حسن زراندود آمده است  
 چون رود نور و شود پیدا دخان  
 وا رود آن حسن سوی اصل خود  
 نور مه راجع شود هم سوی ماه  
 پس بماند آب و گل بی آن نگار  
 قلب را که زر ز روی او بجست  
 پس مس رسوا بماند دود و ش  
 عشق بینایان بود بر کان زر  
 ظاهرش نور اندرون دود آمده است  
 بفسرد عشق مجازی آن زمان  
 جسم مانند گنده و رسوا و بد  
 وا رود عکسش ز دیوار سیاه  
 گردد آن دیوار بی مه دیوار  
 بازگشت آن زر به کان خود نشست  
 زو سیه روتر بماند عاشقش  
 لا جرم هر روز باشد بیشتر<sup>(۳)</sup>

۱-۶۳ ب ۹۰۲ الی ۹۰۵ و ۹۱۰ الی ۹۱۴ و ۹۱۸

۲-۶۳ ب ۹۷۰ و ۹۷۱

۳-۶۳ ب ۹۷۲ الی ۹۷۹

□ عشق حقیقی به حق ماندنی است.

عشق ربّانی است خورشید کمال      امر نور اوست خلقان چون ظلال<sup>(۱)</sup>

□ اسیران دست بسته عشق الهی را در اجتماعات با دیده تحقیر منگرید.

هر بها که گوید او را می خرم      در زیان و حیف ظاهر ننگرم  
 کاو اسیر الله فی الارض آمده است      سخره خشم عدو الله شده است  
 گفت با خود کز کف طفلان گهر      بس توان آسان خریدن ای پدر<sup>(۲)</sup>

□ معشوق با قرار است و عاشق بی قرار.

همچنانکه بی قراری عاشقان      حاصل آمد از قرار دلستان  
 او چو که در ناز ثابت آمده      عاشقان چون برگها لرزان شده  
 خنده او گریه ها انگیخته      آب رویش آب روهها ریخته  
 این همه چون و چگونه چون زید      بر سر دریای بیچون می طبد<sup>(۳)</sup>

□ عقل دنبال سود است برخلاف عشق که بدون چشم داشت سودی تن به سخت ترین بلا می دهد.

لاابالی عشق باشد نی خرد      عقل آن جوید کز آن سودی برد

۱- د ۶ ب ۹۸۳

۲- د ۶ ب ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۹۲

۳- د ۶ ب ۱۶۱۴ الی ۱۶۱۷

ترک تاز و تن‌گداز و بی‌حیا	در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت‌روی که ندارد هیچ پشت	بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو	آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی	می‌سپارد باز بی‌علت فتی <sup>(۱)</sup>

□ عاشق، دیوانه‌ای است که طیب جسمانی قدرت مداوای او را ندارد.

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر	عقل از سودای او کور است و کر
زآنکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست
گر طیبی را رسد زین گون جنون	دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عقلها منقوش اوست	روی جمله دلبران روپوش اوست <sup>(۲)</sup>

□ زیرکی و اعتماد به عقل و دانش، موجب بدبختی و عشق و صفا و سادگی موجب نجات و هدایت است.

علم تیراندازی‌اش آمد حجاب	وآن مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته ره رو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنّت ابلهند	تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عربان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضدّ شکست است و نیاز	زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنع در صانع شده

۱- ۶ د ب ۱۹۶۷ الی ۱۹۷۱

۲- ۶ د ب ۱۹۷۹ الی ۱۹۸۲

زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده برکنار<sup>(۱)</sup>

□ عابد در پنج وقت نماز می خواند، ولی عاشق همیشه در نماز است.

عاشقان را فی صلاة دائمون	پنج وقت آمد نماز و رهنمون
که در آن سرهاست نی پانصد هزار	نه به پنج آرام گیرد آن خمار
سخت مستسقی است جان صادقان <sup>(۲)</sup>	نیست زرّ غباً وظیفه عاشقان

□ عاشقان مانند ماهی، حیاتشان به آب و دیدار یار است و نمی شود به عاشق گفت گاهگاهی معشوق را ببین و گاهی ترک کن.

زانکه بی دریا ندارند انس جان	نیست زر غبا وظیفه ماهیان
با خمار ماهیان خود جرعه ای است	آب این دریا که هایل بقعه ای است
وصل سالی متصل پیشش خیال	یک دم هجران بر عاشق چو سال
در پی هم این و آن چون روز و شب	عشق مستسقی است مستسقی طلب
چون بینی شب بر او عاشق تر است	روز بر شب عاشق است و مضطر است
از پی همشان یکی دم ایست نیست	نیستشان از جست و جو یک لحظه ایست
این بر آن مدهوش و آن بیهوش این	این گرفته پای آن آن گوش این
در دل عذرا همیشه وامق است	در دل معشوق جمله عاشق است
در میانشان فارق و فاروق نیست	در دل عاشق بجز معشوق نیست
پس چه زر غبا بگنجد این دورا	بر یکی اشتر بود این دو درا
هیچ کس با خود به نوبت یار بود	هیچ کس با خویش زر غبا نمود
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد	آن یکی نه که عقلش فهم کرد

۱- ۶۵۳ ب ۲۳۶۸ الی ۲۳۷۵

۲- ۶۵۳ ب ۲۶۶۹ الی ۲۶۷۱

ور به عقل ادراک این ممکن بدی      قهر نفس از بهر چه واجب شدی  
با چنان رحمت که دارد شاه هش      بی ضرورت چون بگوید نفس کش<sup>(۱)</sup>

□ نه تنها کالبد مادی، معشوق اصلی نیست بلکه صورت خیالی معشوق هر قدر  
هم که در درون عاشق زیبا منعکس شود، معشوق واقعی نیست.

گفت لبش گرز شعر و ششتر است      اعتناق بی حجابش خوشتر است  
من شدم عریان ز تن او از خیال      می خرامم در نهایت الوصال<sup>(۲)</sup>

□ هر عاشق و معشوق با هم خوشند.

این چنین پیچند مطلوب و طلوب      اندر این لعیند مغلوب و غلوب  
این لعب تنها نه شور را با زن است      هر عشیق و عاشقی را این فن است  
از قدیم و حادث و عین و عرض      پیچشی چون ویس و رامین مفترض  
لیک لعب هر یکی رنگی دگر      پیچش هر یک ز فرهنگی دگر<sup>(۳)</sup>

□ عاشق در راه عشق از هیچ چیز ترس و خوف ندارد.

گر مرا صد بار تو گردن زنی      همچو شمعم بر فروزم روشنی  
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس      شب روان را خرمن آن ماه بس<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۶۷۲ الی ۲۶۸۵

۲- د ۶ ب ۴۶۱۸ و ۴۶۱۹

۳- د ۶ ب ۳۹۵۰ الی ۳۹۵۳

۴- د ۶ ب ۴۰۶۷ و ۴۰۶۸

□ عاشق در همه چیز معشوق خود را می‌بیند.

نام جمله چیز یوسف کرده بود  
 محرمان را سرّ آن معلوم کرد  
 این بدی کآن یار با ما گرم شد  
 ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید  
 ور بگفتی خوش همی سوزد سپند  
 ور بگفتی شه سر شهناز گفت  
 ور بگفتی که برافشانید رخت  
 ور بگفتی که برآمد آفتاب  
 یا حوائج از پزشک یک لخته‌اند  
 ور بگفتی عکس می‌گردد فلک  
 ور بگفتی درد سر شد خوشترم  
 ور نکوهیدی فراق او بدی  
 قصد او و خواه او یوسف بدی  
 می‌شدی او سیر و مست جام او  
 نام یوسف شربت باطن شدی  
 درد او در حال گشتی سودمند  
 این کند در عشق نام دوست این  
 این عمل نکند چو نبود عشقتاک  
 می‌شدی پیدا ورا از نام او  
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن  
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست  
 آفتاب آن روی را همچون نقاب  
 عابدالشمس است دست از وی بدار

آن زلیخا از سپندان تا به عود  
 نام او در نامها مکتوم کرد  
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد  
 ور بگفتی مه بر آمد بنگرید  
 ور بگفتی برگها خوش می‌طپند  
 ور بگفتی گل به بلبل راز گفت  
 ور بگفتی چه همایون است بخت  
 ور بگفتی که سقا آورد آب  
 ور بگفتی دوش دیگری پخته‌اند  
 ور بگفتی هست نانها بی نمک  
 ور بگفتی که به درد آمد سرم  
 گر ستودی اعتناق او بدی  
 صد هزاران نام گر بر هم زدی  
 گرسنه بودی چو بگفتی نام او  
 تشنگیش از نام او ساکن شدی  
 ور بدی دردیش زآن نام بلند  
 وقت سرما بودی او را پوستین  
 عام می‌خوانند هر دم نام پاک  
 آنچه عیسی کرده بود از نام هو  
 چونکه با حق متصل گردید جان  
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست  
 یار آمد عشق را روز آفتاب  
 آنکه نشناسد نقاب از روی یار

روز او و روزی عاشق هم او / ماهیان را نقد شد از عین آب  
 همچو طفل است او ز پستان شیرگیر / طفل داند هم نداند شیر را  
 چون بیابد او که یابد گم شود / دانه گم شد آنگهی او تین بود  
 دل همو دلسوزی عاشق هم او / نان و آب و جامه و دارو و خواب  
 او نداند در دو عالم غیر شیر / راه نبود این طرف تدبیر را  
 همچو سیلی غرقه قلزم شود / تا نمردی زر ندادم این بود<sup>(۱)</sup>

■ عاشق، تن را غبار روح می داند لذا حیات جسمانی خود را مرگ می داند.

دین من از عشق زنده بودن است / تیغ هست از جان عاشق گرد روب  
 زندگی زین جان و سر ننگ من است / زآنکه سیف افتاد محاء الذنوب<sup>(۲)</sup>

■ معشوق در درون عاشق پنهان است.

گرچه در صورت از آن صف دور بود / واقف از سوز و لهیب آن وفود  
 در میان جانانشان بود آن سمی / صورت آتش بود پایان دیگ  
 صورتش بیرون و معنیش اندرون / صورت آتش بود در جان دیگ  
 لیک چون دف در میان سور بود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود  
 لیک قاصد کرده خود را اعجمی / معنی آتش بود در جان دیگ  
 معنی معشوق جان در رگ چو خون<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۰۲۱ الی ۴۰۴۱ و ۴۰۴۴ الی ۴۰۴۹ و ۴۰۵۲ و ۴۰۵۳

۲- د ۶ ب ۴۰۵۹ و ۴۰۶۰

۳- د ۶ ب ۴۳۹۶ الی ۴۴۰۰

□ عاشق خدا جز خدا خواستی ندارد.

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت  
بندگی آتش چنان در خورد شد  
شاهی و شه‌زادگی درباخته است  
صوفی است انداخت خرقة و جد در  
جز هوای تو هوایی کی گذاشت  
که شهی اندر دل او سرد شد  
از پی تو در غریبی ساخته است  
کی رود او بر سر خرقة دگر<sup>(۱)</sup>

□ هیچ چیزی قیمت عشق را ندارد.

عشق ارزد صد چو خرقة کالبد  
خاصه خرقة ملک دنیا که کابتر است  
ملک دنیا تن پرستان را حلال  
عامل عشق است معزولش مکن  
که حیاتی دارد و حس و خرد  
پنج دانگ مستی اش دردسر است  
ما غلام ملک عشق بی‌زوال  
جز به عشق خویش مشغولش مکن<sup>(۲)</sup>

□ درد عشق داروی بیماری است.

آن کلامت می‌رهاند از کلام  
و آن سقامت می‌جهاند از سقام<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۴۱۲ الی ۴۴۱۵

۲- د ۶ ب ۴۴۱۹ الی ۴۴۲۲

۳- د ۶ ب ۴۵۹۳

□ همه سرو صداهای دنیوی از بین می‌رود و عشق می‌ماند.

هر کسی را خود دو پا و یک سر است      با هزاران پا و سر تن نادر است<sup>(۱)</sup>

□ مؤمن و عاشق را آتشی است که با آن آتش جهنم ضعیف می‌شود.

معدن گرمی است اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی	می‌شود دوزخ ضعیف و منطقی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشی تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس	بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کسبریت بدین سودا سپار	تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ور نه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی‌ام تو ولایت‌های چین <sup>(۲)</sup>

□ حالات خوش در عاشق و اولیاء حقیقی، از درون آنهاست ولی در دیگران تقلیدی است.

دام را بـدردان بسـوزان دانه را	باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا	همچو کوهی بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود	عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است	جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران	شنادی قواده و خشم عنوان

۱- ۶۶۵ ب ۴۶۰۵

۲- ۶۶۵ ب ۴۶۰۷ الی ۴۶۱۳

آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد  
 تا به کی عکس خیال لامعه  
 تا که گفتارت ز حال تو بود  
 صید گیرد تیر هم با پر غیر  
 که دهد او را به کینه زجر و درد  
 جهدکن تا گرددت این واقعه  
 سیر تو با پر و بال تو بود  
 لاجرم بی بهره است از لحم طیر<sup>(۱)</sup>

## عصمت

□ اولیاء الهی معصوم هستند.

آنکه معصوم آدم و پاک از غلط آن خروس جان وحی آمد فقط<sup>(۱)</sup>

□ کلام معصومین هم صاف و زلال و هم راهگشاست.

آنکه معصوم ره وحی خداست چون همه صاف است بگشاید رواست  
زآنکه ما یینطق رسول بالهوی کی هوا زاید ز معصوم خدا<sup>(۲)</sup>

□ در فنا عصمت حاصل می شود.

چون شود فانی چو جانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود<sup>(۳)</sup>

□ نماز موجب عصمت از گناه می شود.

جوشش و افزونی زر در زکات عصمت از فحشا و منکر در صلات<sup>(۴)</sup>

۱-۳ د ب ۳۳۷

۲-۶ د ب ۱۶۰۱ و ۱۶۰۲

۳-۲ د ب ۱۵۷۲

۴-۶ د ب ۳۵۷۴

## عطا

□ عطاء خداوند بر اساس حاجت و نیاز موجودات است.

<p>می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز      نآفریدی هیچ ربّ العالمین      گر نبودی نآفریدی پر شکوه      هفت گردون نآفریدی از عدم      جز به حاجت کی پدید آمد عیان      قدر حاجت مرد را آلت دهد      تا بجوشد در کرم دریای جود      حاجت خود می نماید خلق را      تا از این حاجت بجنبد رحم مرد      که مرا مال است و انبار است و خوان      استخوانی را دهی سمع ای غنی      چه تعلق فهم اشیا را به اسم<sup>(۱)</sup></p>	<p>زانکه بی حاجت خداوند عزیز      گر نبودی حاجت عالم زمین      وین زمین مضطرب محتاج کوه      ورنه نبودی حاجت افلاک هم      آفتاب و ماه و این استارگان      پس کمند هستها حاجت بود      پس بیفزا حاجت ای محتاج زود      این گدایان بر ره و هر مبتلا      کوری و شلی و بیماری و درد      هیچ گوید نان دهید ای مرمان      در یکی پیهی نهی تو روشنی      چه تعلق آن معانی را به جسم</p>
---	---

□ آنچه که افراد بشری به یکدیگر می دهند و آنچه که خدا به انسانها می دهد.

لقمه بخشی آید از هر کس به کس      حلق بخشی کار یزدان است و بس<sup>(۲)</sup>

۱- ۲۵ ب ۳۲۷۴ الی ۳۲۸۳ و ۳۲۹۰ و ۳۲۹۱

۲- ۳۵ ب ۱۷

□ خداوند هر چه از انسان بگیرد بجای آن چیز دیگری می دهد.

هر چه بستاند فرستد اعتیاض	زین سبب نبود ولی را اعتراض
در میان ماتمی سورت دهد	گر بسوزد باغت انگورت دهد
کان غمها را دل مستی دهد	آن شل بی دست را دستی دهد
چون عوض می آید از مفقود زفت	لا نسلّم و اعتراض از ما برفت
راضیم گر آتش ما را کشد	چونکه بی آتش مرا گرمی رسد
گر چراغت شد چه افغان می کنی <sup>(۱)</sup>	بی چراغی چون دهد او روشنی

□ عقوبت خداوند بعد از عفو و بخشش مکرر هست.

بار اوّل قهر بارد در جزا	گفت عمر حاش لله که خدا
باز گیرد از پی اظهار عدل	بارها پوشد پی اظهار فضل
آن مبشّر گردد این منذر شود <sup>(۲)</sup>	تا که این هر دو صفت ظاهر شود

□ خداوند واهب همّت است.

لیس للانسان الا ما سمی	قدر همّت باشد آن جهد و دعا
همّت شاهی ندارد هیچ خس <sup>(۳)</sup>	واهب همّت خداوند است و بس

۱-۳ د ب ۱۸۷۲ الی ۱۸۷۷

۲-۴ د ب ۱۶۹ الی ۱۷۱

۳-۴ د ب ۲۹۱۲ و ۲۹۱۳

□ خدا اگر چیزی را از انسان بگیرد، بهتر از آن می‌دهد.

<p>من نخواهم رحمتی جز زخم شاه غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام گر ببرد او به قهر خود سرم کار من سربازی و بی‌خویشی است فخر آن سر که کف شاهش برد شب که شاه از قهر در قیرش کشید خود طواف آنکه او شه‌بین بود علم الاسما بد آمد را امام چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه که نقاب حرف و دم در خود کشید گرچه از یک وجه منطبق کاشف است</p>	<p>من نخواهم غیر آن شه را پناه که به سوی شه تولا کرده‌ام شاه بخشد شصت جان دیگرم کار شاهنشاه من سربخشی است ننگ آن سر کاو به غیری سر برد ننگ دارد از هزاران روز عید فوق قهر و لطف و کفر و دین بود لیک نه اندر لباس عین و لام گشت آن اسمای جانی روسیاه تا شود بر آب و گل معنی پدید لیک از ده وجه پرده و مکنف است<sup>(۱)</sup></p>
---	---

□ خداوند به انسان خوب چیزی می‌دهد که همه خلایق او را سجده می‌کنند.

<p>مر ترا چیزی دهد یزدان نهان آنچنانکه داد سنگی را هنر قطره آبی بیابد لطف حق جسم خاک است و چو حق تایش داد</p>	<p>که سجود تو کنند اهل جهان تا عزیز خلق شد یعنی که زر گوهری گردد برد از زر سبق در جهان‌گیری چو مه شد اوستاد<sup>(۲)</sup></p>
---	---

۱- ۴ د ب ۲۹۶۱ الی ۲۹۶۷ و ۲۹۷۰ الی ۲۹۷۳

۲- ۴ د ب ۳۴۸۸ الی ۳۴۹۱

### □ عطا موقوف بر قابلیت نیست.

چاره آن دل عطای مبدلی است  
بلکه شرط قابلیت داد اوست  
اینکه موسی را عصا ثعبان شود  
صدهزاران معجزات انبیا  
نیست از اسباب تصرف خداست  
قابلی گز شرط فعل حق بدی  
سنتی بنهاد و اسباب و طرق  
بیشتر احوال بر سنت رود  
سنت و عادت نهاده با مزه  
داد او را قابلیت شرط نیست  
داد لب و قابلیت هست پوست  
همچو خورشیدی کفش رخشان شود  
کآن نگنجد در ضمیر و عقل ما  
نیستها را قابلیت از کجاست  
هیچ معدومی به هستی نامدی  
طالبان را زیر این ازرق تتق  
گاه قدرت خارق سنت شود  
باز کرده خرق عادت معجزه<sup>(۱)</sup>

□ اولیا به جایی می‌رسند که اگر دست به خاک بزنند، زر می‌شود و بدون دغدغه به خلق خدا عطا می‌کنند.

بعد از این می‌ده ولی از کس نخواه  
هر که خواهد از تو از یک تا هزار  
هین ز گنج رحمت بی مر بده  
ما بدادیمت ز غیب این دستگاه  
دست در زیر حصیری کن بر آر  
در کف تو خاک گردد زر بده<sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۵

۲- د ۵ ب ۲۷۸۷ الی ۲۷۸۹

□ به اندازه شایستگی هر کس به او می دهند، یکی از مواهب لذت مادی می برد و دیگری درک حقیقت می کند.

از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دست حق عزّ و جل
کوزه می بینی و لیکن آن شراب	روی ننماید به چشم ناصواب <sup>(۱)</sup>

□ هر چه خدا می دهد زییاست، آنرا از دست ندهید.

بد نماند چون اشارت کرد دوست	کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد	آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست	ده مده که صد هزاران دُر دروست <sup>(۲)</sup>

□ عطا و بخشش هیچکس، مانند عطای خدا نیست.

گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود	هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد	او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار	او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمع داد و تو چشم قریر	خواجه نغم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات	وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقت داد و تو چرخ و زمین	در وثاقت او و صد چون اوسمین
زر از آن تست زر او نافرید	نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادی اش	کز سخاوت می فزودی شادی اش

۱- ۵ د ب ۳۲۹۰ و ۳۲۹۱

۲- ۶ د ب ۳۳۹ الی ۳۴۱

من مر او را قبله خود ساختم  
 ما کجا بودیم کآن دینان دین  
 چون همی کرد از عدم گردون پدید  
 زاختران می ساخت او مصباحها  
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش  
 قبله ساز اصل را انداختم  
 عقل می کارید اندر آب و طین  
 وین بساط خاک را می گسترید  
 وز طبایع قفل با مفتاحها  
 مضمرا این سقف کرد و این فراش<sup>(۱)</sup>

### □ عطای الهی.

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز  
 خالدین شد نعمت و منعم علیه  
 داد حق با تو درآمیزد چو جان  
 با عطا بخشیدشان عمر دراز  
 محیی الموتاست فاجتازوا الیه  
 آنچنانکه آن تو باشی و تو آن<sup>(۲)</sup>

### □ خداوند عطای خود را پس نمی گیرد.

ز آنچه دادم باز نستانم نقیر  
 گشته باشد همچو سگ قی را اکول  
 و بر بسبندد در نباید آن زرش  
 هر که آنجا بگذرد زر می برد  
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر  
 مسترد نحله بر قول رسول  
 تا بریزند آن عطا را بر درش  
 نیست هدیه مخلصان را مسترد<sup>(۳)</sup>

### □ عطای الهی از عالم غیب می آید.

ای طمع در بسته در یک جای سخت  
 کایدم میوه از آن عالی درخت

۱- د ۶ ب ۳۱۲۵ الی ۳۱۳۷

۲- د ۶ ب ۳۱۶۴ و ۳۱۶۶

۳- د ۶ ب ۳۵۴۸ الی ۳۵۵۱

آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا  
آن طمع را پس چرا در تو نهاد  
از برای حکمتی و صنعتی  
تا دلت حیران بود ای مستفید  
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش  
تا شود ایقان تو در غیب بیش<sup>(۱)</sup>

□ کسی را که خدا بخت عطا کرد، عقل هم عطا می‌کند.

این سخن بر وفق ظنّت می‌جهد  
ورنه بختم داد و عقلم هم دهد<sup>(۲)</sup>

□ استعداد هم عطای الهی است.

او در این حیرت بُد و در انتظار  
تا چه پیدا آید از غیب و سرار<sup>(۳)</sup>

□ کفران نعمت الهی، موجب عذاب الهی است.

صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد  
بحر شه که مرجع هر آب اوست  
شاه را دل درد کرد از فکر او  
گفت آخر ای خس واهی ادب  
من چه کردم با تو زین گنج نفیس  
من تو را ماهی نهادم در کنار  
تا بد آنجا چشم بد هم می‌رسد  
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست  
ناسپاسی عطای بکر او  
این سزای داد من بود ای عجب  
تو چه کردی با من از خوی خسیس  
که غرویش نیست تا روز شمار

۱- د ۶ ب ۴۱۹۰ الی ۴۱۹۵

۲- د ۶ ب ۴۳۵

۳- د ۶ ب ۳۴۳۸

در جزای آن عطای نور پاک  
 من تو را بر چرخ گشته نردبان  
 درد غیرت آمد اندر شه پدید  
 مرغ دولت در عتابش بر طپید  
 چون درون خود بدید آن خوش پسر  
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده  
 با خسود آمد او ز مستی عقار  
 خورده گندم حله زو بیرون شده  
 دید کان شربت ورا بیمار کرد  
 جان چون طاووس در گلزار ناز  
 همچو آدم دور ماند او از بهشت  
 تو زدی در دیده من خار و خاک  
 تو شده در حرب من تیر و کمان  
 عکس درد شاه اندر وی رسید  
 پرده آن گوشه گشته بر درید  
 از سیه کاری خود گرد و اثر  
 خانه شادی او پر غم شده  
 ز آن گنه گشته سرش خانه خمار  
 خلد بر وی بادیه و هامون شده  
 زهر آن ما و منیها کار کرد  
 همچو جفدی شد به ویرانه مجاز  
 در زمین می راند گاوی بهر کشت<sup>(۱)</sup>

□ خداوند به بیگانگان هم عطا و بخشش دارد.

تو عطا بیگانگان را می دهی  
 حق بفرماید که نز خواری اوست  
 از تو دارد آرزو هر مشتھی  
 عین تاخیر عطا یاری اوست<sup>(۲)</sup>

□ کار بنده خطا و کار خدا عطاست.

کار تو تبدیل اعیان و عطا  
 کار من سهواست و نسیان و خطا<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۷۷۰ الی ۴۷۸۶

۲- د ۶ ب ۴۲۲۱ و ۴۲۲۲

۳- د ۵ ب ۷۸۱

---

□ عطا یابی در پرتو همنشینی با اهل معناست.

همنشین اهل معنی باش تا      هم عطا یابی و هم باشی فتا<sup>(۱)</sup>

## عظمت

□ مردم عامی، تحمل عظمت مردان خدا را ندارند.

چونکه در ریش عوام آتش فتاد      بند کردندش به زندانی نهاد<sup>(۱)</sup>

□ گاهی عظمت حاضر باعث وحشت و دهشت می‌گردد، در این مورد شخص غایبی را بعنوان رمز می‌توان مطرح نمود.

مدح حاضر وحشت است از بهر این      نام موسی می‌برم قاصد چنین<sup>(۲)</sup>

## عفو

□ عفو کنید تا مورد عفو الهی قرار گیرید.

عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند	زلّتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای	در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می شکافد مو قدر اندر سزا <sup>(۱)</sup>

□ گاهی عفو خداوند موجب گستاخی بندگان می شود.

دایماً غفلت ز گستاخی دمد	که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته	ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد	سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب نآید خلق را	تا بنزباید کسی زو دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق	خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تو آخذ إن نسینا شد گواه	که بود نسیان به وجهی هم گناه
ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد	ورنه نسیان در نیآوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود	در سبب ورزیدن او مختار بود
عفو های جمله عالم ذره‌ای	عکس عفو ت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو نیست کفوش ایها الناس اتقوا<sup>(۱)</sup>

□ همه عفوها پرتو عفو خداست.

عفو کن زین بندگان تن پرست عفو خلقان همچو جو و همچو سیل  
هم بدان دریای خود تازند خیل چون کبوتر سوی تو آید شها<sup>(۲)</sup>

□ عفو اولیاء موجب زیبا شدن زشت می شود.

مجرم شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاص الخاص درگاه اله  
عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیش موسی بر زمین سر می زدند  
گفت موسی عفو کردم ای کرام گشت بر دوزخ تن و جاتان حرام<sup>(۳)</sup>

□ مجرمان طمع بر عفو دارند.

مجرمانت مستحق کشتن اند وز طمع بر عفو و حلمت می تنند<sup>(۴)</sup>

□ هرگز انسان عفو شده مانند انسان متقی فرمانبر نیست.

عفو باشد لیک کو فر امید که بود بنده ز تقوی رو سپید

۱- د ۵ ب ۴۰۹۶ الی ۴۱۰۳ و ۴۱۱۰ و ۴۱۱۱

۲- د ۵ ب ۴۱۷۵ الی ۴۱۷۷

۳- د ۳ ب ۱۲۳۹ الی ۱۲۴۱

۴- د ۵ ب ۲۱۲۲

دزد را گر عفو باشد جان برد

کی وزیر و خازن مخزن شود<sup>(۱)</sup>

□ همه عفوها، در صندوقِ خداست.

عفو کن ای عفو در صندوقِ تو

سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن

ای تو سلطان و خلاصه امر کن<sup>(۲)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۱۵۳ و ۳۱۵۴

۲- د ۵ ب ۴۱۵۰ و ۴۱۵۱

## عقل

### □ عقل.

چونکه عقل تو عقیده مردم است  
آنه عقل است آن که مار و کژدم است  
خضم ظلم و مکر تو الله باد  
فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد<sup>(۱)</sup>

### □ عقل و آثار مثبت آن.

ای برادر عقل یکدم با خود آر  
دم به دم در تو خزان است و بهار  
باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین  
پرز غنچه ورد و سرو یاسمین<sup>(۲)</sup>

### □ عقل کلّ و جزء.

عقل جزو از کل گویا نیستی  
چون تقاضا بر تقاضا می رسد  
گر تقاضا بر تقاضا نیستی  
موج آن دریا بدینجا می رسد<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۳۲۹ و ۲۳۳۰

۲- د ۱ ب ۱۸۹۶ و ۱۸۹۷

۳- د ۱ ب ۲۲۱۴ و ۲۲۱۵

□ عاقل دنبال امور پایدار است.

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد	زآنکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو	چون نمی‌پاید دمی از وی مگو <sup>(۱)</sup>

□ حیوان به لحاظ هوش و عقل کم، محبتش هم کم است.

این چنین خاصیتی در آدمی است	مهر حیوان را کم است آن از کمی است <sup>(۲)</sup>
-----------------------------	--

□ مرد عاقل تسلیم همسرش می‌باشد.

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند	زآنکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد	زآنکه حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت و صف انسانی بود	خشم و شهوت و صف حیوانی بود <sup>(۳)</sup>

□ عقل و نفس.

این زن و مردی که نفس است و خرد	نیک بایسته‌ست بهر نیک و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد هویج خانگاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه

۱- د ۱ ب ۲۲۸۹ و ۲۲۹۰

۲- د ۱ ب ۲۴۳۲

۳- د ۱ ب ۲۴۳۳ الی ۲۴۳۶

نفس همچون زن پی چاره‌گری  
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست  
 عقل را شو دان و زن را نفس و طمع  
 بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست  
 جزو کل نی جزوها نسبت به کل  
 لطف سبزه جزو لطف گل بود  
 گاه خاکسی گاه جوید سروری  
 در دماغش جز غم الله نیست  
 این دو ظلمانی و منکر عقل شمع  
 زآنکه کل را گونه گونه جزوهاست  
 نی چو بوی گل که باشد جزو گل  
 بانگ قمری جزو آن بلبل بود<sup>(۱)</sup>

□ اگر نفس اسیر عقل شد، همه چیز در فرمانِ انسان قرار می‌گیرد.

چون سلیمانی دلا در مهتری  
 گر در این ملکت بری باشی ز ریو  
 بعد از آن عالم بگیرد اسم تو  
 ور ز دستت دیو خاتم را ببرد  
 بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد  
 مکر خود را گر تو انکار آوری  
 بر پری و دیو زن انگشتی  
 خاتم از دست تو نستانده دیو  
 دو جهان محکوم تو چون جسم تو  
 پادشاهی فوت شد بختت بمرد  
 بر شما محتوم تا یوم التناد  
 از ترازو و آینه کی جان بری<sup>(۲)</sup>

□ عقل کل و عقل جزء.

آن خطا دین ز ضعف عقل اوست  
 خویش را تأویل کن نه اخبار را  
 عقل کل مغز است و عقل جزو پوست  
 مغز را بد گوی نی گلزار را<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ب ۲۶۱۸ الی ۲۶۲۲ و ۲۹۰۳ الی ۲۹۰۶

۲- د ۱ ب ۳۵۷۸ الی ۳۵۸۳

۳- د ۱ ب ۳۷۴۳ و ۳۷۴۴

□ عظمت عقل.

تا چه عالمهاست در سودای عقل      تا چه با پهناست این دریای عقل<sup>(۱)</sup>

□ عقل جزئی خطا کار است.

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود      آن دگر باشد که بحث جان بود<sup>(۲)</sup>

□ عقل جزئی در مقابل عشق مطلق گمراهست.

عقل جزوی عشق را منکر بود      گر چه بنماید که صاحب سر بود<sup>(۳)</sup>

□ بایستی عقل جزئی برای هماهنگی با عقل کلی فعالیت مداوم داشته باشد.

عقل جزو از کل گویا نیستی      گر تقاضا بر تقاضا نیستی<sup>(۴)</sup>

□ عقل جزئی نمی تواند درباره وسعت بی نهایت دل اظهار نظر کند.

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل      زآنکه دل با اوست یا خود اوست دل<sup>(۵)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۱۰۹

۲- د ۱ ب ۱۵۰۱

۳- د ۱ ب ۱۹۸۲

۴- د ۱ ب ۲۲۱۴

۵- د ۱ ب ۳۴۸۹

□ عقل جزئی مشکل آفرین است.

ما که کورکورانه عصاها می‌زنیم  
ما چو کُرّان ناشنیده یک خطاب  
لاجرم قندیلها را بشکنیم  
هرزه‌گویان از قیاس خود جواب<sup>(۱)</sup>

□ عقل در مقابل عشق امری عاریتی است.

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش  
پرتو عقل است آن بر حسّ تو  
چون زراندود است خوبی در بشر  
چون فرشته بود همچون دیو شد  
اندک اندک می‌ستانند آن جمال  
اندک اندک خشک می‌گردد نهال<sup>(۲)</sup>  
خویش بر صورت پرستان دیده بیش  
عاریت میدان ذهب بر من تو  
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر  
کآن ملاححت اندر او عاریه بد

□ عقل کل صور مثالی را مبعوث به ایجاد صور مادی می‌کند.

این عرضها از چه زاید از صور  
این جهان یک فکرت است از عقل کل  
وین صور هم از چه زاید از فکر  
عقل چون شاه است و صورتها رسل<sup>(۳)</sup>

□ ناقص العقل محروم از رحمت است.

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول  
بود در تأویل نقصان عقول

۱-۲ د ب ۴۳۴ و ۴۳۵

۲-۲ د ب ۷۱۰ الی ۷۱۴

۳-۲ د ب ۹۷۷ و ۹۷۸

زآنکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم  
 نقص عقل است آنکه بد رنجوری است موجب لعنت سزای دوری است  
 زآنکه تکمیل خردها دور نیست لیک تکمیل بدن مقدور نیست<sup>(۱)</sup>

□ عقلی که عاقبت بین نباشد و تحت تأثیر نفس باشد عقل نیست بلکه نفس است.

عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کاو نییند عاقبت  
 عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد<sup>(۲)</sup>

□ ممکن است که عقل تبدیل به نفس شود.

عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد<sup>(۳)</sup>

□ عقل حیات ابدی و حس حیات مادی را می جوید.

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید حس چوکفی دید و دل دریاش دید  
 عقل با حس زین طلسمات دو رنگ چون محمد با ابوجهلان به جنگ  
 کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشق القمر  
 خاک زن در دیده حس بین خویش دیده حس دشمن عقل است و کیش  
 دیده حس را خدا اعماش خواند بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

۱- ۲ د ب ۱۵۳۶ الی ۱۵۳۹

۲- ۲ د ب ۱۵۴۸ و ۱۵۴۹

۳- ۲ د ب ۱۵۴۹

زانکه او کف دید و دریا را بدید      زآنکه حالی دید و فردا را ندید<sup>(۱)</sup>

□ عقل گرانها را از استخدام «خود طبیعی» نجات دهید.

هم مزاج خر شده‌ست این عقل پست      فکرش این که چون علف آرم بدست<sup>(۲)</sup>

□ عداوت عاقل بهتر از محبت جاهل است.

گفت پیغمبر عداوت از خرد      بهتر از مهری که از جاهل رسد<sup>(۳)</sup>

□ دشمنی عاقل بهتر از دوستی ابله است.

خرس هم از ازدها چو وارheid      وآن کرم زآن مرد مردانه بدید<sup>(۴)</sup>

□ کسی که عقل ندارد، مهر و کین او قابل محاسبه نیست.

مهر ابله مهر خرس آمد یقین      کین او مهر است و مهر اوست کین<sup>(۵)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۶۰۴ الی ۱۶۰۹

۲- ۲ د ب ۱۸۵۷

۳- ۲ د ب ۱۸۷۷

۴- ۲ د ب ۲۰۱۰

۵- ۲ د ب ۲۱۳۰

□ وقتی قضا آمد، عقل گیج می شود.

عقل خلقان در قضا گیج است گیج	این قضا را هم قضا داند علاج
آنک کرمی بود افتاده به راه	اژدها گشته است آن مار سیاه
شد عصا ای جان موسی مست تو	اژدها و مار اندر دست تو
تا به دست اژدها گردد عصا <sup>(۱)</sup>	حکم خذها لا تخف دادت خدا

□ عقل تقلیدی عاریه ای و وبال جان است.

عاریه ست و ما نشسته کآن ماست	علم تقلیدی و بال جان ماست
دست در دیوانگی باید زدن <sup>(۲)</sup>	زین خرد جاهل همی باید شدن

□ جسم و روح و عقل و وحی، در خفا و ظهور متفاوتند.

جسم همچون آستین جان همچو دست	جسم ظاهر روح مخفی آمده است
حس سوی روح زوتر ره برد	باز عقل از روح مخفی تر بود
این ندانی که ز عقل آگنده است	جنبشی بینی بدانی زنده است
زآنکه او غیب است او زان سر بود	روح وحی از عقل پنهان تر بود
روح و وحیش مدرک هر جان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد
در نیابد عقل کآن آمد عزیز	روح وحیی را مناسبه است نیز
زآنک موقوف است تا او آن شود <sup>(۳)</sup>	گه جنون بیند گهی حیران شود

۱- ۲ د ب ۲۲۸۴ الی ۲۲۸۷

۲- ۲ د ب ۲۳۲۷ و ۲۳۲۸

۳- ۲ د ب ۳۲۵۳ الی ۳۲۵۵ و ۳۲۵۸ الی ۳۲۶۱

□ اسراری را ولی می‌داند که عقل بدان مطلع نیست.

چون مناسبهای افعال خضر عقل موسی بود در دیدش کدر  
 نامناسب می‌نمود افعال او پیش موسی چون نبودش حال او  
 عقل موسی چون شود در غیب بند عقل موشی خود کی است ای ارجمند<sup>(۱)</sup>

□ در حالات انقباض و انبساط (فرح و اندوه) از فریاد درونی عقل غفلت  
 نورزیم.

عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا	عجلوا اصحابنا کی ترحوا
ان ربی لا یحب الفرحین	من رباح اللّٰه کونوا رابحین
کلّ آت مشغل الهاکم <sup>(۲)</sup>	افرحوا هونا بما آتاکم

□ ده عقل را از انسان می‌گیرد.

عقل را بی نور و بی رونق کند	ده مروده مرد را احمق کند
گور عقل آمد وطن در روستا	قول پیغمبر شنوای مجتبی
تا به ماهی عقل او نبود تمام	هر که در رستا بود روزی و شام
از حشیش ده جز اینها چه درود	تا به ماهی احمقی با او بود
روزگاری باشدش جهل و عما <sup>(۳)</sup>	وآنکه ماهی باشد اندر روستا

۱- ۲ د ب ۳۲۶۲ الی ۳۲۶۴

۲- ۳ د ب ۵۰۴ الی ۵۰۶

۳- ۳ د ب ۵۱۷ الی ۵۲۱

□ عاقل از ظاهر به باطن پی می برد.

ظاهرش گیرار چه ظاهر کج بود	عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است	بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است	بعد از آن لذت که معنای وی است
اولا خرگاه سازند و خرنند	ترک را زآن پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک	معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس	تا خر خواجه بجنیاند جرس <sup>(۱)</sup>

□ عقلها متفاوت است.

آن تفاوت هست در عقل بشر      که میان شاهدان اندر صور<sup>(۲)</sup>

□ وهم و ظن آفت عقل جزوی دنیایی است.

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن      زآنکه در ظلمات شد او را وطن<sup>(۳)</sup>

□ عقل جزوی همیشه گرفتار انحراف است بر خلاف عقل کلی.

عقل جزوی گاه چیره گه نگون      عقل کلی ایمن از رب المنون

۱-۳ د ب ۵۲۶ الی ۵۳۱

۲-۳ د ب ۱۵۳۷

۳-۳ د ب ۱۵۵۸

عقل بفروش و هنر، حیرت بخر  
رو به خواری نه بخارا ای پسر<sup>(۱)</sup>

□ عاقل از اوّل عواقب امور را می بیند بر عکس جاهل.

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت  
عاقلان بینند ز اوّل مرتبت  
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر  
عاقل اوّل دید و آخر آن مصر<sup>(۲)</sup>

□ عقل دنبال روزی بی رنج است و آن با کشتن نفس حاصل می شود.

عقل اسیر است و همی خواهد ز حق  
روزی بی رنج او موقوف چیست  
روزی بی رنج می دانی که چیست  
قوت ارواح است و ارزاق نبی است<sup>(۳)</sup>  
روزی بی رنج و نعمت بر طبق  
آنکه بکشد گاو را کاصل بدی است

□ عقل زمانی اسیر می شود که نفس در جان خانه کند و عقل غریب شود.

عقل نورانی و نیکو طالب است  
ز آنکه او در خانه عقل تو غریب  
نفس ظلمانی بر او چون غالب است  
بر در خود سگ بود شیر مهیب<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۱۴۵ و ۱۱۴۶

۲- د ۳ ب ۲۱۹۷ و ۲۱۹۸

۳- د ۳ ب ۲۵۰۷ و ۲۵۰۸ و ۲۵۱۱

۴- د ۳ ب ۲۵۵۷ و ۲۵۵۸

□ پیوند عقلانی محکم و استوار و پیوندهای نفسانی سست و از هم گسسته است.

آشنایی عقل با عقل از صفا      چون شود هر دم فزون باشد ولا  
آشنایی نفس با هر نفس پست      تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است<sup>(۱)</sup>

□ عقل خطا کار نیست بلکه وهم خطا می‌کند.

وهم افتد در خطا و در غلط      عقل باشد در اصابتها فقط<sup>(۲)</sup>

□ عاقل آخرین است.

چشم کودک همچو خر در آخرت      چشم عاقل در حساب آخرت  
او در آخور چرب می‌بیند علف      وین ز قصاب آخرش بیند تلف<sup>(۳)</sup>

□ نفس با شیطان و عقل با فرشته یک حقیقت در دو صورتند.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند      در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
چون فرشته و عقل کایشان یک بدنند      بهر حکمتهاش دو صورت شدند  
دشمنی داری چنین در سر خویش      مانع عقل است و خصم جان و کیش  
یک نفس حمله کند چون سوسمار      پس به سوراخی گریزد در فرار

۱- د ۳ ب ۲۶۸۹ و ۲۶۹۰

۲- د ۳ ب ۳۵۷۰

۳- د ۳ ب ۳۷۴۱ و ۳۷۴۲

در دل او سوراخها دارد کنون      سر ز هر سوراخ می آرد برون  
 نام پنهان گشتن دیو از نفوس      واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس<sup>(۱)</sup>

□ سفیه مانند کاه سبک است و به هر طرف می رود و عقل و ایمان موجب سنگینی است.

مر سفیهان را رباید هر هوا      ز آنکه نبودشان گراتی قوی  
 کشتی بی لنگر آمد مرد شر      که ز باد کژ نیابد او حذر  
 لنگر عقل است عاقل را امان      لنگری دریوزه کن از عاقلان<sup>(۲)</sup>

□ عقل می تواند خیرخواهی و بدخواهی را تشخیص دهد.

مشفقی گر کرد جور و امتحان      عقل باید که نباشد بدگمان<sup>(۳)</sup>

□ عقل به رشد نهایی خود می رسد و گام به ابدیت می گذارد.

ماند آن خنده بر او وقف ابد      همچو جان و عقل عارف بی کبد  
 او ز جمله پاک و اگر دد به ماه      همچو نور عقل و جان سوی اله  
 عاقلان را چون بقا آمد ابد      پس بمعنی این جهان باقی بود  
 تا حروفش جمله عقل و جان شوند      سوی خلدستان جان پَران شوند<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۴۰۵۳ الی ۴۰۵۸

۲- د ۳ ب ۴۳۱۰ الی ۴۳۱۲

۳- د ۵ ب ۲۶۴۵

۴- د ۵ ب ۱۲۵۷ و ۱۲۵۹ - د ۶ ب ۲۴۲۶ و ۱۸۵

□ بهره‌وری از عقل، استفاده از سایر نیروهای روانی است.

<p>عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر؟          با حماقت عهد را آید شکست          تو نداری عقل رَوای خَر بها          پردهٔ نسیان بدرآند خرد          دشمن و باطل کنِ تدبیر تست          یاد نارد ز آتش و نار و حسیس          آز و نسیانش بر آتش میزند          عقل را باشد که عقل آن را فراشت          نی ز عقل روشن چون گنج بود          پاس آن ذوقی دهد در اندرون          سر چنین جنباند آخر عقل و جان<sup>(۱)</sup></p>	<p>او همی جوشید از تَف سَعیر          عقل می‌گفتش حماقت با تو هست          عقلی را باشد وفای عهدها          عقل را یاد آید از پیمان خود          چونکه عقلت نیست نسیان میر تست          از کَمی پروانهٔ حسیس          چونکه پرش سوخت توبه می‌کند          ضبط و درک و حافظی و یادداشت          آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود          حق اگر چه سر نجنباند برون          که دو صد جنبیدن سر ارزد آن</p>
---	--

□ انسان عاقل از خودش و انسان نیم عاقل از عقل دیگران بهره‌مند می‌شود و بدبخت کسی که نه عاقل است و نه از عقل دیگران بهره‌مند می‌شود.

<p>عاقل آن باشد که او بامشغله است          پی‌رو نور خود است آن پیش‌رو          مومن خویش است و ایمان آوزید          دیگری که نیم عاقل آمد او          دست در وی زد چو کور اندر دلیل          و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت</p>	<p>او دلیل و پیشوای قافله است          تابع خویش است آن بی‌خویش‌رو          هم بدان نوری که جانش زو چرید          عاقلی را دیده خود داند او          تا بدو بینا شد و چست و جلیل          خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت</p>
--	---

ره ندانند نه کثیر و نه قلیل  
 می رود اندر بیابان دراز  
 شمع نه تا پیشوای خود کند  
 نیست عقلش تا دم زنده زند  
 مرده آن عاقل آید او تمام  
 عقل کامل نیست خود را مرده کن  
 ننگش آید آمدن خلف دلیل  
 گاه لنگان آیس و گاهی به تاز  
 نیم شمعی نه که نوری کد کند  
 نیم عقلی نه که خود مرده کند  
 تا برآید از نشیب خود به بام  
 در پناه عاقلی زنده سخن<sup>(۱)</sup>

#### □ ریشه اصلی تمام دانشها وحی است نه عقل.

این نجوم و طب وحی انبیاست  
 عقل جزوی عقل استخراج نیست  
 قابل تعلیم و فهم است این خرد  
 جمله حرفتها یقین از وحی بود  
 هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما  
 گرچه اندر مکر موی اشکاف بد  
 دانش پیشه از این عقل ار بدی  
 عقل و حس را سوی بی سوره کجاست  
 جز پذیرای فن و محتاج نیست  
 لیک صاحب وحی تعلیمش دهد  
 اول او لیک عقل آن را فزود  
 تاند او آموختن بی اوستا  
 هیچ پیشه رام بی اوستا نشد  
 پیشه بی اوستا حاصل شدی<sup>(۲)</sup>

#### □ اگر عقل حقیقتاً عقل باشد، همراز با خداست.

چون بت سنگین شما را قبله شد  
 چون بشاید سنگتان انباز حق  
 لعنت و کوری شما را ظله شد  
 چون نشاید عقل و جان همراز حق<sup>(۳)</sup>

۱-۴ ب ۲۱۸۸ الی ۲۱۹۹

۲-۴ ب ۱۲۹۴ الی ۱۳۰۰

۳-۳ ب ۲۷۶۴ و ۲۷۶۵

□ گاهی عقل فقط ناظر است و ما با حجت و برهان ساختگی خود را فریب می‌دهیم.

حجت بارد رها کن ای دغا      عقل در تن آور و با خویش آ<sup>(۱)</sup>

□ تا نیروی عقل در انسان به فعالیت نیفتد، حقایق قیافه اصلی خود را نشان نخواهد داد.

کی نماید کودکان را سنگ سنگ      تا نگیرد عقل دامشان به چنگ<sup>(۲)</sup>

□ در فراز و نشیب زندگی به درک و دریافتهای ابتدائی ارزش مطلق ندهید، بلکه به عقل گوش فرا دهید.

عجلوا اصحابنا کی تر بحوا      عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا<sup>(۳)</sup>

□ ارتفاعات عقل را با بلندیهای مکانی (هندسی) اشتباه نکنید.

این بلندی نیست از روی مکان      این بلندیهاست سوی عقل و جان<sup>(۴)</sup>

۱-۳ د ب ۲۳۱۶

۲-۳ د ب ۲۲۷۹

۳-۳ د ب ۵۰۴

۴-۲ د ب ۱۹۶۰

□ تمجید از نیروی عقل و شخص عاقل بطور عموم.

آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهارست و تقاست
بر دل عاقل هزاران غم بود	گر ز بناغ دل خلالی کم شود
هر چه معقولست عقلش میخرد	بی بیان معجزه بی جزر و مد <sup>(۱)</sup>

□ عقل عدالت جوست.

عقل باشد ایمنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل کو؟ <sup>(۲)</sup>
-------------------------	---

□ عقل به روح رشک می برد.

غیرت عقل است بر خوبی روح	بر ز تشبیهات و تمثیل این نصح
با چنین پنهانی کاین روح راست	عقل بروی این چنین رشکین چراست <sup>(۳)</sup>

□ حس اسیر عقل و عقل اسیر روح و تأثیر متقابل آن سه در یکدیگر.

حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
دست عقل آن خس بیک سو میرد	آب پیدا میشود پیش خرد
چونکه دست عقل نگشاید خدا	خس فزاید از هوی بر آب ما

۱- د ۱ ب ۲۰۵۱ و ۲۰۵۹ و ۲۱۴۴

۲- د ۶ ب ۳۸۶۱

۳- د ۶ ب ۶۸۸ و ۶۸۹

عقل از جان گشت با ادراک و فر  
عقل اثر را روح پندارد و لیک  
لیک جان در عقل تأثیری کند  
سایه‌هایی کان بود جوای نور  
عقل کی ماند؟ چو باشد سرده او  
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل  
روح او را کسی شود زیر نظر  
نورخور از قرص خورد و راست نیک  
زان اثر آن عقل تدبیری کند  
نیست گردد چون کند نورش ظهور  
کل شیء هالک الا وجهه  
عقل فاسد روح را آرد به نقل<sup>(۱)</sup>

□ عقل یک حقیقت الهی است و بهره‌برداری از آن تابع نورانیتی است که بین عقل و دل که جلوه‌گاه الهی است بدست آمده است.

صورت پنهان و آن نور جبین  
نور آن رخسار برهاند ز نار  
چشم را این نور حالی بین کند  
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند  
عقل باید نورده چون آفتاب  
داند آن عقلی که او دل روشنی است  
کرده چشم انبیا را دورین  
هین مشوقانع به نور مستعار  
جسم و عقل و روح را گرگین کند  
در حجاب از نور عرشی می‌زیند  
تا زند تیغی که نبود جز صواب  
در میان لیلی و من فرق نیست<sup>(۲)</sup>

□ عقل و قلب آدمی به دست خداست.

گفت حق تمیز را پیدا کنم  
چونکه معجزات را ظاهر کنم  
دیده بخشم عقل بی‌تمیز را  
عقل بی‌تمیز بی‌نا کنم<sup>(۳)</sup>  
عقل را در دیدنش فاخر کنم  
کور سازم جاهل ناچیز را

۱- د ۳ ب ۱۸۲۴ و ۱۸۲۵ و ۱۸۲۷ و ۱۸۲۹ و ۳۵۸۴ و ۳۵۸۷ و ۳۵۸۵ و ۴۶۶۰ و ۴۶۶۱ و د ۴ ب ۱۲۵۶

۲- د ۴ ب ۳۲۲۲ الی ۳۲۲۴ - د ۵ ب ۶۱۹ و ۶۵۸ و ۲۰۱۹

۳- د ۴ ب ۱۶۷۱

بی خبر بود او که آن عقل و فؤاد  
 یک زمان از وی عنایت بر کند  
 عقل او و وهم او وحش او  
 بی ز تقلیب خدا باشد جماد  
 عقل زیرک ابلهی‌ها میکند<sup>(۱)</sup>  
 نیست از وی هست آن جمله ز هو

### □ تعاون عقول و پذیرش آنها از یکدیگر.

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد  
 گفت اُمّت مشورت با که کنیم؟  
 عقل قوّت گیرد از عقل دگر  
 آشنائی عقل با عقل از صفا  
 عقل را با عقل یاری یار کن  
 در مجالس می طلب اندر عقول  
 گفت عقل هر که را نبود رسوخ  
 مانع بد فعلی و بد گفت شد  
 انبیاء گفتند با عقل امیم  
 پیشه گر کامل شود از پیشه گر  
 چون شود هر دم فزون باشد ولا  
 امرهم شوری بخوان و کار کن  
 آنچنان عقلی که بود اندر رسول  
 پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ<sup>(۲)</sup>

### □ اختلاف عقول.

گفت از این ره کوره آوردی بیار  
 همچو پرهای عقول انسیان  
 اختلاف عقل‌ها از اصل بود  
 بر خلاف قول اهل اعتزال  
 این تفاوت عقل‌ها را نیک دان  
 هست عقلی همچو قرص آفتاب  
 هست عقلی چون ستاره آتشی  
 در خور فهم و عقول این دیار  
 که بسی فرقتشان اندر میان  
 برو فاق سنّیان باید شنود  
 که عقول از اصل دارند اعتدال  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی کمتر از زهره و شهاب  
 هست عقلی چون چراغ سر خوشی

۱- د ۴ ب ۳۷۲۸ و ۳۷۲۹

۲- د ۲ ب ۲۰ و ۲۲۶۹ و ۲۲۷۷ - د ۳ ب ۲۶۸۹ - د ۵ ب ۱۶۷ - د ۶ ب ۲۶۱۷ و ۴۸۴

عقل کاو عقل دگر را سخره کرد مهره زو دارد و نیست استاد نرد<sup>(۱)</sup>

□ عقل خدادادی و عقل اکتسابی.

<p>عقل دو عقلست اول مکسبی از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر عقل تو افزون شود بر دیگران لوح حافظ تو شوی در دور و گشت عقل دیگر بخشش یزدان بود چون ز سینه آب دانش جوش کرد ور ره نبعش بود بسته چه غم عقل تحصیلی مثال جوی‌ها راه آبش بسته شد، شد بینوا از درون خویشتن جو چشمه را</p>	<p>که در آموزی چو در مکتب صبی ارمغانی وز علوم خوب بکر لیک تو باشد ز حفظ آن گران لوح محفوظ است کاو زین درگذشت چشمه آن در میان جان بود نی شود گنده نه دیرینه نه زرد کاو همی جوشد ز خانه دم بدم کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها تشنه ماند و زار با صد ابتلا تا رهی از منت هر ناسزا<sup>(۲)</sup></p>
--	--

□ برای هر عقلی حاکمی است که می‌تواند در آن تصرف کند.

<p>هست پنهان حاکمی بر هر خرد صورت آید چون لباس و چون عصا بی‌خبر بود که آن عقل و فؤاد یک زمان از وی عنایت برکنند ای که خاک تیره را تو جان دهی</p>	<p>هر که را خواهد به فن از خود برد جز به عقل و جان نجنبند نقش‌ها بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند<sup>(۳)</sup> عقل وحش و روزی و ایمان دهی</p>
--	---

۱- د ۱ ب ۳۵۰۶ و ۳۶۵۳- د ۳ ب ۱۵۳۹ و ۱۵۴۰- د ۵ ب ۴۵۹ الی ۴۶۱- د ۶ ب ۳۹۳۸

۲- د ۴ ب ۱۹۶۰ الی ۱۹۶۸

۳- د ۴ ب ۳۷۲۷ الی ۳۷۲۹

باز سوی عقل و تمییزات خویش  
 نعمت حق را به جان و عقل ده  
 ذره‌ای از عقل و هوش اربا من است  
 چونکه مغز من ز عقل و هش تهی است  
 نی گناه او راست که عقم ببرد  
 یا مجیرالعقل فتان الحجی  
 ما آشتَهَيْتُ الْعَقْلَ مُذْ جَنَنْتُنِي  
 باز سوی خارج این پنج و شش  
 نی به طبع پر ز حیر پر گره  
 این چه سود او پریشان گفتن است  
 پس گناه من درین تخلیط چیست؟  
 عقل جمله عاقلان پیشش بمرد  
 ماسواک للعقول مرتجی  
 ما حَسَدْتُ الْحُسْنَ مُذْ زَيْتُنِي<sup>(۱)</sup>

□ چشم عقل در موقع فرود آمدن قضا بسته می‌شود.

زاغ کاو حکم خدا را منکر است  
 من به بینم دام را اندر هوا  
 این قضا را هم قضا داند علاج  
 ای که عقلت بر عطارد دق کند  
 حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف  
 گر هزاران عقل دارد کافر است  
 گر نپوشد چشم عقم را قضا  
 عقل خلقان در قضا گیج است و کاج  
 عقل و عاقل را قضا احمق کند  
 عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف<sup>(۲)</sup>

□ عقل پیامبر الهی است.

گفت من عقم رسول ذوالجلال  
 حجة اللهم امان از هر ضلال<sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۷۸۳ و ۸۰۱ و ۱۰۹۲ و ۱۶۰۸ الی ۱۹۱۲

۲- د ۱ ب ۱۲۲۹ و ۱۲۳۱ - د ۲ ب ۲۲۸۴ - د ۳ ب ۳۸۸۰ - د ۵ ب ۲۱۶۷

۳- د ۴ ب ۲۳۰۹

□ عقل را قربانی عشق الهی نمائید.

گر چه عقلت سوی بالا می‌برد	مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد <sup>(۱)</sup>
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که الله کافی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست	عقلها باری از آنسو است کاوست <sup>(۲)</sup>
عشر امثالت دهد تا هفتصد	گر ببازی عقل در عشق صمد

□ عقل که در اصول مقلد است، در فروع بطریق اولی مقلد خواهد بود.

چون مقلد بود عقل اندر اصول	دان مقلد در فروغش ای فضول <sup>(۳)</sup>
----------------------------	--

□ عقل جزئی با قوانین و روابط طبیعت سر و کار دارد و بس.

این سببها راست محرم عقل ما	آن سببها راست محرم انبیاء
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	بحث جانی بوالعجب یا بوالعجب <sup>(۴)</sup>
فلسفی گوید ز معقولات دون	عقل از دهلیز میماند برون
در زمان هیزم شد آن اعضان زر	مست شد در کار او عقل و نظر <sup>(۵)</sup>
پس تعیین در عقل هر راننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست

۱- د ۲ ب ۲۳۲۶

۲- د ۴ ب ۱۴۰۸ و ۱۴۲۴

۳- د ۶ ب ۱۰۷۳

۴- د ۱ ب ۸۴۶ و ۱۵۰۶

۵- د ۴ ب ۷۰۸

□ عقل جزئی در قلمرو عشق و ماورای طبیعت و پیشگاه حق مبهوت است.

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق  
عقل جزئی عشق را منکر بود  
عقل جز از رمز این آگاه نیست  
عقل را خود با چنین سودا چکار  
ای ببرده عقل هدیه تا آله  
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید  
عقل سایه حق بود حق آفتاب  
عقل تو بگذشت از درک عقول  
لیک چون من لم یذق لم یدر بود  
کی شود کتف از تفکر این انا  
میفتد ابن عقلها در افتقاد  
پس چه باشد عشق دریای عدم  
آن زنان چون عقلها در باختند  
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر  
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ  
ازدهایی ناپدید و دلربا

عقل آنجا گم شود گم ای رفیق  
گر چه بنماید که صاحب سر بود<sup>(۱)</sup>  
واقف این سر بجز الله نیست  
کثر مادر زاد را سرنا چکار  
عقل آنجا کمتر است از خاک راه  
شحنه بیچاره در گنجی خزید  
سایه را بی آفتاب او چه تاب<sup>(۲)</sup>  
عقل در شرح شما شد بوالفضول  
عقل و تخیلات او حیرت فزود  
این انا مکشوف شد بعد الفنا  
در مفاکی حلول و اتحاد<sup>(۳)</sup>  
در شکسته عقل را آنجا قدم<sup>(۴)</sup>  
بر رواق عشق یوسف تاختند  
سیرگشتند از خرد باقی عمر<sup>(۵)</sup>  
سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ<sup>(۶)</sup>  
عقل همچون کوه را او کهربا

۱- د ب ۱۹۸۱ و ۱۹۸۲

۲- د ۴ ب ۲۱۱۱

۳- د ۵ ب ۴۱۴۵ الی ۴۱۴۷

۴- د ۳ ب ۴۷۲۳

۵- د ۵ ب ۳۲۳۳ و ۳۲۳۴

۶- د ۵ ب ۴۲۲۶

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر  
 چیست آن جاذبِ نهران اندر نهران  
 عقل محجوبست و جان هم زین کمین  
 بیخشان از شاخ خندان روی تر  
 بنگر این کشتی خلقان غرقِ عشق  
 عقل هر عطار کاگه شد ازو  
 عقل گوید مر جسد را کای جماد  
 جسم گوید من یقین سایه توام  
 عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر است  
 عقل از سودای او کور است و کر<sup>(۱)</sup>  
 در جهان تاییده از دیگر جهان  
 من نمی‌بینم تو میتانی بین  
 عقل از آن اشکالشان زیر و زیر<sup>(۲)</sup>  
 ازدهایی گشته گوئی حلق عشق  
 طلبه‌ها را ریخت اندر آب جو  
 بوی بردی هیچ از آن بحر معاد  
 بوی از سایه که جوید جان عم  
 که سزاگستاخ‌تر از ناسزاست<sup>(۳)</sup>

#### □ محکی برای تفکیک تعقل از اوهام و خرافات باید بدست آورد.

غرق گشته عقلهای چون جبال  
 بی محک پیدا نگردهد وهم و عقل  
 عقل را گراژه‌ای سازد دو نیم  
 وهم مر فرعون عالم سوز را  
 گفت من عقلم رسول ذوالجلال  
 هست می‌های سعادت عقل را  
 تا رهی از فکر و سواس و حیل  
 بر خیال و خواب چندین رو کنی  
 پیش وهم این گفت وعده دادن است  
 در بحار وهم و گرداب و خیال  
 هر دو را سوی محک کن زود نقل  
 همچو زر باشد در آتش او بسیم  
 عقل مر موسی جان افروز را  
 حجة اللہام امان از هر ضلال  
 که بیابد منزل بی نقل را  
 بی عقل عقل در رقص الجمل  
 نیست عقلت را ستوئی روشنی  
 عقل گوید مزده چه؟ نقد من است<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶۲۴ و ۱۹۷۹

۲- د ۳۰۷

۳- د ۶۲۳ و ۶۲۵ و ۱۶۲۷ الی ۱۶۲۹

۴- د ۲۶۵۴ - د ۲۳۰۳ و ۲۳۰۶ و ۲۳۰۷ و ۲۳۰۹ و ۲۶۸۹ و ۲۶۹۶ - د ۶۲۱۳ - د ۳۲۷۰

□ اگر عقل جزئی در مافوق قلمرو مخصوص به خود حرکت کند، در گمان و وهم و وسواس گرفتار می‌شود.

<p>آب و روغن نیست مر روپوش را آنکه در عقل و گمان هستش حجب عقل جزئی آفتش وهم است و ظن کشف این نز عقل کار افزا بود عقل درآک از فراق دوستان گریه او خنده او زان سرست آنچه او بیندتنان کردن مساس هست آن از بعد سی‌ساله جهاد هست آن سوی خرد صد مرحله</p>	<p>راه حیات نیست عقل و هوش را گاه پوشیده است و گه بدریده جیب زانکه در ظلمات شد او را وطن بندگی کن تا ترا پیدا شود همچو تیرانداز بشکسته کمان زانچه وهم و عقل باشد زان برست نز قیاس عقل و نز راه حواس عقل اینجا هیچ نتواند فتاد عقل را یاوه مکن اینجا هله<sup>(۱)</sup></p>
---	---

□ فراوانی خطاهای عقل جزئی است که انسان را به آرزوی جنون و ادار می‌سازد.

<p>عقل را هم آزمودم من بسی او ز شرّ عامّه اندر خانه شد او ز عار عقل کند تن پرست آزمودم عقل دوراندیش را رفت روبه گفت ای شه همتی توبه او را بفن بر هم زنیم</p>	<p>زین سپس جویم جنون را مغرسی او ز ننگ عاقلان دیوانه شد قاصداً رفتست و دیوانه شده‌ست بعد از این دیوانه سازم خویش را تا بسپوشد عقل او را غفلتی ما عدو عقل و عهد روشنیم<sup>(۲)</sup></p>
--	---

۱- د ۳ ب ۱۱۱ و ۱۱۴۴ و ۱۵۵۸ و ۲۵۲۶ و ۳۶۹۳ - د ۵ ب ۱۳۰۸ و ۱۳۱۰ و ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶

۲- د ۲ ب ۲۳۲۷ و ۱۴۳۴ و ۱۴۳۵ - د ۵ ب ۲۵۸۱ و ۲۵۸۳

□ عقل جزئی را به بازار سوداگری عرضه نکنید (زیرا عقل جزئی قابل فروش نیست.)

عقل و ایمان را از این قوم جهول میخرد با ملک دنیا دیو غول<sup>(۱)</sup>

□ هر اندازه که «خود طبیعی» تقویت پیدا کند، عقل ضعیف تر می گردد.

حرف های خط او کژ مژ بود      مژمن عقل است اگر تن میدود  
پای پیر از سرعت ارچه باز ماند      یافت عقل او دو پر بر اوج راند  
عقل سر تیز است لکن پای سست      زآنکه دل ویران شده ست و تن درست<sup>(۲)</sup>

□ عقل آدمی که با ایمان اشباع شده است می تواند غرایز و هوی و هوس را مهار کند.

عقل بر نفس است بند آهنین	طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل چون شحنه است در نیک و بدش	آیبد و منعش کند واداردش
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی چو شحنه عادل است
عقل ایمانی که اندر تن بود <sup>(۳)</sup>	گربه چه؟ شیر شیرافکن بود
که ز بيمش نفس در زندان بود	عقل در تن حاکم ایمان بود
عقل جنس آمد به خصلت با ملک	زآنکه عقلش غالب آمد بی ز شک
نفس و عقلی هر دوان آمیخته	ور بهر دو مایلی انگیخته

۱- د ۶ ب ۹۹۳

۲- د ۴ ب ۲۰۵۷ و ۲۰۵۸ - د ۶ ب ۱۱۹

۳- د ۴ ب ۱۹۸۴ الی ۱۹۸۶ و ۱۹۸۹

هر دو در جنگند هان و هان بکوش  
 ای خنک آنکس که عقلش نر بود  
 عقل جزئی‌اش نر و غالب بود  
 تا شود بر نفس غالب عقل و هوش<sup>(۱)</sup>  
 نفس زشتش ماده و مضطر بود  
 نفس انشی را خرد سالب بود<sup>(۲)</sup>

□ در مقابل اتحاد و دمسازی دو نفس، عقل جزئی بکلی از کار می‌افتد.

نفس با نفس دگر چون یار شد  
 هر که با نار استان هم سنگ شد  
 عقل جزئی باطل و بیکار شد  
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد<sup>(۳)</sup>

□ هوی و هوس و حرص، چشم عقل را کور می‌کند.

زان ندائی کت ز دانش دور کرد  
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن  
 عقل تو مغلوب دستور هواست  
 کاین هوا پر حرص و حالی بین بود  
 عقل را دو دیده در پایان کار  
 عقل ضد شهوتست ای پهلوان  
 پیر عقلت کودکی خو کرده است  
 حرص تازد بیهده سوی سراب  
 حرص غالب بود و زرچون جان شده  
 وای آنکه عقل او ماده بود  
 لاجرم مغلوب باشد عقل او  
 میل دنبه چشم عقلت کور کرد  
 طبع را بر عقل خود سرور مکن  
 در وجودت رهزن راه خداست  
 عقل را اندیشه یوم الدین بود  
 بهر آن گل می‌کشد او رنج خار  
 آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان  
 از جوار نفس کاندر پرده است  
 عقل گوید نیک بین کاین نیست آب  
 نعره عقل آن زمان پنهان شده  
 نفس زشتش نر و آماده بود  
 جز سوی خسران نباشد نقل او

۱-۴ د ب ۲۷۱۸ و ۲۷۱۹

۲-۵ د ب ۲۴۶۳ و ۲۴۶۴

۳-۲ د ب ۲۱ و ۱۲۴

از حریمی عاقبت نادیدنی است  
 عاقبت بین است عقل از خاصیت  
 عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ  
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب  
 ای خنک آن کس که عقلش نبر بود  
 عقل جزئی اش نر و غالب بود  
 عقل گاهی غالب آید در شکار  
 بر دل و بر عقل خود خندید نیست  
 نفس باشد کساو نبیند عاقبت  
 فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ  
 همچو بینی و بدی بر روی خوب  
 نفس زشتش ماده و مضطر بود  
 نفس انشی را خرد سالب بود<sup>(۱)</sup>  
 بر سنگ نفست که باشد شیخ یار

□ کار عقل جزئی، سود جویی و تقویت خود طبیعی و پیروزی در میدان تنازع در بقاء است.

هم مزاج خر شده ست این عقل پست  
 عقل اسیر است و همی خواهد ز حق  
 عقل جزئی عقل استخراج نیست  
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت  
 تا بدین عقل آوری ارزاق را  
 عقل راه ناامیدی کی رود؟  
 لاابالی عشق باشد نی خرد  
 تاجران ساحران لاشییء فروش  
 فکرش اینکه چون علف آرد بدست<sup>(۲)</sup>  
 روزی بی رنج و نعمت بر طبق  
 جز پذیرای من و محتاج نیست<sup>(۳)</sup>  
 صبر و عقلم از تجووع یاوه گشت  
 زاندر مفرش کنی اطباق را<sup>(۴)</sup>  
 عشق باشد کان طرف بر سر دود  
 عقل آن جوید کز آن سودی برد  
 عقل ها را تیره کرده از فروش<sup>(۵)</sup>

۱- ۲ د ب ۲۷۲۳ و ۱۸۵۳ - ۴ د ب ۱۲۴۶ و ۱۲۶۰ و ۱۲۶۱ و ۲۳۰۱ - ۵ د ب ۷۳۷ و ۲۰۵۸ و ۲۰۵۹ و ۲۴۶۱ و

۲۴۶۲ - ۲ د ب ۱۵۴۷ و ۱۵۴۸ - ۶ د ب ۱۲۰ و ۲۹۵۱ - ۵ د ب ۲۴۶۳ و ۲۴۶۴

۲- ۲ د ب ۱۸۵۷

۳- ۴ د ب ۱۲۹۵

۴- ۵ د ب ۲۵۷۳ و ۳۲۳۵

۵- ۶ د ب ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ و ۴۷۲۹

حزم آن باشد که نفریبد ترا      چرب و نوش دانه‌های این سرا  
 زآنکه یک نوشت دهد با نیش‌ها      که بکارد در تو نیشش ریش‌ها  
 زرا اگر پنبجاه یا شصت دهد      ماهیا او گوشت در شصت نهد  
 ژغزغ آن عقل و مغزت را برد      صد هزاران عقل را یک نشمرد<sup>(۱)</sup>

□ بازیهای کودک، عقل او را به فعلیت می‌آورد و ورزیده می‌کند.

تا ز لعبت اندک اندک در صبا      جانش گردد با یم عقل آشنا  
 عقل از آن بازی همی یابد صبی      گر چه با عقلست در ظاهر ابی  
 کودک دیوانه بازی کی کند؟      جزء باید تا که کل را پی کند<sup>(۲)</sup>

□ اگر عقل را به فعالیت وادار نکنیم، رفته رفته از کار می‌افتد.

ده مروده مرو را احمق کند      عقل را بی‌نور و بی‌روتق کند<sup>(۳)</sup>

□ خواب و رؤیای هر کسی مطابق عقل و اندیشه او در حال بیداری است.

خواب احمق لایق عقل وی است      همچو او بی‌قیمت است و لاشیء است  
 خواب ناقص عقل گول آمد کساد      پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد<sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۲۱۹ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۷

۲- د ۶ ب ۲۲۵۴ الی ۲۲۵۶

۳- د ۳ ب ۵۱۷

۴- د ۶ ب ۴۳۱۹ و ۴۳۲۱

□ عقل جزئی محصول ماده و موجی از امواج آن است.

باز نان را زیر دندان کوفتند      گشت عقل و جان و فهم هوشمند  
عقل کان باشد ز دوران زحل      پیش عقل ما ندارد آن محل  
موج خاکی فکر و فهم و وهم ماست      موج آبی صحو و سکر است و فناست<sup>(۱)</sup>

□ عقل در قفس صورتها مدهوش اشکال هستی است.

نون ابرو صاد چشم و جسم گوش      بر نوشته فتنه صد عقل و هوش  
پشت سوی لعبت گلرنگ کن      عقل در رنگ آورده دنگ کن  
ذوق آزادی ندیده جان او      هست صندوق صور میدان او  
دائماً محبوس عقلش در صور      از قفس اندر قفس دارد گذر  
منفذش نی از قفس سوی علا      در قفسها میرود از جا به جا  
گر ز صندوقی به صندوقی رود      او سمائی نیست صندوقی بود<sup>(۲)</sup>

□ عقل جزئی به جهت محدود بودن وسائل و تحت تأثیر قرار گرفتن بخطا می افتد.

آن نمیدانست عقل پای سست      که سبب دائم ز جو نباید درست  
عقل تو از بس که باشد خیره سر      هست عذرت از گناه تو بتر  
آنکه او افراشت سقف آسمان      تو چه دانی کردن او را امتحان  
ای ندانسته تو شرّ و خیر را      امتحان خود را کن آنکه غیر را

۱- د ۱ ب ۳۱۶۵ - د ۵ ب ۲۵۸۵ - د ۱ ب ۵۷۵

۲- د ۵ ب ۳۱۱ و ۴۰۸۰ - د ۶ ب ۴۵۱۰ الی ۴۵۱۲ و ۴۵۱۵

زین قدم وین عقل رو بیزار شو  
 زین نظر وین عقل ناید جز دوار  
 عقل جزئی همچو برق است و درخش  
 برق عقل ما برای گریه است  
 عقل رنجور آردش سوی طیب  
 راند دیوان را حق از مرصاد خویش  
 همچو آن مرد مفلسف روز مرگ  
 عقل کاذب هست خود معکوس بین  
 اهل دنیا عقل ناقص داشتند  
 عقل کآن باشد ز دوران زحل  
 تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش  
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش

چشم غیبی جوی و برخوردار شو  
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار  
 در درخشی کی توان شد سوی رخس  
 تا بگرید نیستی در شوق هست  
 لیک نبود درد و اعقلش مصیب  
 عقل جزئی راز استبداد خویش  
 عقل را میدید او بی بال و برگ  
 زندگی را مرگ پندارد یقین  
 تا که صبح صادق پنداشتند  
 پیش عقل ما ندارد آن محل  
 بودمان تا این بلا آمد به پیش  
 که برم من کار خود با عقل خویش<sup>(۱)</sup>

□ اگر چه عقل جزئی از وصول به واقعیات ناتوان است با اینحال وظیفه آن حرکت و فعالیت است.

قدر تو بگذشت از درک عقول  
 گر چه عاجز آمد این عقل از بیان  
 گر چه رخنه نیست در عالم پدید  
 دوست دارد یار این آشفته‌گی

عقل در شرح شما شد بوالفضول  
 عاجزانه جنبشی باید در آن  
 خیره یوسف‌وار میباید دوید  
 کوشش بیهوده به از خفتگی<sup>(۲)</sup>

۱- د ۴ ب ۱۷۳ و ۳۶۵ الی ۳۶۷ و ۳۳۱۳ و ۳۳۱۹ و ۳۳۲۱ و ۳۳۲۳ و ۳۳۲۹ و ۳۳۵۴ - د ۵ ب ۱۷۶۴ و ۱۹۷۶ و

۲۵۸۵ - د ۶ ب ۳۷۸۱ و ۳۷۹۵

۲- د ۵ ب ۱۵ و ۱۶ و ۱۱۰۷ - د ۱ ب ۱۸۱۹

□ اگر عقل جزئی خود را تحت تأثیر عقل کل قرار دهد، به کمال خواهد رسید.

باز عقلی کو رمد از عقل عقل	کرد از عقلی به حیوانات نقل
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زان خوی بد
عقل جزء از کل پذیرا نیستی	گر تقاضا بر تقاضا نیستی <sup>(۱)</sup>

□ عقل اولین مخلوق خداست.

تا بدانی کاسمانهای سمی	هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید	از دو عالم بیشتر عقل آفرید <sup>(۲)</sup>

□ عقل عقل، غیر از عقل جزئی معمولی است.

بند معقولات آمد فلسفی	شهنسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلند اولیاء و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست	معدۀ حیوان همیشه پوست جوست
عقل دفترها کند یکسر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پر زماه
غیر فهم جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی	هست جانی در ولی آن دمی <sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۳۲۲۰ - د ۵ ب ۷۳۸ - د ۱ ب ۲۲۱۴

۲- د ۶ ب ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶

۳- د ۳ ب ۲۵۲۷ - د ۱ ب ۲۴۹۸ - د ۳ ب ۲۵۲۸ و ۲۵۳۱ - د ۴ ب ۴۰۹ و ۴۱۰

□ عقل کلی، زیر بنای هستی است.

تا چه عالم‌هاست در سودای عقل  
عقل بی‌پایان بود عقل بشر  
عقل پنهان است و ظاهر عالمی  
اینجهان یک فکرتست از عقل کل  
کلّ عالم صورت عقل کل است  
چون کسی با عقل کل کفران فزود  
عقل کل سرگشته و حیران تست  
عذر خواه عقل کل و جان تویی  
زهره نی مرزهره را تا دم زند  
عقل کل و نفس کلّ مرد خداست  
جزء تو از کلّ او کلی شود  
این سخنهایی که از عقل کل است  
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند  
چونکه قشر عقل صد برهان دهد

تا چه با پهناست این دریای عقل<sup>(۱)</sup>  
بحر را غوّاص باید ای پسر  
صورت ما موج یا از وی نمی<sup>(۲)</sup>  
عقل کل شاهست و صورتها رسل<sup>(۳)</sup>  
اوست بابای هر آنک اهل قل است  
صورت کل پیش او هم سگ نمود<sup>(۴)</sup>  
کل موجودات در فرمان تست  
جان جان و تابش مرجان تویی<sup>(۵)</sup>  
عقل کلش گر بسیند کم زند<sup>(۶)</sup>  
عرش و کرسی را مدان کز وی جداست  
عقل کل بر نفس چون علی شود  
بوی آن گلزار سرو و سنبل است  
عقل جزبی هش بود اما نژند<sup>(۷)</sup>  
عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد<sup>(۸)</sup>

۱-د ۱ ب ۱۱۰۹

۲-د ۱ ب ۱۱۱۲

۳-د ۲ ب ۹۷۸

۴-د ۴ ب ۳۲۵۹ و ۳۲۶۰

۵-د ۱ ب ۱۸۰۸

۶-د ۳ ب ۳۷۱۵

۷-د ۱ ب ۲۰۵۳ و ۱۸۹۹ و ۳۳۱۰

۸-د ۳ ب ۲۵۳۰

عقل کل را گفت ما زاغ البصر  
پیش شهر عقل کلی این حواس  
عقل کل را از پس آینه او  
عقل جزئی گاه چیره گر نگون  
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی  
جزو عقل این از آن عقل کل است  
بی جهت دان عقل و علّام البیان  
صورت آمد چون لباس و چون عصا  
نعل‌های باژگونه است ای پسر  
کی به گنجد در مضیق چند و چون  
عقل جزئی میکند هر سو نظر<sup>(۱)</sup>  
چون خران چشم بسته در خراس<sup>(۲)</sup>  
کی تواند دید وقت گفتگو<sup>(۳)</sup>  
عقل کلی ایمن از رب المنون<sup>(۴)</sup>  
تا چو عقل کل باطن بین شوی  
جنبش این سایه زان شاخ گل است  
عقل تر از عقل و جان نزهم ز جان  
جز به عقل و جان نجند نقش‌ها<sup>(۵)</sup>  
عقل کلی را کند هم خیره سر<sup>(۶)</sup>  
عقل کل اینجاست از لایعلمون<sup>(۷)</sup>

□ مشورت موجب تقویت عقل و رهایی از بلاست.

ورچه عقلت هست با عقل دگر  
با دو عقل از بس بلاها و راهی  
یار باش و مشورت کن ای پدر  
پای خود بر اوج گردونها نهی<sup>(۸)</sup>

۱-د ۴ ب ۱۳۰۹

۲-د ۳ ب ۵۲۳

۳-د ۵ ب ۱۴۳۸

۴-د ۳ ب ۱۱۴۵

۵-د ۴ ب ۲۱۷۸ و ۳۶۴۳ و ۳۶۹۴ و ۳۷۲۴

۶-د ۵ ب ۲۷۵۱

۷-د ۶ ب ۱۶۲۶

۸-د ۴ ب ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴

□ کسی که خدا بر عقلش مهر بنهد، دیگر قدرت فهم ندارد.

عقل او بر عقل شاهان می‌فزود      حکم حق بی عقل و کورش کرده بود  
مهر حق بر چشم و برگوش خرد      گر فلاطون است حیوانش کند<sup>(۱)</sup>

□ انسان دارای دو عقل است، عقل کسبی و عقل الهی.

عقل دو عقل است اول مکسبی      که درآموزی چو در مکتب ضبی  
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر      از معانی وز علوم خوب و بکر  
عقل تو افزون شود بر دیگران      لیک تو باشی ز حفظ آن گران  
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت      لوح محفوظ اوست کاو زین درگذشت  
عقل دیگر بخشش یزدان بود      چشمه آن در میان جان بود  
چون ز سینه آب دانش جوش کرد      نه شود گنده نه دیرینه نه زرد  
ور ره نبخش بود بسته چه غم      کاو همی جوشد ز خانه دم به دم  
عقل تحصیلی مثال جویها      کان رود در خانه‌ای از کویها  
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا      از درون خویشان جو چشمه را<sup>(۲)</sup>

□ عقل مواظب دل است تا نفس رهنمی نکند.

عقل ایمانی چو شحنه عادل است      پاسبان و حاکم شهر دل است  
همچو گربه باشد او بیدارهوش      دزد در سوراخ مانند همچو موش  
در هر آنجا که برآرد موش دست      نیست گربه یا که نقش گربه است

۱-۴ د ب ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳

۲-۴ د ب ۱۹۶۰ الی ۱۹۶۸

گرینه چه شیر شیرافگن بود عقل ایمانی که اندر تن بود<sup>(۱)</sup>

□ عقل در مقابل حق اسیر و آواره است.

نقل آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد  
عقل چون شهنهست چون سلطان رسید شهنه بیچاره در کنجی خزید  
عقل سایه حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب<sup>(۲)</sup>

□ انسانی که عقل کامل ندارد باید به کامل پناه ببرد.

عقل کامل نیست خود را مرده کن در پناه عاقلی زنده سخن  
زنده نی تا همدم عیسی بود مرده نی تا دمگه عیسی شود  
جان کورش گام هر سو می نهد عاقبت نجهد ولی برمی جهد<sup>(۳)</sup>

□ عقلی که اسیر شهوت است، وهم است نه عقل و برای شناخت عقل از وهم، باید وحی را معیار و محک کرد.

عقل ضد شهوت است ای پهلوان آنکه شهوت می تند عقلش مخوان  
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست وهم قلب نقد زر عقلهاست  
بی محک پیدا نگردهد وهم و عقل هردو را سوی محک کن زود نقل  
این محک قرآن و حال انبیا چون محک مر قلب را گوید بیا  
تا بینی خویش را ز آسیب من که نه ای اهل فراز و شیب من

۱-۴ د ب ۱۹۸۶ الی ۱۹۸۹

۲-۴ د ب ۲۱۰۹ الی ۲۱۱۱

۳-۴ د ب ۲۱۹۹ الی ۲۲۰۱

عقل را گراهای سازد دو نیم همچو زر باشد در آتش او بسیم<sup>(۱)</sup>

□ موسی در بند عقل و فرعون در بند وهم بود.

عقل مر موسای جانافروز را	وهم مر فرعون عالمسوز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی	رفت موسی بر طریق نیستی
حجةاللهام امانم از ضلال	گفت من عقلم رسول ذوالجلال
نسبت و نام قدیمت را بگو <sup>(۲)</sup>	گفت نی خامش رهاکن های و هو

□ عاقلان به سمت ملائکه و پیامبران می روند و اهل نفس دنبال شیاطین در حرکتند.

سوی ایشان کشکشان چون سایه هاست	باز آن جانها که جنس انبیاست
عقل جنس آمد به خلقت با ملک	ز آنکه عقلش غالب است و بی ز شک
نفس جنس اسفل آمد شد بدو	و آن هوای نفس غالب بر عدو
بود سبطی جنس موسای کلیم <sup>(۳)</sup>	بود قبطی جنس فرعون ذمیم

□ کسی که به عقل و نفس هر دو گرایشی دارد، همیشه در جنگ است.

نفس و عقلی هر دو انمیخته	ور به هردو مایلی انگیخته
تا شود غالب معانی بر نقوش	هر دو در جنگند هان و هان بکوش

۱- ۴ د ب ۲۳۰۱ الی ۲۳۰۶

۲- ۴ د ب ۲۳۰۷ الی ۲۳۱۰

۳- ۴ د ب ۲۷۰۲ الی ۲۷۰۵

در جهان جنگ شادی این بس است که بینی بر عدو هر دم شکست<sup>(۱)</sup>

□ عالم صورت عقل کل است، با او آشتی و صلح کنید تا از زندگی لذت ببرید.

کاوست بابای هرآنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کل است
صورت کل پیش او هم سگ نمود	چون کسی با عقل کل کفران فزود
تا که فرش زر نماید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قسیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جنت استم در نظر <sup>(۲)</sup>	من که صلحم دایما با این پدر

□ بیائید با بدست آوردن عشق سازنده، قوای عقلانی را متمرکز نمایید.

بر هزاران آرزو و طم و رم	عقل تو قسمت شده بر صد مهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق <sup>(۳)</sup>	جمع باید کرد اجزا را به عشق

□ خرد آن است که به حق وصل باشد.

خود خرد آن است کاو از حق چرید	نه خرد کآن را عطارد آورید <sup>(۴)</sup>
-------------------------------	--

۱- ۲۷۱۸ ب ۴ د الی ۲۷۲۰

۲- ۳۲۵۹ ب ۴ د الی ۳۲۶۳

۳- ۳۲۸۸ ب ۴ د و ۳۲۸۹

۴- ۳۳۱۰ ب ۴ د

□ خرد و عقل دنیایی فقط امور دنیایی را می‌فهمد و عقل آخرتی، آخرت را.

<p>وآن صاحب‌دل به نفع صور بود وین قدم عرصه عجایب نسپرد چشم غیبی جوی و برخوردار شو سخره استاد و شاگرد کتاب پس نظر بگذار و بگزین انتظار منتظر را به ز گفتن استماع<sup>(۱)</sup></p>	<p>پیش‌بینی این خرد تا گور بود این خرد از گور و خاکی نگذرد زین قدم وین عقل رو بیزار شو همچو موسی نور کی یابد ز جیب زین نظر وین عقل نآید جز دوار از سخن‌گویی مجوید ارتفاع</p>
---	--

□ انسان با عقل جزئی دنیایی، به جایی نمی‌رسد.

<p>در درختی کی توان شد سوی و خش بلکه امر است ابر را که می‌گری تا بگرید نیستی در شوق هست لیک نتواند بخود آموختن لیک نبود در دوا عقلش مصیب گوش بر اسرار بالا می‌زدند تا شهب می‌راندشان زود از سما هرچه می‌خواهید از او آید به‌دست<sup>(۲)</sup></p>	<p>عقل جزوی همچو برق است و درخش نیست نور برق بهر ره‌بری برق عقل ما برای گریه است عقل کودک گفت بر کتاب تن عقل رنجور آردش سوی طیب نک شیاطین سلوی گردون می‌شدند می‌ربودند اندکی زآن رازها که روید آنجا رسولی آمده‌ست</p>
---	---

۱-۴ د ب ۳۳۱۱ الی ۳۳۱۳ و ۳۳۱۵ و ۳۳۱۶

۲-۴ د ب ۳۳۱۹ الی ۳۳۲۱ و ۳۳۲۳ الی ۳۳۲۶

□ شهوات، پرده عقل و هوش هستند.

دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ  
 خمر تنها نیست سرمستی هوش  
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود  
 مست آن باشد که آن بیند که نیست  
 پرده هوش است و عاقل زوست دنگ  
 هرچه شهوانی است بندد چشم و گوش  
 مست بود او از تکبر وز جحد  
 زر نماید آنچه مس و آهنی است<sup>(۱)</sup>

□ عقل قدرت درک خدا را ندارد.

قدر تو بگذشت از درک عقول      عقل اندر شرح تو شد بوالفضول<sup>(۲)</sup>

□ عقلها در اصل خلقت با هم متفاوت بودند.

این تفاوت عقلها را نیک دان  
 هست عقلی همچو قرص آفتاب  
 هست عقلی چون چراغی سرخوشی  
 در مراتب از زمین تا آسمان  
 هست عقلی کمتر از زهره و شهاب  
 هست عقلی چون ستاره آتشی<sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۳۶۱۲ الی ۳۶۱۵

۲- د ۵ ب ۱۵

۳- د ۵ ب ۴۵۹ الی ۴۶۱

□ عقل جزوی مانند فرعون بدنامی و هلاکت می آورد، ولی عقل خدا طلب بندگی و نجات می آورد.

عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت	وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعوننی اسیر آب شد	وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت	حیله کم کن کار اقبال است و بخت <sup>(۱)</sup>

□ عاقل کسی است که از جلوه‌های دنیایی که باعث هلاکت است اعراض کند.

پر خود می‌کند طاووسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاووسا چنین پسر سنی	بی دریغ از بیخ چون برمی‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلال	برکنی اندازی‌اش اندر و حل
هر پرت را از عزیزتی و پسند	حافظان در طی مصحف می‌نهند <sup>(۲)</sup>

□ همراهی با پیامبر، موجب کمال عقل است.

دست را مسپار جز در دست پیر	حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است	از جوار نفس کاندرا پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که بازآید خرد ز آن خوی بد
چون بدادی دست خود در دست پیر	پیر حکمت که علیم است و خطیر

۱- د ۵ ب ۴۶۳ الی ۴۶۷

۲- د ۵ ب ۵۳۶ الی ۵۳۹

کاو نبی وقت خویش است ای مرید      تا از او نور نبی آید پدید  
این جهان و آن جهان با او بود      وین حدیث احمد خوش خوب بود  
گفت المرء مع محبوبه      لا یفک القلب من مطلوبه<sup>(۱)</sup>

□ عقل دنیایی قادر به درک عالم غیب نیست.

تو قیاس گریه بر گریه مساز      هست زین گریه بد آن راه دراز  
هست آن از بعد سی ساله جهاد      عقل آنجا هیچ نتواند فتاد  
هست ز آن سوی خرد صد مرحله      عقل را واقف مدان ز آن قافله<sup>(۲)</sup>

□ عاقل کسی است که از حلال دنیا استفاده کند و در دام حرام نیفتد.

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم      جاهلان محروم مانده در ندم  
بباز مرغان خبیبر هوشمند      کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند  
گفت ای خاتون احمق این چه بود      گر ترا استاد خوش نقشی نمود  
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان      اوستا ناگشته بگشادی دکان  
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص      آن کدو را چون ندیدی ای حریص<sup>(۳)</sup>

□ اگر عقل تسلیم نفس شود، انسان هلاک می‌شود.

وای آن که عقل او ماده بود      نفس زشتش نرو آماده بود  
لاجرم مغلوب باشد عقل او      جز سوی خسران نباشد نقل او

۱- د ۵ ب ۷۳۶ الی ۷۳۸ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۶ و ۷۴۷

۲- د ۵ ب ۱۳۰۴ الی ۱۳۰۶

۳- د ۵ ب ۱۴۰۹ الی ۱۴۱۳ و ۱۴۱۸ الی ۱۴۲۰

ای خنک آنکس که عقلش نر بود      نفس زشتش ماده و مضطر بود  
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود      نفس انثی را خرد سالب بود  
حمله ماده به صورت هم جری است      آفت او همچو آن خر از خری است<sup>(۱)</sup>

□ باید به دریای وجود حق وصل و از وحی بهره گرفت تا مفید شد، چون عقل جزئی مضر است.

آسمان شو ابر شو باران بیار      ناودان بارش کند نبود بکار  
آب اندر ناودان عارتی است      آب اندر ابر و دریا فطرتی است  
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان      وحی و مکشوف است ابر و آسمان  
آب باران باغ صد رنگ آورد      ناودان همسایه در جنگ آورد<sup>(۲)</sup>

□ فوق عقل و معقول جزئی، عقل دیگری است که مایه سعادت است.

غیر این معقوله معقوله      یابی اندر عشق با فر و بها  
غیر این عقل تو حق را عقلهاست      که بدان تدبیر اسباب سماست  
که بدین عقل آوری ارزاق را      ز آن دگر مفرش کنی اطباق را<sup>(۳)</sup>

□ باید از عقل عبور کرد تا به عشق رسید و مست زیبایی حق شد.

چون بازی عقل در عشق صمد      عشر امثال دهد یا هفتصد  
آن زنان چون عقلها در باختند      بر رواق عشق یوسف ساختند

۱- د ۵ ب ۲۴۶۱ الی ۲۴۶۵

۲- د ۵ ب ۲۴۹۰ الی ۲۴۹۳

۳- د ۵ ب ۳۲۳۳ الی ۳۲۳۵

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر      سیر گشتند از خرد باقی عمر  
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال      ای کم از زن شو فدای آن جمال<sup>(۱)</sup>

□ عقل راهنمای انسان به سوی ابدیت است.

کیست بوی گل دم عقل و خرد      خوش قلاووز ره ملک ابد<sup>(۲)</sup>

□ هر عقلی قدرت مقابله با شهوات را ندارد.

نیست هر عقلی حقیری پایدار      وقت حرص و وقت خشم و کارزار<sup>(۳)</sup>

□ حقایق را باید چشید، زیرا عقل و خیال حیرت‌زا می‌باشند.

لیک چون من لم یذق لم یدر بود      عقل و تخیلات او حیرت فزود  
کی شود کشف از تفکر این انا      آن انا مکشوف شد بعد از فنا  
می فتد این عقلها در افتقاد      در مفاکی حلول و اتحاد<sup>(۴)</sup>

□ کسانی که عقل دنیایی و تعلق به دنیا دارند، حرف حق را می‌زنند ولی طاقت تحمل حق و تقوا را ندارند.

کی شود کشف از تفکر این انا      آن انا مکشوف شد بعد از فنا

۱- د ۵ ب ۳۲۳۶ الی ۳۲۳۹

۲- د ۵ ب ۳۳۵۰

۳- د ۵ ب ۳۷۳۶

۴- د ۵ ب ۴۱۴۵ الی ۴۱۴۷

می فتد این عقلها در افتقاد  
 ای ایاز گشته فانی ز اقتراب  
 در مفاکی حلول و اتحاد  
 همچو اختر در شعاع آفتاب<sup>(۱)</sup>

□ عقل نظری سرتیز و سرعت شگفت انگیزی در آغاز فعالیت نشان می دهد، ولی پای بس سستی دارد که هیچ معقولی را تا پایان آن در نمی یابد.

عقل سرتیز است لیکن پای سست      زآنکه دل ویران شده ست و تن درست<sup>(۲)</sup>

□ تا انسان به عقل و قیامت نرسد و عقل و قیامت نشود، از درک آنها عاجز است.

پس قیامت شو قیامت را ببین  
 تا نگردی او ندانی اش تمام  
 عقل گردی عقل را دانی کمال  
 سالها این مرگ طبلك می زند  
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ  
 این گلوی مرگ از نعره گرفت  
 دیدن هر چیز را شرط است این  
 خواه آن انوار باشد یا ظلام  
 عشق گردی عشق را دانی ذبال  
 گوش تو بیگاه جنبش می کند  
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ  
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت<sup>(۳)</sup>

□ عقل دنبال سود است بر خلاف عشق که بدون چشم داشت سودی، تن به سخت ترین بلا می دهد.

لابالی عشق باشد نی خرد      عقل آن جوید کز آن سودی برد

۱- د ۵ ب ۴۱۴۵ الی ۴۱۴۷

۲- د ۶ ب ۱۱۹

۳- د ۶ ب ۷۵۶ الی ۷۵۸ و ۷۷۳ الی ۷۷۵

ترک تاز و تن‌گداز و بی‌حیا  
سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت  
پاک می‌بازد نباشد مزد جو  
می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی

در بلا چون سنگ زیر آسیا  
بهره جویی را درون خویش کشت  
آنچنانکه پاک می‌گیرد ز هو  
می‌سپارد باز بی‌علت فتی<sup>(۱)</sup>

□ عقل جزوی ضرورت دارد تا شخص جویای مراتب بالاتر عقل شود، لذا موعظه را باید با قصه و بازی همراه کرد.

تا ز لعبت اندک اندک در صبا  
عقل از آن بازی همی یابد صبی  
کودک دیوانه بازی کی کند

جانش گردد با یم عقل آشنا  
گرچه با عقل است در ظاهر ابی  
جزو باید تا که کل را فی کند<sup>(۲)</sup>

□ زیرکی و اعتماد به عقل و دانش موجب بدبختی و عشق و صفا و سادگی موجب نجات و هدایت است.

علم تیراندازی‌اش آمد حجاب  
ای بسا علم و ذکاوات و فطن  
بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند  
خویش را عربان کن از فضل و فضول  
زیرکی ضد شکست است و نیاز  
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز  
زیرکان با صنعتی قانع شده

و آن مراد او را بده حاضر به جیب  
گشته ره رو را چو غول و راهزن  
تا ز شرف فیلسوفی می‌رهند  
تا کند رحمت به تو هر دم نزول  
زیرکی بگذار و با گولی بساز  
تا چه خواهد زیرکی را پاک باز  
ابلهان از صنع در صانع شده

۱- د ۶ ب ۱۹۶۷ الی ۱۹۷۱

۲- د ۶ ب ۲۲۵۴ الی ۲۲۵۶

زانکه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده برکنار<sup>(۱)</sup>

□ عقل و وحی دامهای نهان را می بینند.

چشم غره شد به خضرای دمن عقل گوید بر محک ماش زن  
آفت مرغ است چشم کام بین مخلص مرغ است عقل دام بین  
دام دیگر بد که عقلش درنیافت وحی غایب بین بدین سو زآن شتافت<sup>(۲)</sup>

□ جنسیت معنوی و باطنی را عقل درک می کند.

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت سوی صورتها نشاید زود تاخت  
نیست جنسیت به صورت لی ولک عیسی آمد در بشر جنس ملک<sup>(۳)</sup>

□ عقل جزئی هم می تواند در فضای حقایق به پرواز درآید ولی نه با بال و پر  
آلوده به جهل و خودپسندی.

خیز ای نمرود پر جوی از کسان نردبانی نآیدت زین کرکسان  
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۳۶۸ الی ۲۳۷۵

۲- د ۶ ب ۲۹۶۸ الی ۲۹۷۰

۳- د ۶ ب ۲۹۷۱ و ۲۹۷۲

۴- د ۶ ب ۴۱۳۷ و ۴۱۳۸

□ عقل دنبال عدالت است.

عقل باشد ایمنی و عدل جو      بر زن و بر مرد اما عقل کو<sup>(۱)</sup>

□ تقوی محصول عقل است.

خر کجا ناموس و تقوی از کجا      خر چه داند خشیت و خوف و رجا<sup>(۲)</sup>

□ عقل جزئی و عقل کلی.

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل	پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل	می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پی ام	فارغ از مردارم و کرکس نی ام
ترک کرکس کن که من باشم کست	یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را	باید استا پیشه را و کسب را <sup>(۳)</sup>

□ خواب جاهل بی ارزش است چون عقل ندارد.

خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	از پی نقصان عقل و ضعف جان

۱- ۳۸۶۱ ب ۶ د

۲- ۳۸۶۰ ب ۶ د

۳- ۴۱۳۸ ب ۶ د الی ۴۱۴۲

خواب ناقص عقل و گول آید کساد پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد<sup>(۱)</sup>

□ باید عقل را در تحصیل معرفت به کار گرفت نه برای نان و شهوت.

که در گلزار بر خود بسته‌ایم	ز آن زیون این دو سه گل دسته‌ایم
می‌فتد ای جان درینا از بنان	آنچنان مفتاحها هر دم به نان
گرد چادر گردی و عشق زنان <sup>(۲)</sup>	وردمی هم فارغ آرندت زنان

□ استدلالی که برخاسته از وحی نباشد هواست و عقلی که از وحی بی‌رذ زهن است.

لاجرم شاهش خوراند کبک و سار	باز صید آرد به خود از کوهسار
همچو خاکی در هوا و در هباست	منطقی کز وحی نبود از هواست
ز اول والنجم برخوان چند خط <sup>(۳)</sup>	گر نماید خواجه را این دم غلط

□ عقل قدرت تشریح عشق را ندارد.

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۴۳۱۹ الی ۴۳۲۱

۲- د ۶ ب ۴۶۵۲ الی ۴۶۵۴

۳- د ۶ ب ۴۶۶۷ الی ۴۶۶۹

۴- د ۱ ب ۱۱۵

□ قضاء الهی عقل را می پوشاند.

من بینم دام را اندر هوا      گر نپوشد چشم عقلم را قضا<sup>(۱)</sup>

□ بحث عقلی به ارزش بحث دل نیست.

بحث عقلی گر در و مرجان بود      آن دگر باشد که بحث جان بود<sup>(۲)</sup>

□ عقل مانند جبرئیل دارای حدّ معلوم است و نمی تواند از آن حد تجاوز کند.

عقل چون جبریل گوید احمدا      گر یکی گامی نهم سوزد مرا<sup>(۳)</sup>

□ عقل پنهان و مخفی است.

عقل پنهان است و ظاهر عالمی      صورت ما موج یا از وی نمی<sup>(۴)</sup>

□ عقل جزوی منکر عشق است.

عقل جزوی عشق را منکر بود      گر چه بنماید که صاحب سیر بود<sup>(۵)</sup>

۱- د ۱ ب ۱۲۳۱

۲- د ۱ ب ۱۵۰۱

۳- د ۱ ب ۱۰۶۶

۴- د ۱ ب ۱۱۱۲

۵- د ۱ ب ۱۹۸۲

□ انضمام عقل با عقلی دیگر موجب قوت عقل است.

زآنکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
عقل با عقل دگر دو تا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
عقل را با عقل یاری یار کن	امرهم شوری بخوان و کار کن
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که بازآید خرد زآن خوی بد <sup>(۱)</sup>

□ انضمام نفس با نفسی دیگر موجب بیکار شدن عقل جزوی است.

نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی کار شد <sup>(۲)</sup>
---------------------------	--

□ عقل جزوی نمی تواند به همه اسرار پی ببرد.

چون متناسبهای افعال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می نمود افعال او	پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند	عقل موشی خودکی است ای ارجمند <sup>(۳)</sup>

□ عقل بهتر از عبادت بدون عقل است.

بس نکو گفت آن رسول خوش جواز	ذره ای عقلت به از صوم و نماز
-----------------------------	------------------------------

۱- ۲ د ب ۲۰ و ۲۶ و ۵ د ب ۱۶۷ و ۳۸

۲- ۲ د ب ۲۱

۳- ۲ د ب ۳۲۶۲ الی ۳۲۶۴

زآنکه عقلت جوهر است این دو عرض      این دو در تکمیل آن شد مفترض<sup>(۱)</sup>

□ عقل بدگمانی ندارد.

این خیال و وهم بد چون شد پدید      صد هزاران یار را از هم برید  
مشفقگی گر کرد جور و امتحان      عقل باید که نباشد بدگمان<sup>(۲)</sup>

□ قبله عقل فیلسوف نماها خیال است.

قبله عارف بود نور وصال      قبله عقل مفلسف شد خیال<sup>(۳)</sup>

□ عقل دنبال ایمنی است.

عقل باشد ایمنی و عدل جو      بر زن و بر مرد اما عقل کو<sup>(۴)</sup>

□ عقل از مواهب الهی است.

ما کجا بودیم کآن دیان دین      عقل می‌کارید اندر آب و طین<sup>(۵)</sup>

۱- د ۵ ب ۴۵۴ و ۴۵۵

۲- د ۵ ب ۲۶۴۴ و ۲۶۴۵

۳- د ۶ ب ۱۸۹۷

۴- د ۶ ب ۳۸۶۱

۵- د ۶ ب ۳۱۳۴

□ عقل از عیوب نفس رنج می‌برد.

عقل را افغان ز نفس پر عیوب      همچو بینی بدی بر روی خوب<sup>(۱)</sup>

□ عقل جزوی نجاست خوار و عقل کلی سدره نشین است.

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل      پر او با جیفه خواری متصل  
عقل ابدالان چو پر جبرئیل      می‌پرد تا ظل سدره میل میل<sup>(۲)</sup>

□ شادمانی عقلی دائمی است.

گلشنی کز بقل روید یکدم است      گلشنی کز عقل روید خرم است<sup>(۳)</sup>

□ عقول در اصل با هم مختلف بودند.

اختلاف عقلها در اصل بود      بر وفاق سنیان باید شنود  
بر خلاف قول اهل اعتزال      که عقول از اصل دارند اعتدال<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۲۹۵۱

۲- د ۶ ب ۴۱۳۸ و ۴۱۳۹

۳- د ۶ ب ۴۶۴۹

۴- د ۳ ب ۱۵۳۹ و ۱۵۴۰

□ عقل بحثی مسائل مربوط به حال و جان را درک نمی‌کند.

عقل بحثی گوید این دور است و گو  
بسی ز تأویلی محالی کم شنو  
قطب گوید مر ترا ای سستِ حال  
آنچه فوق حال تست آید محال<sup>(۱)</sup>

□ باید عقل را به پای عشق قربانی کرد.

عقل را قربان کن اندر عشق دوست  
عقلها آن سو فرستاده عقول  
عقلها باری از آن سوی است کاوست  
مانده این سو که نه معشوق است گول<sup>(۲)</sup>

□ عقل مغلوب هوی رهزن است.

عقل تو دستور و مغلوب هواست  
در وجودت رهزن راه خداست<sup>(۳)</sup>

□ همه علوم و حرفه‌ها را عقل جزوی از عقل کل و وحی آموخت.

این نجوم و طب وحی انبیاست  
عقل جزوی عقل استخراج نیست  
قابل تعلیم و فهم است این خرد  
جمله حرفتها یقین از وحی بود  
هیچ حرفت را بین کاین عقل ما  
عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست  
جز پذیرای فن و محتاج نیست  
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد  
اول او لیک عقل آن را فزود  
تاند او آموختن بی‌اوستا

۱- ۳ د ب ۳۶۵۴ و ۳۶۵۵

۲- ۴ د ب ۱۴۲۴ و ۱۴۲۵

۳- ۴ د ب ۱۲۴۶

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد      هیچ پیشه رام بسی استا نشد  
دانش پیشه از این عقل ار بدی      پیشه بسی اوستا حاصل شدی<sup>(۱)</sup>

□ نباید عقل را به رخ خدا کشید زیرا عقل نزد خدای خالق عقل ارزشی ندارد.

ای ببرده عقل هدیه تا اله      عقل آنجا کمترست از خاک راه<sup>(۲)</sup>

□ به عقل جزوی نباید اعتماد کرد بلکه باید از عقل کل مدد گرفت.

عقل جزوی را وزیر خود مگیر      عقل کل را ساز ای سلطان وزیر  
مر هوا را تو وزیر خود مساز      که برآید جان پاکت از نماز  
کاین هوا پر حرص و حالی بین بود      عقل را اندیشه یوم دین بود  
عقل را دو دیده در پایان کار      بهر آن گل می کشد او رنج خار<sup>(۳)</sup>

□ عقل جزوی موجب انحراف است ولی عقل کل موجب هدایت و وصول به مقصد.

عقل کل را گفت مازاغ البصر      عقل جزوی می کند هر سو نظر  
عقل «مازاغ» است نور خاصگان      عقل زاغ استاد گور مردگان<sup>(۴)</sup>

۱- ۴ د ب ۱۲۹۴ الی ۱۳۰۰

۲- ۴ د ب ۵۶۸

۳- ۴ د ب ۱۲۵۸ الی ۱۲۶۱

۴- ۴ د ب ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰

□ تمنی باطل از بی عقلی است.

زانکه گفتن از برای باوری است جان شرک از باوری حق بری است<sup>(۱)</sup>

□ عقل توجه به تعهدات خود دارد و سعی می‌کند وفای به عهد کند لذا فراموشی نشانه بی عقلی است.

عقل را باشد وفای عهدها	تو نداری عقل روای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود	پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر تست	دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس	یاد نآرد ز آتش و سوز و خسیس <sup>(۲)</sup>

□ عقل را باید در مقابل وحی قربانی کرد.

زیرکی بفروش و حیرانی بخر	زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که الله ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش	که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید	منت نوحم چرا باید کشید <sup>(۳)</sup>

۱- ۴ د ب ۳۲۹۵

۲- ۴ د ب ۲۲۸۸ الی ۲۲۹۱

۳- ۴ د ب ۱۴۰۷ الی ۱۴۱۰

□ خداوند عقل جزوی را مانند دیو از درگاه خود راند.

راند دیوان را حق از مرصاد خویش      عقل جزوی را ز استبداد خویش  
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد      بلکه شاگرد دلی و مستعد<sup>(۱)</sup>

□ عقل جزوی فلسفی، هنگام مرگ دست خالی است.

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ      عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ<sup>(۲)</sup>

□ اگر عنایت الهی نباشد عقل هم ابلهی می‌کند.

یک زمان از وی عنایت برکند      عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند<sup>(۳)</sup>

۱-۴ د ب ۳۳۳۹ و ۳۳۴۰

۲-۴ د ب ۳۳۵۴

۳-۴ د ب ۳۷۲۹

## عقوبت

□ عقوبت خداوند بعد از بارها عفو و بخشش است.

گفت عمر حاش لله که خدا	بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن مبشر گردد این منذر شود <sup>(۱)</sup>

## عقیده

□ نقش اساسی اعتقاد و انکار در تبدیل واقعیتها.

از نیاز و اعتقاد آن خلیل      گشت ممکن امر صعب و مستحیل  
یا به دريوزه مقوقس از رسول      سنگ لاخی مزرعی شد با اصول<sup>(۱)</sup>

□ رحمت الهی، مزد اعتقاد انسان است.

هر دلی را سجده هم دستور نیست      مزد رحمت قسم هر مزدور نیست<sup>(۲)</sup>

□ اعتقاد به خداوندی که نقشی در زندگی معتقد ندارد، اعتقاد نیست، بلکه نوعی از پدیده‌های درونی است که تشریفات روانی نامیده می‌شود.

گر بپرسی گبر را کاین آسمان      آفریده کیست وین خلق و جهان  
گوید او کاین آفریده آن خداست      کآفرینش بر خدایی اش گواست  
کفر و فسق و استم بسیار او      هست لایق با چنین اقرار او  
هست لایق با چنین اقرار راست      آن فضحتها و آن کردار کاست<sup>(۳)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۶۴۷ و ۱۶۴۸

۲- ۲ د ب ۱۶۵۱

۳- ۵ د ب ۲۲۰۶ الی ۲۲۰۹

□ اعتقاد به خدا با انجام گناه قابل جمع نیست.

<p>آفریده کیست وین خلق و جهان کافرینش بر خدایی اش گواست هست لایق با چنین اقرار او آن فضیحتها و آن کردار کاست تا شد او لایق عذاب هول را<sup>(۱)</sup></p>	<p>گر بپرسی گیر را کاین آسمان گوید او کاین آفریده آن خداست کفر و فسق و استم بسیار او هست لایق با چنین اقرار راست فعل او کرده دروغ آن قول را</p>
--	---

## علم

□ مؤمن با نور الهی حقایق عالم را می‌فهمد.

مؤمن ازین نظر بنور الله نبود	غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه توینظر بنار الله بُدی	در بُدی از نیکویی غافل شدی <sup>(۱)</sup>

□ انسان علم خود را از حق آموخت و با آن قدر و قیمت پیدا کرد.

آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا به هفتم آسمان افروخت علم <sup>(۲)</sup>
-------------------------	--

□ علوم ظاهری و باطنی و ویژگی آن دو.

علمهای اهل حس شد پوزبند	تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطره دل را یکی گوهر فتاد	کآن به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست <sup>(۳)</sup>

۱-د ب ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲

۲-د ب ۱۰۱۲

۳-د ب ۱۰۱۶ الی ۱۰۱۸

□ بوسیله علم همه موجودات مسخر انسان می شوند.

<p>خاتم ملک سلیمان است علم آدمی را زین هنر بیچاره گشت زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش زو پری و دیو ساحلها گرفت</p>	<p>جمله عالم صورت و جان است علم خلق دریاها و خلق کوه و دشت زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش هر یکی در جای پنهان جا گرفت<sup>(۱)</sup></p>
---	--

□ علم بحثی و استدلالی.

<p>صد هزاران زاهل و تقلید و نشان که به ظن تقلید استدلالشان شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون پای استدلالیان چوبین بود</p>	<p>افگندشان نیم وهمی در گمان قایم است و جمله پر و بالشان در فتند این جمله کوران سرنگون پای چوبین سخت بی تمکین بود<sup>(۲)</sup></p>
---	---

□ علم به عیب خود.

<p>زاغ اگر زشتی خود بشناختی</p>	<p>همچو برف از درد و غم بگداختی<sup>(۳)</sup></p>
---------------------------------	---

□ آدم با علم مسجود ملائکه شد.

<p>گفت زن آهنگ برم می کنی</p>	<p>یا به حیلت کشف سرّم می کنی</p>
-------------------------------	-----------------------------------

۱- د ۱ ب ۱۰۳۰ الی ۱۰۳۳

۲- د ۱ ب ۲۱۲۵ الی ۲۱۲۸

۳- د ۱ ب ۲۳۳۲

گفت واللّٰه عالم السّر الخفی  
 دو سه گز قالب که دادش وانمود  
 تا ابد هر چه بود او پیش پیش  
 تا ملک بی خود شد از تدریس او  
 کآفرید از خاک آدم را صفی  
 هر چه در الواح و در ارواح بود  
 درس کرد از علم الاسماء خویش  
 قدس دیگر یافت از تقدیس او<sup>(۱)</sup>

□ مفیدترین علم، علم فنا و محو است.

زین همه انواع دانش روز مرگ  
 دانش فقر است ساز راه و برگ<sup>(۲)</sup>

□ غرور علمی مانع استفاده از علوم بی نهایت الهی است.

آن سبوی آب دانشهای ماست  
 ما سبوها پر به دجله می بریم  
 وآن خلیفه دجله علم خداست  
 گر نه خر دانیم خود را ما خریم<sup>(۳)</sup>

□ عالمان به اسرار.

هر که باشد شیر اسرار و امیر  
 او بداند هر چه اندیشد ضمیر<sup>(۴)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۶۴۶ الی ۲۶۵۰

۲- د ۱ ب ۲۸۳۴

۳- د ۱ ب ۲۸۴۸ و ۲۸۴۹

۴- د ۱ ب ۳۰۲۸

□ علوم اولیاء از درون می جوشد.

ای خدا جان را تو بنما آن مقام

کاندر او بی حرف می روید کلام<sup>(۱)</sup>

□ علم اصلی و عاریتی.

لحن مرغان را اگر واصف شوی  
گر بیاموزی صفیر بلبلی  
ور بدانی باشد آن هم از گمان  
چون صفیری بشنوی از مرغ حق  
وانگهی از خود قیاساتی کنی  
اصطلاحاتی است مر ابدال را

بر مراد مرغ کی واقف شوی  
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی  
چون ز لب جنیان گمانهای کران  
ظاهرش را یادگیری چون سبق  
مر خیال محض را ذاتی کنی  
که نباشد زآن خیر اقوال را<sup>(۲)</sup>

□ علم ظاهری و علم حقیقی.

وهم و فکر و حس و ادراک شما  
علمهای اهل دل حمّالشان  
علم چون بر دل زند یاری شود  
گفت ایزد یحمل اسفاره  
علم کآن نبود ز هو بی واسطه

همچونی دان مرکب کودک هلا  
علمهای اهل تن احمالشان  
علم چون بر تن زند باری شود  
بار باشد علم کآن نبود ز هو  
آن نباید همچو رنگ ما شطه<sup>(۳)</sup>

۱- د ب ۱۰۹۲

۲- د ب ۱۰۳۵۷ الی ۳۳۵۹ و ۳۴۰۷ الی ۳۴۰۹

۳- د ب ۱۰۳۴۵ الی ۳۴۴۹

□ علم ظاهری اگر برای خدا باشد، خوب است.

لیک چون این بار را نیکو کشی      بار بر گیرند و بخشندت خوشی  
هین مکش بهر هوا آن بار علم      تا ببینی در درون انبار علم<sup>(۱)</sup>

□ علم حقیقی در پرتو تزکیه بدست می آید.

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو      در ریاضت آینه بی رنگ شو  
خویش را صافی کن از او صاف خود      تا ببینی ذات پاک صاف خود  
ببینی اندر دل علوم انبیا      بی کتاب و بی معید و اوستا<sup>(۲)</sup>

□ با تزکیه و تصفیه، معانی و علوم بر دل می تابند.

تا ابد هر نقش نو کآید بر او      می نماید بی حجابی اندر او  
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ      هر دمی بیند خوبی بی درنگ  
نقش و قشر علم را بگذاشتند      رایت عین الیقین افراشتند  
رفت فکر و روشنایی یافتند      نحر و بحر آشنایی یافتند  
مرگ کاین جمله از او در وحشت اند      می کنند این قوم بر وی ریشخند  
کس نیابد بر دل ایشان ظفر      بر صدف آید ضرر نی بر گهر  
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند      لیک محو و فقر را برداشتند  
تا نقوش هشت جنت تافته است      لوح دلشان را پذیرا یافته ست

۱- د ۱ ب ۳۴۵۰ و ۳۴۵۱

۲- د ۱ ب ۳۴۵۹ الی ۳۴۶۱

برترند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا<sup>(۱)</sup>

□ زمان و مکان، مخصوص این عالم است.

که از آن سو جمله ملت یکی ست  
صد هزاران سال و یک ساعت یکی ست  
هست ازل را و ابد را اتحاد  
عقل را ره نیست آن سوز افتقاد  
گفت از این ره کورهایوردی بی‌آر  
در خور فهم و عقول این دیار<sup>(۲)</sup>

□ احاطه علم خداوندی.

حق محیط جمله آمد ای پسر  
وا ندارد کارش از کار دگر<sup>(۳)</sup>

□ علم موجب روشنایی است نه پاکی نفس از آلودگیها.

جوی خود را کی تواند پاک کرد  
نافع از علم خدا شد علم مرد<sup>(۴)</sup>

□ علم عارف.

دفتر صوفی سواد حرف نیست  
زاد دانشمند آثار قلم  
جز دل اسپید همچون برف نیست  
زاد صوفی چیست آثار قدم  
بهر عارف فتحت ابوابهاست  
آن دلی کاو مطلع مهتابهاست

۱- د ۱ ب ۳۴۹۱ الی ۳۴۹۹

۲- د ۱ ب ۳۵۰۴ الی ۳۵۰۶

۳- د ۱ ب ۱۴۸۷

۴- د ۱ ب ۳۲۲۱

با تو سنگ و با عزیزان گوهر است  
پیر اندر خشت بیند پیش از آن<sup>(۱)</sup>

با تو دیوار است و با ایشان در است  
آنچه تو در آینه بینی عیان

□ حیوانات هم قابل تعلیم هستند.

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها  
می‌رود دانایی و علم و هنر  
خرس بازی می‌کند بز هم سلام  
تا شبان شد یا شکاری یا حرس  
رفت تا جویای الله گشته بود  
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد  
تا به دام سینه‌ها پنهان ره است  
ای کم از سگ از درون عارفان<sup>(۲)</sup>

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
بلکه خود از آدمی در گاو و خر  
اسب سسک می‌شود رهوار و رام  
رفت اتدر سگ ز آدمیان هوس  
در سگ اصحاب خوبی ز آن وفود  
هر زمان در سینه نوعی سر کند  
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است  
دزدیی کن از درون مرجان جان

□ اعتماد به دانش ناقص، موجب محرومیت از دانش فراوان ولی می‌شود.

شهوَت حالی حقیقت گور تست  
مثل آن نبود که یک بازی شنید  
کز تکبّر زاوستانان دور شد  
او ز موسی از تکبّر سر کشید  
وز معلّم چشم را بردوخته  
تا که آن بازی و جانش را ربود  
تا شود سرور بدان خود سر رود

عاقبت بینی نشان نور تست  
عاقبت بینی که صد بازی بدید  
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد  
سامری وار آن هنر در خود چو دید  
او ز موسی آن هنر آموخته  
لاجرم موسی دگر بازی نمود  
ای بسا دانش که اندر سر دود

۱- ۲ د ب ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۵ الی ۱۶۷

۲- ۲ د ب ۱۴۲۱ الی ۱۴۲۸

سر نخواهی که رود تو پای باش  
گرچه شاهمی خویش فوق او مبین  
فکر تو نقش است و فکر اوست جان  
او تویی خود را بجو در اوی او

در پناه قطب صاحب رای باش  
گرچه شهدی جز نبات او مچین  
نقد تو قلب است و نقد اوست کان  
کو و کوگو فاخته شو سوی او<sup>(۱)</sup>

□ هر موجودی با علم ارزش پیدا می‌کند.

علم چون آموخت سگ رست از ضلال  
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحرف  
سگ شناسا شد که میر صید کیست

می‌کند در بیشه‌ها صید حلال  
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف  
ای خدا آن نور اشناسنده چیست<sup>(۲)</sup>

□ برای رسیدن به اغراض نفسانی، دانش را به عنوان قیمت نپردازید.

دانش من جوهر آمد نه عرض  
این بهایی نیست بهر هر غرض<sup>(۳)</sup>

□ دانش تقلیدی و تعلیمی، از بی میلی خریداران به فغان می‌افتد.

علم تقلیدی و تعلیمی است آن  
کز نفورش مستمع دارد فغان<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۱۹۷۷ الی ۱۹۸۷

۲- ۲ د ب ۲۳۶۳ الی ۲۳۶۵

۳- ۲ د ب ۲۴۲۷

۴- ۲ د ب ۲۴۲۹

□ علوم اولیاء از درون آنهاست و تحقیقی است نه تقلیدی.

هم زمن می‌روید و من می‌خورم	کان قندم نیستان شکرم
کز نفورش مستمع دارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمی است آن
همچو طالب علم دنیای دنی است	چون پی دانه نه بهر روشنی است
نی که تا یابد از این عالم خلاص	طالب علم است بهر عام و خاص
چونکه نورش راند از درگشت سرد	همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
برهد از موشی و چون مرغان پرد <sup>(۱)</sup>	گر خدایش پر دهد پر خرد

□ صاحبان علم تقلیدی دنبال مشتری می‌گردند.

عاشق روی خریداران بود	علم گفتاری که آن بی جان بود
چون خریدارش نباشد مرد و رفت <sup>(۲)</sup>	گر چه باشد وقت بحث علم زفت

□ علم را که گرانبهاترین حقایق است به خریداران مفلس نفروشید.

چه خریداری کند یک مشت گل <sup>(۳)</sup>	این خریداران مفلس را بهل
---	--------------------------

۱- ۲ د ب ۲۲۲۸ الی ۲۴۳۴

۲- ۲ د ب ۲۴۳۶ و ۲۴۳۷

۳- ۲ د ب ۲۴۴۰

□ هرگز توقع نداشته باشیم که همه قلمرو شئون ماورای طبیعت را در این روی پرده طبیعت مشاهده می‌کنیم.

سوی شهر از باغ شاخی آورند  
 باغ و بستان را کجا آنجا برند  
 خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست  
 بلکه این مغز است وین عالم چو پوست<sup>(۱)</sup>

□ علم تقلیدی و علم تحقیقی.

علم تقلیدی بود بهر فروخت  
 مشتری علم تحقیقی حق است  
 لب ببسته مست در بیع و شری  
 درس آدم را فرشته مشتری  
 چون بیابد مشتری خوش برفروخت  
 دایما بازار او با رونق است  
 مشتری بی حد که الله اشتری  
 محرم درسش نه دیو است و پری  
 شرح کن اسرار حق را موبه مو<sup>(۲)</sup>  
 آدم انبئهم بأسما درس گو

□ ارزش انسان به علم اوست.

جان نباشد جز خیر در آزمون  
 جان ما از جان حیوان بیشتر  
 پس فزون از جان ما جان ملک  
 وز ملک جان خداوندان دل  
 هر که را افزون خیر جانش فزون  
 از چه زآن رو که فزون دارد خیر  
 کاو منزّه شد ز حس مشترک  
 باشد افزون تو تحیر را بهل

۱- ۲ د ب ۳۲۳۰ و ۳۲۳۱

۲- ۲ د ب ۳۲۶۵ الی ۳۲۶۹

زآن سبب آدم بود مسجودشان  
 ورنه بهتر را سجود دون تری  
 کی پسندد عدل و لطف کردگار  
 جان چو افزون شد گذشت از انتها  
 جان او افزون تر است از بودشان  
 امر کردن هیچ نبود در خوری  
 که گلی سجده کند در پیش خار  
 شد مطیعش جان جمله چیزها<sup>(۱)</sup>

□ ابدیت از آن کسی است که به آب حیات علم لدنی دست یابد.

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم  
 این درخت علم باشد در علیم<sup>(۲)</sup>

□ مصطفی (ص) که روح مجرد بود بدون واسطه قلم از خدا علم گرفت و دیگران  
 با واسطه قلم.

مصطفایی کو که جسمش جان بود  
 اهل تن را جمله علم بالقلم  
 تا که رحمن علم القران بود  
 واسطه افراشت در بذل کرم<sup>(۳)</sup>

□ کسی که به لقاء حق رسید، نیازی به علوم ظاهری ندارد، مگر آنکه آن را برای  
 دیگران بخواهد.

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح  
 چون شدی بر بامهای آسمان  
 جز برای یاری و تعلیم غیر  
 آینه روشن که شد صاف و جلی  
 شد طلب گاری علم اکنون قبیح  
 سرد باشد جست و جوی نردبان  
 سرد باشد راه خیر از بعد خیر  
 جهل باشد بر نهادن صیقلی

۱- د ۲ ب ۳۳۲۶ الی ۳۳۳۳

۲- د ۲ ب ۳۶۶۸

۳- د ۳ ب ۵۹۳ و ۵۹۴

پیش سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جستن نامه و رسول<sup>(۱)</sup>

□ علم شهودی موجب یقین است و انسان را به مقصد می‌رساند ولی علوم تجربی مانند مرغ یک پر است.

علم را دو پر گمان را یک پر است مرغ یک پر زود افتد سرنگون أفت خیزان می‌رود مرغ گمان چون ز ظن وارست علمش رو نمود بعد از آن یمشی سوياً مستقیم با دو پر برمی‌پرد چون جبرئیل گر همه عالم بگویندش توی او نگردد گرم‌تر از گفتشان ور همه گویند او را گمرهی او نیفتد در گمان از طعنشان بلکه گر دریا و کوه آید به گفت هیچ یک ذره نیفتد در خیال	ناقص آمد ظن پرواز به پرواز ابتر است باز بر پرد دو گامی یا فزون با یکی پر بر امید آشیان شد دو پر آن مرغ یک پر پرگشود نی علی وجهه مکباً او سقیم بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قیل بر ره یزدان و دین مستوی جان طاق او نگردد جفتشان کوه پنداری و تو برگ کهی او نگردد دردمند از طعنشان گوبدش با گمرهی گشتی تو جفت یا به طعن طاعنان رنجور حال <sup>(۲)</sup>
---	---

□ علم فطری بهتر از علوم کسبی و عاریتی است.

خود فزون آن به که آن از فطرت است تو بگو داده خدا بهتر بود	تا ز افزونی که جهد و فکرت است یا که لنگی راهوارانه رود <sup>(۳)</sup>
--	--

۱- ۳ د ب ۱۴۰۱ الی ۱۴۰۵

۲- ۳ د ب ۱۵۱۰ الی ۱۵۲۱

۳- ۳ د ب ۱۵۴۴ و ۱۵۴۵

□ علم یقینی مانند راه رفتن روی زمین بی خطر و علم دنیایی مانند راه رفتن روی دیوار بلند، خطرناک است.

بر زمین گر نیم‌گز راهی بود	آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی	گر دو‌گز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه دل به وهم	ترس وهمی را نکو بنگر بفهم <sup>(۱)</sup>

□ برای رسیدن به علم لدنی باید دل را از علم رسمی پاک کرد.

چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا	همچو احمد پری از نور حجی <sup>(۲)</sup>

□ علمی علم است که از ناحیه خدا باشد.

دل ز دانشها بشستند این فریق	زآنکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زآن سر است	زآنکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریاکی پرد	تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بی‌آموزی به مرد	کش ببايد سينه را زآن پاک کرد <sup>(۳)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۵۵۹ الی ۱۵۶۱

۲- د ۳ ب ۱۱۳۰ و ۱۱۳۱

۳- د ۳ ب ۱۱۲۳ الی ۱۱۲۶

□ علوم بشری موجب نزاع می شود.

چشم حس همچون کف دست است و بس چشم دریا دیگر است و کف دگر  
نیست کف را بر همه او دست رس  
کف بهل وز دیده دریا نگر<sup>(۱)</sup>

□ وقتی عقل آزاد شد در بیداری هم خواب می بیند و درک حقایق می کند.

حس را بی خواب خواب ادرکند تا که غیبها ز جان سر برزند  
هم به بیداری ببیند خوابها هم ز گردون برگشاید بابها<sup>(۲)</sup>

□ اگر علم به غیب ندارید، لااقل دوراندیش باشید.

گر نیننی واقعه غیب ای عنود حزم را سیلاب کی اندر ربود<sup>(۳)</sup>

□ اصل همه علوم معرفت نفس است.

صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می نداند آن ظلوم  
داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری  
که همی دانم یجوز و لایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

۱-۳ د ب ۱۲۶۹ و ۱۲۷۰

۲-۳ د ب ۱۸۳۳ و ۱۸۳۴

۳-۳ د ب ۲۲۰۰

این روا و آن ناروا دانی و لیک  
 قیمت هر کاله می دانی که چیست  
 سـعدها و نحسها دانسته‌ای  
 جان جمله علمها این است این  
 آن اصول دین دانستی تو لیک  
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک  
 قیمت خود را ندانی احمقی است  
 ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای  
 که بدانی من کی ام در یوم دین  
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک<sup>(۱)</sup>

□ مراتب آگاهی انسان، ظن و علم و یقین است.

هر گمان تشنه یقین است ای پسر  
 چون رسد در علم پس برپا شود  
 ز آنکه هست اندر طریق مفتتن  
 علم جوای یقین باشد بدان  
 اندر الهیکم بجو این را کنون  
 می‌کشد دانش به بینش ای علیم  
 دید زاید از یقین بی امتهال  
 اندر الهیکم بیان این بین  
 می‌زند اندر تزاید بال و پر  
 مر یقین را علم او بویا شود  
 علم کمتر از یقین و فوق ظن  
 و آن یقین جوای دید است و عیان  
 از پس کلا پس لو تعلمون  
 گر یقین گشتی بینندی جحیم  
 آنچنانک از ظن، می‌زاید خیال  
 که شود علم یقین عین یقین<sup>(۲)</sup>

□ ریشه اصلی تمام دانشها وحی بوده است نه عقل.

این نجوم و طب وحی انبیاست  
 عقل جزئی عقل استخراج نیست  
 قابل تعلیم و فهم است این خرد  
 جمله حرفتها یقین از وحی بود  
 عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست  
 جز پذیرای فن و محتاج نیست  
 لیک صاحب وحی تعلیمش دهد  
 اول او لیک عقل آن را فزود

۱- ۳ د ب ۲۶۴۸ الی ۲۶۵۵

۲- ۳ د ب ۴۱۱۸ الی ۴۱۲۵

هیچ حرفت را بین کاین عقل ما  
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد  
تواند او آموختن بی اوستا  
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد  
دانش پیشه ازین عقل اربدی  
پیشه بی اوستا حاصل شدی<sup>(۱)</sup>

□ دانشهای بشری مستند به پیامبران است.

این نجوم و طب وحی انبیاست  
عقل جزوی عقل استخراج نیست  
عقل و حس را سوی بی سوره کجاست  
جز پذیرای فن و محتاج نیست  
جمله حرفتها یقین از وحی بود  
اول او لیک عقل آن را فزود<sup>(۲)</sup>

□ ریشه همه علوم از انبیاء است.

قابل تعلیم و فهم است این خرد  
جمله حرفتها یقین از وحی بود  
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد  
اول او لیک عقل آن را فزود  
تواند او آموختن بی اوستا  
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد  
پیشه بی اوستا حاصل شدی<sup>(۳)</sup>  
هیچ حرفت را بین کاین عقل ما  
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد  
دانش پیشه از این عقل اربدی

□ علم در افراد آلوده مشکل آفرین است.

بدگهر را علم و فن آموختن  
تبیغ دادن در کف زنگی مست  
دادن تبیغ است دست راهزن  
به که آید علم ناکس را به دست

۱- د ۴ ب ۱۲۹۴ الی ۱۳۰۰

۲- د ۴ ب ۱۲۹۴ و ۱۲۹۵ و ۱۲۹۷

۳- د ۴ ب ۱۲۹۶ الی ۱۳۰۰

علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستانند از کف مجنون سنان
مال و منصب ناکسی کآرد به دست	طالب رسوایی خویش او شده‌ست
یا کند بخل و عطاها کم دهد	یا سخا آرد به ناموضع نهد <sup>(۱)</sup>

□ بسیاری از علوم، علم تن است و علم دنیایی است نه علم حق.

خرده‌کاربهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش	ره به هفتم آسمان برنیستش
این همه علم بنای آخور است	که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز	نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آن را یا دلش <sup>(۲)</sup>

□ در پرتو خاموشی، انسان به دریای معارف دست پیدا می‌کند.

خاموشی بحر است و گفتن همچو جو	بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب <sup>(۳)</sup>

□ فقط خداوند بدون تعلیم عالم است و همچنین اولیاء الهی.

آنکه بی‌تعلیم بُد ناطق خداست	که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی‌حجاب مادر و دایه و ازا

۱- ۴ د ب ۱۴۳۶ الی ۱۴۳۹ و ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵

۲- ۴ د ب ۱۵۱۶ الی ۱۵۲۰

۳- ۴ د ب ۲۰۶۲ و ۲۰۶۳

یا مسیحی که به تعلیم و دود  
از برای دفع تهمت در ولاد  
در ولادت ناطق آمد در وجود  
که نزاده‌ست از زنا و از فساد<sup>(۱)</sup>

□ برخی از دانش اندوزان، بزرگترین جنایت را بر فرهنگ بشری وارد می‌سازند.

چون شناسد اندک و منکر شود  
منکری‌اش پرده ساطر شود<sup>(۲)</sup>

□ مهمترین علم برای انسان معرفت نفس است.

عقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت  
حلّ این اشکال کن گر آدمی  
که بدانی که خسی یا نیکبخت  
خرج این کن دم اگر آدم دمی  
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر  
حدّ خود را دان که نبود زین گزیر<sup>(۳)</sup>

□ موجود از هم جنس خود بهتر می‌آموزد.

پس ز جنس خویش آموزد سخن  
از پس آینه می‌آموزدش  
بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن  
ورنه نآموزد جز از جنس خودش  
لیک از معنی و سرش بی‌خبر  
از بشر جز این چه داند طوطیک  
خویش را ببیند مرید ممتلی  
کی ببیند وقت گفت و ماجرا  
از پس آینه عقل کل را

۱- ۴ د ب ۳۰۴۱ الی ۳۰۴۴

۲- ۴ د ب ۳۸۳۲

۳- ۵ د ب ۵۶۲ الی ۵۶۴

او گمان دارد که می‌گوید بشر و آن دگر سرّ است و او زآن بی‌خبر<sup>(۱)</sup>

□ علمی، علم است که از نزد خداوند بیاید و عطای او باشد.

عقل کآن باشد ز دوران زحل	پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او	ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست	علم عند الله مقصدهای ماست
تیریه آن آفتاب روشنیم	ربّی الاعلی از آن رو می‌زنیم <sup>(۲)</sup>

□ علوم مخفی و سحر و فلسفه و علم نجوم، آنطور که باید به حدّ نصاب خود نرسیده است.

علم نیرنجات و سحر و فلسفه	گرچه نشناسند حقّ المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود	برگذشتند از همه اقران خود <sup>(۳)</sup>

□ انسان خود دریای علم است، حیف است که از کتاب علم بجوید.

علم جویی از کتبا ای فسوس	ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده	در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع	تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه	زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه

۱- د ۵ ب ۱۴۳۳ الی ۱۴۳۹

۲- د ۵ ب ۲۵۸۵ الی ۲۵۸۸

۳- د ۵ ب ۲۷۶۳ و ۲۷۶۴

جان بی کیفی شده مجبوس کیف      آفتابی حبس عقده اینت حیف<sup>(۱)</sup>

□ جان، چیزی جز علم و آگاهی نیست و هر چه خبرها بیشتر باشد، جان قویتر است.

جان چه باشد با خبر از خیر و شر      شاد با احسان و گریان از ضرر  
چون سر و ماهیت جان مخبر است      هر که او آگاه تر با جان تر است  
روح را تاثیر آگاهی بود      هر که را این بیش اللّهی بود<sup>(۲)</sup>

□ انسان با علم فربه می شود.

جانور فربه شود لیک از علف      آدمی فربه ز عزّ است و شرف  
آدمی فربه شود از راه گوش      جانور فربه شود از حلق و نوش<sup>(۳)</sup>

□ این را نمی دانم و آن را نمی دانم برای بدست آوردن آن «می دانم» است که بدون آن نه می دانم صحت دارد و نه نمی دانم.

این ندانم و آن ندانم بهر چیست      تا بگویی آنکه می دانیم کیست<sup>(۴)</sup>

۱- د ۵ ب ۳۵۷۸ الی ۳۵۸۲

۲- د ۶ ب ۱۴۸ الی ۱۵۰

۳- د ۶ ب ۲۹۰ و ۲۹۱

۴- د ۶ ب ۶۳۹

□ هر اندازه که نیروی آگاهی و بینایی آدم فعالیت می‌کند و هشیاری و بینایی را نصیب او می‌نماید، به خیر و صلاح اوست.

ای به صورت ذره کیوان را ببین      مور لنگی رو سلیمان را ببین  
تونه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای      وارهی از جسم گر جان دیده‌ای  
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست      هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست<sup>(۱)</sup>

□ انسان به دیده و معرفت است، نه جسم و پوست.

تونه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای      وارهی از جسم گر جان دیده‌ای  
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست      هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست<sup>(۲)</sup>

□ دست از علم اسمی بردارید و جان را پاک کنید تا مورد توجه ولی قرار گیرید و از نو جوان و آشنای به معارف شوید.

چونکه آید خیز خیز آن رحیل      گم شود زان پس فنون قال و قیل  
عالم خاموشی آید پیش بیست      وای آنکه در درون انسیش نیست

۱- د ۶ ب ۸۱۰ الی ۸۱۲

۲- د ۶ ب ۸۱۱ و ۸۱۲

صیقلی کن یک دو روزی سینه را  
 که ز سایه یوسف صاحب قران  
 می شود مبدل به خورشید تموز  
 می شود مبدل به سوز مریمی

دفتر خود ساز آن آینه را  
 شد زلیخای عجوز از سر جوان  
 آن مزاج بارد برد العجوز  
 شاخ لب خشکی به نخلی خرّمی<sup>(۱)</sup>

□ علم و حکمت برای آن است که انسان به اشتباه و غلط مبتلا نشود.

گفت قاضی گر نبودی امر مر  
 ور نبودی نفس و شیطان و هوا  
 پس به چه نام و لقب خواندی ملک  
 چون بگفتی ای صبور و ای حلیم  
 صابرین و صادقین و منفقین  
 رستم و حمزه و مخنث یک بُدی  
 علم و حکمت بهر راه و بی رهی است

ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در  
 ور نبودی زخم و چالیش و وغا  
 بسندگان خویش را ای متتهک  
 چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم  
 چون بُدی بی رهنز و دیولعین  
 علم و حکمت باطل و مندک بُدی  
 چون همه ره باشد آن حکمت تهی است<sup>(۲)</sup>

□ آیا این همه داد و فریاد اعتلاها و جهش و کمال و مظاهر شگفت‌انگیز علم و معرفت به خود انسان مستند است یا انسان جز جایگاه بروز آنها چیزی نیست؟

دو دهان داریم گویا همچو نی  
 یک دهان نالان شده سوی شما  
 لیک داند هر که او را منظر است  
 دمدمه این نای از دمه‌های اوست

یک دهان پنهانست در لبهای وی  
 های و هویی درفگنده در هوا  
 که فغان این سری هم ز آن سر است  
 های و هوی روح از هیهای اوست<sup>(۳)</sup>

۱- د ۶ ب ۱۲۸۵ الی ۱۲۹۰

۲- د ۶ ب ۱۷۴۷ الی ۱۷۵۳

۳- د ۶ ب ۲۰۰۲ الی ۲۰۰۵

□ زیرکی و اعتماد به عقل و دانش، موجب بدبختی و عشق و صفا و سادگی، موجب هدایت و نجات است.

علم تیراندازی‌اش آمد حجاب	و آن مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنّت ابله‌ند	تا ز شرّ فیلسوفی می‌ره‌ند
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضدّ شکست است و نیاز	زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز	تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
زیرکان با صنعتی قانع شده	ابلهان از صنع در صانع شده
زآنکه طفل خرد را مادر نهار	دست و پا باشد نهاده برکنار <sup>(۱)</sup>

□ خواب عالم از عبادت جاهل برتر است.

نوم عالم از عبادت به بود	آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سایح اندر آشنا	به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد	می‌رود سبّاح ساکن چون عمد <sup>(۲)</sup>

□ طالب علم، هرگز سیر نمی‌شود.

علم دریایی است بی حدّ و کنار	طالب علم است غوّاص بحار
------------------------------	-------------------------

۱- د ۶ ب ۲۳۶۸ الی ۲۳۷۵

۲- د ۶ ب ۳۸۷۸ الی ۳۸۸۰

گر هزاران سال باشد عمر او      او نگردد سیر خود از جست و جو<sup>(۱)</sup>

□ قدرت سلیمان، نتیجه علمی بود که از غیب به او آموختند.

چون سلیمان از خدا بشاش بود      منطق الطیبری ز علمناش بود  
تو از آن مرغ هوایی فهم کن      که ندیده‌ستی طیور من لدن<sup>(۲)</sup>

□ لذت علمهای دنیایی غرور آور، در بسیاری از لذتها را بر ما بست.

گلشنی کز گل دمد گردد تباه      گلشنی کز دل دمد وافرحتاه  
علمهای بامزه دانسته مان      ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان<sup>(۳)</sup>

□ تعلیم اسماء به آدم از کانال کلمه و کلام نبود.

علم الاسما بد آمد را امام      لیک نه اندر لباس عین و لام  
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه      گشت آن اسمای جانی روسیاه<sup>(۴)</sup>

□ علم را باید از ترک علم بدست آورد.

از کجا جویم علم از ترک علم      از کجا جویم سلم از ترک سلم<sup>(۵)</sup>

۱- ۳۸۸۱ و ۳۸۸۲ ب ۶ د

۲- ۴۰۱۴ و ۴۰۱۵ ب ۶ د

۳- ۴۶۵۰ و ۴۶۵۱ ب ۶ د

۴- ۲۹۷۰ و ۲۹۷۱ ب ۴ د

۵- ۸۲۳ ب ۶ د

□ علم دریایی بی حدّ و کنار است.

علم دریایی است بی حدّ و کنار      طالب علم است غَوَاص بحار<sup>(۱)</sup>

□ انسان آلوده علم را هم آلوده می‌کند.

وآن دو عالم را غرضشان کور کرد      علمشان را علّت اندر گور کرد  
جهل را بی علّتی عالم کند      علم را علّت کثر و ظالم کند<sup>(۲)</sup>

□ علم و حکمت، زائیده لقمه حلال است.

علم و حکمت زاید از لقمه حلال      عشق و رقت آید از لقمه حلال<sup>(۳)</sup>

□ علم در انسان ناقص، مبدّل به جهل می‌شود.

جهل آید پیش او دانش شود      جهل شد علمی که در ناقص رود<sup>(۴)</sup>

۱- د ۶ ب ۳۸۸۱

۲- د ۲ ب ۲۷۵۱ و ۲۷۵۲

۳- د ۱ ب ۱۶۴۴

۴- د ۱ ب ۱۶۱۲

## علیت

□ وابستگی کیفیت جریان قانون علّیت به موقعیت انسانی.

هم ازو حبل سببها منقطع  
 منصب خرق سببها آن اوست  
 چشمه چشمه معجزات انبیا  
 چون ز صنم یاد کردی ای عجب  
 ننگرم سوی سبب وان دمدمه  
 پای خود بر فرق علتها نهاد  
 علت اخری ندارد کین او  
 آن سبب بهر حجابست و غطا  
 تا سبب را برکنند از بیخ وین  
 هرزه بیند جهد و اکساب و دکان  
 در مرضها و سببهای سه تو  
 که بذرند این سببها ای عزیز  
 بر گذشته از حجب از فضل رب  
 یافته رسته ز علت و اعتلال  
 راه ندهند این سببها را به دل<sup>(۱)</sup>

شمس باشد بر سببها مطلع  
 آنکه بیرون از طبایع جان اوست  
 بی سبب بیند نه از آب و گیا  
 رب همی گوید برو سوی سبب  
 گویدش زین پس ترا بینم همه  
 چون دوم بار آدمیزاده بزاد  
 علت اولی نباشد دین او  
 که سببها نیست حاجت مر مرا  
 دیده‌ای باید سبب سوراخ کن  
 تا مسبب بیند اندر لامکان  
 تا بگردانم نظرهایشان ز تو  
 گفت یارب بندگان هستند نیز  
 چشمشان باشد گذاره از سبب  
 سرمه توحید از کحال حال  
 ننگرند اندر تب و قولنج و سیل

۱- د ۲ ب ۱۱۱۱ و ۱۸۴۳ و ۱۸۴۴ - د ۳ ب ۳۱۵۶ و ۳۱۵۷ و ۳۵۷۶ و ۳۵۷۷ - د ۴ ب ۳۶۰۱ - د ۵ ب ۱۵۵۲ و

۱۵۵۳ و ۱۶۹۸ الی ۱۷۰۲

□ پس از فرض اینکه قانون علّیت در جهان هستی حکمفرماست، این قانون مانند سایر قوانین تحت سیطره الهی در جریان است.

وز سبب سوزش سوفسطائیم  
بی سبب هرگز سبب کی شد ز خویش  
باز گاهی بی پر و عاطل کند  
از مسبب لاجرم محجوب ماند  
کی نهد دل بر سببهای جهان<sup>(۱)</sup>  
از نجات و از فلاح و از نجاج  
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم  
در سبب منگر در آن افکن نظر<sup>(۲)</sup>  
تا شوی فارغ ز اسباب و نظر  
لیک عزل آن مسبب ظن میر  
قدرت مطلق سببها بر درد  
نیست اسباب و وسایط را اثر<sup>(۳)</sup>  
در مسبب روگذر کن از سبب  
گشته‌اند از مکر یزدان محتجب  
پس چرا بدظن نگردی در سبب  
تکیه بر وی کم کنی بهتر بود  
که بس آفتهاش پنهانست زیر<sup>(۴)</sup>

از سبب سازیش من سودائیم  
کاین سبب را آن سبب آورد پیش  
این سبب را آن سبب عامل کند  
مرکب همت سوی اسباب راند  
آنکه بیند او مسبب را عیان  
از مسبب یابد او در یک صباح  
چشم بر اسباب از چه دوختیم  
هست بر اسباب اسبابی دگر  
چشم بگشا و مسبب را نگر  
ای گرفتار سبب بیرون مپر  
هر چه خواهد آن مسبب آورد  
از مسبب میرسد هر خیر و شر  
هین ز سایه شخص را میکن طلب  
آن طیبیان آنچنان بنده سبب  
در سبب چون بی مرادت کرد رب  
پس سبب گردان چو دم خر بود  
در سببگیری نگردی هم دلیر

۱- د ۱ ب ۵۴۸ و ۸۴۳ و ۸۴۵- د ۲ ب ۳۷۸۶ و ۳۷۸۷

۲- د ۳ ب ۲۵۱۵ و ۲۵۱۶

۳- د ۵ ب ۱۵۴۷ و ۱۵۴۸ و ۱۵۵۴

۴- د ۶ ب ۳۶۷۹ و ۳۶۸۷ و ۳۶۹۰ و ۳۶۹۱

این سبب همچون طیب است و علیل این سبب همچون چراغ است و فتیل<sup>(۱)</sup>

□ باید بپذیریم که قانون علّیت به پیروی تحرّک و تحوّل دائمی جهان و اجزای آن مانند فوتونهای نور ریزش می‌کند.

سنگ بر آهن زنی آتش جهد	هم با مرحق قدم بیرون نهد
سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	توبه بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش	بی سبب هرگز سبب کی شد ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند	باز گاهی بی‌پر و عاطل کند
آن سببها کانبیا را رهبر است	آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را محرم آمد عقل ما	وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بود؟ بتازی گورسن	اندر این چه این رسن آمد به فن
گردش چرخ این رسن را علّت است	چرخ گردان را ندیدن زلّتست
این رسنهای سببها در جهان	هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
چار طبع و علّت اولی نیم	در تصرّف دائماً من باقیم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر <sup>(۲)</sup>

□ قانون علّیت در روبناهای جهان هستی جریان دارد.

بی سبب بیند چو دیده شد گذار	تو که در حبسی سبب را گوش دار
توز طفلی چون سببها دیده‌ای	در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافل	سوی این رویوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی	ربّنا و ربّناها می‌کنی

۱- ۲ د ب ۱۸۴۵

۲- ۱ د ب ۱۸۴۰ و ۱۸۴۲ الی ۱۸۴۹ - ۲ د ب ۱۶۲۵ - ۳ د ب ۲۵۱۶

رب همی گوید برو سوی سبب	چون ز صنعم یاد کردی ای عجب <sup>(۱)</sup>
حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای	لیک معذوری همین را دیده‌ای
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علّت نبیند اهل پوست
ای ز غفلت از مسبب بی‌خبر	بنده اسباب گشتستی تو خر
گفت آری گر توکل رهبر است	این سبب هم سنّت پیغمبر است
رمزالکاسب حبیب اللّه شنو	از توکل در سبب کاهل مشو <sup>(۲)</sup>

□ کارهای خداوندی مافوق قانون علّیت است، لذا علّیت که رابطه‌ای میان مخلوقات است نمی‌تواند در کارهای خداوند حکومت کند.

کار بی علّت مبرّا از علل	مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستح	علّت حادث چه گنجد یا حادث <sup>(۳)</sup>

۱- د ۲ ب ۱۸۴۲ - د ۳ ب ۳۱۵۳ الی ۳۱۵۶

۲- د ۱ ب ۹۱۲ و ۹۱۴

۳- د ۵ ب ۱۹۲۹ ر ۱۹۳۰

## علی (ع)

□ علی «علیه السلام».

که به هنگام نبرد ای پهلوان  
 نفس جنبید و تبه شد خوی من  
 شرکت اندر کار حق نبود روا  
 آن حقی کرده من نیستی  
 بر زجاجه دوست سنگ دوست زن  
 در دل او که تا که زناری برید  
 من ترا نوعی دگر پنداشتم  
 بل زبانه هر ترازو بوده ای  
 تو فروغ شمع کیشم بوده ای  
 که چراغت روشنی پذیرفت از او  
 که چنین گوهر بر آرد در ظهور  
 مر ترا دیدم سرافراز زمن<sup>(۱)</sup>  
 شمه ای واگو از آنچه دیده ای  
 آب علمت خاک ما را پاک کرد  
 زآنکه بی شمشیر کشتن کار اوست  
 واهب این هدیه های رابحه  
 که خبر نبود دو چشم و گوش را

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان  
 چون خدو انداختی در روی من  
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا  
 تو نگاریده کف مولیستی  
 نقش حق را هم به امر حق شکن  
 گبر این بشنید و نوری شد پدید  
 گفت من تخم جفا می کاشتم  
 تو ترازوی احد خو بوده ای  
 تو تبار و اصل و خویشم بوده ای  
 من غلام آن چراغ چشم جو  
 من غلام موج آن دریای نور  
 عرضه کن بر من شهادت را که من  
 ای علی که جمله عقل و دیده ای  
 تیغ حلمت جان ما را چاک کرد  
 بازگو دانم که این اسرار هوست  
 صانع بی آلت و بی جارحه  
 صد هزاران می چشاند هوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار  
چشم تو ادراک غیب آموخته  
تا چه دیدی این زمان از کردگار  
چشمهای حاضران بر دوخته<sup>(۱)</sup>  
مرعلی را در مثالی شیر خواند  
شیر مثل او نباشد گرچه راند<sup>(۲)</sup>

□ علی (علیه السلام) سرّ و راز را به چاه می‌گفت.

چون بخوادم کز سرت آهی کنم  
چون علی سر را فرو چاهی کنم<sup>(۳)</sup>

□ علی (علیه السلام) مولای انسانهاست.

زین سبب پیغمبر با اجتهاد  
گفت هر کاورا منم مولا و دوست  
نام خود و آن علی مولا نهاد  
ابن عمّ من علی مولاى اوست  
بند رقیّت ز پآیت بر کند  
میؤمنان را زانبیا آزادی است  
ای گروه مؤمنان شادی کنید  
همچو سرو و سوسن آزادی کنید<sup>(۴)</sup>

۱- د ب ۳۷۴۵ الی ۳۷۵۱

۲- د ۳ ب ۱۹۴۱

۳- د ۶ ب ۲۰۱۴

۴- د ۶ ب ۴۵۳۸ الی ۴۵۴۲

## عمر

## □ ارزش عمر.

ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن	کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم به دم	در دمیدم جمله را در زیر و بم <sup>(۱)</sup>

## □ باید سعی کرد که از بقیه عمر برای قیامت استفاده کرد.

سال بیگه گشت وقت کشت نی	جز سیه رویی و فعل زشت نی
کنرم در بیخ درخت تن فتاد	بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود	پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که مانده ستت بباز	تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده ست این چراغ با گهر	هین فتیله اش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا به کلی نگذرد ایام کشت <sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۱۸۹ الی ۲۱۹۱

۲- د ۲ ب ۱۲۶۳ الی ۱۲۶۹

□ عمر مانند کیسه زری است که هر دم از دست می رود.

عمر تو مانند همیان زر است	روز و شب مانند دینار اشمر است
می شمارد می دهد زر بی وقوف	تا که خالی گردد و آید خسوف
گرز که بستانی و ننهی به جای	اندر آید کوه زآن دادن ز پای <sup>(۱)</sup>

□ هر لحظه از عمر که از دست می رود را با گرایش به خدا جبران کنیم.

پس بنه بر جای هر دم را عوض	تا ز واسجد واقترب یابی غرض <sup>(۲)</sup>
----------------------------	---

□ پیروان ابلیس مانند او دنبال عمر تن هستند.

همچو ابلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا	کاشکی گفتمی که تبنا ربنا
عمر بی توبه همه جان کنندن است	مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بسی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کاو	در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونی است و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی	در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم	مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
عمر خوش در قرب جان پروردن است	عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه می خورم	دایم اینم ده که بس بدگوهرم

۱- د ۳ ب ۱۲۴ الی ۱۲۶

۲- د ۳ ب ۱۲۷

گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز خوی زاغم وارهان<sup>(۱)</sup>

□ کسانی که مردند، از مرگ ناراحت نیستند، بلکه حسرت از فوت وقت و عمر می‌خورند.

<p>راست گفته ست آن سپهدار بشر نیستش درد و دریغ و غبن موت که چرا قبله نکردم مرگ را قبله کردم من همه عمر از حول حسرت آن مردگان از مرگ نیست ما ندیدیم این که آن نقش است و کف چونکه بحر افگند کفها را به بر</p>	<p>که هر آنکه کرد از دنیا گذر بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت مخزن هر دولت و هر برگ را آن خیالاتی که گم شد در اجل ز آنست کساندر نقشها کردیم ایست کف ز دریا جنبد و یابد علف توبه گورستان رو آن کفها نگر<sup>(۲)</sup></p>
---	---

□ ماهها، عمر را پاره پاره می‌کنند.

اطلس عمرت به مقراض شهور برده پاره پاره خیاط غرور<sup>(۳)</sup>

□ خداوند لحظات عمر را مبدل به خوشی و ناخوشی می‌کند و جاهل خیال می‌کند که دیگری چنین کرد و خالق همه خوفها و ترسها خداست نه دیگری.

<p>وآنکه کشتی را براق نوح کرد او کند طوفان تو ای نور جو</p>	<p>آنکه تن را مظهر هر روح کرد گر بخواهد عین کشتی را به خو</p>
---	---

۱- د ۵ ب ۷۶۸ الی ۷۷۵ و ۷۷۷ الی ۷۷۹

۲- د ۶ ب ۱۴۵۰ الی ۱۴۵۶

۳- د ۶ ب ۱۷۲۰

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل  
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش  
 چون نبیند اصل ترسش را عیون  
 مشت بر اعمی زند یک جلف مست  
 زآنکه آن دم بانگ اشتر می شنید  
 باز گوید کور نه این سنگ بود  
 این نبود و او نبود و آن نبود  
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین  
 آن حکیمک وهم خواند ترس را

با غم و شادیت کرد او متصل  
 لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش  
 ترس دارد از خیال گونه‌گون  
 کور پندارد لگدزن اشتر است  
 کور را گوش است آینه نه دید  
 یا مگر از قبّه‌ای پر طنگ بود  
 آنکه او ترس آفرید اینها نمود  
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین  
 فهم کز کرده‌ست او این درس را<sup>(۱)</sup>

## عمل

□ تمام اعمال انسان به خود انسان برمی‌گردد.

باز گردد سوی او آن سایه باز	گرچه دیوار افگند سایه دراز
سوی ما آید نداها را صدا <sup>(۱)</sup>	این جهان کوه است و فعل ما ندا

□ با عمل به قرآن، روح انسان آزاد می‌شود.

با روان انبیا آمیختی	چون تو در قرآن حق بگریختی
ماهیان بحر پاک کبریا	هست قرآن حالهای انبیا
انبیا و اولیا را دیده گیر	ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر
مرغ جانن تنگ آید در قفس	ور پذیرایی چو برخوانی قصص
می‌نجوید رستن از نادانی است	مرغ کاو اندر قفس زندانی است
انبیای رهبر شایسته‌اند	روحهایی کز قفسها رسته‌اند
که ره رستن ترا این است این	از برون آوازشان آید ز دین
جز که این ره نیست چاره این قفس <sup>(۲)</sup>	ما به دین رستیم زین ننگین قفس

۱- د ۱ ب ۲۱۴ و ۲۱۵

۲- د ۱ ب ۱۵۳۷ الی ۱۵۴۴

□ هر کس مسئول عمل خود است.

هیچ وازر ووزر غیرى برنداشت      هیچ کس ندرود تا چیزى نکاشت<sup>(۱)</sup>

□ عملی در قیامت بدرد انسان می خورد که برای خدا باشد.

شرط من جا بالحسن نه کردن است      این حسن را سوی حضرت بردن است  
جوهری داری ز انسان یا خری      این عرضها که فنا شد چون بری  
این عرضهای نماز و روزه را      چون که لایبقی زمانین انتفی<sup>(۲)</sup>

□ عمل نیک می ماند و بدن از بین می رود.

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای      از تگ دریا چه در آورده‌ای  
روز مرگ این حس تو باطل شود      نور جان داری که یار دل شود  
در لحد کاین چشم را خاک آکند      هستت آنچه گور را روشن کند  
آن زمان که دست و پایت بر درد      پر و بالت هست تا جان بر پرد  
آن زمان کاین جان حیوانی نمان      جان باقی بایدت بر جا نشاند<sup>(۳)</sup>

□ هر عمل و عرضی در قیامت، صورت مناسب با خود پیدا می کند.

وقت محشر هر عرض را صورتی است      صورت هر یک عرض را نوبتی است

۱- ۲ د ب ۷۳۱

۲- ۲ د ب ۹۴۴ الی ۹۴۶

۳- ۲ د ب ۹۳۹ الی ۹۴۳

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض      جنبش جفتی و جفتی با غرض  
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها      در مهندس بود چون افسانه‌ها  
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش      بود موزون صفه و سقف و درش  
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها      آلت آورد و ستون از بیشه‌ها<sup>(۱)</sup>

□ بسوی خدا بودن عمل، مهم‌تر از بجا آوردن آن است.

شرط من جا بالحسن نه کردن است      این حسن را سوی حضرت بردن است<sup>(۲)</sup>

□ اعمال که اعراضند مبدل به جوهر می‌شوند.

چاکرت شاها جنایت می‌کند      آن عرض زنجیر و زندان می‌شود  
بندهات چون خدمت شایسته کرد      آن عرض نه خلعتی شد در نبرد  
این عرض با جوهر آن بیضه‌ست و طیر      این از آن از این زاید به سیر<sup>(۳)</sup>

□ هر عملی، سبب پیدایش عمل دیگر می‌شود.

این جهان و آن جهان زاید ابد      هر سبب مادر اثر از وی ولد  
چون اثر زایید آن هم شد سبب      تا بزایید او اثرهای عجب  
این سببها نسل بر نسل است لیک      دیده‌ای باید منور نیک نیک<sup>(۴)</sup>

۱- ۲ د ب ۹۶۳ الی ۹۶۷

۲- ۲ د ب ۹۴۴

۳- ۲ د ب ۹۸۰ الی ۹۸۲

۴- ۲ د ب ۱۰۰۰ الی ۱۰۰۲

□ عمل ریایی ارزش ندارد.

در حدیث آمد که تسبیح از ریا همجو سبزه گولخن دان ای کیا<sup>(۱)</sup>

□ عمل انسان به خودش برمی گردد.

این جهان کوه است و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو<sup>(۲)</sup>

□ بدی، به خود کننده بدی برمی گردد.

آتشی زد شب به کشت دیگران باد آتش را به کشت او بران<sup>(۳)</sup>

□ گاهی شعله های آتش را که برای برانداختن خانمان دیگران روشن ساخته ایم، بزودی در دودمان خود ما زبانه خواهد کشید.

آتشی زد شب به کشت دیگران باد آتش را به کشت او بران<sup>(۴)</sup>

۱-۲ د ب ۱۰۱۷

۲-۲ د ب ۲۱۸۸

۳-۳ د ب ۲۵۱۱

۴-۳ د ب ۲۵۱۱

□ نگذاریم که فعالیتهای ما در زندگانی، نتیجه‌ای جز استهلاک زمان داشته باشد.

همچو آن طفلی که بر طفلی تند شکل صحبت کن مساسی می‌کند<sup>(۱)</sup>

□ آبادی گور، به عمل صالح است.

و آن عمارت کردن گور و لحد نه به سنگ است و به چوب و نه لید<sup>(۲)</sup>

□ هر عملی بوی خاصی دارد.

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیابد چون پیاز  
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام<sup>(۳)</sup>

□ هر عملی دارای اثر مخصوصی است.

جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رسد جفتی دگر<sup>(۴)</sup>

□ تجسم اعمال.

گر ترا آید ز جایی تهمتی کرتد مظلومت دعا در محنتی

۱- د ۲ ب ۲۵۹۷

۲- د ۳ ب ۱۳۰

۳- د ۳ ب ۱۶۶ و ۱۶۷

۴- د ۳ ب ۲۸۷۴

بر کسی من تهمتی ننهادهام  
 دانه کشتی دانه کی ماند به بر  
 گوید او من کی زدم کس را به عود  
 چوب کی ماند زنا را در خلا  
 درد کی ماند دوا را ای حکیم  
 چون بیفگندی شد آن شخص سنی  
 ز آن عصا چون است این اعجاب تو  
 هیچ ماند نیشکر مرقند را  
 شد در آن عالم سجود او بهشت  
 مرغ جنت ساختش رب الفلق  
 گرچه نطفه مرغ باد است و هوا  
 گشت این دست آن طرف نخل و نبات  
 جوی شیر خلد مهر تست و ود  
 مستی و شوق تو جوی خمر بین  
 کس نداند چو نش جای آن نشاند<sup>(۱)</sup>

تو همی گویی که من آزاده‌ام  
 تو گناهی کرده‌ای شکل دگر  
 او زنا کرد و جزا صد چوب بود  
 نه جزای آن زنا بود این بلا  
 مار کی ماند عصا را ای کلیم  
 تو به جای آن عصا آب منی  
 یار شد یا مار شد آن آب تو  
 هیچ ماند آب آن فرزند را  
 چون سجودی یا رکوعی مرد کشت  
 چونکه پرید از دهانش حمد حق  
 حمد و تسبیح نماند مرغ را  
 چون ز دستت رست ایثار و زکات  
 آب صبرت جوی آب خلد شد  
 ذوق طاعت گشت جوی انگبین  
 این سببها آن اثرها را نماند

#### □ معنای موافقت جزا با عمل.

هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا  
 کآن عرض وین جوهر است و پایدار  
 وین همه سیم است و زراست و طبق<sup>(۲)</sup>

دان که نبود فعل هم‌رنگ جزا  
 مزد مزدوران نمی ماند به کار  
 آن همه سختی و زور است و عرق

۱- ۳ د ب ۳۴۴۸ الی ۳۴۴۳

۲- ۳ د ب ۳۴۴۵ الی ۳۴۴۷

□ انسان هر چه کِشت، درو می‌کند.

جمله دانند این اگر تو نگروی  
هر چه می‌کاریش روزی بدروی  
کآن فلان کس کشت کرد و بر نداشت  
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت<sup>(۱)</sup>

□ اعمال انسان، مواد بهشت است.

این بنا زآب و گیل مرده بدهست  
وآن بنا از طاعت زنده شدهست  
این به اصل خویش ماند پر خلل  
وآن به اصل خود که علم است و عمل  
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب  
با بهشتی در سؤال و در جواب<sup>(۲)</sup>

□ تمام اعمال را انسان در قیامت می‌بیند.

هرچه تو در خواب بینی نیک و بد  
روز محشر یک به یک پیدا شود  
آنچه کردی اندر این خواب جهان  
گرددت هنگام بیداری عیان  
تا نپنداری که این بد کردنی است  
اندر این خواب و ترا تعبیر نیست  
بلکه این خنده بود گریه و زفیر  
روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر  
گریه و درد و غم و زاری خود  
شادمانی دان به بیداری خود<sup>(۳)</sup>

۱-۳ د ۴۷۸۵ و ۴۷۸۸

۲-۴ د ۴۷۶ الی ۴۷۸

۳-۴ د ۳۶۵۷ الی ۳۶۶۱

□ بهترین رفیق انسان، عمل اوست؛ اگر خوب باشد، یاری می‌کند و اگر بد باشد، اذیت می‌کند.

پس پیمبر گفت بهر این طریق	باوفا تر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد <sup>(۱)</sup>

□ کار انسان در عالم دیگر به صورتی مبدل می‌شود و با ایشان برای همیشه هست.

فعل تو که زاید از جان و تنت	همچو فرزندات بگیرد دامت
فعل را در غیب صورت می‌کنند	فعل دزدی را نه داری می‌زنند؟
دار کی ماند به دزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان <sup>(۲)</sup>

□ جزا و پاداش بر وفق عمل است و دیگران را نباید سرزنش کرد.

چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟
جرم خود را بر کسی دیگر منه	هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی <sup>(۳)</sup>

۱- د ۵ ب ۱۰۵۱ الی ۱۰۵۳

۲- د ۶ ب ۴۱۹ الی ۴۲۱

۳- د ۶ ب ۴۲۵ الی ۴۲۸

### □ گاهی نتیجه عمل شباهت ظاهری با خودِ عمل ندارد.

از کدامین می برآمد آشکار  
 آن شناسد کاگه و فرزانه است  
 نطفه کی ماند تن مردانه را  
 دانه کی مانده آمد با شجر  
 مردم از نطفه ست کی باشد چنان  
 از بخار است ابرو نبود چون بخار  
 کی به صورت همچو او بد یا ندید  
 هیچ انگوری نمی ماند به تاک  
 کی بود طاعت چون خلد پایدار  
 پس ندانی اصل رنج و دردسر  
 بی گناهی کی برنجانند خدا  
 گر نمی ماند به وی هم از وی است  
 آفت این ضربت از شهوتی است  
 زود زاری کن طلب کن اغتفار<sup>(۱)</sup>

لیک کی دانی که آن رنج خمار  
 این خمار اشگوفه آن دانه است  
 شاخ و اشگوفه نماند دانه را  
 نیست مانده هیولا با اثر  
 نطفه از نان است کی باشد چونان  
 جنی از نار است کی ماند به نار  
 از دم جبرئیل عیسی شد پدید  
 آدم از خاک است کی ماند به خاک  
 کی بود دزدی به شکل پای دار  
 هیچ اصلی نیست مانند اثر  
 لیک بی اصلی نباشد این جزا  
 آنچه اصل است و کشنده آن شی است  
 پس بدان رنجت نتیجه زلتی است  
 گردانی آن گنه را ز اعتبار

### □ انسان جزاء عمل خود را می بیند و باید نفس را متهم کرد نه عدل را.

متهم کم کن جزای عدل را  
 که فمن یعمل بمثقال یره  
 کأفتاب حق ینوشد ذره ای<sup>(۲)</sup>

متهم کن نفس خود را ای فتی  
 توبه کن مردانه سر آور به ره  
 در فسون نفس کم شو غره ای

۱- د ۵ ب ۳۹۷۶ الی ۳۹۸۹

۲- د ۶ ب ۴۳۰ الی ۴۳۲

□ همانگونه که خورشید ذرات را هویدا می‌کند، خداوند هم ذرات اعمال و افکار را آشکار می‌کند.

هست این ذرات جسمی ای مفید  
پیش این خورشید جسمانی پدید  
هست ذرات خواطر و افتکار  
پیش خورشید حقایق آشکار<sup>(۱)</sup>

□ کسی که کار برای خدا کند در امنیت است و چیزی بر او نیست، زیرا امین ضامن نیست.

چون برای حق و روز آجله ست  
آنکه بهر خود زند او ضامن است  
گر پدر زد مر پسر را او بمرد  
ز آنکه او را بهر کار خویش زد  
چون معلّم زد صبی را شد تلف  
کآن معلّم نایب افتاد و امین  
گر خطایی شد دیت بر عاقله ست  
و آنکه بهر حق زند او آمن است  
آن پدر را خون بها باید شمرد  
خدمت او هست واجب بر ولد  
بر معلّم نیست چیزی لا تخف  
هر امین را هست حکمش همچین<sup>(۲)</sup>

□ بدی به دیگران به خود انسان برمی‌گردد.

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین  
این ندانی که پی من چه کنی  
من حفر بئرا نخواندی از خیر  
چون پسندی بر برادر ای امین  
هم در آن چه عاقبت خود افگنی  
آنچه خواندی کن عمل جان پدر<sup>(۳)</sup>

۱- ۶۳ ب ۴۳۳ و ۴۳۴

۲- ۶۳ ب ۱۵۱۴ الی ۱۵۱۹

۳- ۶۳ ب ۱۵۶۹ الی ۱۵۷۱

□ اولیاء و عرفا، کار خود را به خدا تفویض می‌کنند.

تا بدانم حال هر یک بی شکمی	تا ببینم کاهلی هر یکی
ز آنک بی شد یار خرمن می‌برند	عارفان از دو جهان کاهلترند
کار ایشان را چو یزدان می‌کند <sup>(۱)</sup>	کاهلی را کرده‌اند ایشان سند

□ از اعمال افراد می‌توان به حالات آنان پی برد.

سرّ من از ناله من دور نیست      لیک چشم و گوش را آن نور نیست<sup>(۲)</sup>

□ عمل بعد از فکر است.

اول فکر آخر آمد در عمل	بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود	در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی	اندر آخر حرف اول خواندی <sup>(۳)</sup>

□ عمل، فرع اندیشه و فکر است.

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک      پس نباشد مردم الا مردمک<sup>(۴)</sup>

۱- ۶ د ب ۴۸۸۵ الی ۴۸۸۷

۲- ۱ د ب ۷

۳- ۲ د ب ۹۷۰ الی ۹۷۲

۴- ۱ د ب ۱۶۷۹

□ گاهی صورت اعمال شبیه هم، اما باطن آنها با هم متفاوت هستند.

ساحران موسی از استتیزه را	برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف	زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة اللّٰه این عمل را در قفا	رحمة اللّٰه آن عمل را در وفا <sup>(۱)</sup>

□ دلیلی که انسان را به عمل وا ندارد، نعمت الهی است.

آن دلیلی که تو را مانع شود      از عمل آن نعمت صانع بود<sup>(۲)</sup>

۱- د ۱ ب ۲۷۸ الی ۲۸۰

۲- د ۵ ب ۲۵۰۷

## عنایت

□ عنایت حق، موجب موفقیّت انسان است.

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
ای قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریا‌های خویش <sup>(۱)</sup>

□ عنایت الهی حافظ بشر است.

پاسبان من عنایات وی است	هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم	بی خیال من دل سلطان سقیم <sup>(۲)</sup>

□ خداوند به تبهکاران عنایتی می‌کند تا هدایت اولیاء در آنها اثر کند.

شه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جفدها دمساز کرد	از دم من جفدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من	فهم کرد از نیک بختی راز من

۱- ۱۳ ب ۱۸۷۸ الی ۱۸۸۲

۲- ۲۵ ب ۱۱۵۶ و ۱۱۵۷

در من آویزید تا نازان شوید      گر چه جغدانید شه بازان شوید<sup>(۱)</sup>

■ هر کسی که مورد توجه خداوند است، غریب نیست.

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب      هر کجا افتد چرا باشد غریب  
هر که باشد شاه دردش را دوا      گر چو نی نالد نباشد بی نوا<sup>(۲)</sup>

■ عطاء خداوند، بر اساس حاجت و نیاز موجودات است.

می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز	زانکه بی حاجت خداوند عزیز
نآفریدی هیچ رب العالمین	گسرنبودی حاجت عالم زمین
گر نبودی نآفریدی پر شکوه	وین زمین مضطرب محتاج کوه
هفت گردون نآفریدی از عدم	ور نبودى حاجت افلاک هم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان	آفتاب و ماه و این استارگان
قدر حاجت مرد را آلت دهد	پس کمند هستها حاجت بود
تا بجوشد در کرم دریای جود	پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
حاجت خود می نماید خلق را	این گدایان بر ره و هر مبتلا
تا از این حاجت بجنبند رحم مرد	کوری و شلی و بیماری و درد
که مرا مال است و انبار است و خوان	هیچ گوید نان دهید ای مرمان
استخوانی را دهی سمع ای غنی	در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق فهم اشیا را به اسم <sup>(۳)</sup>	چه تعلق آن معانی را به جسم

۱- د ۲ ب ۱۱۶۲ الی ۱۱۶۵

۲- د ۲ ب ۱۱۶۶ و ۱۱۶۷

۳- د ۲ ب ۳۲۷۴ الی ۳۲۸۳ و ۳۲۹۰ و ۳۲۹۱

□ خداوند ظرفیت انسانها را متفاوت آفرید لذا همه کمالات از عنایت حق برمی خیزد.

اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق ستیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زآنکه رأی کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زآن طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد <sup>(۱)</sup>

□ بدون عنایتِ خداوند، انسان به جایی نمی‌رسد.

نه تو صیّادی و جوّای منی	بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی	در فسراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو	می‌شنودم دوش آه سرد تو <sup>(۲)</sup>

□ با عنایت الهی، انسان حقیقت را از مجاز تشخیص می‌دهد.

فرق آنکه باشد از حق و مجاز	که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی	هر دو یکسان است چون نبود شمی
آتش و سواس را این بول و آب	هر دو بنشانند همچون وقت خواب <sup>(۳)</sup>

۱- ۳ د ب ۱۵۳۹ الی ۱۵۴۳

۲- ۳ د ب ۴۱۵۲ الی ۴۱۵۴

۳- ۴ د ب ۳۴۶۴ و ۳۴۶۵ و ۳۴۶۹

□ لطف و کرم الهی ناامیدی را مبدل به امید می‌کند و همه چیز را همراه با انسان می‌کند.

<p>آیسان را از کرم دریافته‌ست عین کفران را انابت ساخته منفجر کرده دو صد چشمه و داد مهره را از مار پیرایه دهد وز کف معسر برویاند یسار کوه با داود گردد هم رسیل برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم ترک آن کردی عوض از ما بگیر<sup>(۱)</sup></p>	<p>لیک خورشید عنایت تافته‌ست نرد بس نادر ز رحمت باخته هم از این بدبختی خلق آن جواد غنچه را از خار سرمایه دهد از سواد شب برون آرد نهار آرد سازد ریگ را بهر خلیل کوه با وحشت در آن ابر ظلم خیز ای داوود از خلقان نفیر</p>
--	---

□ داستان پرورده شدن نمرود با عنایت خداوندی و انحراف و طغیان او.

شکر او آن بود ای بنده جلیل . که شد او نمرود و سوزنده خلیل<sup>(۲)</sup>

□ لطف و عنایت خداوند، نسبت به موجودات یکسان نیست.

<p>سنگ را و لعل را داد او نشان سنگ را گرمی و تابانی و بس<sup>(۳)</sup></p>	<p>تاب لطفش را تو یکسان هم مدان لعل را زآن هست گنج مقتبس</p>
--	--

۱- د ۶ ب ۲۲۸۰ الی ۲۲۸۷

۲- د ۶ ب ۴۸۴۳

۳- د ۶ ب ۳۴۵۲ و ۳۴۵۳

□ عنایت الهی از هر تلاشی بهتر است.

یک عنایت به ز صدگون اجتهاد      جهد را خوف است از صدگون فساد<sup>(۱)</sup>

□ عنایت موقوف مرگ و فناست.

وآن عنایت هست موقوف ممانت      تجربه کردند این ره را ثقات  
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست      بی عنایت هان و هان جایی مه ایست  
آن زمرد باشد این افعی پیر      بی زمرد کی شود افعی ضریر<sup>(۲)</sup>

□ عنایت از عبادت و طاعت بهتر است.

ذره‌ای سایه عنایت بهتر است      از هزاران کوشش طاعت پرست<sup>(۳)</sup>

□ عنایت و لطف الهی ما را به خود امیدوار کرد.

گر شود صد ساله آن خام ترش      طفل و غوره ست او بر هر تیزهش  
گرچه باشد مو و ریش او سپید      هم در آن طفلی خوف است و امید  
که رسم یا نارسیده مانده ام      ای عجب با من کند کرم آن کرم  
با چنین ناقابلی و دوری      بخشد این غوره مرا انگوری  
نیستم او میدوار از هیچ سو      وآن کرم می گویدم لا تياسوا

۱- ۶ د ب ۳۸۳۹

۲- ۶ د ب ۳۸۴۰ الی ۳۸۴۲

۳- ۶ د ب ۳۸۶۹

دایماً خاقان ما کرده‌ست طو  
گرچه ما زین ناامیدی درگویم  
دست اندازیم چون اسبان سیس  
گام اندازیم و آنجا گام نی

گوشمان را می‌کشد لاتقنطوا  
چون صلا زد دست‌اندازان رویم  
در دویدن سوی مرعای انیس  
جام پردازیم و آنجا جام نی<sup>(۱)</sup>

□ با عنایت خداوند، گناه وسیله بیداری می‌شود.

معصیت کردی به از هر طاعتی  
بس خجسته معصیت کآن کرد مرد  
نی گناه عمر و قصد رسول  
نی به سحر ساحران فرعونشان  
گر نبود سحرشان و آن جحود  
کی بدیدندی عصا و معجزات

آسمان پیموده‌ای در ساعتی  
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد  
می‌کشیدش تا به درگاه قبول  
می‌کشید و گشت دولت عونشان  
کی کشیدیشان به فرعون عنود  
معصیت طاعت شد ای قوم عصات<sup>(۲)</sup>

□ ذرّه‌ای عنایت بهتر از هر مقدار تدبیر است.

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش  
نیم ذرّه زآن عنایت به بود

که برم من کار خود با عقل پیش  
که ز تدبیر خرد سیصد رصد<sup>(۳)</sup>

۱- ۶ د ب ۴۷۳۷ الی ۴۷۴۵

۲- ۱ د ب ۳۸۳۰ الی ۳۸۳۵

۳- ۶ د ب ۳۷۹۵ و ۳۷۹۶

□ عنایت خر با مرگ و فنا حاصل نمی‌شود که این خود هم از عنایت است.

یک عنایت به ز صدگون اجتهاد	جهد را خوف است از صدگون فساد
و آن عنایت هست موقوف ممان	تجربه کردند این ره را ثنقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست	بی عنایت هان و هان جایی مه‌ایست <sup>(۱)</sup>

## عوض

□ کریم عوض یک احسان هفتصد احسان می‌کند.

با کریمی گر کنی احسان سزد      مریکی را او عوض هفصد دهد<sup>(۱)</sup>

□ خداوند عوض انفاق چند برابر می‌دهد و بخیل چون عوض نمی‌بیند بخل می‌ورزد.

هر زمان جودی دگرگون زایدش      که یکی را ده عوض می‌آیدش  
پس عوض دیدن ضد ترسیدن است      جود جمله از عوضها دیدن است  
شاد دارد دید در خواض را      بخل نادیدن بود اعواض را  
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل<sup>(۲)</sup>      پس به عالم هیچ کس نبود بخیل

□ اگر کاری برای خدا باشد عوض دارد.

ای بسا امساک کز انفاق به      مال حق را جز به امر حق مده  
تا عوض یابی تو گنج بی کران      تا نباشی از عداد کافران<sup>(۳)</sup>

۱-۳ د ب ۲۹۸۰

۲-۲ د ب ۸۹۶ الی ۸۹۹

۳-۱ د ب ۲۲۲۶ و ۲۲۲۷

## عیب

□ عیب جوئی موجب رسوایی است.

چون خدا خواهد که پرده کس درد  
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس  
میلش اندر طعنه پاکان برد  
کم زند در عیب معیوبان نفس<sup>(۱)</sup>

□ آرزوها و اندیشه‌های باطل، مانع دیدن عیب نفس می‌شوند.

بر سر هر ریش جمع آمد مگس  
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو  
تا نبیند قبح ریش خویش کس  
ریش تو آن ظلمت احوال تو<sup>(۲)</sup>

□ عیب جوئی از بی‌شخصیتی است.

چون خدا خواهد که پرده کس درد  
میلش اندر طعنه پاکان برد<sup>(۳)</sup>

۱- د ۱ ب ۸۱۵ و ۸۱۶

۲- د ۱ ب ۳۲۲۳ و ۳۲۲۴

۳- د ۱ ب ۸۱۵

□ عیب جوئی از دیگران، انسان را از اصلاح خویش باز می‌دارد.

وین نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزدد از حبس جهان<sup>(۱)</sup>

□ عیب جوئی از دیگران، ناشی از غفلت از عیب خویش است.

وین نفس جانهای ما را همچنان اندک اندک دزدد از حبس جهان  
تا الیه یصعد اطياب الکلم صاعداً منّا الی حیث علم<sup>(۲)</sup>

□ اگر انسانی مورد توجه خداوند باشد، عیب و نقص جزئی مضر نیست.

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک می‌برم تا وارهد از پشک مشک  
خشک گوید باغبان را کای فتی مر مرا چه می‌بری سر بی خطا  
باغبان گوید خمش ای زشت خو بس نباشد خشکی تو جرم تو  
خشک گوید راستم من کژ نی‌ام تو چرا بی جرم می‌بری پی‌ام  
باغبان گوید اگر مسعودی کاشکی کژ بودی تر بودی  
جاذب آب حیاتی گشتی اندر آب زندگی آغشتی<sup>(۳)</sup>

□ نواقص و عیوب نسبی در عالم، بیانگر هنر خداست نه عیب او.

زشتی خط زشتی نقاش نیست بلکه از وی زشت را بنمودنی است

۱- ۲ د ب ۸۸۱

۲- ۲ د ب ۸۸۱ و ۸۸۲

۳- ۲ د ب ۲۶۹۲ الی ۲۶۹۷

قَوْتُ نَقَّاشٍ بَاشِدْ أَنْكَهْ أَوْ هَمْ تَوَانِدْ زَشْتِ كَرْدَنْ هَمْ نَكُو<sup>(۱)</sup>

□ انسان مبتلا به دنیا، از بیماری و عیب و درد خود غافل است.

من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او زدید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر	که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش	روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار	بر گمان آنکه هست او برقرار <sup>(۲)</sup>

□ انسان نباید فقط به خوبی خود بنگرد، بلکه باید عیوب خود را هم متوجه شود.

پَر طَاوُوسْتِ مِیْنِ وَ پَایِ بَیْنِ      تَا کَه سَوَاءِ الْعَیْنِ نَگَشَایِدْ کَمِیْنِ<sup>(۳)</sup>

□ اگر انسان از عیب پاک شود، جمال معبود در او تجلی می‌کند.

گشته بسی کبر و ریا و کینه‌ای	حسن سلطان را رخس آینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور شد	منتهای کار او محمود بد <sup>(۴)</sup>

۱- د ۳ ب ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳

۲- د ۳ ب ۱۶۰۳ الی ۱۶۰۸

۳- د ۵ ب ۴۹۸

۴- د ۶ ب ۲۳۶ و ۲۳۷

□ انسان عیب پنهان خود را در آینه نبی و ولی می بیند.

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش  
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق  
علت پنهان کنون شد آشکار  
سایه رهبر به است از ذکر حق  
چشم بینا بهتر از سیصد عصا  
سوی او نه مرد ره دارد نه زن  
غیرتی دارد ملک بر نام او  
وای آن دل کش چنین سودا فتاد  
این سزای آنکه تخم جهل کاشت  
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش  
نیم ذره زآن عنایت به بود  
ترک مکر خویشان گیر ای امیر  
این بقدر حیلۀ معدود نیست  
در بخارا خوی آن خواجه اجل

بودمان تا این بلا آمد به پیش  
آنچنانکه خویش را بیمار دق  
بعد از آنکه بند گشتیم و شکار  
یک قناعت به که صد لوت و طبق  
چشم بشناسد گهر را از حصا  
شاه پنهان کرد او را از فتن  
که نپرد مرغ هم بر بام او  
هیچ کس را این چنین سودا مباد  
وآن نصیحت را کساد و سهل داشت  
که برم من کار خود با عقل پیش  
که ز تدبیر خرد سیصد رصد  
پا بکش پیش عنایت خوش بمیر  
زین حیل تا تو نمیری سود نیست  
بود با خواهندگان حسن عمل<sup>(۱)</sup>

□ انسان متواضع به عیب خود آگاه می شود و در صدد رفع آن برمی آید.

زآنکه گر او هیچ بیند خویش را  
درد خیزد زین چنین دیدن درون  
تا نگیرد مادران را درد زه

مهلک و ناسور بیند ریش را  
درد او را از حجاب آرد برون  
طفل را زادن نیابد هیچ ره<sup>(۲)</sup>

۱- ۶۲ ب ۳۷۸۱ الی ۳۷۸۵ و ۳۷۹۱ الی ۳۷۹۸

۲- ۲۲ ب ۲۵۱۶ الی ۲۵۱۸

□ اگر آیات الهی را درک نکردی عیب از تست نه از آیات.

گر ندیدی آن بود از فهم پست	که عقول خلق ز آن کان یک جو است
عیب بر خود نه ، نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواس است	ز آنکه نشو او ز شهوت وز هواس است
پس تو حیران باش بی لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی گویی تکلف می کنی <sup>(۱)</sup>

□ عیب اندیشه های محبوب انسان، بر انسان مخفی است.

همچنین هر فکر که گرمی در آن عیب آن فکرت شده است از تو نهان<sup>(۲)</sup>

□ اصولاً عیب دان غیب دان نیست و خوبیها را نمی بیند.

بوالفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شید است این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد	مقعد خود را به لب می استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد	عیب دان از غیب دان بویی نبرد <sup>(۳)</sup>

۱- د ۴ ب ۳۷۴۵ الی ۳۷۴۹

۲- د ۴ ب ۱۳۳۴

۳- د ۳ ب ۵۶۹ الی ۵۷۱

ب. حسه عیوب از نفس برمی خیزد.

گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز زانگشت نفس شوم نیست<sup>(۱)</sup>

□ عشق، انسان را از عیب پاک می‌کند.

هر که را جامعه ز عشقی چاک شد اوز حرص و عیب کلی پاک شد<sup>(۲)</sup>

